



عقرب کشی

شهریار مندنی پور



"One of Iran's greatest novelist"

— *The Guardian*

عقرب‌گشی

ماه‌پیشانی

شهریار مندنی‌پور



داستان فارسی · زمان * ۴۶

عقرب کشی (ماه پیشانی)

شهریار مندنی پور

[چاپ اول: ۱۳۹۹، نشر مهری]

[شاپک: ۹۷۸-۱-۶۳۶۸۴-۳۲۳-۸]

[قیمت: ۱۷ پوند | اروپا ۱۹ یورو]

استخراج از سری رمان‌های داستانی مهری

مشخصات نشر: نشر مهری (لندن
۲۰۲۰ میلادی/۱۳۹۹ شمسی)،

مشخصات ظاهری: ۵۴۲ ص، غیر مصور
موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© ۲۰۲۰ شهریار مندنی پور

© نشر مهری



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



به: سارا خلیلی،

اما این همه سپاس مرا برنمی‌آورد.

با سپاس از دلارام مهرداد و یاری هایش

گزیده‌ای از نقدهای نوشته شده درباره شهریار مندنی‌پور

شهریار مندنی‌پور یکی از پیشروترین رمان‌نویس‌های زمانه ماست... مندنی‌پور یکی از مهم‌ترین نویسندهای زنده ایران است با پیشینه‌ای طولانی و شهرت در سرزمین مادری‌اش...

یکی از بزرگ‌ترین رمان‌نویسان ایران، اینک در غرب زندگی‌می‌کند و سرانجام خوانندگان انگلیسی‌زبان می‌توانند با هوشمندی نویسنده‌گانه او شریک شوند.

— David Martin, *The Guardian*

نویسنده‌گی مندنی‌پور سرشار از نیروی زندگی، شور، هوش، ایهام و ارجاعات سیاسی است. خواننده‌ای که با ادبیات معاصر فارسی ناآشناس است، ممکن است به یاد «کوندرا» یا «بچه‌های نیمه‌شب رشدی» بیفتد... جذاب و غالباً با طنز.

— James Wood, *The New Yorker*

پیچیدگی استعاری و نمادهای انباسته در تخیل رمانی مندنی‌پور، سربرآورده از سنت ادبیات فارسی است و زمانه‌ای غیرعادی را منعکس می‌کند که او در کشورش شاهد بوده است، بی‌آن‌که آشکارا سیاسی باشد و یا ملال ایدئولوژیک داشته باشد... بعنوان نویسنده‌ای در تبعید، سفر سختی پیش رو دارد... فکر می‌کنم که او پتانسیل آن را دارد که خالق ژانری در ادبیات پارسی باشد که رخنه می‌کند در آن‌گونه از ادراک‌های ادبی که خوانندگان گوناگون را از هم دور می‌کنند.

— Maria Baghramian, *The Irish Times*

... مندنی‌پور پیچیدگی‌های فرهنگش را بیان می‌کند - نه فقط از جامعه جمهوری اسلامی، که از زیر لایه‌های سنت‌های ایرانی، که ادامه دارند تا در آن نفوذ کنند.

— Claire Messud, *The New York Review of Books*

هم رمان و هم مقاله‌نویس، شهریار مندنی‌پور به قول گاردین «یکی از پیشتازترین رمان‌نویسان زمانه ماست». به طور گسترده‌ای منتقدین و خوانندگان، سبک او را دوست دارند، به دلیل تجربه‌گرایی او هم در زبان و هم در محتوا و به خاطر شیوه او که به زیبایی تصاویر استعاری و نمادین را در هم می‌بافد.

— Andrew Kingsford-Smith, *The Culture Trip*

... بر شانه راستش می‌نویسد:

فکر می‌کند:

«هیچ خلاص و نجاتی ندارم مگر که دستم را پیدا کنم و رازش را نگاه کنم... دستم بی‌امید، چقدر تنها مانده. دست چشم چقدر پوسیده و یتیم، بدون تنم، چقدر خوراک باران‌ها، بادها و آفتاب‌ها شده؛ چقدر زوزه کشیده و تنم را هی صدا زده؛ و من صدایش را نشنیده‌ام؛ تا حالا که من بی‌هیچ چاره‌ای که هستم و هیچ نیستم جز همین یک بیچاره باید بروم که هستم؛ باید بروم، از دشت پاهای قطع شده رد بشوم، از دشت تانک‌های سوخته که لوله توپشان مثل معامله بعد از انزال شده، رد بشوم، تا برسم بالای آن کوهی که یادم نیست کجا کجا بود که کوفته شدم زمین و همان جا خونم ریخت زمین. پس اما همین را می‌دانم که باید بروم به همان جایی که خدای بخشنده مهربان بازویم را بوسید، دستم برکت گرفت، افتاد، و دستم پوسید؛ و از پرهای به زمین

افتاده فرشتگان، کرم‌ها دنیا آمدند، گوشتم را خوردند و رنگ پیر تازه شدند... و شاید، اگر هنوز شایدی در دنیا مانده باشد، تا حالای حالا، به امید این شاید: شاید تهمانده دستم مانده باشد آنجا و استخوان‌های سفید ناقصی شده باشد زیر تیغ آفتتاب یا زیر خاک و کرم‌های آسمانی هم ترکش کرده باشند... پس باید که باید ترسم را گول بزنم که بتوانم به کوه برگردم. کوه به کوه بگردم، جرات کنم سنگ‌های سنگدل را لمس کنم بگوییم ای سنگ‌های سنگ کوه! شما لمس‌های بچگی‌های مرا بر قالی و پر طوطی و صورت مادر پناه ندادید. کو سوز شلاق ناظم بر کف دستم؟ کو خنکای پوستماری تسبیح، کو کپک هزار هزار صفحه مشق و خیسی خودارضایی بر کف دستم؟ کو سرمای چدن نارنجک آمریکایی بر کف دستم؟ و بگوییم ای بادهای باد کوه! کجای کی بر دید عطر پستان کال و عرق کمرگاه ناشی دختر باکره را از کف دستم؟ می‌بوسم خارهای گون را که ای خارهای مقدس که پشم زهار ملکوتید! چرا نترساندید سگ‌های جنازه‌خوار را، تا نلیسند خطهای تقدیر را از کف دستم تا سرانجام سرانجام حالا فقط همین یک تقدیر برایم باقی مانده باشد که اتماس کنم: جنازه دستم را به دستم بدهید. من مجبورم که نگاهش بکنم و رازش را بفهمم. تا بعدِ بعد، حتا اگر هنوز هم ندانم کی هستم و کی هستم، در همان قله سرانجام بتوانم آرام بنشینم. بعد از این همه سال لهله‌زدن و سرگردانی بالآخره یک نفس آسوده بگیرم از سهمم از نفس‌های دنیا، چشم‌هایم خشک یا آبنمکی، نگاه کنم به یک دره مه گرفته یا آفتتابی دنیا، و داد بزنم:

- آهای! تف به رویتان که زمین و زمان را به گند کشیده‌اید.»

... و بر شانه چپش می‌نویسد:

فکر می‌کند:

«ای فرشته‌های بی‌پدر! بنویسید رندی مرا که منم وقتی که منم، عقرب نیش تیز کرده برای تخم گاو میترامن؛ ارضای جفتی و مدام مهرگیا هم منم؛ بچه‌هایم منی زنا روی ملاف؛ خارش مازه میمون زیر بانویاب منم؛ ونگ ونگه خط در خلنگزار دجله و فرات: شیر بردیده؛ جاده کرم پیچ ابریشم که منم؛ آروغ باروت توی هزارلای شکمبه بنی آدم منم؛ توی پستوی محراباتان؛ جنازه بادکرده سرباز، جنین سقط شده هم منم؛ من تخم فاخته توی گودال ماه، نای انالحق، حق هقه انالحق که منم...»

ای فرشته‌های موکل شانه‌ام! اگر دارید روی شانه‌هایم می‌نویسید به من بگویید تا کجای کمرم می‌نویسید. خفیه‌نویس‌ها! تا خطاهای قرمز گوشت تازه که از زخم شلاق بسیجی قلب زده هم نوشته‌اید؟ شخم شلاق روی کمرم نوشته‌های قبلی تان را خطخطی نکرده؟ از خطاهای قرمز ناخن زن روی شانه‌هایم شق نکردید؟ آیا نوشته‌اید که هوار کشیدم وا...ا...ی! نوشته‌اید که دیدم بچه‌ها با دهن کف کرده از پنجره می‌افتدند کف کوچه؟ نوشته‌اید که دیدم گنجشک‌ها از درخت ریختند و کلااغها از آسمان؟ و سگ کف خیابان ترکید. ای فرشته‌هایی که فقط سوراخ قلم دارید، پاهایتان دوال دور گردند، نوشته‌اید که شما هم شریک جرم بودید؟ با من بودید که دیدیم همه مردنده: هر که که می‌دوید و بچه‌اش راول نکرده بود یا کرده بود، هر که که ایستاده بود و پشت سرش رانگاه می‌کرد. هر که شب قبل گاییده بود یا دعا کرده بود، هر که بچه بود و آب می‌خورد، گربه بود می‌لیسید و مگس هم

که بود، همه مردند. نوشتۀ اید که هر که قایم شده بود، کِپک زد
تُوی زیرزمین، و هر که هم که مرده بود دود سفید مثل کافور و
پنبه هفت سوراخش را پر کرد؟ بنویسید که من نعره می‌کشم: ای
اسهال‌های نازل شده آسمان! همه چیز را کشید.»

بر شانه راستش می‌نویسد:
دوباره از پنجره قدی اتاق ریحانه باع بی‌برگ بارانی را نگاه
می‌کند. به ذهنش می‌رسد:
«خوب است که طبقه دوم خانه همیشه طبقه دوم می‌ماند.»
می‌بیند که مه از خاک درخت‌های برهنه بیرون می‌دمد، مهی
دول که ته رنگی پرسیاوشی در آن است.
صدا صدای باران در ناوادان‌های عمارت قدیمی بلندتر
می‌شوند.

ریحانه می‌پرسد:
- تو ای خوابا مگه می‌شه هیچی از صورت دختره نبینی؟
- نمی‌دونم. صورتش مه داره. شاید می‌بینم ولی یادم
نمی‌مونه. شاید با چادر روگرفته... نمی‌دونم. گاهی موهاش یه
طوری مث سایه تو یادم می‌مونه. به نظرم خیلی بلند هسن، تا زیر
پستانهاش. شاید یه موقع هم لخت دیدمش. موهاش پستانش
رو پوشونده بودن.
- هوی! حواست به حرف زدنت باشه.
- به چی؟
- داری با خواهر چشم و گوش بسهات حرف می‌زنی.
- تو یکی دیگه ناکس بازی برام درنیار... نکنه شاید یه هلال

ماه تو پیشونیش هس که نورش نمی‌ذاره چشمم صورتش رو
بینه

- ای که قصه است...

- خوابام قصه نیسن. تو خیلی‌یاش حلقه دس هم می‌کنیم.

ریحا به کنایه می‌گوید:

- ای که چیزی نیس. منم خواب می‌بینم یه شازده می‌یاد دم
در خونمون خواستگاریم، نامزدی می‌کنیم.

بعد، زل می‌زند به او، مبهمن می‌پرسد:

- شاد یه ماجرا بد تلخی داشته‌ی، که عمدن خواستی یادت
بره.

- این رو که دکتر بی‌سواد دیوونه‌خونه هم می‌گفت. دارم از تو
می‌پرسم که یادم بیاری. تو بگو! چه ماجرا‌یی داشتم اون وقتا، که
بشه ربطش بدیم به این خوابا.

- من نمی‌دونم. چرا فکر می‌کنی من باید بدونم. تا اون جایی
که می‌دونم قبل از این که بزنه به کلهات بری جنگ، همه‌اش
با دخترها خوش می‌گذراندی. اشتباه کردم گفتم خاطره بدی
داشته‌ی. اصلن اونقده‌ها شعور نداشتی که بفهمی چی خاطره بدیه
چی خوبه. اینایی که می‌گی فقط خوابن... خوابای قشنگی هم
حسن، تعجبم که می‌گی می‌ترسوند.

- من خیلی وقتا ترس ورم می‌داره، بعد بیشتر می‌ترسم چون
نمی‌دونم از چی ترسیده‌ام.

سماور قدیمی ریحانه آرام می‌جوشد. می‌بیند که از چهل و
چهار بوته گل یخ باع، عطرشان مثل لایه‌هایی از پر سنجاقک‌ها
به طرف عمارت می‌آید.

- من فقط می‌دونم باید صبور باشی. آروم باشی. رفتی جنگ،
خیلی خب، خودت رو تو دیوونه‌خونه جا زدی خیلی خب. بالاخره
پیدات کردیم آوردیمت خونه. این یعنی یادت نره خدا تنها
نذاشته.

زل می‌زند به خال ریحانه. پشت لبس. سمت چپ لب گوشته
طوقدارش. ریحانه خجالتی از این خیرگی سر زیر می‌اندازد.

- من تنهاش گذاشتم. به درد نمی‌خوره: یه دسی نیس. یادش
رفته خداس.

از روی صندلی لهستانی بلند می‌شود. دوباره شروع می‌کند
طول اتاق را قدم زدن. ریحانه می‌گوید:

- یه حدیثِ نبوی می‌گه: خدا می‌گه اوئی که من رو طلب بکنه
پیدام می‌کنه. اوئی که پیدام کنه، عاشقم می‌شه. به من عاشق
بشه منم عاشقش می‌شم. هر کی رو عاشقش بشم می‌کشم، هر
کی رو بکشم خون‌بهاش به من واجب می‌شه. هر کی خون‌بهاش
به من واجب بشه، خودم خون‌بهاش هشم.

- این خدایی که عاشقشی چه خون‌بهایی مثلن به سیابختی
تو داده، توی ای خونه خراب شده که داری پیر دختر می‌شی.

برخلاف انتظارش، ریحانه سوزش این نیش را بروز نمی‌دهد.
«باران‌های باران، دانه دانه روی شیشه پنجره می‌لغزند پایین. و
توی رگه‌هایی که می‌لغزند پایین، تکه تکه‌های لختی باعث: بادام‌ها،
گیلاس‌ها، سیب‌ها و گل‌های یخ کوچک و فشرده شده، می‌لغزند
پایین، و دو رگه که اریب می‌لغزند، پایین‌تر به هم می‌رسند و یکی
می‌شوند. پس یعنی که پس یک با یک جمع می‌شود، می‌شوند
یک، و یک فقط تندتر می‌لغزد پایین. یادم باشد از این پنجره طبقه

دوم اتاق ریحانه، بالاتنه اکالیپتوس پیر که پیداست هنوز برگ دارد، برگ‌هایش، شاخه‌های پیرش، لانه فاخته‌اش، شیار شیار پشت رگه‌های باران... دلش نمی‌آید به آلفارومئویش سال‌ها رها شده زیر اکالیپتوس نگاه کند: زنگ زده، لاستیک‌هایش خوابیده»

- مگه می‌شه اون وقتا که تو ای خونه بودم، آلبوم عکس نداشته بودم. تو اتاقم هیچی نیس. هیچی ازم نذاشتبین باشه.

- به من مربوط نیس. بلکه پیش از ای که بری که دیگه اون همه سال برنگردی خودت عکسات رو یه جایی قایم کرده بودی.

- آن وقت‌هایم، دختری بوده که من باهاش بوده باشم.

ریحانه پوزخند می‌زند. «من او را وقتی این‌طور پوزخند می‌زند،
دوست ندارم.»

- بهم بگو! من تیکه پیکه چیزایی یادم هست. لامصب! یه خمپاره تخمی یه جایی می‌ترکه، کلی آدم و کلی گذشته که واسه خودشون خیلی مهم بودن، یه دفعه به یه بادی می‌پرن، انگار نه انگار که اصلن بودن. من یه دستی می‌شم، انگار نه انگار یه دستی هم داشتم قبلن...

- اوهوی! بهت گفته باشم که فکر نکنی نفهمم. من پاری وقتا شک دارم که داری کلک می‌زنی حافظه‌ات گم شده.

- همین تا روشنون فکر می‌کنم که مطمئن بشم واقعن بودن می‌رن پفیوز! من ای دختر رو باید هر طوری شده هر طوری بشود پیداش کنم.

- ای که دختر خوابه. پس باس بخوابی تا بهش بررسی.

- اون وقتا دختری بوده که یه طور خاصی برآم بوده؟

- چند تایی بودن.

- نه هر کسی، یکی که باهاش خیلی بوده باشم. مث یه جوری دوس داشتن.

- نه. تو گند زده بودی به هرچی دوس داشتن که بود.

- چیکار می کردم که می گی گند زده بودم؟

- هه!... هیچی! عاشق می شدی.

- فقط بلدی دسم بندازی.

- نه به خدا داداشی. خب خوش بودی. قیافه و هیکلت که محشر بود، پول کافی و وافی تو جیبت، زیر پات آلفا رومئو. دَس رو هر دختری که می ڈاشتی، می پرید تو بغلت.

- خودم بہت می گفتم که خوش می گذره؟ از دهنم شنیده بودی که خوش می گذره؟!

- چه می دونم. نگفته باشی هم معلوم بود. اگه خوش بہت نمی گذشت که خوره نبودی.

- خوره چی؟

- دختر بازی، پارتی، علاوه، کنار دریا، تو ویلاهای بچه پولدارایی مث خودت... نمی دونی چقده دلم می خواس منم باهات بیام شمال. تو نامرد یادت هس که من به عمرم دریا ندیده ام؛ همون قده که من تو ای خونه یه لچک به سر اسیر بودم، تو ولو بودی. خدا می دونه چند تا دختر رو مث دستمال کاغذی انداختی دور.

«دلم نمی خواهد این طور شاید عصبانی، شاید متنفر، یا غمگین باهام حرف بزنند... غُر غُر ناوданهای خانه و دیوانه خانه شبیه به

همند و توی کوزه قلیان هم همین طور است که هست...»

- یه چیزی هس که تا حرف گذشتهها رو می کشم وسط،

اذیت می‌کنه؟ اقلن این رو بهم بگو... چه غلطی کردم که آزارت
می‌ده؟

- هیچی. تو هیچ غلطی نکرده‌ای.

- طعنه نزن! درسه که موج انفجار کله منو خالی کرد،
دیوونه‌خونه هم خطخطی‌اش کرده، ولی خر نیسم. گوش و اساده
بودم پشت در اناقث، داشتی زار می‌زدی.

- از کجا مطمئنی واسه‌ی خودم بوده. شاید به خاطر برادرم
داشتم گریه می‌کردم.

ریحانه سعی می‌کند تصادفی هم نگاهش نیفتد به آستین
خالی پیراهنی که دکمه‌هایش بالا و پایین انداخته شده. ولی امیر
حالیش می‌شود.

- توی دیوونه‌خونه، یکی بود که دس راست نداشت. می‌گفت
دسش که قطع شده بوده، مجبور شده از گشنگی بخوردش. چار
پنج روز گیر افتاده بودن یه جایی زیر آتیش آلمانیا...
- عراقیا!

- حالا هر کی! می‌گفت دس خوشمزه‌تره از بال مرغ... صب به
صب آسین‌های هامون رو به هم گره می‌زدیم، سفت. چسبیده به هم
راه می‌رفتیم... موجیای دیگه هم راه می‌رفتن، خیلی از موجیا تو
حیاط، تو راهرو راه می‌رفتن. ما دوتایی هم هی راه می‌رفتیم. وقتی
می‌رسیدیم به یکی از پرستارهای گردن کلفت دودستی، از هم
سوا می‌شدیم، آسین می‌افتد تخت سینه یارو، گردنش... اسمش
یادم رفته. بعد دورش که می‌چرخیدیم، گیر می‌افتد اون پرستاره
دیوونه گیر...

کیفور، قه قاه می‌خندد. ریحانه نمی‌خندد.

- واسه نمازِ اجباری هم، وضو با هم می‌گرفتیم. او دس من رو آب می‌زد، من دس اون رو. آسینامون رو اگه واژشون می‌کردن، باز می‌دادیم یکی گره بزنه... اون بلد بود نماز بخونه. این طوری واسه منم می‌خوند. وقتی می‌رفت سجده، اگه رفته بودم تو عالم هپروت، آسینم کشیده می‌شد، می‌فهمیدم باس بشینم پیشونی بذارم زمین...

- خب! منظور؟

- یعنی می‌خوام بگم بذار آسینم رو با تو هم گره بزنم.
صداهایی توی دلان‌های خالی کله‌اش می‌پیچند...
«... و یادم باشد هنوز حالاست. آن جا بیرون، هنوز باغ ماست که آن جاست: طلسمن شده و هفت جفت فاخته توی مه همیشگی اش شب سنگ می‌شوند، روز می‌پرند. ابویحیا پشت درخت گیلاس خضر کمین کرده، دلسوز نگاه می‌کند به نادانی‌های من در درگیری با عاقل‌های سلاخ. ریشخند می‌زند به تقلاهایم که تنها و ناقص شده‌ام مقابل آدمها، و می‌ترسد از وقتی‌هایی که می‌ترسم از آدمها چون چیزی یادشان نمی‌رود.»

به ریحانه می‌گوید:

- بگو برام بگو ریحا! اگه حتا می‌گی دروغ می‌گم، اگه یه دسی باشم، هش دسی باشم، برام از نو برام هرچی یایی که می‌دونی بگو. توی کله‌ام، جای جاهایی که خالی شده پهنه هم نیومده، پوک شده موندن. عیبی نداره که باهام یه جوری تا کنی که یه گدای علیلم، داری واسه خدات صواب می‌کنی. شده برام شده ده بار بگو. چرا شما عاقلا حواستون نیس که همیشه همین الان وقتی‌شنه، و گرنه همه چی از دس می‌ر۵.

بر شانه راستش می‌نویسد:

به نظرش می‌آید جوشش سماور شدیدتر شده و در اتاق مه
پخش می‌کند.

«چقدر خوب است که در خشخش آب در سماور زوزه آمدن
ترکش خمپاره نیست که باید دست قطع کند»
شبحِ تک‌گویی شبانه‌اش در قله‌های دور و پی‌درپی، رد
می‌شود از گوشه ذهنش:

«... نازنینِ من! خیلی خوب است که هیچی نمی‌دانی از تنها‌یی
یک افسر وظیفه دیده‌بان در قله‌ها. نه سرباز وظیفه‌ها و کادری‌ها
زبان مرا می‌فهمد و نه من دردهای آن‌ها را. قله‌ها همیشه آخر خطِ
زوزه‌های سربازهای زخم خورده‌اند... و همیشه یک دفعه ممکن
است اتفاق بیفتد و همیشه یک‌هو بعد است: خواب باشی یا بیدار
یک‌هو فوراههای خون به زمین نازل می‌شوند و مثل اسید خاک را
می‌خورند. همیشه بیشتر وقت‌ها چه برف بیارد چه نبارد، باد شلاقی،
از یخچال‌های کوه برف می‌آورد به قله‌ها؛ و همیشه خدا روزها و
شب‌های قله‌ها کندر از ته دره‌ها می‌گذرند. نُک قله‌ها، مه دوست
دیده‌بان نیست. شب دوستِ دشمن است و همیشه، خیلی همیشه
ناگهانی، با کلاشینکوف‌های عربی روسی و ژئهای شاخ گاوی
آلمانی سربازهای برهای به جان هم می‌افتد. آن‌ها که به اطمینان
به چشم‌های من تخت خوابند دیگر شاید حتا فرصت پیدا نکنند مرا
سرزنش کنند... چشم دیده‌بان و نگهبان سنگین می‌شود، پلک
حل می‌شود توی تاریکی شب، و سربازهای دشمن کمین کرده
توی شب، سرفه‌هایشان را مثل خلط قورت می‌دهند. چشم گولکی
می‌گوید یک چند لحظه پلک‌ها را می‌بندم، اگر دشمن راه بیفتد

گوش‌ها می‌شنوند: خش‌خش اب توی قم‌قمه، آروغِ گلنگدن
کلاشینکوف، نیش پا خوردن تکه سنگی یا پوکه‌های زمین ریخته...
ولی گوش می‌داند که همیشه صدای خون دیر می‌رسد یا نمی‌رسد.
و همیشه، همیشه زمین و زمان لحظه بعد از فاجعه است.»

درخت‌های لخت زمستان خورده باغ در مه خیلی لاغر به
نظر می‌رسند. و به نظرش می‌رسد مثل شاهزاده‌هایی هستند که
جلو قلعه سنگستان دیو سنگ شده‌اند. پیش خودش می‌گوید:
- آیا دیده‌اید ای فرشته‌های دروغگو: بوته‌های گل یخ، دو
طرف خیابانک باغ، برگ‌هایشان تنک می‌شوند ولی گل‌هایشان
بیشتر درمی‌آیند. به نظرتان یک چیزی توی این دنیا عوضی کار
نمی‌کند؟

و حس می‌کند عطر گل یخ که خزیده توی اتاق، مثل گاز
یک بمب شیمیایی، صبور و پروانه‌ای پوستش را نوازش می‌دهد.
ریحانه دارد با ناخن‌ش یک دانه پوستی را از سر زانوی سفیدش
می‌کند.

- باهات حرف نمی‌زنه؟ فکرش رو بکن! شاید باهات حرف
زده.

- به غیر از تو، کی با من درس حرف می‌زنه؟ همه می‌خوان
 فقط مرتب دستور بدن، که نکنه یه دفعه‌ای سوال بکنم.

- حالا این بحث رو نکش وسط... بهتره ببینی چرا این قده
گیر دادی به این خوابت. خودت رُ داری شکنجه می‌دی. نصف
شبا می‌شنوم راه رفتنت رو تو اتفاقت. خب این قصه این دختره را
که می‌گی فقط خوابه.

می‌نالد:

... خواب نیس فقط. تو بیداری هم یه طورایی می‌یاد
لامصب. همین طور که یه جا تمرگیده‌ام یا وايسادم یه دفعه به
نظرم می‌یاد پشت سرم صدای رفتنش رو می‌شنفهم. گاهی انگاری
رددشنا می‌گه: امنه! بیا! تا سر برمه‌گردونم یا تا می‌یام راه بیفتم،
نه او هس نه هیچی دوروبرم.
هوار می‌کشد:

تو دیگه چرا نفهمی؟ اگه جای من بودی، دم به ساعت همچه
چیزی می‌دیدی زجرکش نمی‌شدی؟
کف از گوشه لب برمه‌گیرد.

بر شانه چپش می‌نویسد:
ریحانه نهیبیش می‌زند:
- یه بار دیگه سر من داد بزنی، ولت می‌کنم تو اتاقت از
تلهایی بپوسی.
- خب وقتی خوابا یه طوری می‌یان که به نظرم می‌یاد تو
خوابای قبلی هم که یادم رفتن همین طوریا بوده پس نمی‌شه
خوابِ تخمی باشه...
- من نمی‌دونم. همین رو می‌دونم که تو مغزت رو خیلی
درب و داغونش کردی. آدم عاقل هم پنج سال تو یه دیوونه‌خونه
خودشو جا بزننده حتمنا یه طوریش می‌شه.
- من تو دیوونه‌خونه که از ای شکنجه‌ها نداشتم. هرچی حالیم
نبود، این حالیم بود که اون جا راحتم. شما به زور درم آوردین. ای
خوابا و خواب بیداریا، تو ای خونه که آوردینم شروع شده‌ان.
و کوتاه می‌آید:

- از دسم عصبانی نشو ریحا! دس خودم نیس. من که دارم
ازت گدایی می‌کنم.

«باران‌ها پشت پنجره منتظرند: باران‌هایی که همیشه غمگینند. آیا هیچ وقتی بوده که باران‌ها خوشحال بوده باشند؟ باران‌هایی که جاهای بدی می‌افتنند، چرا شکایت نمی‌کنند که چرا جای بدی افتاده‌اند... و چشم‌های ریحانه، حالا دیگر آن نگاه مهربان و قشنگ قبلی اش را ندارند. خیلی بدین و مرموز نگاه‌هم می‌کند. طوری نگاه‌هم می‌کند که انگار عمدن دروغ می‌گوییم که مج دروغ آن‌ها را بگیرم یا بلکه نقشه کشیده‌ام که آزارش بدhem. ولی من می‌فهمم که او هم دارد یک چیزی را از من قایم می‌کند. مطمئنم که چیز‌هایی را عمدن نمی‌گوید که مج مرا بگیرد.»

- دم غروب لای درختای باغ، مه غلیظاتر می‌شه. خیلی راز و رمز و توشه. تو هم مه رو می‌بینی؟ گریه قایمکی هم توشه. ابویحیا گریه می‌کنند به حال اونی که جونش رو نتونسه بیگیره. می‌بینیش؟

ریحانه سرسری نگاهی می‌اندازد به باغ. و بعد مدیرانه یا دلوپس یا مشکوک به او وق می‌زند.

- چرا همه‌تون این‌طوری نگاه من می‌کنید؟ چه کار کردهام مگه که این‌طوری نگام می‌کنین؟ واسه چی این همه ازم می‌ترسین؟

«دست‌های سفید نرمش، چال‌های خوشگل بندانگشت‌هایش، حالا گوشه اتاق پهلوی بساط چای اش هستند. قوری چینی دور گل قرمزی خوشکلش را از روی سماور بر می‌دارد. انگاری که یک رسم خیلی مهم و مقدس است، برایم چای می‌ریزد که بخورم

و شفا پیدا کنم. برای چی؟ من که دارم هر روز شفا می‌گیرم.
 فقط وقتی شفا نمی‌گیرم که مادر قحبه طوفان می‌زند توی
 کلهام: جرقه‌های عکسی توی سوراخ‌های کلهام جلز ولز می‌کنند.
 پچیچه‌ها بدتوند. اگر نتوانم جلوشان را بگیرم، بلند می‌شوند.
 قروقاطی، بعضی آدم‌ها یک طوری داد می‌زنند که انگار امثال من
 دنیا آمده‌ایم که سرزنش بشنویم.»

- من اگه طلسم این خوابا رو پیدا نکنم، مطمئنم دیگه باید
 مث یه دیوونه خطرناک به زنجیرم بکشین. تو یکی از خوابا که
 هی می‌بینم، می‌بینم وسط هزار تا طلافروشی می‌بینم: تو
 بازار تهرون، تو راسته بازار زرگرا. گم نشده‌یم. می‌ریم و همه جا
 هی برق برق طلای تازه‌اس. بعد، هزار طلافروشی رد شده‌یم تا
 می‌رسیم همون جایی که انگار قرار بوده برسیم. یه طلافروشی
 کوچیک هس کنج هزار تا طلافروشی... اون دوتا حلقه تو ویترین
 منتظر مونن... یه پیر مرد لاغر گچی تو مغازه هس. انگار می‌دونسه
 بالآخره... یه چیزی می‌دونسه...
 ساکت می‌شود.

- چی می‌دونسه؟

- یادم رفته چی بود.

- خب... بعدش؟

- هیس!

چشم‌هایش یک دفعه خالی شده‌اند. منگ و کدر نگاه می‌گرداند
 سمت دورهای باع. بعد عصبی، شاید مفلوک، بلکه غمگین سر
 آستین خالی اش را می‌برد سر دندان‌ها. طعم مه و اسطوخودوس و
 گلیخ خشک شده دارد.

«... و جان دلم برایت بگویم از ترکش خمپاره: چین و شکن‌هایشان بعضی وقت‌ها شبیه بعضی لبه گنکره‌دار بعضی برگ‌هاست. قبل از آمدن به طرف گوشت آبدار و پروارت، خود خمپاره فرفر می‌آید. باید جلد روی زمین بخوابی چون تا بخورد زمین هر چیزی که روی زمین شکفتندی باشد می‌شکفده‌وا. پس، زمین گیر، دستت رامی گذاری دور سرت. اگر نزدیکت منفجر بشود که گوشت کوبیده می‌شوی یا موج انفجار می‌گیرد می‌شوی موجی. اگر دورتر بخورد زمین، ترکش معجزه‌ای می‌آید. قاج قاج آهنی، پر از چین تیز می‌آید که شقه کند. اگر خوش‌شانس باشی، بغل دستت می‌رود توی خاک، یا از بالایت رد می‌شود می‌خورد به سنگ؛ دنگ صدا می‌کند. انگار صدای زنگوله یک بزغاله، می‌افتد بغل دستت. مخ هیچ دانشمندی نمی‌تواند تعداد و شکل لبه‌ها را پیش‌بینی کند. نباید زود دست بزنی بهش، داغ است و نوبر است. فقط کنار دستت افتاده که حظ ملکوتی بیری. ترس دارد چون می‌فهمی فاصله زنده بودن و بهشت شهیدان چقدر کم است. من خیره شده‌ام به بعضی‌هایشان. لبه‌هایشان، لای لای، تیغ تیغ، با یک شیب کاری روی هم لمیده‌اند. از هر چاقویی تیزترند. تشنه گوشت پرخون لخمند. من دست زده‌ام به بعضی‌هاشان. ترس دارد چون رازهای مگویی دارند. شکلشان را نمی‌توانی پیش‌بینی کنی. شیطنت لیز از دست در برو ماهی دارند. بعضی‌شان لبه‌های بیرونی‌شان خیلی خوشکل متقارن و کشیده‌اند. مثل زیبای خفته لمیده‌اند روی لبه‌های خجالتی تویی که باز که بشوند حباب‌های کوچکشان مرگند و آب حیاتند. ولی بعضی‌هایشان: لب‌های بیرونی‌شان اگر خودنمایی بادکرده داشته باشند یا نداشته باشند،

لب‌های تویی‌شان سر کشند: گورپدر خوشکلی و تقارن، بلکه خیلی حرص گوشت دارند، برای همین شکن شکن از لبه‌ای بیرونی، فضول سر کشیده‌اند بیرون. اگر خیس هم باشند باز تشننه‌ترند. گاهی یک لبه تویی بزرگ‌تر از جفتش هست و سرکش‌تر بیرون زده. گاهی آن قدر بیرون زده که بلکه هوس دارد روی لبه بیرونی جفتش را هم بپوشاند. چین و چروک‌هایشان را، صورتی یا نیلی یا کبود چوب گردوبی نمی‌توانی پیش‌بینی کنی، آت مثل لبه‌های گلبرگ گل اطلسی؛ مثل تیزی‌های ترکش افتاده روی زمین، جیغشان به گوش نمی‌رسد.

از این لبه‌ها بترس. هیکلت را دو نصف می‌کنند.»

نیروی تن لاغر شده و چلیده‌اش ته کشیده. حوصله هیچ حرفی یا کاری را ندارد. می‌رود به اتاق بغل دستی. می‌بیند که پنجره اتاقش، برخلاف اتاق ریحانه عصرانه نیست. شبانه است. روی زمین کنار تخت خوابش دراز می‌کشد. می‌خوابد که باز خواب ببیند.

بر شانه راستش می‌نویسد:
خواب می‌بیند:

در کوهستانی هستند، پشت تخته سنگ‌هایی که آن‌ها را از دید پایین کوه پنهان می‌کند. چنان هست که مطمئن نیست که باید مطمئن باشد امند یا نه. دزدانه این جا آمده‌اند که پنهان از چشم خبرچین‌ها و پاسدارهای انقلاب باشند. ماه هلالی طلوع کرده. خیلی بالا نرفته و مانند لبی است خندان یا به ذهن او مانند لب خندان دلچک‌ها. ماه پیشانی‌اش پشت به ماه است و

صورتش پیدا نیست. به نظرش می‌رسد که حالا وقتی هست که راز کمرگاهش را به معشووقش نشان بدهد. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. پیراهن را می‌کشد پشت گردن و پشت خم می‌کند جلو او.

- دست بکش.

دستی مردد، بین کتف‌هاییش می‌آید.
خنکای آن دست را دوست دارد. از بوتهای پرپشت خار خش‌خشی می‌آید. مثل خش‌خش مالیده شدن لنگه‌های شلوار نظامی. ولی باد است.

- برو پایین‌تر!

- برا چی!

- نترس!

دستِ خنک پایین‌تر می‌خزد تا به اولین خط گوشت برآمده از گوشت می‌رسد. دست می‌ترسد و پس می‌کشد.
- نترس! خار نداره.

دست برمی‌گردد روی کتف او. به پایین و به اولین برجستگی می‌رسد. به چپ می‌لغزد روی گوشت برآمده از گوشت. کنجکاو، شاید با چندش هم برمی‌گردد به سمت راست، و تا آخر این خط می‌رود.

- فکر کن نوشته‌های روی کیک جشن تولدeme.
بوی بابونه می‌آید. دست می‌لغزد پایین‌تر. به خط گوشت برآمده بعدی.

- مث خطای دفتر مشق می‌مونن. می‌خوای برات روشنون بنویسم.

به پشت بر شیب کوه دراز می‌کشد.

- رو سینه‌ام بنویس.

دست مهتابی شروع می‌کند با ماژیک بر سینه او نوشتن.

- بنویس دوستم داری! نه، بنویس ما عاشقیم.

چشم‌هایش، حیرتی به سنگینی سرد راه شیری نزدیک که تا
پشت قله کوه رفته؛ خنکای جوهر ماژیک را حس می‌کند. ولذت
می‌برد از تماس زنانه لبه دست بر سینه‌اش.

- دارم با خط میخی برات می‌نویسم.

و تمام می‌شود نوشتن.

وقتی دست چپ ماه‌پیشانی سر ماژیک را می‌گزارد، حلقه بر
انگشتش در نور ماه می‌درخشد. نمی‌تواند بفهمد طلایی است یا
نقره‌ای، درخشش‌اش.

- تو هم دراز بکش کنارم. راه شیری خیلی نزیکه امشب. برا
من و تو. مث لحاف می‌مونه.

و شروع می‌شود... از خاک زیر سرش خهخه خنده‌ای می‌آید.
ریشخندی است. بلندتر می‌شود. قهقهه می‌شود. می‌خواهد سر
بکند از خاک و سرش سنگی سنگین شده. قهقهه‌ها قه زیرزمینی
بلندتر می‌شود. آن طور که خاک و ریزه شن‌ها را به هوا پرتاب
می‌کند. توی گوشش می‌روند خاک و ریزه شن‌ها. حالا کمرش
و کمرگاهش هم سنگی، سنگین شده. دست دراز می‌کند که
ماه پیشانی بگیردش و از خاک بلندش کند. دست چپ را هم
فراز می‌کند. و یک دفعه شروع می‌شود. لذت گرم شدن نوشته
ماه‌پیشانی بر سینه‌اش. انگار آن شکل‌های میخی‌شکل دارند لذت
اولین بار فرو کردن در چهار لای زن را به سینه‌اش می‌دهند.

کیف دارد که آن همه لذت فقطا به یک سرِ دوار داده نشود... اولین
آهه لذتش را تا ته نکشیده، سوزش شروع می‌شود. میخ‌ها داغ‌تر
شده‌اند. داغ‌تر می‌شوند. سر نمی‌تواند بالا کند، ولی از پایین چشم،
طنین سرخ آتشی آن‌ها را بالای سینه‌اش می‌بیند. نعره می‌کشد.
میخ‌های افقی دارند می‌سوزانند و فرو می‌روند توی سینه‌اش. بوی
گوشت، استخوان و بافت‌های ریه الهام می‌شوند به او.

بر شانه چپش می‌نویسد:

تظاهر می‌کند که مثل چند روز گذشته دارد توی باغ می‌گردد.
در درختزار سمت راست گشت می‌زند، حالا می‌رود توی خیابانک
وسط باغ وسط دو رو دخانه عطر گل یخ. حالا بعد نیم‌نگاهی به
عمارت؛ می‌رود به قسمت چپ. دوباره، دورتر به قسمت راست
برمی‌گردد. فکر می‌کند که به اندازه کافی چشم‌های فضول مادر
و ریحانه را که از پنجره‌های عمارت زیرنظرش دارند گول زده.
یک وحی پیغمبرانه توی مغزش تکرار می‌کند که وقتی هست
که بزند بیرون از باغ، مطمئن شده که اگر مغز «شفیره شده» را
تعطیل کند؛ به پیغمبر حس‌هایش ایمان بیاورد، خودش را برساند
به ناف تهران؛ تهران را خیابان به خیابان، کوچه به کوچه بگردد.
بالاخره می‌رسد به خانه‌ای و دری و پنجره‌ای که حشش به او
می‌گوید که همین همان است. به دلش افتاده که بخصوص
امروز شانس با اوست. آن در و آن پنجره، بدون سرکوفت، بدون
سرزنش، مهربان، همه چیز را بدون ریا به یادش می‌آورند. زنگ
می‌زند و دختر خواب‌هایش در رابر او باز می‌کند. می‌گوید:
- چقدر دیر او می‌ای؟ بیا تو ستوان وظیفه بیچاره!

بر شانه راستش می‌نویسد:

و همه‌مه دور شهر که به باغ می‌رسد، مثل شبح یک جزیره
است در افق دریا به خیالش: وحشتمن را، از شهری که از سال‌ها
پیش برایش ناشناس شده، پایی درختی با شاشیدن سرپا می‌ریزد
بیرون. اسم خیابان‌هایی توى کله‌اش هست، اما شک دارد نقشه
وصل شدن‌شان به هم درست باشد در ذهن‌ش. «توى یک خیابان
درستی که بیفتیم که پفیوز نباشد، خودش حتمن بهم می‌گوید که
از کدام طرف که بروم، می‌روم تا برسم به خانه او... به ریحانه یا
دیگران نباید نه دلخوش کنم، نه اعتماد. من تا راز آن حلقه پیدا
نکنم، سرسامم نمی‌خوابد.»

برای اولین بار است که این همه نزدیک می‌شود به در باغ.
از اتاق محافظها، یکی‌شان بیرون می‌آید. در لباس سبز رنگ
پاسدار انقلاب، با لبخندی میان ریش انبوهش سلام می‌کند.
جوابی نمی‌گیرد.

- تا حالا افتخار دس نداده بود با پسر حاج آقا از نزدیک آشنا

بشیم

- حالا بهتون دس داد؟

- البت. شما شهیدان زنده، چشم و چراغ انقلاب و امامید.
عطر جبهه می‌دید.

- آقا! بو عطر از خودتونه. من که بو کون نشسه می‌دم. گلاب
به روتون! یه دسی نمی‌شه طهارت اسلامی بگیرم. هم آب بریزم
هم دس بمالم بشورم.

- بی‌خيال امیر خان. شماها برکت اسلامید. امثال ما باخته‌یم
که سعادت شهادت نداشتیم.

- جبهه رفتین؟

- تکلیفِ محافظتی، اطلاعاتی پشت جبهه رو دوشمنون بود.
سعادت نداشتم.

- ا چرا؟ آسون بود که. کافی بود مث امثال من کس خل باشی.

- توکل کنین به خدا! تنها شفا دهنده اونه. ما هم برای شفای شما دعا می‌کنیم... گردش تو باع خوب بود؟

- مث گردش تو بهشت بود. حالا می‌خواه برم بیرون یه گشته بزنه.

محافظ لبخند معذوری می‌زند. به او نزدیک می‌شود.

- هر خریدی کاری دارین بگین خودم رو چش می‌ذارم.
- ممنون. خودم بلدم.

قدمی بر می‌دارد طرف در. محافظ با تنہ پهنش جلو او می‌آید.
- این روزا هوای تهران خیلی دود داره. واسه سلامتی خوب نیس. رادیو دائم اعلان می‌کنه بیمارای قلبی بیرون نرن... حیف ای هوای باع نیس؟

- رادیو بلکه به شماها بلکه می‌گه که اگه بین بیرون سیاتر می‌شین.

داد می‌کشد:

- من قلیم مث شیر کار می‌کنه. هیچیم نیس. از تو عاقلترم.
حالیته؟

چهره مودب و خیرخواهانه محافظ یک دفعه عوض می‌شود.
- حاج آقا دستور دادن نذاریم از باع بری بیرون. حالیت شد؟
برگرد برو اتفاق!

می‌خواهد اگر نگهبان کنار نرود، مثل قدیم‌هایش در دعوا، بالکد توی تخمش، ناکارش کند و دربرود. ولی محافظت بعدی هم می‌آید بیرون. هیکلش - گنده‌تر است.

چشم‌های این یکی مودی‌ترند، پیشانی‌اش کوتاه‌تر، لب‌هایش چرب‌تر، گوشتی‌تر و ریشش کوسه‌ای. دست می‌گذارد روی کلتِ قد کمرش.

خیال خامی بود: یکدستی حریف همان اولی هم نبود.
- راس گفتی برادر. هوای بیرون کثیفتر از این‌جاست. شما جای ما برین بیرون نفس بکشین.

می‌رود طرف دیوار باغ. جایی که در دید عمارت نباشد، بالا می‌پرد و دست راست را گیر می‌دهد به لبه آبچک دیوار. نوک پا، هی نوک پا به پا، پا می‌لغزاند بر دیوار تا بلکه در شیار بین دو ردیف آجر گیرش بدهد. بالاخره گیر می‌دهد. اما دستش آنقدر قدرت ندارد که آن تن لاغر شده و حتا سبک شده از وزن یک دست دیگر را بالا بکشاند. درد می‌پیچد در دندوهایش. نک کفش‌ها روی آجرها خط می‌اندازند،

بر شانه چیش می‌نویسد:

از دیوار می‌افتد پایین.

- گاییدم هرچی دیواره!

«کدام شاعر عهد بوق بوده که نوشته یارو آنقدر حشری سوراخ بوده که می‌چبانده تو سوراخ دیوار. حالا کاشکی این دیوار هم یک سوراخی داشت برای نُک کفش من»
کفش‌ها را از پا می‌کند، پرت می‌کند آن طرف دیوار. مطمئن

که پا بر هنله بهتر می تواند از دیوار بالا برود. در چهارمین تقلا، دوباره می افتد پایین. نفس نفس زنان، تعطیل می کند جست و واجست میمونی را. ته می گذارد زمین. و مشت می کوبد به شانه چپش. به آن نهیب می زند:

«پفیوز! نمی توانستی دم آن لحظه، یه کم بچرخونیم که ترکش یه جای دیگرم، هر جای دیگرم، حتا اگر ابوالمعامله لای لنگم را ببرد، نه ابوالمعامله دستم را؟»

سوراخهای سیاه دورادور کلهاش دَوان می گیرند... صدا توی کلهاش می بیچد: «جناب ستوان! از من به تو نصیحت: بیشتر از ترکش، باید از خمپاره عمل نکرده بترسی. نوکش را ماش الله قدرتی خداییش، خدا یه طوری ساخته که یه دفعه راحت راه باز می کند می رو د تو.»

بر شانه چیش نوشته بوده:

با شروع خمپاره باران به واحد آشپزخانه، سرباز روی زمین خوابیده بوده، دستهایش دور کلهاش؛ و خمپاره شست صاف بین کتفهایش فرود آمد و عمل نکرده. پرههای خمپاره، بیرون مانده از گوشی لباز کرده و تریشههای لباس سربازی اش، به خوبی دیده می شوند. نه زوزه کشیده نه اسم کسی را صدا زده. آن هایی که دیده اند به این و آن تعریف می کنند که بیچاره، شکم خواب، فقط انگشت هایش را تکان می داده. انگار بخواهد روی خاک رِنگ بگیرد. جنازه اش سه ساعت بیشتر است که روی زمین مانده است. کسی جرات نمی کند تکانش بدهد. خاک خونش را مکیده، دیگر سیاه شده، و مگس هایی که رنگ سبز صدفی

پشتستان دارند، اطرافش، کم و زیاد می‌شوند. سربازی که مشهور است به حزب‌الله‌ی و آتن بودن می‌گوید:

- نمی‌شه که همین طوری اون‌جا بمونه.

سرگروهبان نی‌جی می‌گوید:

- تو برو خمپاره دریار برادر، باقیش با من. من ببابام تو مرده‌شور خونه کار می‌کرده.

بادی غباری و داغ بوته خاری را می‌غلتانند از نزدیک دست جنازه دور می‌کند. امیر، هنوز نشسته در سایه سنگر مخابرات از سوراخ پنجره آن می‌پرسد: از آیفا خبری نیست؟

- نه جناب سروان! هنوز راه فتاده. بلکم آمبولانس نزدیک‌مون هس.

شک می‌کند که اصلن رسیدنی باشد آن آیفایی که قرار بوده بیاید او و دیگرانی را برد شهر حمام. فکر می‌کند چون افسر است شاید بتواند سوار آمبولانس شود و خودش را برساند به شهر.

همان سرباز می‌گوید:

- اسمش «علی‌یار» بود. با گوشتای بوگندی و سبزی‌یای لجنی ارتش یه شامی درس می‌کرد که آدم انگشتیش رو هم می‌خورد.

- امیر پوزخندی می‌پراند:

- پس هر شب یه شام آخری به ما می‌داده و نمی‌دونسیم.

راه می‌افتد طرف جنازه. پیرار هوار می‌کشد:

- کجا؟

- زدن نزن که پام رو سست کنی.

هر کسی تا آن‌قدر که می‌فهمد امن‌تر است دور‌تر می‌شود.

وزاوه مگس‌ها نزدیک می‌شود.

سر باز حزب‌الله فریاد می‌کشد:

– به سلامتی جناب سروان صلوات بر محمد و آل محمد.
کسی صلوات نمی‌فرستد. نی‌جی با چفیه فلسطینی که تا همین تابستان از آن فراری و شاکی بود، عرق ابروها و صورت را پاک می‌کند. امیر کنار جنازه زانو می‌زند.

«نه نباید یک دفعه بیرونش بکشم. باید دست بز نم بهش آرام.
نوازشش بکنم. بهش بگوییم اینجا قرار نیست من نفله بشوم.
پس دوست؟! دوست؟!»

آفتاب دمۀ باریک خمپاره شصت را داغ نگهداشت. سه انگشتی،
امیر به روش پروانه‌ای اش، منحنی بدنۀ آن را تا گوشت سرباز
لمس می‌کند. می‌گوید:

– به نظرم تو هم جناهه‌ای دیده‌ای روی آب، مرده، که مثل
خودت راحت این جور مرده باشد.
شروع می‌کند خمپاره را بیرون کشیدن.

بر شانه راستش می‌نویسد:

و بنا به عادتش، شروع می‌کند قصه یادآوردن برای خودش:
«یکی بود و یکی نبود. شاهزاده شمشیر و تیر و کمانش را
برداشت، یک جفت کفش‌های آهنی پوشید و راه افتاد به طرف
قلعه سنگستان. رفت و رفت و سالیان سال رفت. بعد، وقتی
رسید به قلعه سنگستان، دید دهها شاهزاده مثل خودش که به
عشق چهل‌گیس زیبا و نجات او آمده بوده‌اند، این‌ور و آن‌ور با
تیرو کمان‌هایشان سنگ شده‌اند. جادوگر به او گفته بوده که فقط

می‌تواند با کمانش سه‌تا تیر بزند. هر بار اگر نزند به هدف، یک تکه از بدنش سنگ می‌شود. و اگر بزند به هدف، توی دیوار بلند و سنگی قلعه دری ظاهر می‌شود. حالا گربه سیاه از توی سوراخی در می‌آید. بی‌اعتنای به او، انگاری که دنبال یک موش است، جست و واجست می‌زند لابه‌لای تخته سنگ‌ها. تیر اول را از کمانش به سمت او شلیک می‌کند. نزدیک گربه به سنگی می‌خورد و کمانه می‌کند. پاهایش سنگ می‌شوند. تیر دوم را می‌گذارد به کمان. گربه ساکن شده. با چشم‌های جادویی‌اش دارد به او نگاه می‌کند، خیلی حرف‌ها توی این نگاه هست: فلسفه، پند و اندرز، مسخره کردن. تیر دوم را به سمت او پرتاب می‌کند. گربه با جستی به چپ تیر را رد می‌کند. نیم‌تنه شاهزاده تا زیر قلبش سنگ می‌شود. گربه، مثل همه گربه‌ها که پوزخندی زیر سبیل‌هایشان دارند، زیر سبیلی پوزخندش را سبیل‌دارتر می‌کند. خرامان راه می‌افتد طوری که می‌گوید تیر سومت را هم بینداز که تا مغز استخوانست سنگ بشوی و آرزوی دیدار چهل گیس را توی سنگ دلت سنگ کنی...»

بر شانه راستش می‌نویسد:
... و در خواب می‌بیند:

جعبه آینه طلافروشی حقیر را پر از ارواح برق برقی دهها خالی است. میان طلاهای باقی‌مانده، دو حلقه جفت هم بر هم لمیدهاند. پیرمردی لاغر گچی که موهای سرش مانند پوست نارگیل تنک شده‌اند پشت پیشخوان منتظر است. از جعبه آینه حلقه‌هارا می‌رساند دست او و قیمت می‌گوید... در دل می‌گوید: این می‌خواهد کلاه سرمان بگذارد. طلاهایش تقلبی‌اند که ارزان می‌فروشد. پیرمرد

بیان که پرسیده شده باشد می‌گوید: تخم و ترکهای برایش نمانده و فقط سرطان برایش مانده. به همین زودی‌ها جانش را می‌گیرد ابویحیا. می‌گوید: پیشانی نوشت عاشق‌های سیاه‌بخت را می‌تواند بخواند. برای همین هرچه طلا داشته فروخته به امثال او، ارزان‌تر از ظرف‌های مسی جهاز مادربزرگ‌ها. در گوده‌های آبله صورتش عرق زده است بیرون. به نظر امیر حلقه‌ها زیبایی و زشتی بدوي طلاهای دست‌ساز را دارند. انگاری سال‌ها به چشم هر کس زشت آمده بوده‌اند تا آن دو سربرسند و زیبا شوند... از عطاری دوری بوی بنفش اسطلو‌خودوس خزیده تا این‌جا... وقتی از نگاه کردن به حلقه‌ها سیر می‌شود و سر بالا می‌کند: مردی جوان پشت پیشخوان ایستاده. در گودک‌های آبله صورتش عرق زده بیرون. غمگین به حلقه‌ها نگاه می‌کند، می‌پرسد: به قیمت مس خریدیشان؟ او می‌گوید: آره. مرد جوان زلف زیبای لمیده را از پیشانی کنار می‌زند، می‌گوید: پیرمرد نمی‌خواهد هیچی باقی بگذارد. هر پدری یک جور پرسش را داغان می‌کند... می‌خندد. انگار به او می‌خندد چون خیلی پرت است از دنیا. و ناگهان متوجه می‌شود که توی مغازه تنها مانده. هو لا هول بیرون می‌زند.

بر شانه راستش می‌نویسد:

سراسیمه در اتاق ریحانه را باز می‌کند. دختر دارد موهای پایش را بند می‌اندازد. هول و ترسیده دامن می‌کشد پایین.
- یاد او مده به کله‌ام... یه مغازه طلافروشی بوده، حلقه خریده‌یم. بعد بیرون مغازه که هسیم صدای یه خنده‌ای می‌یاد دور

و برمون. انگاری داره دسمون می‌ندازه. بهش می‌گم؛ بیا از این جا
بریم. بریم یه جای قشنگ که فقط خودمون دوتا باشیم. کسی
نباشه ببینه چقدر قشنگ بلدم حلقه دسمون بکنیم. او می‌گه که:
قبول. نامزد من هس ولی نمی‌تونه حلقه دشش کنه... نور طلا
اونقده زیاده که صورتش فقط برق طلا شده یا چشمای من
کور طلا شده. می‌گم؛ هر شب حلقه‌مون رو درمی‌یاریم، صبح
دوباره دست هم می‌کنیم که هر روز نامزدی‌مون تازه بشه؛ زنده
باشه... صد هزار بار، بلکه بیشتر... شایدم... ممکنه گفته باشم
هر شب حلقه‌مون رو دسمون می‌کنیم، صبح دوباره درمی‌یاریم.
صدهزار بار بلکه بیشتر.

- نشون نمی‌دادی از این حرفای قشنگ بلد باشی.
- گمونم خیلی بلد بودم. کمک کن دوباره بلد بشم. مطمئنم
اون یه جایی هشش ولی فکر کرده من مرده‌ام.
طرح برگ‌های پرسیاوشی رنگ بلوز بی‌آستین ریحانه را حفظ
می‌کند. دزدانه بازوی سفید و زیبایی او را نگاه می‌کند.

بر شانه چپش می‌نویسد:
نگاه نمی‌کند، بلکه دید می‌زند.

بر شانه راستش می‌نویسد:
وسوسه دارد که صورتش را ببرد نزدیک بازوی ریحانه،
ببودش. نزدیکتر، تا شاید بشود به تو بکشد حافظه دایره
مايه‌کوبی آبله را که جنس گوشت بازآمده براقلش فرق دارد با
گوشت بازو. بو بکشد تا دانایی ریحانه را به خود منتقل کند.

...

می خواهد دست هم بکشد. می خواهد گوشتیش را برساند به آن بازویی که گوشتدار و سفت است. می داند حالا زیر بغل های به قاعده پهن ریحانه عرق نشسته اند.

نه، این طور نیست. حسِ یادهای از یاد رفته است و لمس های کودکی شان. که همه جا هستند. در حافظه دیوارها و سقف های این عمارت هستند بازیگوشی های خواهر و شیخلت های کودکی برادر.

«... صبح که بیدار شدم، توی باغ بودم که یادم آمد بیدار شده‌ام... شبینهای روی گل‌های یخ طعم باروت داشتند. عطر یک بوته گل یخ برای مجنون کردن یک باغ کافی است. صاحب قبلی این باغ دیوانه نبوده که چهل و چهار تایشان را کاشته تا پچیچه‌های بویشان ساکنان و مهمانهای اینجا را جن‌زده کنند؛ یادشان بیاورند ریاهایی که مادرقح به گی کردند، آدمهایی که له و لورده کرده‌اند... انگار قبل نبوده و حالا هست که ریحانه دارد با سر ناخن یک دانه پوستی را از زانوی سفیدش می‌کند...» نرمای پشت دو تا زانو، دو تا خنک: روی شانه‌ها...» چرا نمی‌گذارد من که دلم می‌خواهد بگذارد آن دانه پوستی را بکنم. آن دانه پوستی را بکنم و او عصبانی نشود که... همین امروز صبح بود، توی باغ بودم که خواب بازار زرگرها یادم آمد.

... ریحانه یک چیزی پرسیده که همین طور پر و پر نگاهش کرده‌ام و حواسم نبوده که دارد یک چیزی می‌پرسد.»

- چی گفتی؟

- قبلن... قبلنا ماجراي حلقه رو يه جور ديجهتعريف کردي.
نكنه اين داستان بافي هات هم از اون بازي ياس که درمي ياري که
بيشتر زجر کشمون کني.

مي غرد:

- بگو چكار کردهام که مي گي زجر کش... اونه که داره
زجر کش مي کنه.

به نظرش مي رسد که خشاخش عبوری را پشت در اتاق
مي شنود. چشمهايش يك دفعه دريده مي شوند. از روی صندلي
بلند مي شود. ريحانه مويء مي کشد. او در را جر باز مي کند. مي بند
که جا پاهاي خواب بلند قالی فิروزه رنگ راهرو پهن را به هم
زده اند. نسيم خوابگرد عطری از راه پله به سويش مي وزد. به نظرش
این همان عطری است که در خوابهايش مي بويid. عطری که
مه صورت آن را نه به خود که به روبرويش پاشide و دختر کانه،
بازيگوش، تُکپايی از ميان مه آن عبور کرده.

داد مي زند:

- اي لامصب! ديوونه!

مشت به قاب در مي کوبid. حواس پرت مي زند که با مشت
چپ هم بزنند. زيده باقی مانده، در هوا ولو مي شود. شانه اش
کوفته مي شود به چهار چوب. هل مي خورد توی راهرو. از ناله درد
خوشش مي آيد.

چهره نگران مادرش از ميانه راه پله طلوع مي کند. غضبناک
مشت خشم برای او تکان مي دهد و برمی گردد به لانه ريحانه.
خيره مي شود به دختر وحشت زده که سه کنج اتاق گنجله شده.

دیدن ریحانه به این حالت کیفش می‌دهد یا کم کم آرامش می‌کند.

- واسه چی ای همه از من می‌ترسی؟ من که مگه دسم روت

بلن شده؟

ریحانه ناراضی، چهارزانو کنار بساط چای اش می‌نشیند.

- خواب که بودم برا چی بالای تختم او مده بودی نگام

می‌کردی؟

- من؟ عمرن!

- دلم نمی‌خواهد به غیر از تو هیش کدوم از آدمای ای خونه رو

ببینم

- باشه داداشی، تو رو به خدا خودت رو عصبانی نکن. بازم

بهشون می‌گم.

- بهشون بگو اگه اطراف من بیان، دیوونه‌ام یه دفعه‌ای

می‌پرم خفه‌شون می‌کنم.

وقتی می‌فهمد چه گفته، منتظر می‌شود ریشخندی روی

لبهای گل‌بهی ریحانه کمان بگیرد. نمی‌گیرد.

- خنده‌دار نیس. لازم بشه یه دسی هم می‌تونم خفه کنم...

ولی اگه کمکم کنی حالم بهتر می‌شه.

- من نخنديدم. چه کاری از دس یه دختر خونه نشين ترشیده

برمی‌ياد؟

- من یه فکرایی دارم. یه نقشه‌هایی دارم.

- هیچ نشونه‌ای ازش يادت نمی‌مونه؟ ا یه خال تو صورتش

یا مثلن جای یه زخم قدیمی، جای یه بخیه؟

«پوست پسته‌ای را باز می‌کند. مغزش را از آن طرف گل میز به

طرفم می‌گیرد... صدای استخوانی شکستن پوست پسته... صدای

نقره‌ای اره شدن استخوان... چقدر سبز کمرویی دارد مغز پسته که
استخوان تهدیدگری دارد پوست پسته... از جای دوری می‌شنود
... استخونت رو برات صاف و صوفش کردم سرباز!...»

- آن وقت‌ها درباره دختری که مثلن زیر و روم کرده باشد، از
ای چرت و پرتا مثلن، می‌دونم باهات حرف زدهام.
- تو هیچ وقت من رو لایق نمی‌دونستی که از خودت باهام
حرف بزنی.

- پس چطور ای همه چیز درباره‌م می‌دونی؟
- با دوستات تلفنی که حرف می‌زدی یا وقتایی که می‌آمدن
خونه‌مون، می‌شنیدم... اونقدر خنگ بودین که بعضی وقتاً یادتون
می‌رف من تو اتاق بغلی هسم. خیلی بی‌حیا بودین.
شرجی مغز و تنفس شده عرق. لله‌هی می‌پرسد:
- اینجا آب داری؟

- می‌خوای بری یکی دو ساعت بخوابی؟ حالت خوش نیس.
- چرا وقتی مخم مثل یک مخی که خوب کار می‌کنه داره
خوب کار می‌کنه، بهم تلقین می‌کنین که حالم خوب نیس.
- بیا ببرمت تو اتاقت.

- زود می‌خواین بتپونیدم تو رَخخواب. لامصبا! نمی‌خوام
قرصایی که می‌چپونین تو حلقم مث سگ ولگرد تشنهم می‌کنن،
خر خوابیم می‌کنن...

«تشنه‌ام مثل سگ. وقتی باران می‌آید چرا باید آدم این‌طوری
تشنه بشود که حتا زبانش را هم کشیده روی داغمه لب‌هایش،
نم نداشته باشد بکشد روی داغمه لب‌ها... ریحانه یک لیوان آب به
طرفم گرفته. حباب‌های نقره‌ای به بدنه لیوان... پنجره اتاق ریحانه

خوب آستا که بیشتر از مالِ من ابر و باران دارد، حباب آب دارد. و
من نمی‌توانم حتا پوست یک پسته را پوست بکنم.»
ریحانه دولا می‌شود جلو پای او پسته‌ای را که از دستش زمین
افتاده بردارد. می‌رسند به زمین موهای بلند خواهر که از یادهای
حمام‌های مشترک کودکی با مادر برای او بوی سدر می‌دهند.
فرق موها، خطی براق وسط سیاهی‌ها. آن قدر سیاه که تارهای
تک و توکی سفید در آن می‌درخشند. دست دراز می‌کند که
لمسش کند. کمر صاف می‌کند ریحانه. موهایش کشیده می‌شوند
به دست او. با سوء‌ظن نگاه می‌کند به دست او.

- چکار می‌خواسی بکنی؟

«این سال‌هایی که خانه نبوده‌ام یک اتفاق‌هایی این‌جا افتاده
که به من نمی‌گویند این لامصب‌ها.»

ریحانه عصبانی نهیب می‌زند:

- چکار می‌خواسی بکنی؟

- هیچی، فقط می‌خواسم دست بکشم، ببینم واقع نهی...
هیچی، باور کن! فقط می‌خواسم...

از خشم است یا شرم، چند دانه ریز و درخسان عرق پشت
لبهای دختر جوشیده‌اند.
صدا بلند می‌کند:

- تا حالا هیچ به روت نیاوردیم که من و مامان چند سال
توى چند صد بیمارستان این مملکت دنبال تو گشته‌ایم. می‌دونی
از هزارتا زخمی جنگ، بیشتر، سراغ تو را گرفته‌ایم. حتا تو
بیمارستانای شهرایی که زیر توب و موشک بودن گشته‌یم. گفتم
که بہت بگم این خونه دیگه تحمل بازیای تو رو نداره. حالیته؟

- من فقط می‌خواسم...

«ولی آرزوی لمس او هنوز توی دستم هست.»

- مگه من چند تا دست دارم که این همه آرزو رو بتونم نگه
دارم.

ریحانه زخم‌خورده می‌گوید:

- با ای فکرات، هزار تا دس هم داشته باشی، کم می‌یاری.
- تو اون سالایی که دیوونه‌خونه بودم خیلی فکرا کردم. به
خیلی فکرای خوبی رسیدم. دیوونه‌خونه بهترین جا برای فکر
کردن و به جایی رسیدن هس.

- می‌بینم به چه فکرای خوبی رسیدی.

«دارد کنایه می‌زند. من اگر به گمان این‌ها قاطی هم کرده
باشم، خودم که قبول دارم حسم درست می‌گیرد هروقت می‌گیرد.
مثل همین حالا که می‌دانم یک نفر پشت در اتاق هست و دارد
گوش می‌دهد. باید یواش حرف بزنیم. وقتی درها را ساخته‌اند که
پشت‌شان کسی قایم بشود گوش بدهد، باید خیلی یواش حرف
بزنیم یا صبر کنیم... باید صبر کنم، هیچ غلطی نکنم، عصبانیت
ریحانه همیشه زود می‌خوابد.»

ریحانه با دو انگشت دو رشته موهای شقیقه را پشت گوش‌ها
می‌راند. دو طره موها، مثل زن‌های مینیاتوری، سیاه، دم‌عقربي
می‌پیچند زیر لاله گوش‌هاش.

...

آستین می‌جود و زل می‌زند به درز پایین در بسته:

- من می‌ترسم ریحانه!

جواب نمی‌دهد ریحا.

«... باید هر طوری و طوری بکشانمشان به حرفزدن. هر چه می‌گویند و یادم می‌آید هم مثل درس مدرسه به خودم یاد بدهم. حفظ کنم، تا این‌ها نتوانند کار نکرده را بیندازند گردند. باران چقدر باران و راج خودنمایی شده. هر وقت بگوییم باران بیا می‌آید باران. توی باغ داشتم که قدم می‌زدم به باران گفتمن: باران! باران بیار! که بیارد کسی نفهمد خیسی صورتم از باران نیست... کی بوده که خیلی وقت‌ها پیش بوده گفته‌ام آب می‌خواهم. ریحانه دارد یک لیوان آب پر می‌کند. حالا اگر توی کله‌ام بگوییم: ریحا! مهربان شو ریحا! مهربان می‌شود ریحا.»

بعد از مدتی ریحا به حرف می‌آید:

- حقته بترسی. هر بلایی که سرت بیاد حقته... باید بترسی.
بترس از اون چیزایی که نمی‌ترسی ازشون!
- همه از من می‌ترسن، من فقط از یه چیز می‌ترسم.
ریحانه به نک استین خیس او نگاه می‌کند. مجبوری، یا
بزرگترانه می‌پرسد:

- از چی می‌ترسی؟

- که تا آخر عمرم حسرت پیداش کردن تو دلم بمونه.
معلوم نیست پرده اشکی که توی چشمش آمده اصل است
یا دروغ.

- می‌ترسم قرار بوده یه جایی منتظرم بمونه و یادم رفته باشه
کجا منتظرم مونده... تو رو به خدا خوب فکر کن بین یادت می‌یاد
که حلقه نامزدی تو انگشتمن دیده باشی.
- چن بار بہت بگم! نه یاد نمی‌یاد دیده باشم.

- پس چرا هی می‌یاد تو خوابا. الان قشنگ یادم هست که
چطور انگشتیش رو آورد جلو، من به شوخی حلقه رو چرخون چرخون
کردم انگشتیش، بعدش این سه تا انگشتیاش هم یادم هست که
حلقه رو گرفتن، منتظر، که من این انگشتیم رو بکنم توش...
شبح دست چیش را پیش می‌آورد که نشانِ ریحانه بدهد...

هول هول می‌گوید:

- انگشتیم رو بکنم توش. من می‌کنم. برق طلا رو می‌بینم...
قبلن این صحنه رو طور دیگه‌ای بهت گفته‌ام؟
- شاید پنهونی نامزد کرده بودی از ترس آقا حاجی وقتایی که
می‌یومدی خونه، حلقه‌هه رو از دست درش می‌آوردی.

- من از هیچ کی ترسی نداشتم. مخصوصن حالا که دیگه
چیزی ندارم که از دست بدم.

- هه! حالا اینو می‌گی. اون وقتا پشت سرش نق و نوقی
می‌کردی ولی تو روش، همین که ابرو تو هم می‌کشید کوتاه
می‌یومدی. چون برای تو خیلی دست و دلباز بودش. همیشه جیبتو
پر نگه‌می‌داشت. اون یه باری هم که تو دوش وايسادی، همه چی
رو خراب کردی این خونه شد ماتمکده.

- همه جا خراب هس. به تخم چیم...

- دیروز پریروزا بود بهم گفتی که بهش می‌گی نامزدی
دزدکی کیفش بیشتره. یادت هس اینو گفتی؟
- مسلمه که یادم هس.

به نظرش می‌آید یاد ندارد که این حرف را به ریحانه گفته باشد.

- بابا راحت شدا که به اسم شهید مفقودالاثر برات مجلس
ختم گرفت. ولی تو چه می‌دونی که من و مامان چقدر گشته‌یم
تا آخرش تو اون دیوونه‌خونه پیدات کردیم. من مطمئننم تو مث
قدیمات ادا در می‌یاری که آدما رو دست بندازی... این خونه دیگه
بیشتر تحمل خرابکاری‌یای تو رو نداره. می‌فهمی دیوونه؟

به زمزمه می‌گوید:

- پس چرا هی هر روز ده پونزده بار دستم می‌ره که حلقه‌هه
رو رو انگشت چپم بچرخونمش. ای کاریه که هر کی انگستر،
حلقه داشته باشه می‌کنه. پس منم می‌کرم.
بی‌امید به کمک دهنده‌ای نگاه می‌کند به باع عصرگاهی،
بلکه پرهیب ابویحیا را ببیند.

«یک بعلاوه یک و بعلاوه یک می‌شود یک. این یک فقط
سریعتر پایین می‌سرد. پس یعنی هرچی سنگین‌تر باشی زودتر
می‌سری پایین.»

ریحانه گوش تیز می‌کنند. صدای شن‌های خیابانک زیر
چرخ‌های ماشین پدر می‌آید.

- برو تو اتاقت. من باید لباس عوض کنم برم پایین. آقا حاجی
عادت داره من برم جلوش.

- واسه چی این همه ازش می‌ترسی. به جای اون لباس سیاه
مسخره، با همین لباس خوشالی برو جلوش. نمی‌کشدت که.
ریحا به کنایه می‌گوید:

- نه نمی‌کشه. او هرچی باشه قاتل نیس.

- ازش بدم می‌یاد. از ته ریشش، از اون جای سیاه مهر نماز،
قلمبه تخت پیشونیش. مطمئننم برای تظاهر مسلمونی شبایی که

ما خواب بودیم مهر داغ می‌کرده می‌ذاشته رو پیشونیش.
- هرچی باشه خونش تو رگاته.

- خون ندیدی دختر خونه‌نشین. هیچی نیس خون. مث
ش اش می‌ره تو زمین، بعدش انگار نه انگار خونی بوده. اصلن انگار
نبوده صاحبش اصلن... کاشکی یه شب که رفته بوده عزاداری،
مامان زیر یه مردی که مرد بوده تخم من رو درس کرده باشه.
چشم‌های ریحانه، گویی از وحشت شنیدن کفر گرد می‌شوند.
امیر تکیه می‌دهد به قاب در اتاق. ته حلقوش ریشه گیاهان ریشه
غده‌ای قلنبه شده فکر می‌کند. و حتا نمی‌فهمد به تظاهر توی
صدایش می‌آید یا واقع نبغضش گرفته که:
- اگه اشکات برای من بوده، پس بهم بگو. هیچ وقت نشون
داده بودم که یه دختری باشه که واسم... یعنی راستی عاشقش
بوده باشم.

صورت ریحانه از دردِ توی حلقوش چروکیده می‌شود. رو
برمی‌گرداند. شانه لرزان، نفتری می‌گوید:
- با ای دست چلاقت هم می‌خوای دوباره گند بزنی به عشق.

نمی‌داند چند ساعت گذشته که «باغ‌گردی» را برمی‌گردد
خانه. باز مادر همین تا چشم او را دور دیده، آمده و اتاق را
مرتب کرده. بس که او بشقاب‌های غذای گوشتی را از راه‌پله
پرتاب کرده پایین، دیگر تسلیم شده؛ برایش یک کاسه چینی
دور طلایی غذای گیاهی گذشته، و دو انار روی گل‌میز کوچک
خاتم‌کاری. یک ماشین ریش‌تراشی هم روی تخت‌خواب مرتب

شده اش آمده. «تف! علف و دانه هم که می خورم باز تن پفیوزم
دارد گوشت می آورد...»

ریحانه تق تقی به در می زند و می آید تو.
- اگه می خوای بیا اتفاق آلبوم عکسای خونوادگی رو نشونت بدم.

در عکس های زرد شده قدیمی، مادر معمولن در چادر است، و
با روسربی اگر که در یک مهمانی زنانه بوده، و آقا حاجی همیشه
ریش دارد. از سیاه به فلفل نمکی. به نظرش می رسد که در
عکس های لبه کنگره دار که برای مدرسه گرفته شده اند، چقدر
احمقانه معصوم بوده اند او و ریحانه.

ریحانه انگشت می گذارد روی عکس عمو کاظم.
- این رو که دیگه یادت هس؟ عمو کاظم.
- برام بگو.
- این سالا شکمش خیلی گنده تر از ای شده.
- یعنی دیگه از حظا تماشای ابوالمعامله و تخمای مقدسش
محروم شده.

- بی تربیت نباش! عمو کاظم حالا تو سپاه پاسداران بالاترین
درجه رو داره. هنوز هم به مبارزات اسلامی قبل از انقلابش
می نازه. هر دفعه ببینیش یک داستان تازه می گه از شجاعتش
تو مبارزه با شاه. ولی خونواده می دونن که کاری که می کرده، تو
سفراش، پشت در مستراح های رستورانی بین راهی فحشای بد
بد به شاه و زنش و خواهراش می نوشته، بعد هم مدرک جرم رو،
مازیکش رو می نداخته تو سوراخ مستراح.

خنده‌شان شبیه خنده‌های کودکیشان هست و بیشتر.

ریحانه آلبوم را ورقی دیگر می‌زند. عکس‌هایی هست از آدم‌هایی از دنیایی دیگر. نمی‌فهمد چرا نمی‌تواند مطمئن باشد که دارد خودش را گول می‌زند که یادش برود به یادشان دارد، یا گول می‌زند که به یادش بیاورد که به یادشان ندارد. عکس‌هایی بی‌معنی، و عکس‌هایی که معنایی سوای خودشان دارند: عکسی از خودش در چهارده سالگی، سیزه سبیل و ریشی پشت لب و چانه، که دارد در عزای امام حسین رشته زنجیر می‌زند بر کمر شلاق نخورده‌اش. عکسی از مادر و ریحانه، کنار هم نشسته، چادر بر شانه فروانداخته، شبیه به جوانی و پیری یکدیگر... ریحانه می‌گوید:

- اینجا هم یه جایی دیگه اس کنار رو دخونه کرج که جمעה‌ها می‌رفتیم. ای آخونده رو می‌بینی، چقده مظلوم و خاکی نشسه! حالا باید ببینیش چه گرگی شده. نماینده مجلسه. سه تا زن عقدی داره خدا می‌دونه چند تا صیغه. بالای شمرون یه خونه ساخته مث قصر. ویلای کنار دریایی یکی از درباریایی فراری رو هم به چندرغاز خریده. یادته یه بار سر سفره می‌خواستی حالش رو بگیری؟

- تنها چیزی که بلدم حال گیریه. حسابی حالش رو گرفتم، نه؟

ریحانه قاج سیبی می‌گیرد طرف او.

- این رو بخور تا بهت بگم.

صدای تکه شدن سیب زیر دندانش توی گوشش خیلی بلند انعکاس می‌گیرد. شبیه صدای برخورد آهن ترکش با استخوان دست است.

- سفره زنا، تو پیکنیک هم از شما مردای خاندان مومن
یمینی جدا بود. ولی صدات رو می‌شنیدیم. بهم گفته بودی
می‌خوای ازش یه سوال دینی بکنی که نمی‌تونه جواب بده،
عمامه‌اش رو می‌ندازه زمین و دس ورمی‌داره از آخوندی. دوره
کافر شدنت بود. ازش پرسیدی: حاج آقا دُرسه که در روایات او مده
که نکیر و منکر با گرزای آتشی، شب اول قبر می‌یان تو قبر بالای
سر مسلمون ازش سوالای اصول دینی می‌پرسن؟ حاج آقا گفت
البته که درسته هر سوالی رو هم که بلد نباشه جواب بده یه گرز
آتشین می‌کوبن تو فرق سرش. بعد پرسیدی: خب حاج آقا، این
نکیر و منکر که به زبون قرآن، عربی از من سوال می‌کنن، من
بیچاره که عربی بلد نیسم چطور بفهمم چی دارن می‌پرسن؟
خنده‌ای می‌زند ریحانه.

- هیچ کدوم از ما تا به اون موقع به ای مشکل فکر نکرده
بودیم. راس می‌گفتی. ما جواب سوالای نکیر و منکر رو به فارسی
حفظ کرده بودیم. گمونم مامان و آقا حاجی هم مات شدن. تو
همچی سر بالا گرفته بودی که حال آخوندی رو که گرفتی هیچ،
قله اسلام رو هم فتح کرده‌ای.

چی کار کرد یارو؟

- حریف آخوند نبودی. بہت گفت هر مسلمون غیر عرب
همین که می‌ذارنش تو قبر، تلقین بهش می‌خونن، زبون عربی
یاد می‌گیره.

- پس قبر ما ایرونیا، کلاس زیون عربی هم داره.

- خب خب تو هم! کفر نگو!

- دم صبح خواب دیدم یه آینه‌ای ته یه سالن طولانیه. او

اون جا بود. هرچی می‌رفتم جلو طرفش او تو آینه کمرنگ‌تر می‌شد، من دورتر می‌شدم. عقب هم می‌رفتم همین طور بود. وقتی رسیدم به آینه نه او بود و نه من. آینه هم آینه نبود، پنجره اتاقم بود رو به باغ...

- مامان می‌گه دیدن آینه تو خواب خیر و روشناییه.
چه خوابی ببینم می‌گه بد؟
ریحالبخندی می‌زند.

- اگه ماها باشیم هرچی تو خواب ببینیم تعبیرش می‌کنه:
خیره، برکته، یه خبر خوش یا یه سفر خوب در پیش داری، پولدار می‌شی؛ از ای چیزا.

- پس ای مامان ما هم واسه خودش یه پایغمبره.
آلوم خانوادگی تمام می‌شود. با تعدادی عکس شبیه به هم که تنها فرقشان ملال گذشت زمان است.

- آلوم دیگه‌ای هم هس؟
- همینه که داریم..

- عکس من و دوسام توش نیس.
- اون عکسا رو اگه هم داشتی نمی‌دادی بذاریم تو آلوم.
می‌رود طرف پنجره اتاق. بخار گرفته. انگشت می‌برد که روی مه شیشه چیزی بنویسد. فکر می‌کند که یک زمانی دور، اسمی، یا جمله‌ای داشته که می‌نوشته روی صفحه مشق پنجره‌ها. شک می‌کند که اصلن نوشتن یادش هست یا نه.

به پشت سر که نگاه می‌کند می‌بیند که ریحانه در اتاق نیست.
شک می‌کند که آیا واقعه بوده یا دارد خیال می‌کند. می‌گوید:
- به تخم چیم.

و روی بخار می‌نویسد:

.۳۲

همان گرایی که بیسیم‌چی توپخانه ارتش به اشتباه از او ۳۹
شنید، یک گروهان بسیجی را زیر آتش گرفت و ناکار کرد.

...

باز هم می‌نویسم که معلوم نیست اشتباهی در کار بوده.
بسیجی‌ها در دوربین می‌دید. یادش افتاده بود به روزی که چند
بسیجی شلاقش زدند. معلوم نیست زبانش عمدن گرا را طوری
گفته که ۳۶، ۳۲، ۳۹ شنیده شود.

دوباره می‌نویسم: این سهو نه در خودآگاهش بود نه در
ناخودآگاهش.

بر شانه چپش می‌نویسد:

در جای دیگرش چه؟

از مهی که لابه‌لای درخت‌های باغ می‌بیند، زق‌زق آبِ ته
آب دریا می‌شنود. وقتی باد می‌آید، صدای عبور موج دریایی خزر
از بالای سرشن، چنان که زمانی دوست داشت: زیر آب چنگال
فرومی‌کرد در ماسه‌های کف دریا تا بتواند زیر بماند و بشنود موج
را.

«... جاهایی از بدنه آلفارومئوام پوسیده‌اند. آفتاب لامصب این

ملکت فقط بلد است که همه چیز را بپوشاند. زیر اکالیپتوس که پارک شده، شده مستراح کلاغها و فاخته، و از شاخه‌های اکالیپتوس هر از گاهی کرمی نیلی روی سقفش می‌افتد می‌ترکد... از یک تصادفی گلگیر راستش مچاله شده. دلشوره می‌گیرم که هر وقت که می‌خواهم بروم درش را باز کنم. چه می‌دانم چند سال پیش بوده آخرین باری که سوارش شده‌ام، نمی‌دانم تویش چی‌ها بلکه جا گذاشته‌ام. امروز نه، گول خودم را نمی‌خورم که درش را باز کنم. شاید فردا... هی باران! باران بگیر!... شن‌های زیر کفش‌هایم، صدای خرد شدن استخوان و له شدن پوکه‌های پوسیده می‌دهند. ته مه کنار دیوار است: ابویحیا. قدم به قدم می‌آید. ناکس نکند دارد مسخره‌ام می‌کند ادایم را درمی‌آورد. جوان‌تر می‌زند از آن چه که همه بهش تهمت می‌زنند. اگر نگوییم صورتش مهربان است، ولی مطمئنم که خیلی غمگین است، شاید اصلن توی همین باغ ما بوده، پشت همین مه بادام‌ها بوده که پایش را کوفته زمین، داد زده: ای خداوندی خدا! دیگر خسته شده‌ام از جان گرفتن. جان مرا کی می‌گیری؟»

...

می‌داند جز خودش کسی ابویحیا را نمی‌بیند. اما عمدن با صدای بلند داد می‌کشد:

- دخترِ صورتِ مه من کجاست؟!

جوابی نمی‌گیرد. حالا صورت مخاطبیش، برایش موج متغیر شده. پس از آن هم چیزی درنمی‌یابد. بلندتر داد می‌زنند:

- زنده اس؟

بعد:

- اگه جونش رو گرفته‌ای بگو!

بعد:

- بهم بگو تو رو به همون خدات!

بعد:

- که دنالش نگردم...

جوابی نمی‌گیرد:

- می‌گامت!

«یکی بود، یکی نبود. یک زمان خیلی خیلی قبلی، یک مردی بود که داشت توی بازار راه می‌رفت. صبح بود یک دفعه رسید به عزاییل، دید عزاییل خیره شده به او، خیلی عجیب، بلکه با غصب. به خودش گفت: ای داد بیداد. ابویحیا آمده جانم را بگیرد. از ترس داشت می‌مرد. خودش را رساند به قصر حضرت سلیمان. رفت و افتاد به پای سلیمان، التماس التماس که ای حضرت سلیمان، مرا بفرست به دورترین جای دنیا. سلیمان هم دلش برای او سوخت و به باد دستور داد تا یارو را ببرد به هندوستان. عصر همین که باد روی خاک هندوستان زمینش گذاشت، مردک دید که عزاییل همانجا منتظرش ایستاده که قبض روحش کند. بهش گفت: خب تو که می‌خواستی جانم را بگیری، همان صبح می‌گرفتی. چرا آن طور با غیظ نگاهم می‌کردی. ابویحیا بهش گفت: من با تعجب بهت نگاه می‌کرم. صبح امر آمده بود که عصر جان تو را هندوستان بگیرم. متوجه بودم که تا به حال در اامر اشتباهی نبوده. چطور این همه راه را می‌آیی...»

بعد داد می‌زند:

- تو هیچی نیسی جز يه جاکش! جاکش جون آدما!!...

جوابی نمی‌گیرد... بعد:

- جاکشی جون حیوونا هم شغل تو هس یا یکی دیگه؟

و قاطر سفید یادش می‌آید.

بر شانه راستش می‌نویسد:

من آن را اسب نوشته‌ام.

بر شانه چپش می‌نویسد:

می‌بینند:

اول انگار یک لخته دود سفید یک خمپاره دودزا بوده. سفید،
از پشت و لای تخته سنگها بالا آمده. از بالای قله دیده‌بانی
می‌بینندش. تصادفی دوربین کشیده روی خط خودی. سربازها از
توی سنگرهای استراحتشان درمی‌آیند، دورش جمع می‌شوند. از
این بالا هیکل‌های کوچکی هستند، رنگ خاک خشک. قاطر،
بلکه از یکی از کوره‌راه‌های متروک دههای ویران یا ول شده،
آمده تا بالاخره رسیده به آدم‌ها. بلند است و معلوم نیست کجای
کوه چریده که هیکلش گنده مانده. سربازهایی دست روی کمر
یا گردنش می‌کشند. این‌ها باید از سربازهای شهری نباشند. فکر
می‌کند چه مسخره و قشنگ می‌شود که برای قاطر هم یک سنگر
درست کنند. زمین را بکنند، مثل قبر کنند، که تا می‌شود بکنند،
توی زمین بروند پایین، ته تو باشند از جایی که خمپاره منفجر
می‌شود... حالا این قاطرِ الاغ که حتا بلد نیست موقع شنیدن سوت
خمپاره روی زمین خودش را پهنه کند، آمده، لندهور، دیلاق آن جا

ایستاده. هیکل به آن گندگی اش، خمپاره سوم یا چهارم بالاخره
یک ترکش می‌گیرد، یا موج انفجار لنگ‌هایش را می‌کند هوا...
سربازها، یکی، دو تا سوارش می‌شوند، اطراف کُپه‌های
سنگرshan دور می‌زنند.

- بازی توی یکنواختی جبهه... کی بود که دو سرباز عراقی
می‌خواستند کون خر بگذارند؟

امیر دوربین می‌کشد به سمت سه قله سمت مقابل. دیدهبان
عراقی، یک جایی، روی یکی از آن‌هاست. نتوانسته پیدایش کند.
اگر هم مستقیم دید نداشته باشد روی خط این سربازهای قاطر
سوار، شاید سرو صدایشان به او برسد. از دسته‌های دیگر، هم
سربازهایی سرازیر می‌شوند به سمت این دسته، تماشای قاطر...
خیلی وقت زیادی از شروع جشن نمی‌گذرد. خمپاره‌های عراقی
شروع می‌شوند. امروز دقیق‌تر هستند. سربازها، هول هول می‌چپند
توی سوراخ سنگرهاشان. فرمانده دسته تقاضای آتش می‌کند.
امیر اعتمایی نمی‌کند. فرمانده دسته فحش می‌دهد و تقاضای
آتش می‌کند. امیر به خنده در دهنی بیسیم می‌گوید:

- برای قاطر که من جیره خمپاره رو حروم نمی‌کنم جناب
سروان!

ستوان سه تازهوارد، کنایه او را نمی‌گیرد. اصرار می‌کند.
- جناب سروان! وقتی دشمن داره دقیق می‌زنه نباس جواب

بدیم.

- من گاییدم دشمن و تو رو!

- من و همه دشمن هم گاییدیم تو و زنت رو!
خمپاره‌ها منفجر می‌شوند اما قاطر همچنان ایستاده در محوطه

پشت سنگرهای سمجح ایستاده.

- برای چی نمی‌ری؟ توی این کوه ننه مرده زمستانش گه-
برفی، خوراکت که تا حالا رسیده؛ خوش به حالت هم که هس
مثل ماهها هم که نیسی حشری بشی... در رو!...
قاطر بلکه بعد از مدت‌ها ندیدن آدم، ذوقش بیشتر از ترسش
هست که در نمی‌رود... توده دود سیاه خمپاره‌ای به سمت قاطر
می‌رود...
...

برش می‌زند به سمت بوته‌ای گل یخ. به نوازش، در حریم
بوته دست می‌کشد. چند گل می‌افتند. می‌رود سمت دیوار باغ.
- ای ناکس! کجا غیب شدی؟ رفتی کی یو سقط کنی؟
روی دیوار می‌بیند خطی کشیده شده با گچ... خط به سمت
ته باغ می‌رود، ابتدای خط نوشته شده: این خط را بگیر و بیا...
خط را می‌گیرد به رفتن. یاد ندارد که بچگی‌ها، هروقت گذارش
می‌افتد به کوچه‌های تو به توی محله‌های قدیمی تهران، خانه
یکی از عموهای همراه همبازی‌ها یکی از همین خط‌ها را دیوار به
دیوارهای بلند می‌کشیده، تا دورها، و آخر خط هم معمولن یک
ناسازی کودکانه مضحك می‌نوشته. خط می‌رود به محوطه پشت
عمارت. تلمبه آب باغ را می‌بیند و جوی دوشاخه آن به یادش
می‌آید. نگاه نکرده می‌داند که در جوی ریسه سیاه تخمه‌های
قورباغه کشیده شده تا دورها. و خط همچنان ادامه دارد بر دیوار
آن سمت باغ. شک می‌کند که شاید خودش آن را کشیده و یادش
نمی‌آید.

بدون این که بفهمد چرا، یکی دیگر از شرجی‌های ناگهانی تنش شروع شده. توی مساماتش انگار صاعقه‌های مویی جرقه زده‌اند. به همین زودی‌ها پچچه‌ها در سرش روان می‌شوند. بلند و بلندتر می‌شوند.

«صداهای پفیوز آدم‌های پفیوز تو هم تو هم می‌شوند. همه می‌خواهند بلندتر داد بزنند که سوراخ بقیه را خفه کنند که حرف خودشان را به من بچیانند... و خایه‌ام را چنان کشیده‌اند که جرات نمی‌کنم بهشان بگویم لامصب‌ها یک کمی یواش‌تر. اقلن بگذارید بفهمم دارید چه زری می‌زنید، دارید چی نشانم می‌دهید که ببینم.» میان پچچه‌ها گهگاهی صدای ریحانه هم هست. نمی‌تواند کلمات او را تشخیص بدهد. ولی می‌داند که او دارد حرف مهمی می‌زند...

«دلم نمی‌خواهد تند باهام حرف بزند. دلم می‌خواهد سرم را بگذارم روی دامن سیاهش، و دامنش هرچه را آمده توی چشم‌هایم جذب کند، در عوضش بوی تنش را بگذارد ببویم. دست بگذارد روی سرم، بگویید: نترس داداشی! من هستم... صدای شکستن چوب مثل صدای خرد شدن استخوان است که توی مغز استخوان می‌پیچد برای همیشه.»

...

و مثل معمول، اول در ذهنش یک لخته صدا از بقیه جدا می‌شود: صدای خشک اره شدن استخوان؛ و بعد تصویر جرقه می‌زند توی کله‌اش. می‌بیند که دارد ناله می‌کند:

- آب! آب!

داد می‌زند:

- کثافتای قصاب! آب بدید!

جابجای بدنه قوسی و فلزی بیمارستان صحرایی سوراخ از
ترکش: از آن‌ها تیغه‌های غبار نور فروآمده‌اند تو.

داد می‌زند:

- بهم آب نمی‌دید که نفله بشم ... لو ندم دارین چه بلایی
سر ما می‌یارین ...

- نرس سرباز! می‌خواه برات صاف و صوفش کنم.
از تخت پایین می‌پرد فرار. خونرُوشش راه افتاده دوباره. با
تریشه‌های گوشت آویزان به مقطع دستش می‌دود.

زوze‌ها و ناله‌های زخمی‌های دراز شده روی تخت و زمین
دور کله‌اش همراهش می‌أیند. نمی‌فهمد که زوزه خودش هم
هست لابه‌لای التماس‌های آب!... آب! لباس خونی‌ها کنار تک
و توکی تخت یا دارند گوشت تیغ می‌کشند یا بخیه می‌زنند... از
جایی صدای اره کردن استخوان می‌آید. سعی می‌کند درد دستش
را به تخم هم نگیرد و بدو. سربازی ملتمسانه اسم زنی را نالش
می‌کند. دور و نزدیک صدای انفجار می‌آید. درگاهی قوسی و پر
نور می‌بیند. موج غبار و دود انفجار از آن هوفه می‌کشد تو. پایش
می‌گیرد به یک زخمی که روی زمین ولو شده. می‌خورد زمین:
موهایی نیم سوخته پخش و پلا، یک تخم چشم بیرون افتاده،
هنوز با رشته‌ای خونین به حدقه وصل، وق زده به او.

می‌نشینند کنار جوی سمت راست که از بغل گل‌های یخ به

سوی ته باعث می‌رود.

«من رفتم چنگ که خداحایشان را بکشم، نتوانستم. با یک دوالپا روی کولم برگشتم. و یکی بود و یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یک پیرمردی بود که پاهایش مثل تسمه بود، دراز و ولو، زیر تنهاش قایم بود. اسمش دوالپا بود. کنار رودخانه ظاهر می‌شد. وقتی کسی رد می‌شد، گریه گریه التماس می‌کرد که کمک کند از رودخانه ردش کند. وهمین تا سرشانه آن کس می‌نشست پاهای دوال شکلش دور گردن او می‌پیچیدند طوری که می‌توانست خفه‌اش کند. دوالپا هیچ وقت پیاده نمی‌شود. رهگذر بیچاره باید همه عمر به او آب و غذا بدهد و هر جا می‌خواهد ببردش... من احمق، دیوانه که بودم کجای رودخانه کی بوده که گذاشت‌هایم دوالپا از کولم بباید بالا؟ روی شانه‌های نشسته، راه نفسم را بسته... داشتم دنبال چی می‌رفتم که زمین خوردم؟».

در آب مانده جوی، کنار سوراخی که تریشه ریشه‌هایی از آن آویزانند، خرچنگی چشم‌هایش بیرون زده، وق زده به او. فرز چنگ می‌زند زیر تنهاش از جوی می‌اندازدش بیرون. بی این که چطورش را حالیش باشد می‌داند که بچگی‌ها توی این کار وارد بوده: خم می‌شود روی خرچنگ گریزان، با دو انگشت دو طرف لاکش را می‌گیرد، از زمین بلندش می‌کند. روی پوسته خرچنگ سبز که پیری ماسیده شده. سینه سفیدش را نگاه می‌کند. دلش می‌خواهد نک زبان بمالد به آن زره باهوش. می‌ترسد. پاهای در هوا دنبال تکیه‌گاهی، چنگال‌ها هوا را قیچی می‌کنند دنبال قطع کردن..

- تو هم توی این خرابشده بودی وقتی من این جا بچه بودم؟

چنگال چپ خرچنگ را زیر کفش گیر می‌اندازد.
- اگر بکنمش، نه تای دیگه دست و پا داری ناکس!
«هر کاری بکنند، هر بلایی سرت بیاورند، تنها یایات را
نمی‌توانند بگیرند... حریفش نیستند.»
جانور را رها می‌کند. خرچنگ، فراریا، چنگال چپش را طوری
بالا گرفته که به نظر او می‌رسد:
«دارد بهم بیلاخ می‌دهد ناکس!»

...

در بینه حمام، دارد شلوار پا می‌کشد. دکمه «شلوار مادر قجه» را نمی‌تواند بیندد. فکر می‌کند: ریحانه و بلکه مادرش چقدر که احمق بوده‌اند که خیلی سعی کرده‌اند لباس درست به اندازه‌اش بخرند... بعد از سال‌ها تنبان تیمارستان پوشیدن، نمی‌داند چرا بهشان گفته که دیگر نمی‌خواهد پیژامای کشی بپوشد. یادش نمی‌آید که در گذشته‌هایش عمد داشته که تنها یای هم قشنگ باشد. آن طور که دائم در خیال، خود و کارهایش را از بالای سر نظاره می‌کرده، آن قدر که اگر انگشت را توی دماغ غافل‌گیر می‌کرد خودش را دست می‌انداخته.

ناچار ریحانه را صدای زند. تنش را کامل خشک نکرده، شلوار لی، لک به لک خیس شده. صبورانه، هر از چند دقیقه صدای زند تا بالاخره دختر از طبقه پایین جواب می‌دهد. ریحا می‌آید تو، تند می‌رود بیرون. او تازه می‌فهمد شورت پا ندارد. فکر می‌کند: یک لنگ آدم بریده شود بلکه راحت‌تر است... بعد دوباره خواهر را صدای زند. ریحا با این که چند بار او را توی اتفاقش تمیز کرده، حالا

خجالتی تر، سعی می کند با کمترین تماس انگشت به تن او دکمه را بیندد. ولی ذوق زده هم، می گوید:

- دوس داری رنگ شو؟ یه آبی یه آرومیه. انتخاب خودمه.

- الکی خوش! چه خوشاله که برام رفته خرید!

ریحا ولی کوتاه می آید:

- یه جور چسبک‌هایی هست که می دوزیم به شلوارت جای دکمه. دو برش راحت به هم می چسبن.

دکمه‌های جابه جا انداخته شده پیراهنش را هم بازمی اندازد با نگاهی دزدانه به موهای سینه او.

- چیه اون جا؟

- سفید زده. زوده برات.

یادشان رفته یا بلکه به سفارش «دکتر جاسوس» عمدن توی اتاقش آینه نگذاشته‌اند

- چند تاس؟

خنده کمیابِ دختری‌چگی‌هایش را تحويل او می دهد.

- روت رو کم کن! موهای سرت که دیگه داره جوگندمی می شه. باید گوشت بخوری بدنت تقویت بشه. نی قلیونی.

نگاه می کند به گردن سفید برفی ریحانه. عقیق گردن اویزش، درست توی گودی زیر گلویش را نظر می اندازد.

«خیلی قشنگ که هست گردنش، می ترساندم. ولی امن است این بالا، دوریم از اتاق خواب طبقه اول که توی آن کرم نطفه من و خواهرم روی شکم مامان ریخته نشد. نباید از راه پله بروم پایین. دوالپا نشسته روی پله چهارم هر کاری کنم بالاخره گوش را می خورم.»

پشت سر ریحانه از حمام بیرون می‌آید. مادر در نیمه پلکان
ایستاده خفیانکی به بالا سرک می‌کشد. هوار می‌زند:
- تماشا نداره چلاق. اگه یه بار دیگه فضولیم رو بکنین ای
خونه رو آتیش می‌کشم.

گرمای هنوزی آب‌های ریخته بر تنش و رخوت تمیزی
هفتگی به خوابش می‌کشانند. دراز می‌کشد روی تخت.
بوی برگ‌های تخمیر شده باغ و گل یخ برایش انگار رایحه
آب منی شاداب و جوان، مخلوط شده با شیره ورزآمده زن است.
خواب می‌بیند.» کیف دارد خواب دیدن. خوب و بدش، راست و
دروغش کیف دارد.» خواب یاد می‌بیند:

موج‌های ملافه به کف می‌نشینند... انکاس رعشه‌های ارضا
هنوز در تن زن هست و او پیشانی سجده بر مُهر ناف زن می‌گذارد
تا نفس بگیرد.

زن می‌گوید:

- رسیدن همین بود؟ وای!... به نظرم رسیدم. چی بود؟

بر شانه چپش نوشته بوده:
زن خسته و کیفور نالش می‌کند:
- کشتم.

«بیشترشان وقتی دارند می‌رسند یا کیفshan تحت می‌شود
همین را می‌گویند. نمی‌گویند معامله‌ات طلا. خیلی کيفدادي...»
کف سفیدی، لطیف روی ابوالمعامله‌اش گرفته شده. از لای
لب‌های تویی زن هم بیرون زده. نمی‌فهمد یک مریضی است، یا
به گمانش آن قطره‌های زود نازل شده منی: وسط کار، با تلمبه

زدن‌های طولانی اش در شیره زن این را ساخته‌اند. زن هنوز ماج و سنگینی مرد می‌طلبد. می‌گوید:

- برگرد روم.

«لامصب‌ها! سانتی‌مانثال می‌شوید تا می‌رسید. نفس‌گیری توی بکن بکن مهم است. همان طور که راه دیر آب آمدن هم نفس‌گیری درست است، بعدش هم مهم است. مسئله این نیست که رغبت مرد مثل آبش ته می‌کشد. هر پفیوز رمان‌تیکی هم وقتی خالی می‌کند؛ نفسش گرفته. هوا می‌خواهد. به خاطر کیف سانتی‌مانثال‌تان اگر روی سینه‌تان بماند سنگینی خودش هم نمی‌گذارد نفسش درست برود تو... پس وقتی ارضا شده‌اید امان بدھید یارو نفس بگیرد؛ به ته آرنج‌ها هم که بخواهد تکیه کند، بازوها سست شده‌اند دیگر، و سخت است... من که منم، فقط اگر خیلی احترام‌تان به جا باشد، به جای کنار کشیدن، آرنج‌هایم دو طرف تنتان، سرکاسه‌های زانو تهام را می‌دهم هوا، پیشانی می‌گذارم روی نافتان. مثل سجده روی جانماز. این جوری بالاخره هنوز یک سنگینی‌ای که می‌خواهید رویتان هست و من هم روی مهر نافتان نفس می‌گیرم... بوی تندش را می‌شنوم؛ نزدیک دماغم از لای علفزار زهارتان؛ شیره تنم. و هلله‌شان را می‌شنوم؛ توله‌قورباغه‌ها، دُم‌دمزنان دارند مسابقه می‌دهند برسند به تخمکی که از آسمان شکم‌تان نازل شده یا نشده...»

زن می‌گوید:

- شوهرم هیچ وقت مرا نرسونده. اصلن حالیش نیس.

- بدن خیلی خوبی داری.

دروع می‌گوید. از پستان‌های اسفنجی زن خوشش نمی‌آید.

زن به گلایه می‌گوید:

- همین فقط؟

دارد با انگشت گوشت نو شیار سزارین را لمس می‌کند.
خوشش آمده از این علامت خاصی که بر شکم‌های دیگر نمیدهد.

- پرسیدم همین فقط تن و بدن خوب رو دارم؟

«همه‌شان وقتی کارشان تمام شد تازه یادشان می‌افتد به
ملکوت عشق و بی‌تو هرگز.»

- بعضی از حس‌ها هس که اگه به زبون بیان کوچیک می‌شن؛
بی‌ارزش می‌شن. باید تو رفتارای طرفت حسشون کنی. یادت نره
کلمه‌ها می‌تونن دروغ بگن ولی حسانمی‌تونن. صاف و صادقون.
یادش نمی‌آید این جمله را برای چند نفر قرقه کرده. ولی از
طرف دیگر دروغ هم نیست.

به پهلو دراز می‌کشد. کنجکاو نگاه می‌کند. این پستان با
ممehای دیگری که تا حالا چلانده و مکیده فرق دارد. نک
جبهاش می‌رود تو وقتی شق نیست. فکر می‌کند که شاید علت
سفتی کمرش که می‌تواند تلبه‌ای تو بزند و زن‌هارا تا ته تهشان
ارضا کند، بلکه این است که مدام حواسش پرت می‌شود که خوب
ببینند: شکل لبه‌ای زن وقتی از حشر به بیرون شکفته می‌شوند،
کلاپیسه‌شدن چشم‌هایشان از ضرب‌گرفتن و فروتپانده‌شدن‌های
جانانه، خنجه‌های ارضایشان که با دفعه قبلشان هم فرق می‌کند؛
و آخرش: بوییدن بوی کتیرایی مخلوط شدن دو معجون که از
چهار لای بین‌راشان می‌وزد بالا... می‌خواهد خوب حفظ کند،
بلکه بنویسد.

بر شانه راستش نوشته بوده:
باید این نوشتمن را نباید. زیبا نیست.

بر شانه چپش نوشته بوده:
همه‌اش کلمه است، حرف و حرف‌هایی که این آدم‌ها بهتر از
این نتوانسته‌اند بسازند. هر وقت که کلمه زشت، زشت شد، کلمه
خالی خالی شد آن وقت، کلمه زیبا هم می‌تواند زیبایی بسازد.
باقی‌اش فقط از همان یک کلمه‌ای هست که اول بوده. مثلن مثل
مدفوع آسمانی که از ته شکم امیر درمی‌آید.

بر شانه راستش نوشته بوده:
آزال و میانه‌ها و ابدها همیشه با همند از آن سر به این سر
و آن، وصل و وصال می‌شوند. مثل علامت بینهایت، همواره
آن، این، آن، دور هم می‌گردند. تکرارشان اصل نیست. این که
کدامشان اصل است، اصل نیست. کی‌شان و یک آنی که همان
وقت خلق می‌کنند اصل است. شاید امیر دارد به این مرحله
می‌رسد: عرفانِ خیرگی به جهان... زل می‌زند به دنیا که به همین
آن‌های لحظه‌ها برسد.

بر شانه چپش نوشته بوده:
برسد به کلمه پوکی چیزهای پر.

بر شانه راستش نوشته بوده:
می‌خواهد به یاد بسپارد: دیدنِ دامنه یا ظرافتِ لرزشی قبلن

ندیده در پستانی تازه؛ یا اگرچه هزاران هزار بار در دنیا تکرار شده؛
حس آمیختن عرق سینه به عرق پستان؛ اما این همین این همین
این یک مالِ خودِ الآنی‌اش را می‌خواهد بفهمد. چون برای او
یگانه است:

زیر سنگینی ماهیچه‌های حشری شده‌نش: حس کردن موجی
که از کمرگاه زن به سوی ران‌هایش می‌رود و برمی‌گردد و هیچ
وقت دیگر این یکی اینش تکرار نمی‌شود... پیچک‌زدن ناخودآگاه
ساق پایی روی رانش، یا خنکای دو گودی زانو بر شانه‌هاش... و
صداهای انواع پچیچه‌های دو پایین‌تنه، چلپ چلپ چشم‌های یک
گل استوایی خوب شیره‌انداخته را که از لای گلبرگه‌های گرسنه
گوشت درمی‌آورد، یا بلند کردن تام پستان‌های زنی را که دولا
کرده و چپ و راست می‌سپوزدش.

بر شانه چیش نوشته بوده:

کولر آپارتمان خیلی خوب کار می‌کند. و عرقِ نشسته لای
موهای سینه‌اش سرما سرما می‌دهد. خیلی کیف دارد که
بیرون پنجره آفتاب داغ سفید باشد، که بیشتر می‌چسبد پوست
خنک زن. بدش نمی‌آید براند طرف باغ‌های شمیران، نفسِ ملّس
برگهای چنار و افرا را تو بکشاند. بعد خودش را بکشاند به یک
محفل مردانه. کرم وسوسه کشیدن تریاک توی کله‌اش وول
می‌خورد. آن چند باری که کاوه جلوش کشید و اصرارش کرده
بود، مقاومت کرد.

«- کس خل اگه امتحان کنی می‌فهمی ای مدت چی رو از
دس دادی. پسر قبل از کردن اگه بکشی کمرت توب توب می‌شه،

تلمبه می‌زنی اوقد که پوس ابوالمعامله‌ات و لایی خانم می‌ره.
بعدش هم یه کیف دیگه‌ای هم داره. یه عالم عجیبی هس عالم
بین چرت و بیداری... عرق فروشا رو شلاق می‌زنن، تریاک فروشا
رو هم بلکم فردا اعدام کنن. تا گیر می‌یاد ان ابروهای پاچه‌بزی
زن و آرام به حالت ماساژ رویشان می‌لغزاند طرف شقیقه‌هایش.
بعد دوباره بالای ابروها را «آرامشان می‌کند این مالیدن». زن
لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- بد کار کردی که سینه‌ام رو اون جور مکیدی. جاش سیاه
شده. چی بگما؟

«هاله مقدس دور جبه انگور پستان: خیلی‌شان رنگشان شبیه
به هم است ولی صدرنگ است توی همین یک رنگی.»
زن انگشت‌ها را شانه می‌کند لای موهای سینه‌اش.

- خوبه. بدن نه پشمalo هسسنه نه زنونه. بدن باحالی داری.
ورزش می‌کنی؟

فکر می‌کند: «انگار این قصدی ندارد برود برای شوهرش
ناهار درست کند.»
- گاهی شنا.

- دیدم. شناگر قابلی هسی.

«بدم می‌آید از لاشه‌ام و لاشه‌شان وقتی ازم به خیال خودشان
تعریف می‌کنند. بدم می‌آید که زود بعد از یک کردن، خودمانی
می‌شوند. کس مشنگ‌های رویایی! مگر چه کار کرده‌ایم؟ فوقش
فکر کنید مثل یک غذا خوردن بوده با هم، به جای سر میز،
تو رختخواب... و بدم می‌آید که زرتی عاشق می‌شوند، زرتی
عشقشان یعنی مالک و صاحب اختیارند دیگر می‌شوند دردسر و

شکایت. می‌شوند مثل میمونی که بچه‌اش را می‌گذارد روی کف
آهنى داغ شده قفس، می‌نشینند رویش.»
می‌گوید:

- من نمی‌فهمم چی شده که از وقتی جمهوری اسلامی او مده
زنای شوهردار بیشتر غریب می‌رن. آسون‌تر راه می‌دن.
- من ددری نشده‌ام. حقم رو دارم از مردای پفیور ایرونی
می‌گیرم‌ش.

ده دوازده‌تا دستمال کاغذی حرام می‌کند برای پاک کردن
خودش و آن‌ها را پرت می‌کند به چهار گوشه و کنار اتاق. پوز خند
می‌زند:

- یادگاری نیگر‌شون دارد. دفعه دیگه‌ام اگه فقط تن و بدن
می‌خوای سراغم نیا.

از لای در سرک کشان راهرو بیرون آپارتمان را نظری می‌اندازد
که کسی نباشد، تند بیرون می‌رود.
او خیره مانده به دستمال کاغذی‌ها.

بر شانه راستش می‌نویسد:

در اتاق تاریکش، دارد می‌گذرد دقیقه صد و بیست و هفت‌می
که همچنان بر تنها صندلی‌اش از پنجره خیره مانده به تغییرات
شب و سایه‌های تناسخی باع. چراغ‌های مهتابی روی ستون‌های
چوبی کهنه، گله گله خیابانک شنی را روشن کرده‌اند.

«... نکند سر ماھ پیشانی هم یکی از آن کثافتکاری‌هایم را بلا
آورده باشم که ولم کرده باشد تنها. ریحا گفت گند می‌زدهام به
عشق. نکند یک طوری گند زدهام که ماھ پیشانی بهم پوز خندزده

و ول کرده رفته و دست چشم را هم برده که اقلن این طوری لااقل
حلقه‌مان گندی نباشد... نکند...»

گل کردن آتش سیگاری را نزدیک اکالیپتوس می‌بیند.

«و یک دفعه باد یک قله گم و گوری، یا باد یک خمپاره، یادها
را می‌برند. جای خالی‌شان مثل سوراخ زخم رختخواب است.»

از زیر نور چراغ‌های مهتابی خیابانک، پرهیب سیگارکش
توى روشنای کمنگ عمارت می‌آید. «جناب سروان! عقرب
می‌کشی...؟» دوالپا روی پله چهارم ننشسته. پله‌ها رانک پایی تا
کسی را بیدار نکند پایین می‌رود. بی‌صدا در عمارت را باز می‌کند.

ولی مرد، تیز، او را می‌بیند.

- سلام آقا امیر.

- شما؟

- محافظم. همدیگه رو دیده‌یم.

- ببخشین! فکر کردم دزد او مده. او مدم بگم بی‌خیال من،
هرچی می‌خوای وردار. حلالته.

مرد، هه هه، پوزخندکی می‌پراند.

- خوشم اومد از خندهات. معلومه تو هم قبول کردي من

خل و چلم.

- امثال شما چشم و چراغ انقلابین آقا امیر. من خودم سپاهی

هسم

- يعني جزو برادران سپاه پاسداران انقلاب هسین؟

- یه طورای بالاتر. یگان ویژه... سید موسا هسم.

- فکر کردم ابویحیا هسین.

مرد نشان نمی‌دهد که کنایه او را گرفته باشد. بر جستگی کلت

زیر کتش پیداست.

- نه، سید موسا هسم.

- هم سید اولاد پیغمبر محمد هسین، هم موسا!

- اسمی یه که ابوی خدابیامرز گذاشته. ما هم ناچارن هم اشرق رو می‌پاییم هم مغرب رو. چیزی از زیر چشممون درنمی‌ره.
لحن کنایه گرفته لبهای تاریک در ریشن.

- یه موقع اون کلتتون رو بدین منم یه تیری باهاش درکنم.

- شما تیراتون رو در کردین. حالا باس استراحت کنین ما در می‌کنیم.

- پس از اون آتیش موسایی‌تون می‌شه یکی مرحمت کنین.

- چه قابلی داره.

بسته سیگارش را جلو او بالا می‌تکاند و می‌گوید:

- آخرت‌تون بی‌آتیش باشه امیر خان.

- آتیش کیف شما هم روشن باشه.

بی‌خداحافظی سیگار را می‌گیرد و می‌رود تو. وسطهای پله متوجه می‌شود کبریت ندارد... باز هم «روح‌گردی» شبانه‌اش را در خانه شروع می‌کند. پرسه که به یادبی‌سپارد. وقت دارد تا دم صبح که آقا حاجی، مادر و ریحا برای نماز بیدار می‌شوند. توی آشپزخانه: هنوز هم سردرنمی‌آورد از دستگاه‌های جدیدی که اضافه شده‌اند در سال‌های خانه نبودن. آخر سر توی یکی از کشوها کبریتی دفترکی پیدا می‌کند.

بر شانه چپش می‌نویسد:

کیفور، غنیمت نصف‌شبی را لای لب می‌گذارد. روی صندلی

روبروی پنجره می‌نشیند.

در خیابانک شنی، آتش موساپرت می‌شود طرف بوته گل‌یخی تاریک. کبریت که می‌خواهد بگیراند تازه دوزاری اش می‌افتد. به نظرش می‌آید که تکیه کلامش بوده که بدترین حالگیری واسه یک مرد وقتی است که معشوقش یا فندکش، آت وقتی بهشان احتیاج دارد، دستش را خالی بگذارند.

لای دو زانو هم کبریت را نمی‌تواند آتش کند. هر وقت که از دستِ یک دستی بودنش ذله می‌شود، به مسخرگی به خودش خندیده. خهنهاش بلکه همه را در عمارت بیدار می‌کند. وحشت نمی‌کنند. عادت دارند.

وقتی کبریت را لای دندان‌ها می‌گیراند، و بوی سوختن ریشش بلند می‌شود متوجه می‌شود که خیلی گذشته که حواسش به ریش تراشیدن نبوده.

بی‌خیال پا بر پامی لماندو قلاچ می‌گیرد از سیگار. توقع نداشت سرفه نیفتد. نشه خوش دود، سر ضرب گیج و بخش می‌کند.

«سرباز می‌گوید:

– با ما فقیر فقرا عقرب می‌کشی جناب سروان؟»
و البته یادش هم نمی‌آید که سرباز اسکندر را که نصف شب سر پست دیده‌بانی کوه سه سر سیگار کشان غافلگیر کرد. به سه ساعت اضافه نگهبانی تنبیه‌اش کرد، و دمدمای صبح مجبور شد هیکل نیمه‌جانِ یخ‌زده‌اش را بکشاند توى سنگر خودش، هول‌هولی، ترس خورده گرمش کند.

کرم پُک پنجم را که خالی می‌کند، در تاریکی، شروع می‌کند سیگار را چرخاندن. «دو انگشت التماس؟ دو شاخه التماس...؟»

سرعت چرخش را بیشتر می‌کند تا یک علامت بینهایت ببیند.
فکر می‌کند: گور پدر همه چیز کرده، همین این دو تا گردالکی
قرمز انگاری تنها چیزی است توی این دنیا که می‌ارزد برایش
گریه کرد.

بر شانه چیش نوشته بوده:

پشت سنگر دیدهبانی، شکم پایین روی زمین بخ، غروب
خورشید را پشت کوههای عراقی تماشا می‌کند. و تماشا می‌کند
ولو شدن تاریکی رابه آن سمت‌ها. سرباز اسکندر تازه از مرخصی
برگشته، و چند مشت از آجیل‌هایی را که بلکه مادرش توی
ساکش گذاشته در جیب دارد. سه چهار انگشتی سه چهارتا را
درمی‌آورد، می‌اندازد توی دهان. نخودچی‌ها را اول می‌جود، بعد
کشمکش‌های نرم را از گوشه دهان می‌راند توی آن‌ها و مزه‌شان
را قاطی می‌کند. بعد یک انجیر خشک از جیب درمی‌آورد می‌جود.
جویدنی که حدود نیم ساعت طولش می‌دهد و قورتش نمی‌دهد،
تا ته ته مزه‌اش.

برمی‌گردد به چادرش. به نظرش می‌رسد که کله سرگروهبان
پورپیرار، بیرون و هیکلش در کیسه‌خواب زیپ کشیده، مثل تابوت
مومیایی‌های مصری است. رادیو کوچک تک موجش را روشن
می‌کند. موج را می‌راند سمت رادیو فارسی عراق. بیشتر ترانه‌های
لاشی قبل از انقلاب و ترانه‌های تخمی خواننده‌های فرار کرده به
لوس‌انجلس را پخش می‌کند... سربازها هم دور از گوش و چشم
خبرچین‌های سیاسی ایدئولوژیک ارتش این‌ها را گوش می‌دهند.
لابه‌لایشان هم شعارهای ضد رژیم آخوندی، مصاحبه با اسیرهای

ایرانی که همه خاله‌ن پشیمانند از آمدن به جنگ که دیگران را تشویق می‌کند که به ارتش صدام حسین پناهندۀ بشوند. از شبکه‌های رادیو ایران متصرف است: دائم سرود انقلابی، جنگی و سخنرانی آخوندها... فقط دلخوش است که شاید رادیو عراق از دستش دربرود یکی از معدود ترانه‌های را که زمانی دوست داشته پخش کند، تا گم‌شود از خاک و چرک و چیل جنگ و کر شود بر نفیر انفجارهای دور و نزدیک.

بر شانه راست نوشته بوده:
 نیمه شب بالاخره یکی از آن ترانه‌ها پخش می‌شود. حتا با پارازیت ایران هم دلچسب است:
 ... اگه باشی یا نباشی، واسه من تکیه‌گاهی... واسه من که غریبم، تو رفیقی جون پناهی... یاور همیشه مومن، تو برو سفر سلامت غم من مخور که دوری برای من شده عادت... اگه مديون تو باشم اگه از تو باشم جونم قدر اون لحظه نداره که منو دادی نشونم...

غمگین شدن از این ترانه را همیشه دوست داشته. زمانی را که خزر کاست آن را بهش هدیه داد یاد می‌آورد و گاهی که آن را برای خزر زمزمه می‌کرد انگار که مخاطب ترانه اوست.

می‌بیند:
 هر دو از ساحل خیلی دور رفته‌اند. دور جایی که آب دریایی خزر از سبز، آبی می‌شود. خزر روی آب دراز می‌کشد. برجستگی سینه کوچکش، سفیدایی دو رانش، از آب بیرون می‌آیند و تو می‌روند. دستهایش باز، پاهایش نیمه باز، گاهی‌گاه، نرم نرمک، دو

کف دست و پاها را دُم دلفینی تکان می‌دهد تا روی آب بماند. و
فاصله این بال‌زدن‌های آبی بیشتر و بیشتر می‌شوند، و خزر بیشتر
و بیشتر رنگ آب می‌شود...
می‌نالد:

- وای چکار کردی خزر؟!

بر شانه راستش می‌نویسد:
خواب می‌بیند که با جرگه دوستان خوش‌گذران، زنی را نیمه
جان، برهنه از رودخانه گرفته‌اند.

رنگ تن کم‌خون زن از زیر پیراهن سفیدش پیداست. به نظر،
قشنگی بیماری دارد. و زن نگاهی سرگشته و مرموز دارد... بارها
از او می‌پرسند که کیست و چه بلایی سرش آمده جوابی نمی‌دهد.
و در خواب می‌داند که چند روز گذشته و زن رمق گرفته و
زن غمگین، پشت ویلای شیک ساحلی، رو به جنگل می‌نشیند
و به مه میان درخت‌های بلند نگاه می‌کند. در انتظار سررسیدن
وحشت.

و می‌بیند که برای زن یک شیشه نوشابه می‌برد. زن نگاه از
اعماق مه جنگل برمی‌گردداند و انگار که به عمرش ندیده باشد،
ناآشنا به شیشه کوکاکولا نگاه می‌کند. برای نخستین بار زبان باز
می‌کند. با لب‌های همیشه لرزانش به زمزمه می‌گوید:
- علغا، آب رودخونه رو بو می‌کشه، می‌یاد دنبالم.
و نمی‌گوید کیست یا چیست، که حتا از جای آب‌های رفته هم
می‌تواند رد را بو بکشد.

«عطر یک بوته گل یخ برای مجنون کردن یک باغ کافی است. صاحب قبلی این باغ دیوانه نبوده. بلکه چهل و چهار تایشان را لب جو کاشته، تا پچپجه‌های بویشان ساکنان و مهمان‌های این جا را جن‌زده کنند؛ یادشان بیاورند ریاهایی که مادرقحبه‌گی کرده‌اند، آدم‌هایی که له و لورده کرده‌اند...»

پس از بارها با خودش «بروم یا نروم»، جرات می‌کند و می‌رود توى جنازه آلفا رومئو، صندلی کناری راننده می‌نشیند. سال‌ها گذشته از آخرین باری که آن را رانده. غبار روی غبار ماسیده و همه جای داشبورد و چرم صندلی‌ها مانند زمینی رسی ترک برداشت. شاید به خاطر عینک آفتابی پوسیده کنار دنده ماشین، چهره دختری به ذهنش می‌آید. به حافظه کپک‌زده فشار می‌آورد. مثل شیر آبی که نیمه‌شب‌ها از طبقه پایین چک چک شروع می‌کند، قطره‌های چند اسم دخترانه می‌چکند توى کله خشک رُسی‌اش. ولی شک دارد که اصلن این اسم‌ها توى زندگی‌اش بوده‌اند، یا اگر بوده‌اند کدام‌شان ماه پیشانی‌اش بوده.

بر شانه راستش نوشته بوده:

همچنان خوشحال است که سرانجام پس از بارها رد و بهانگی، خزر دعوت او را قبول کرده است. روی دسته‌ی پهنه صندلی سینما، حالا این چندمین بار است که تصادفی دستش به دست خزر خورده.

«همیشه همین طورها شروع می‌شود. شروع می‌شود که بر سد به ته هفت سوراخ همه چیز که بعد مثل یک کرم با تیغ دو نصف شود و هر نصفه برود پی زندگی خودش... برای چی جلو این

خزر بی‌دست و پا می‌شوم که انگاری که اولین دختر زندگی‌ام هست. بلکه چون هیچ کس نه حتا من نمی‌توانیم بدانیم که خزر پنج دقیقه بعد هم همین طوری است یا خطخطی می‌کند همه چیز را یا چی... بلکه همه‌ی این ندانستن‌ها و دلشوره‌ها از رفتار دوپهلویش است. خیلی افت و تحقیر است اگر عصبانی دستش را پس بکشد، یا بلند شود و برود. تا به حال هیچ وقت توی چشمم مکث نکرده، ولی طوری اسمم را می‌گوید یا رفتار می‌کند که انگار چند سال جفت و جوریم...»

بر شانه راستش ادامه داده شده:

روی دسته صندلی، ساعد بی‌قرار چیش را مماس می‌کند به دست خزر. خزر پس نمی‌کشد. با موهای ساعدهش هم پوست مهتابی خزر را حس می‌کند. و موهای بلند و پاشان زنی بر آب رودخانه فیلم می‌رود. دست ظریف خزر را می‌گیرد. دست خزر یک آن اکراه دارد ولی می‌ماند بالرزش جوجه‌ای از تخم درآمده... همان خنکای خوبی دارد که امیر دوست دارد. لابد دوست دارد چون که تنش همیشه گرم است و به او گفته‌اند مثل بخاری شب‌های برفی زمستان است، دلچسب است زیر لحاف تازه... و دست خزر، تسلیم، عرق می‌کند. عرق کف دست‌ها را به هم می‌مالد. گفته که این خزر از آن زیبایی‌های غمگین، بی‌اعتنای باوقاری دارد که مردهای حیف نان جرات نمی‌کنند طرفش برونده یا عاشقش بشوند. ، و مقابله‌ش حقیری مرد خیلی خوب رو می‌آید. انگشت می‌راند زیر مج دختر. - و ضربِ حاره‌ای نبض او... لمسی با حوصله، کرم ابریشمی، لطیف و اغوا کننده... دو مویرگ سرخابی

بالای مج خزر را، دجله و فرات را یاد دارد و موهای طلایی و تنک ساعدش را و نمی‌داند چرا این‌ها را دوست دارد... با «اگر سرش را روی شانه‌ام بگذارد» فال می‌زند: که اگر بدون ناز و عشوه و بی‌نیاز به مقدمه‌چینی سرگذاشت، پس این دختر همان طور که قیافه و رفتارش، دلش هم فرق دارد با دخترهای دیگر که معامله‌گرند. فکر می‌کند: پس می‌تواند پشت نقش بازی‌هایم را ببیند، بخواند حس‌ها و تنهایی‌هایم را. پس شاید همو است؛ اوی یگانه‌ام که مطمئن بوده‌ام هیچ وقت پیدایش نمی‌کنم. و فکر می‌کردم این تقدیر مادر قحبه بلکه شاید وقتی پیر و هاف هافو شده باشم، برای این که جُکش را کامل کند سرم، بیاوردش سر راهم...»

بر پرده سینما، جنگل انبوه، عبور نشده و ساکن است. از جایی در تاریکی‌های سبزلایش، صدای وُرُور ناشنیده‌ای می‌آید. مُركبی از هوهوی سیمی فلزی که در هوا چرخانده شود، ترک برداشتن چوب و فشه بخار. ناشناس بودنش ترسناک است.

«و خزر سرش را نرم، شاید غمگین، شاید فقط از بیچارگی تنهایی روی شانه‌ام می‌گذارد. دست می‌رانم دور شانه‌اش، گردی نامطمئن کتفش کف دستم: می‌فشارمش... حال خوبی دارد این حالی که دارم و بهش نمی‌آید که مثل مقدمه‌چینی‌های گاییدن باشد. خوب است که پشتی این صندلی‌های مبلی سینما ونک را عمدن بلند این‌طور خوب ساخته‌اند که پشت سری‌ها نبینند جلویی را. حالا بلکه دو دکمه‌ی پستان‌های لیمویی خزر زیر پیراهن چسبانش نوک زده‌اند. یک دفعه توی خیال و دستم جسته وسوسه این که پشت گردنش را فشار دهم تا دولا بشود دهانش برسد به پایین تنه‌ام...»

بر شانه چیش نوشته شده:

به خودش نهیب می‌کشد که پفیوز!... حواسم باشد این بیچاره
را که بلکه هنوز پرده‌اش اصل است، دکتر دوز نیست، محافظتش
کنم از لاشی خودم...

در فیلمی که تماشا می‌کنند، مرد جنگل‌نشینی، زنکی نیمه غریق را از رودخانه گرفته. سانسور نشده پستان‌های بزرگ و بلکه پر شیر زن که توی پیراهن نخی‌اش قالب انداخته‌اند. تظاهرات ضد شاه هنوز به این جای شهر نرسیده که این سینما را هم آتش بزنند. زن، لبه‌ایی نگو دارد و قسمتی از گیس بلندش چیده شده. ترسان است از همه چیز، از همه وقت‌ها و از اعماق جنگل. گذشته‌اش را یا یاد ندارد یا قایم می‌کند. مردک را اواخر فیلم روی خود راه داده و اجازه داده که گوشت نو زخم زیر نافش را لب بزند. حالا زن بیرون کلبه نشسته پشت میز چوبی زمختی که دست‌ساز مرد است. خیره شده به سوراخ‌هایی که از ضربه‌های قدیمی کارد روی میز جامانده‌اند. ته دسته کارد سلاخی را توی فاصله دو الواره میز فرومی‌کند و نُک تیغه‌اش را می‌گزارد لای پستان‌ها. بعد یک دفعه‌ای تنهاش را زور می‌دهد جلو. کارد، خیلی اس و قُس، ولی بلکه هم باشур، می‌رود تو. خزر مثل یک دختر بچه ترسو از جا می‌برد. زن آرام رعشه می‌زند. سر خزر از شانه امیر جدا شده است.

مرد جنگل‌نشین از پنجره خونسرد تماشا می‌کند. بعد، زن، هنوز دسته‌ی کارد مابین سینه‌اش و میز، بی‌حرکت مانده، کله‌اش پایین افتاده و موهای بلندش تا نیمه روی میز پهنه شده‌اند... فیلم تمام می‌شود. چراغ‌های سینما روشن می‌شوند. جفت‌های لاس خشکه‌ای

از هم جدا می شوند. امیر بوی نعنایی زمزمه خزر را می شنود:
- وحشتناکه. برای چی اون کار رو کرد؟

بر شانه راستش نوشته بوده:

«باور نمی کنم چشمهاش از ناراحتی این طور گرد و مسخ
شده باشند. هنوز خیره مانده به پرده. برق اشکش را می بینم و
ناخنهاش هنوز پشت دستم را چنگ می زنند. آیا اشیا حالیشان
هست که چه نقش‌هایی توی زندگی آدمها دارند؟ کاردھا و
تفنگها، خودکارها، تلفنها، شورت‌ها و ساعت‌ها... یعنی کاردي
که فرو می رود توی سینه‌ای می فهمد که این فرق دارد با
سیب‌زمینی؟»

ولی بی خیال از این فکرهای چرت و پرتی، خیلی کیف دارد،
روشنای روز رفتن توی سینما، و موقع بیرون آمدن، غافلگیر شدن
از تاریکی شب.»

بر شانه راستش نوشته بوده:

ماشینش را راه می اندازد. می داند باید حرفی نزنند تا حال خزر
ورق بخورد. شیشه‌ی ماشین بخار گرفته. روی شیشه می نویسد:
خزر... می نویسد خزر... باز می نویسد... و خطی پایین‌تر می نویسد:
دوستت دا... یکبارگی خزر جیغ می کشد. او فرمان را می پیچاند
که نکوبد به زنی چادر سیاه که دارد عرض خیابان را رد می شود.
جیغ زن کشیده می شود پشت سرشان... وقتی حال هردویشان جا
می آید، خزر می نالد:

- داشتی دروغ می نوشتی، خدا تنبیه‌ت کرد.

باران می‌گیرد. برف‌پاکن با گل و قطره‌های دوده‌ای تهران
منحنی‌هایی روی شیشه می‌کشد.
- می‌خوام ببرم ت کازبا.

- من دیوونه‌ها رو دوست دارم. یکیشون تو خیابونمون هس،
همیشه رو پله‌های یه خونه قراضه نشسه. من همیشه برآش سیب
می‌برم. هر دفعه، دیگه که دارم برمی‌گردم یه اسم تازه‌ای روم
گذاشته و می‌گه تشکرات از این پرتقالی که فرمون دادین. دفعه
دیگه می‌گه انار یا هلو. یه دفعه گفت تخم مرغ. هر دفعه وقتی
سیبه رو می‌دم دستش، دل تو دلم نیس بفهمم این دفعه بهش
چی می‌گه. تو به یه سیب چه لقب‌هایی می‌تونی بدی؟

- من جنس دیوونگیم فرق داره. می‌فهمی؟
- این قده هی بهم نگو می‌فهمی... شاید اون زنه از خونه
شوهرش فرار کرده بود؛ شاید از دس پلیس که اون طوری
بی‌هوا اومد تو خیابون.

آلفارومئوی بُرو را می‌اندازد توی بزرگراه شاهنشاهی و از الهیه
می‌راند سرازیری. خیابان‌های باریک و کوچه‌های درختی این
منطقه را دوست دارد. بخاری، بخار و نوشته‌اش را محو کرده.

- دختر این خیابونا رودوس دارن. تا امشب چند تا دختر رو
این اطراف رونده‌ای؟

خارج از دسترس برف‌پاک‌کن، گوشه بالای شیشه، قطره‌های
باران محفوظ مانده‌اند. خزر سرانگشت می‌گذارد روی یکی‌شان.

- ولی این منم. نه؟... آره. خود خودمم.
قطره از نور چراغ مهتابی‌های خیابان تاریک می‌شود، درخشان
می‌شود. خزر ادامه می‌دهد

- تو هم برف پاکنی.
- نه. اون قطره‌ی بغلیش می‌خوام باشم.
- اگه به هم رسیدن، پس راس گفته‌ای می‌خوای منو خوشحال بکنی. اگه نرسیدن حرومزاده‌ترین کلاش دنیایی؟
- تو هم بلدی با چیزا فال بیگیری؟
- از خودت یاد گرفته‌ام. ریحا خیلی از عادتات رو برام گفته... نگو، نگو! خودم می‌گم. آره، زیر زبونش می‌نشسم که از تو حرف بزننه... آقا غرورِ آقامون ارضاء شد؟
- آقامون را به ادای زن‌های امل خانه‌نشین می‌گوید که کنایه بزنده به خانواده سنتی پدر امیر.
- پس چرا تو پارتی یا که می‌دیدمت هیچی بروز نمی‌دادی؟
- سرت خیلی گرم بود با فرشته‌ات، دومندش سرت گرم‌تر شد با کتایونت، پنجمندش ازت بدم می‌یومد. حالاشم بعضی وقتاً ازت بدت می‌یاد. اگه دست خودم باشه، دلم می‌خواهد همیشه ازت بدم بی‌یاد.
- بر و بج راس می‌گن. تو مث ماهی می‌مونی. درست تو لحظه‌ای که آدم مطمئنه تو چنگی، لیز می‌خوری. کاوه بہت می‌گه خزر ماهی.
- می‌دونم. مشهورم کردید که به کسی رکاب نمی‌دم. ولی به خودت زحمت نده که یه مдал هم از به خاطر من بگیری. من هیچی نیسم.

سرانگشت بر شیشه می‌لغزاند پایین. چون قطره‌اش دارد می‌لغزد پایین. وارد می‌شود به مسیر برف‌پاک‌کن، و دیگر نیست. امیر برف‌پاک‌کن را خاموش می‌کند. باران‌ها روی شیشه که زیاد

شوند، توی ماشین کمتر دیده می‌شود. آلفا را می‌کشاند کنار، زیر تاریکی درختی. صدای برخورد قطره‌ها با سقف کلفت‌تر می‌شود. می‌چرخد طرف خزر. سایه‌ی قطره‌ها و رگه‌هایشان روی شیشه افتاده به صورتش. «لبه‌ای گل‌بهی رنگش... لای بازشان برق دندان‌های مرتب مرواریدی‌اش... اگر دستم را بگیرد، پس می‌بوسمش.» خزر پشت دست کم خونش را خیلی لطیف می‌کشد پشت دست او روی فرمان. امیر تنهاش را می‌کشاند طرف خزر. لب‌هایش به سوی آن لب لبه بالا شکفته، نه گوشتن، نه قیطانی... خزر باخنده بازیگوشش عقب می‌کشد. در را باز می‌کند. بیرون می‌رود. انگار نه انگار، خوشحال می‌گوید:

- برمی زیر بارون قدم بزنیم.

- زیادی رمانیکه. می‌شیم موش آب کشیده.

- بیا بیرون بچه سوسول!

در خیابان باریک پاییزی راه که می‌افتد، دست امیر را می‌گیرد.

- می‌بینی چقده یخه. من همیشه سردم هس. آقا سرورمون

اینا رو دقت بکن. بعدن نگن ندیده عروس بردن خونه.

هیچ وقت حرف عروسی به خزر نگفته. - امیر خوش ندارد این

کنایه‌ها و دست‌انداختن‌هایی را که به تلافی‌شان جوابی نمی‌یابد.

- من عاشق بدن خنک هسم.

- ما راجع به یه تن بدن بلوری با یه پرده گوشت اضافه، باب

دندون حاج آقامون حرف نمی‌زدیم. حرف دست بود.

باری اما این طنز دخترانه ذوق کردن دارد. خندان، دست

می‌اندازد دور شانه خزر می‌کشاندش به سمت خود. قطره‌های

باران روی صورت‌هایشان شرکرده‌اند. خزر نه انگار به او، می‌گوید:

- هیچ وقت نشده که یه قطره‌ی بارون وقتی می‌افته یه جایی، از این که اون جا افتاده شکایت بکنه، یا به جایی که افتاده منت بذاره، یا قیل و قال راه بندازه. بارونا فقط می‌خوان بیارن. براشون مهم نیس که کجا بیارن.

- ولی به نظرت کدومشون خوشبختترن؟ اونی که می‌افته تو دریا، یا اونی که می‌افته تو کویر؟

انگار که سوال بچگانه‌ای پرسیده، خزر، پوفی می‌کشد.

- ای نابغه نوجوان! ای کیو! اونا که تعریف خوشبختی بدختی ندارن. فقط همین که بشن بارون، بارون برسن زمین براشون مهمه. من بهشون حسودیم می‌شه. فکرش رو بکن چقده مهمن. اون همه دونه‌ی بارون، اونایی که باریدن — رو آدماء، روی خاک بیابون، شیشه‌ی اتوبوسا، پشتبوما... به اسخونای مرده‌های ول شده، رو دیوونه‌ها... بہت گفته باشم که من خیلی دلم می‌گیره. منظور؛ اگه قراره با هم نشس برخاستی داشته باشیم، بدون که من دس خودم نیس یه دفعه دلم می‌گیره. نمی‌دونم چرا؛ یه دفعه‌ای دلم شور می‌افته، حس می‌کنم که قراره یه اتفاق خیلی بدی بیفته. بعدش دلم دیگه گرفته. من اصلن دلم نمی‌خواهد وقتی یه اتفاق خیلی بدی می‌افته، زنده باشم.

صدایش بیشتر از همیشه بلورین و محزون است. امیر از خودش بدش می‌آید که شهوت داشت از او لب بگیرد.

بر شانه چپش نوشته بوده:

ولی ضمن در خیال هم می‌بیند که با شگرد ماهرانه‌اش:
غلتیدن قاصدک بر سطح آب، لب‌ها را باشد نباشد می‌لغزاند از

کنار لاله گوش او، روی گردن سفید و کشیده، کمانه می‌دهد از
روی شاهر گش، و پایین‌تر تا ناوه دو نصفه لیمو... خیابان سربالایی
شده: پای تنه پهنه درخت‌های قدیمی، باد برگ‌های ریخته را
تلنبار کرده. هر دو طرف خیابان خانه‌های خرپولی...

بر شانه راستش نوشته بوده:

آب باران روی آسفالت تلالو دارد از نور چراغ‌های مهتابی، و
روان است. کفش‌هایشان خیس شده‌اند.
- ولی تو که توی زندگیت مشکلی نداری.

- همین! از همین می‌ترسم و بیشتر دلم می‌گیره. مثلن همین
الان... همین که با تو هسم. امروز که قشنگ بود، حالا که این
بارون خوشکله؛ یه خونه‌ی امن با یه خونواهه‌ی خوب منتظر
هستن؛ ولی نمونه‌اش همین حالا که خوشحالم چون خوشحالم
دلم داره هی می‌گیره... به نظرت من قاطی دارم؟

نمی‌داند چی جواب بدهد. این هم یکی از غافلگیری‌های خزر
است: بی‌مقدمه، صاف و ساده شروع کرده از خودش حرف زدن.
امیر حس می‌کند که نمی‌تواند مثل بعضی وقت‌ها که می‌تواند،
یکی از آن جمله‌های فی‌البداهه‌اش را برای او بسازد. از آن‌ها که
زن‌ها با این‌که می‌دانند دروغند اما خوششان می‌آید. یه نظرش
می‌آید می‌تواند سه چهار سطر از شعرهایی که پنهان از همه
می‌سراید، تحويل خزر بدهد. ولی به نظرش می‌آید که حتا راز
شعرهایش هم در مقابل خزر خیلی احمقانه و سانتی‌مانтал‌اند.

- داری فکر می‌کنی که یه جمله‌ی شاعرانه‌ی تک خال رو
کنی برام... نمی‌خوام. معلومه که من یه خوردگاهایی قاطی دارم.

ناراحت نمی‌شم از این که یه جور قاطی دارم. به نظرم همه باید یه کمی داشته باشن، و گرنه دنیا می‌شه مث سیاره آدم آهنی‌یا.

- خب منم قاطی دارم. منتها نمی‌گذارم کسی بفهمه.

- پس فکر می‌کنی واسه چی باهات بیرون اوتمد، نابغه

خردسال!

معتادی زیر سر در یکی از خانه‌ها کز کرده. آن‌ها را که می‌بیند، بلند می‌شود: پالتو گشاد بلندش به تنش زار می‌زند. لق لق، کمر خمیده

- خدا خیرتون بده مرغای عشق، ای یه امشب سگی ما رو بسازین.

خزر می‌ایستد. امیر بازویش را می‌گیرد، بکشاندش بروند.

- اجرتون به همونی که هوای هر درمونده خراب خماری رو داره. خیلی سرد خماره امشب. یه ضایع رو بسازید.

- دست راستش انگار فلچ است: آویزان لق می‌خورد. خزر از توی کیفش دو سه تا اسکناس درشت درمی‌آورد، می‌گذارد کف دست کبره بسته‌ی یارو. طرف اسکناس‌ها را باور نمی‌کند.

- ای خانوم خوبه! نمی‌گم خدا عوضت بده. خدایی که ما می‌شناسیم، سر قوز افتاده با ما. حرف‌مون رو گوش که نمی‌ده، وارونه‌اش هم می‌کنه. می‌سپارمت دست یکی که خیلی با معرفته. برین خوش باشین. اگه چاکرتون اسماییل، خونه و کیا بیای قدیمش رو داشت، سر ضرب دعوتون می‌کردیم خونه‌مون، تا ای طوری شما دو تا مرغ عشق، زیر بارون سرگردون ای کوچه تاریکانباشین.

- راس می‌گی آقا اسمال؟ راس راسی ما بی‌سرپناه‌ها رو

می بردیمون خونه تون؟

- خانوم خوبه! ما خودمون یه زمونی عاشق بودیم. خب واردیم به قربونشون برم عاشقای بی خونه خالی. البت! می داشتیم تو خونه درویشی و یا حق! خودمون سر خر رو می زتیمش بیرون... صفات، کِ کمالت، میم، مرامت...

خزر نشان داده که وارد است زبان آوری لاتی را تقلید کند.

- وای نه! داداش اسی، اون وقتیش زبونم لال یه دفعه دیدی این آفاهه ما رو فریب داد. از قدیما گفتن پسر و دختر آتیش و پنجهان، جوار هم نباس باشن. این پسرای امروزی رو بلکم شما نمی شناسین. فک می کنین مث خودتون لوطی مسلکن. تو صدتاشون یه آقا پیدا نمی شه. تیز کردن دختر چش و گوش بسه مردم رو دعوت کنن خونه‌ی خالی. بعدش که بی سیرتش کردن، تا اندش حال و حولشون رو کردن ولش می کنن دم تیزی داداشای غیرتیش.

یارو، پول‌ها را می چپاند توی جیب پالتواش. ابروهایش در هم کشیده گربه‌وار براق می شود طرف امیر.

- راس می گه خانوم خوبه؟! نکنه از اون جیگولو نامرداشی که خانومی می گه؟

بازی خزر را جدی گرفته. چنگ می آورد که یقه امیر را بگیرد.

امیر می پراند:

- نه والله. من خاطرخواشم.

با همه لیمه‌جانی، قوچوار پیشانی می برد نزدیک صورت امیر.

- خاطرخواهی کار گنده لاتای کاباره فانوس شرقه، خاطرخواه رقصای لاشی می شن. عشقه که کار مرده. مرد و مردونه کلوم بیا

بینم! عاشقشی یا می خوای شکوفه اش رو بتکونی؟
 خزر به اطوارِ پا در میانی، بازوی امیر را می گیرد، می کشاندش
 پناه خودش.

- نه، داداشی اسماییل! این یکی گمونمون از اون نالوطیاش نیس. شما فقط یه تُک زبونی لفظ بیاین، بهش سفارش بکنین ما رو عقدمون کنه ببره تو یه چار دیواری اختیاری. به یه اتاق استیجاری، دو تا پتو، یه سماور و یه بخاری نفتی قانعیم. بعدش شکوفه مون که هیچی، تا ریشه مون مال خودش.

امیر گیر افتاده که خنده بُر شود از ادای دختر لاتی خزر، عصبانی شود به عنوان مرد همراه، یا بترسد. اسماییل تلو تلویی، خزر را دور می زند، خودش را می رساند روبروی امیر. ابروها از غضب در هم کشیده، دست می کند توی جیب پالتو، آن تو می گرداند آن طور که چاقوکش‌ها به دستر سی چاقوی ضامن دار. صدا کلفت کرده، می‌غلتاند که:

- شنفتین آبجی چی فرمودن؟ این امشبه رو نمی‌کم، که محضر پحضرابسن. فردا که شد. یه دسه گل و یه جعبه شیرینی می خری، همراهی ننه محترمه و آقا باباتون می‌رید منزل ایشون خواسگاری. باقیش هم که حالیته؟

ناگهانی دست از جیب در می‌آورد بالا. امیر در خیال چاقویی ضامن دار را دیده. بی اختیار سر می کشد عقب.

اسماییل دست خالی را می برد سر شانه امیر. با سرانگشت اشاره قلاب کرده به شست؛ آب از سرِ شانه کت او می پراند. پوز خندی می زند از نسقی که گرفته.

- حله آقا گل پسر؟

- حله.

امیر کفری از جازدن، در همین لحظه می‌میرد که فرو کند
توی خزر و لبخند طنز خیس او را بمکد.
اسماییل رو می‌کند سمت خزر:

- حله آبجی؟

- حله داداش اسی.

مرد یکباره وامی‌رود.

- آبجی به من نگو اسی. بگو اسی استفراغ. مدت‌های دیگه
ما تابلو شدیم به اسم اسی استفراغ. بس که گند زدیم به خودمون.
هیش‌کی دیگه اسی استفراغ رو تحويل نمی‌گیره. شما خیلی
با معرفت بودین که امشب با ما مث آدم تا کردین.

- چه حرفی می‌زنی آقا اسماییل. شما خیلی بامرا مین.
با او دست می‌دهد. راه می‌افتند طرف ماشین. اسی استفراغ
از دور داد می‌زند:

- تا می‌تونین عاشقی کنین جوونا. روزگار داره واسه اهل دل
خراب می‌شه. تهرون رو دارن می‌سوزونن آخوندا... عاشق‌کشی
راه می‌افته.

رهگذری، چهره‌اش مهی، دست‌هایش را چپانده در جیب‌ها،
ردشدن‌نا می‌گوید:

- شبای آخرتونه لاشیا!

«نکند همین خیسی بارانی دست خزر و دستم را که به هم
می‌مالم، نکند انگار شاید خوشبختی همین است. چون شاید دیگر
با خزر انگار ندارم آن دلهره همیشگی که آخر سر باید دردرس و
عذاب پیش‌کشیدن حرف جدایی را بکشم. شاید دیگر شاید دوباره

مجبور نشوم قیافه جدی پفیوز و غمگین بگیرم که به او هم بگویم که از اول هم اشتباه بوده رابطه‌مان؛ که من اصلن نمی‌توانم عاشق باشم، که من لایق عشق نیستم و تو لایق مردی بهتر از من هستی و از این چرت و پرت بهانه‌ها... ولی من می‌گایم همه آن‌هایی که فکر می‌کنند برایم راحت بوده آن به هم زدن‌ها و ول کردن‌ها... خوبی باران به آن پرت و پلاهای الکی خوش و شاعرانه خزر ربطی ندارد. بی‌پدر فقط خوب است چون که وقتی می‌بارد هیچ دوست دلسوژِ فضول و الدنگی نمی‌تواند تشخیص بدهد روی صورت اشک است یا باران...»

دم ماشین که برسیم، دستم زیر چانه‌ی خزر صورتش را بالا می‌دهم. باران به همه‌ی صورتش می‌بارد، از چانه‌اش شُر می‌کند کف دستم. کف دستم می‌نوشمش با زبان. یعنی همین یعنی جزو خوبشختی است؟ یا فقط خوب است چون هست و چون مثلن باید باشد و بعد تمام می‌شود چون هست و باید می‌بوده.»

بر شانه چیش نوشته بوده:

رستوران دانسینگ کازبا، گارسون‌ها می‌شناسندش و احترام جیش را دارند. شاهین میزی دنج بهشان می‌دهد. آهنگ تند رقص عوض می‌شود به ترانه قدیمی آسیاب‌بادی‌های ذهن特. بعضی می‌نشینند. بعضی جفت‌ها می‌روند توی پیست رقص توی بغل هم.

«هرچی هست بهانه‌ی خوبی است برای شروع. قلب رو بروی قلب، آلت رو بhero، نزدیک آلت. شروع خوبی است برای بی‌خيال کردن خجالت و ناز و اطوار دختر دفعه اول.» شاهین یک بطر

شاتو لافایت (Chateau Lafite Rothschild) می‌آورد. به اطوار، برای امتحان نیم‌جرعه‌ای توی گیلاس می‌ریزد. همیشه پوز خند می‌زند به این مسخره اداها. اگر نمی‌خواست برای خزر پُز بباید همان شاتو سردشت هجدۀ تومانی وطنی را بیشتر خوش داشت. خزر هنوز پرسه‌های نگاه او را به چشم‌هایش، جواب نمی‌دهد. معده خالی‌اش، تنده آرامش شراب را جذب می‌کند. سرانگشت را توی شراب خیس می‌کند و دو نم خط می‌کشد به تنہ سیگارش که گیراتر بشود. ولی - دو گیلاس دیگر شراب ریقکی هم حریفش نیست. چاره‌اش نیم‌بطری جانی واکری است که شاهین می‌آورد. سر ضرب می‌رود بالا اولین پیکش را. وسوسه دارد خزر را بکشاند توی پیست و خزر دارد می‌گوید:

- خیلی ساده و معصومه. وقتایی که درباره‌ی تو ازش حرف می‌کشیدم، حس می‌کردم یه جادوگر بدجنس هسم، که فقط یه آینه سخنگو کم داره.

پشت دم و دستگاه پخش موسیقی، سرژی را به خزر نشان می‌دهد. با موهای سفید تا شانه، چشم‌های تیز و جوان، ولی صورت پیر و پلاسیده میان جوان‌ها مثل گاو پیشانی سفید است. - اون یارو پیریه اسمش سرژیه. واسه انتخاب و جور کردن آهنگا خیلی ذوق داره. اون قده سلیقه دارد که ترکیب‌های هیچ شبیش با شب دیگش شبیه نیس. سالای زیادیه این جاس.

«و سرژی امشب بلکه طوریش هست که ترانه‌هایی قدیمی غمگین بیشتری می‌گذارد، که یک‌دفعه‌ای، خوشحالی حواس پرت آدمها را بریزد پایین و آدمها بیایند پایین خودشان. امشب زخمه گیtar دیروز وقتی که جوان بودم را بلندتر پخش می‌کند.»

- ... یه بار بدجنسی کردم، با کلی نقشه کشیدن، به ذهنش
انداختم که عکسای خونوادگیتون رو بیاره. خیلی کار بدی بود. ریحا
اون قده خوب هستش که اگه هم فهمید روی آوردم نکرد. ولی
خودم می‌دونم خیلی کار زشتی کردم که یکیش رو کش رفتم.

- عکسم خوشکل‌تر از خودمه؟

- من بیشتر ازت می‌ترسم وقتی می‌بینم این قده به خودت
مطمئنی.

- اگه بفهمی که... اصلن اگه بفهمی که این طوری که همه
می‌گن نیسم و یه جور پفیوز دیگه هسم که نشون نمی‌دم، چی؟
- دختر اجواب همچه حرفای کلیشه‌ای، به پسرا می‌گن: پیاده
شو بابا با هم بریم چون همه پسرا از این ننه من غریبیم بازیا
درمی‌یارن... ولی تنها امتیازی که من می‌تونم بہت بدم اینه که تو
این بازی یه خیلی ناشی هسی.

- حالا دارد می‌فهمد که مستی خوبی دارد توی تشن قوام
می‌آید. و به خودش می‌گوید: بی‌خیالش! بگذار یکبار هم لخت
و درست ببیندم، ببینم چه می‌کند، ببینم واقعن خود همانی است
که برای پیدا کردنش کس به کس موس موس کرده‌ام و کس
به کس بلندم کرده‌اند.

- چی داری تو کله خرابت می‌گی؟

- می‌خوام بگم اون موقع‌هایی که به نظرت دارم برات نقشه
می‌چینم، هیچم نباس ازم بترسی. یه موقعی باید ازم بترسی که
مث همچین موقعی هس که باید بترسی. مث حالا که دلم خیلی
گرفته.

- خودت رو لوس نکن. کسی که واقعن دلش می‌گیره

نمی‌تونه ترسناک باشه. می‌ترسه. نمی‌ترسونه.
خزر طوری با حرکت آرام و ظریف دست، خرد نان را از روی
لباسش پاک می‌کند که انگار دارد رانش را نوازش می‌کند.
سرژی آهنگ کولی خوزه فلیسیانو را پخش می‌کند.
- پس اگه ازم نمی‌ترسی، اون حسابگری دختر مامانیت رو
بذار کنار و امشب رو تا آخرش باهام باش.
- من...

- نترس! منظورم اینه که بیا تا آخر خط کلمه‌مون با هم باشیم.
من اور دُزِنم، پس امّنم. حواسم هس که بکارتت رو سالم برسونم
به پدر و مادرت. ولی اگه راس می‌گی که عکسم رو کش رفتی،
با شرابت بازی نکن. بندازش بالا. فردا یا عکسم رو پاره می‌کنی،
یا ماچش می‌کنی... سلامتی!

«من دارم می‌فهمم که این امشب، حتا با این همه که
کس خل شده‌ام و زده‌ام به تریپ صادق بودن، ممکن است چی
 بشود و چی پیش بیاید. پیش می‌آید. یک طوری خودمان را به آن
 راهمی‌زنیم که انگار حواسمان نیست، اتفاقِ مستی است، و پیش
 می‌آید و آخرش، آخرشم به هم می‌پیچیم توی لختی‌های ملافه
 که همه جا لخت است. - می‌فهمم که نیم ساعت دیگر اگر
 دعوتش کنم به رقص، هرچقدر هم که سنگ باشد قبول می‌کند،
 و وقتی بیاید توی بعلم، بعدش دیگر... ویسکی دارد می‌گیرد و
 کوری خوزه فلیسیانو تمام شده؛ سِ لاوی پخش می‌شود برای
 کس خل‌های رمانیک.»

خب خوردم. بگو آخرِ کلهات کجاست؟
- ای مصبتون رو که موقع عرق‌خوری هم چارچشمی

حوالتون جمعه. به خدا حقشه دختری که کلک بی‌یاد که داره می‌خوره؛ حقشه که آدم... چی می‌گفت معتاده؟! شکوفه‌اش رو بتکونه، بعدم بهش بگه خداحافظا که نقشه‌هاش واسه عروسی نقش رو آب بشه... نترس از من؟ من هیچی نیسم.

خرز با نگاهی عاقلی به یک خام، یا شاید نگاهی از همدردی مجبوری، یا بلکه این که اگر نمی‌گفتی هم می‌خوردم، گیلاش را بالا می‌رود تا تهش. قطره شراب شر کرده گوشه لبشن را با زبان می‌لیسد. امیر دوباره می‌ریزد. برای او شراب، برای خودش ویسکی. دوباره به دختری - که میزی دیگر نشسته و به او حال می‌دهد نظری می‌اندازد. «لاشی دختر! بُکِنْت، نامزدت یا شوهرت روبرویت نشسته، به او حال بده!... امیر اصلن نباید به کسی که حلقه دستش می‌کنی اعتماد بکنی.

ناکس پیری سرژی هم انگار واقعن می‌داند چه آهنگ‌هایی مرا می‌زنند زمین. «یاور همیشه مومن را می‌گذارد...»
- اگه یه دختر دیگه‌ای بود تا حالا چن بار بلندش کرده بودی
واسه رقص؟ آقامون خجالت نکشن!

بلند شدنا، به دختر لوند نگاهی می‌اندازد و با لبخندی به امیر
حالی می‌کند که حواسش به نظر بازی او بوده.
و خواننده که از صدایش بوی تریاک می‌آید، می‌خواند: «ای
به داد من رسیده، تو روزای خود شکستن... ای چراغ مهربونی،
تو شبای وحشت من... وقتی شب شب سفر بود، توی کوچه‌های
وحشت... وقتی هر سایه کسی بود واسه بردنم به ظلمت... وقتی
زخم خنجر دوست بهترین لباس من بود... تو با دست مهربونی به
تنم مرهم کشیدی... یاور همیشه مومن؛ تو برو سفر سلامت...»

دهن مست می‌گوید:

- من هیچ وقت کسی رو نداشتهام که ای آهنگه رو خطاب بهش گوش بدم. که شعرش واسه اون باشه...
- شعرای خودت چی؟
- من شعر نمی‌گم. نه اصلن. از کجا فکرمی‌کنی اونقده مشنگم که شعر بگم.
- همین طوری پروندم. این‌طوری که جواب دادی فهمیدم درس حدس زده بودم.

«با نگاهی که دلم می‌خواهد تار بشود، می‌بینم شان، می‌شمارم شان: شش تا جفت توی پیست هستند. لابه‌لای ستون‌های نور سبز و قرمز و آبی، بغل هم آرام آرام پایین تنه می‌جنبانند و پا ورمه‌چینند. درست همان جایی را می‌جنبانند که خارخارش می‌شود. این‌ها چقدر به هم دروغ می‌گویند؟ چقدر راست می‌گویند؟ وقتی مطمئنند راست می‌گویند چقدرش دروغ است. این‌ها سال دیگر کجا هستند؟ با کی هستند؟ یادشان می‌آید کارها و حرف‌های امشیشان که از خودشان لاف و گزارف آمده‌اند؟ کجا می‌رود چشم توی چشم؛ لبخند آن دوتا به هم؟ کجا می‌رود حس دست آن پسره‌ی مو بلند اول تپه کون آن دختر؟ کجا می‌رود خوشی مالیده شدن گونه‌هایشان به هم، که دلشان می‌خواهد حالا بیوسند، ونمی‌توانند اینجا، جلو چشم دیگران...»

بر شانه چیش نوشته بوده:

و می‌فهمد که خزر توی بغلش، چقدر بجا خیلی به اندازه جا شده: با انعطاف یک دسته شاخه بید مجnoon، توی بغلش: نه

نژدیک نه دور...

«یک کمی اعتماد کن به زنی که توی رستوران جایی
می‌نشینند که پشت به دیگران باشد و شعله شمع توی چشم‌هایش
رنگ دیگری می‌شود...»

و زمانی به خودش می‌آید که دارد می‌گوید:
— من مقصر بودم یا اون که حامله شده بود. بهش گفتم
کتایون! به خدا امکانش خیلی کمehا، که پردهات سرجاش،
از درمالی حامله بشی. من خیلی حواسم بوده. می‌گفت شده.
سی هزار تومان ازم گرفت یا من بهش دادم که بره کورتاژ بکنه...
باکره حامله: حضرت مریم تهرون.

با خنده‌اش، چشم‌های خیرتی خزر گردتر می‌شوند. انگار
دختر ک مردد است که از این رک حرف‌زدن‌ها برود یا بماند...

— زکی! چیزی که نمی‌گوییم؟ بی‌پرده دارم از پرده حرف می‌زنم.
بهش گفتم که بعد کورتاژ دکترایی هسن که پرده رو می‌دوزن برا
وقتی که بخوای با یکی عروسی کنی. گریه کرد. خیلی گریه کرد
که حاضر نیس با یه پرده قلابی یه خواسگار بیچاره بی خبر رو خر
کنه. انگشت گذاشت رو رگ غیرت مردونگیم مثلن، بهم گفت
یعنی تو این قده نامردمی که نمی‌خوای پای کثافت کاریت وايسی...
از هر هر خنده‌اش، دختر و پسر «لاشی‌ای» که نژدیکشان
می‌رقصدند، نگاهش می‌کنند، با شماتت که مست است. —

به خزر می‌گوید:

— اگه می‌خوای ول کنی بری الان جای خوب قصه‌اس که بری.
— اگه احساسی بازی راه بندازی بهت می‌خندم، بعد می‌رم.
— قبول کدم عروسی کنیم. به خودم گفتم امیر خله! تقدیرت

جُکش رو روت کامل کرد. دیگه کاری نمی‌تونی بکنی. بخند و بی‌خیالی طی کن. همینه که هس... دیگه هر وقت همدیگه رو می‌دیدیم اون‌قده گریه زاری می‌کرد که روم نمی‌شد که بگم خب حالا که چاقو دکتره می‌خواهد پاره‌اش بکنه، پرده‌هه رو بده خودم. یه روز بهم زنگ زد که وقت گرفته. با یکی از دوساش سوارش کردم. گریه‌کنون رفتن تو مطب یه دکتر. یه ساعت بعد دس به کمر، آسه آسه اوMD سوار ماشین شدن. گفتم بفرما امیر دیوونه! قاتل هم شدی. می‌گف دوماهه بوده.

خرز را آرام آرام می‌کشاند سمت میزشان. ویسکی‌اش را سر می‌کشد، دختر هم. صورتش آن حالت یخش را گرفته که ازش هیچی نمی‌شود خواند. بر می‌گرددند به پیست.

- چن ماهی با هم بودیم. خیلی درب و داغون بودم، ولی جلو اون خودم رو خوشال نشون می‌دادم. به کسی حتا درد دل هم نکردم. یه مرد محکم، مناسب شوهر بودن که کلاه قرمصاقی بره سرش. تصادفی یه روز دفترچه حساب پس‌اندازش رو دیدم. ات سی‌هزار تومن، دو سه روز بعد از ای که چک بهش داده بودم ریخته بود تو حساب، خرج هم نشده بود. بعدش هم مگه از رو می‌رفت؟ نه... می‌گفت چون عاشقمه پس کار بدی نکرده که نقشه کشیده، دروغِ حاملگی رو گفته که باهم عروسی بکنیم.

خرز دیگر کامل می‌آید توی بغلش.

- اگر جای شاه بودم، یه روز ملی اعلام می‌کردم که همه دخترای مملکت، اگه خواسن اون روز خودشون بکارت‌شون رو وردارن. یه مملکت راحت بشه از ای پرده پفیوز...

«می‌فهمم که دارد چی پیش می‌آید. و می‌دانم که حالا دیگر

بدم نمی‌آید پیش بباید. شاید دلم هم بخواهد که سرم را بگذارم
 روی شانه‌اش، چون اتفاقن، نه زیادی بلند، نه زیادی کوتاه،
 شانه‌هایش درست همان جایی هستند که می‌شود راحت پیشانی
 را گذاشت رویشان، و همین یعنی خیلی خوب درست است که
 او خود خوب او هست... دود و بوی الکل و عطرها و عرق‌های
 رقص، تلالو نورهای حشری کازبا توی سرخی گیلاس‌های نیم
 خورده‌ی شراب، چهره‌ها و دهان‌های جنبان، موهایی که پشت
 گوش‌ها رانده می‌شوند، تا باز با غمزهای بریزند روی سینه‌های
 نیم لخت، انگشت‌های اعتماد به نفس پول که بالا می‌روند برای
 احضار گارسن، درخشش دندان‌هایی که از نورهای پیست بنفس
 یا قرمز شده‌اند، و پیچایچ وهمناک دودهای سیگار در ستون‌های
 مورب نور... ناشی‌گری کردم تندتند انداختم بالا. می‌ترسم ویسکی
 چشم‌هایم را پر کند و با یک فشار پلک‌ها، شانه او خیس شود.»
 - می‌دونی چی می‌خوام بگم خزر؟ می‌خوام بگم من خودم
 رو ساخته‌ام خزر: پونزده شونزده سالم که شد خرد خرد چشام
 واژ می‌شد به ای که چه خدای خرمایی‌ای واسمون ساختن...
 دیگه شروع کردم ساختن. حتا بدنم رو ساختم که زشت نباشه.
 وقت‌هایم رو نداشتیم حروم بشن. خیلی چیزا یاد خودم داده‌ام و
 اون‌قدا زرنگ بودم که نداشتیم کسی بفهمه. می‌خواسم یه مردی
 باشم کامل واسه زنی که تو خیال‌م تکه تکه می‌ساختمش. واسه‌ی
 همینه که تو خیلی میدونا می‌تونم بیرم. ولی گاهی عمدنا هم به
 دوستام می‌بازم، که ازم متنفر نشن... یعنی دارم می‌خوام بگم که
 حسودی... می‌فهمی یعنی چی؟... این منم که باید از شما آدما
 بترسم خزر.

- خب خب! با من هسی، راحت باش، لازم نیس لاف بیای.
انتظارش را نداشت. ولی تسللا، انگشت‌های ظریف خزر
فرومی‌روند توی موهای پشت سرش. بوی عطر «ویور»ش، زیر
باران شسته شده، و بوی تن و مویش از نم باران بیشتر شده. حالا
نگاهش دیگر رموک نیست. چشم‌هایش، تاهرچقدر که امیر خیره
بماند بهشان عمق دارند...

ماهیچه‌های پُر و سفت بازوهاش بر بازوهای نازک و ترد
خزر... و در همین حرکت‌های تکراری این مسخره این رقص آرام
هم، می‌فهمد که مفصل‌های تن خزر با تنش جور و مطیع‌اند به
هر انجنایی.

بر شانه راستش نوشته بوده:
مردد، از خودش می‌پرسد آیا در دل کردن و قیافه مظلومش
ترفند جدیدی است برای این که همین امشب خزر را بکشاند زیر،
یا واقع‌صادق است.

- خزر انگشت می‌گذارد روی لب‌های او.
- حالا خونه، مادر و پدرم چشم به در نشسته‌اند. سابقه نداشته
که من تا این وقت شب، بی‌خبر بیرون باشم. ولی تا یه ساعت
دیگه باهات می‌مونم. فقط تو رو به خدا حرفای غمگینی نزنیم.
نمی‌گم الکی خوش بخندیم. ولی بیا این یه امشبی رو حتا اگه بشه
حرفای بچگونه بزنیم.

- شاعرانه؟ سانتی‌مانتال؟

- نه حرفای ساده. مثلن بیا به رنگ آبی حسودی بکنیم پشت
سرش غیبت کنیم. اگه بشه از اینم ساده‌تر... من داره دلم شور

می‌افته. بعدش غمگین می‌شم. نذار غمگین بشم که بد می‌شم.
خرز را بیشتر می‌کشد به خود. سرژی آمده گوشی پیست، به
جفت‌ها نگاه می‌کند. امشب هم یکی از آن لباس‌های جوانانه‌اش
را پوشیده. کاپشن تنگ پسته‌ای و شلوار جین چسبیده به پاهای
لاگرش.

- این سرژی - آت عاشقا رو از لاشیا تشخیص می‌ده، دوس
داره ازش یه آهنگ هنری بخوان. کیف می‌کنه که دو نفر که
قشنگن با هم، با آهنگ او حال کنن. به نظرم برای من و تو این
همه نوبت آهنگای آروم رو کش می‌ده.

بر شانه چیش نوشته بوده:

- ارمی مرد، نیمی بطری عرق ۵۵ دستش هست. امیر تا به
حال ندیده بوده که این «عمر خیام دیسکوتک» موقع کار لب
به مشروب بزند. خرز را رفته رفته می‌کشاند طرف او. سرژی
یک دفعه همه را غافلگیر می‌کند. داد می‌زنند:

- تا می‌تونین برقصین جوونای رقص. عرق فروشیا دارن دود
می‌شن، کاباره‌ها دودشون رسیده بالا به مشام ملکوت اعلا. همین
روزا برادران غیور مسلمان کازبا رو هم آتیش می‌زنن.
خرز پوزخندی می‌گوید:

- حرف انقلاب؟! این جا؟ اینا چی می‌فهمن از انقلاب؟
امیر، تلخ، از عوض شدن موضوع می‌گوید:

- شعار نیا این جا! قشنگه. پیر مرد زده به سرش. خوشم می‌یاد.
سرژی از بطری اش جرعه‌ای می‌زند. با پشت دست دهنش را
پاک می‌کند. انگار از قبل آمده پخش کرده، با بشکنی که در هوا

می‌زند ترانه دیگری پخش می‌شود.

- اگه گفتی چیه؟

خرز می‌گوید:

- امتحانم نکن. ایمَجین، جان لنون...

سرژی جار می‌زند:

- آب صدای شُرُشِ رفتن خودشو نمی‌شنفه. شما هم نشنفتین که... فرقی نمی‌کنه. اگه گول بخورین، اگه گول نخورین کاری از دستتون برنمی‌یاد. مكافات شهر لوط داره تو آسمون تهرون پرپر می‌زنه.

«راست می‌گوید. یک چیزی بالای آسمان تهران دارد پرپر می‌زند. خیلی وقت است که ته دلم شور افتاده. روی آسفالت خیابان‌ها، دیده‌ام سنگ و خردۀ شیشه، سفیدی گاز اشک‌اور، هر از جایی، جای سوزاندن لاستیک یا ماشینی سوخته، مثل یک زخم ناسور. دوده‌های بالا ماسیده روی ساختمان بعضی بانک‌های سوخته، سردر سینما دیاموند که چقدر دوستش داشتم: روی تابلوی بزرگ سردرش دیگر پوستر فیلمی نیست. زغال شده. معلوم است خبری هست.»

سرژی دست‌هایش را از هم باز می‌کند، مثل یک پیغمبر شده در حال ندای رسالت:

- می‌خواین و نمی‌خواین ولی دوالا دیگه رو کولتون نشسه... خوشابه حال مسکینان در روح!... مسلمون‌الداره قیامت می‌شه. آزادی از آسمون می‌باره. چشمامون می‌رن رو فرق کله‌مون. خورشید می‌یاد نزدیک، چشما و مغزا جوش می‌افتن. هر کس واسه نجات خودش می‌زنه و می‌دوه، در بره. نه خونواده می‌شناسه نه

معشوق. این سطرها از ۵ سطر پایین تر منتقل شده اند این جا با کمی تغییر.

همان طور دستها باز، نگاه می‌گرداند - - دنبال سر بطری اش. غلتیده توی پیست، زیر پای یکی له می‌شود.
یکی از ته سالن مستانه هوار می‌کشد:
- آقا سرزی! این امشبه رو یادمون ننداز! یه شیش و هشت ایرونی بذار، خوشکلا برقصن.
بلندتر هوار می‌کش:

- هرروز دارن بیشتر می‌شن. آتیش می‌زنن می‌یان جلو...
دوالپا رو کولتون، عاشق‌کشی راه می‌افته... تنها راه خلاصی از دوالپا اینه که مستش کنین. دوالش شل می‌شه. ولی اون موقع شراب گیرتون نمی‌یاد ای مسکینان در روح!
مدیر کازبا می‌آید کنار سرزی. با لبخندی رسمی اشاره‌ای می‌رساند.

سرزی بطری عرقش را به او تسلیم می‌کند. مستانه سعی می‌کند دوباره جدی شود. ترانه قبلی تمام شده. دوباره دست‌هایش را موساوار باز می‌کند تا حالا ترانه جدیدی از لای لنگ نیل پخش بشود.

می‌رسند نزدیک سرزی. صورت - او دوباره جدی و غمگین شده.

- هی امیر! انگاری آخرش جفت رو پیدا کردی؟!
- مرشد! تو فقط موش رو می‌بینی. من پیچش موش رو هم می‌بینم
- نمی‌دونم باطنش رو... ببینم چشمات رو خانوم نازه!... دنه

د... خجالت نکش. یه لحظه تو چشمای من نیگا بکن!

«خزر به چشم‌های او نگاه می‌کند. ، سرژی ماتش می‌برد. چشم‌های همیشه سرخ از علفش، به حالت ترسناکی دریده می‌شوند. خزر ترسیده، می‌چسبد توی بغلم. می‌خواهم به حالت رقص او را بکشانم طرف دیگر پیست.» سرژی می‌نالد:

- اسمش...؟

- بی‌خیالش آقا سرژ.

یک قدم دور می‌شوند از او. می‌آید توی پیست.

- بهش بگو یه آهنگ ازم بخواد. بگو تو رو به هر که دوست داره... من می‌خوام... ازم یه آهنگ بخواد.

خزر «I Started a Joke» را می‌خواهد. در نگاه سرژی، هنوز که به خزر خیره مانده، غصه، یا ترس، عذاب و جدان یا بلکه نفرت است. با شانه‌های افتاده می‌رود پی کارش. آهنگ را می‌گذارد. ظرافت و تردی استخوان‌های خزر از توی نازکی تنش، امیر را وسوسه می‌کنند که بین بازوها فشارش بدهد، آنقدر، آنقدر که شاید بخواهد ترس و استخوان‌هایش با هم خرد شوند. می‌خواهد و نمی‌خواهد.

حالت خزر عوض شده.

- انگار مث یه روح او مدم به چشمش. بیا بریم از این جا!

- نه. تازه داریم...

- اون خیلی بیچاره اس. من تا حالا آدمی این قده تنها ندیده بودم. دلم نمی‌خواد بیشتر زجر بکشه. خواهش می‌کنم امیر. بیا بریم.

بر شانه راستش نوشته:

بیرون می‌آیند. چند متری در کوچه‌ی کازبا که می‌روند
می‌رسند به خیابان پهلوی. گذرا از عرض خیابان ناگهانی ماشین
پیکان سفیدی در چند متری شان ظاهر می‌شود. تقریبین مماس
با بدنشان می‌گذرد؛ درست در وسط دایره نور چراغ خیابانند؛ و
می‌بیند چهره مردی را که کنار راننده نشسته، پیشانی تکیه داده
به شیشه پنجره و صورتش انگار گچی است... ماشین گم می‌شود
در سایه‌های شباهه‌ای چنارهای قدیمی خیابان پهلوی. خزر می‌پرسد:
- تو هم دیدیش؟

- نکنه سرژ بود؟!

مسخرگی نکن!... دیدیش؟

- آره. یکی از سر کارش خسته و خرد داشت می‌رف خونه.
- نه. من خوب دیدمش. نگاش فقیری، حسرتی نبودش... از
سینه به پایین تنهاش غرق خون بود.

- تو این نور چطور فهمیدی خون بوده؟

- خون بود. خون رو پیرهن سفید خیلی خونه. داشت تموم
می‌کرد. به ما نگا می‌کرد.

- به من حسودی می‌کرد.

- مطمئنم تیر خورده بود.

- پس دزد بوده. مامورا تیرش زدهان در رفته.

- دزد این موقع شب تو خیابون ول نمی‌گرده. رفیقش داشت
می‌روند که وقتی او تموم می‌کنه تنها نباشه. بعد ولش می‌کنه

می‌ره، خودش رو می‌رسونه به خونه امن.

چند برگ زرد باقیمانده پاییز را باران از درخت‌ها کنده، انداخته بر سقف ماشین. در برای خزر باز می‌کند اما دخترک سوار نمی‌شود.
برق اشکی ناریختنی را در چشم‌های مبهم او دیده.

- چریک بود. مطمئنم. ساواکیا تیرش زده بودن. رفیقش نمی‌تونس نیمه جون ببردش خونه تیمی.

- اگه هم چریک بود، چه ربطی به تو داره بچه پولدار، چه ربطی به من پفیوز داره. همین لباسی که تنته خرج یک سال زندگی اوناس...

دست می‌نهد پشت خزر و نرم هلش می‌دهد تا سوار ماشین شود.

ماشین را راه می‌اندازد. فکر می‌کند: بعضی وقت‌ها زندگی مثل همین وقتی است که سرد، سرمایی باید راند تا بخاری گرم شود. مثل حالای خزر. و خزر می‌گوید:

- وقتی که ما امشب خوب می‌خوردیم، می‌رقصیدیم. توی این شهر چه خبرایی بوده؟ ما خیلی بی‌خبر و پرتیم. خیلی رازا تو این شهر هس که ما... راس می‌گی. ما خیلی پفیوزیم.

- دیگه حرف چریکا و شکنجه دانشجوها رو نکش وسط. ما پفیوزیم ولی خوشمون هم می‌یاد از پفیوزی و پول پفیوزی تو جیبامون. حالیته؟

- زخم بدی خورده بود. می‌دونس که داره می‌میره. به من نگاه کرد بینه می‌فهمم که داره می‌میره.

- زخم اون رو فهمیدی، ولی نفهمیدی من و تو هم زخم خورده‌یم. هنوز گرمه که حالیمون نیس.

- وقتی قبول کنیم پفیوزیم دیگه بقیه زندگی پفیوز راحت و سرراس می‌شه.
و می‌بیند که خزر با شانه‌های وقار شکسته و نگاهی بیچاره به رو برو خیره می‌ماند.

بر شانه چپش نوشته بوده:
دوباره کرمش گرفته که به بهانه‌ای دخترک را بکشاند توی آپارتمان شریکی.

«کاوه! خارکسده! از امروز اسم آپارتمون رو می‌ذاریم لب رو دخونه. از امروز بعد به دخترهایی گیر می‌دیم که طرفشون رو می‌برن لب رو دخانه، تشنه بر می‌گردون... خیلی کیف داره ترتیب اینا رو دادن... امشب نیا خونه. با یکی از اینا خلوت دارم. - ببینه تو این جایی نمی‌یاد تو...»

و بوی تسلیم را از تن خزر می‌بوید. حالیش هست که دخترک با این حال و روزش دیگر مقاومتی نخواهد داشت...

«مثل پوکربازی که اونقده کم براش مونده که روش نمی‌شه بگه همه‌اش، می‌گه بقیه‌اش و طوری هم می‌گه که می‌دونه می‌بازه... مو بر مو... رو دخانه، لب رو دخانه... همین خزر هم با همه اصول اطوارش ته دلش می‌خواهد ببرمش رو دخانه حسابی شنا یادش بدhem... مو بر مو، زعفران بر زعفران... مکیدن نوک پستان‌های سفید و سفت لیمویی‌اش که برخلاف پستان‌های گنده، دست‌هایم همه‌شان را می‌پوشانند...

من که همیشه پستان‌های گنده دوست داشتم انگار از وقتی این را دیده‌ام دیگر فقط مثل مال او را می‌طلبیم... نم لبهایم را

پَر، داغی لبهایم را پَر، خیلی ابریشمی، بفهمی نفهمی، روی دو گیلاسه کال و هاله شکنجه‌گرshan مثل عبور روح د می‌کنم. دلش برای یک تماس کامل پرپر می‌زند و بهش نمی‌دهم... پَر پَر، پروانه، بفهمی نفهمی تماس پرهایش پروانه، با گل، نرم نرمک تماس دست‌هایش با گلبرگ، و همین، و بعد رفتن به سراغ جفت گیلاسک و مثل همین، پروانه هم بالاخره کامل می‌نشیند رو گلی را که می‌خواهد سربکشد و فرو می‌کند مکیدن... بقیه‌اش را از خود تنفس یاد می‌گیرم که چطورها می‌خواهد و چه جوری‌ها حال می‌کند. شخصیت زن‌ها، شکل برگه‌های بیرونی و تویی گلشان را نشان می‌دهد. ندیده می‌دانم که چهار خزر نه خیلی پُرند نه خیلی لاغر، کشیده‌اند. خاک و آتش بیرونی، مثل دو قاجپَر سیب، دو تا باد و آب متالیک بی‌چین تویی‌شان را پوشانده‌اند، بلکه محافظatan می‌کنند. مو بر مو... چنان دیوانه‌اش بکنم که شبینمش ازش بچکد بیرون... موی زهار بر موی زهار... تا به حال حرف خ تو لیستم نداشته‌ام. امشب پُرش می‌کنم.«

بر شانه راستش نوشته بوده:
 گاهی، باد و باران برگی خیسیده را به شیشه ماشین می‌چسبانند. برف‌پاک‌کن مچاله‌اش می‌کند و می‌راندش گوشه پایین شیشه. خزر پچچه‌ای می‌گوید:
 - راس می‌گی. یکی باید تیر بخوره، یکی ویسکی... ببرم اون جایی که توی خیالت صد بار بردیم.
 دارد لب پایینی‌اش را می‌گزد، چنان که انگار خونش را می‌خواهد بمکد.

بر شانه چیش نوشته بوده:

ناگهانی، عصبی، رعشه‌ای فریاد می‌کشد:

- خب این جندهات رو هم بیرش راشو واز کن! گاز بدہ! پفیوز
 گاز بدہ زودتر برسیم! برسیم که تا کمر داری گاز بهم بدی.
 نمی‌فهمد خزر مست است یا که چی؟ گاز آلفا را می‌چسباند.
 کله‌خر، بی‌واهمه از آسفالت خیس، بی‌نیش ترمز از لابه‌لای
 ماشین‌های نصف شبی لایی می‌کشد. خزر را می‌رساند در
 خانه‌اش. حین انتظار که دختر برود تو و دختر، باکره برود تو؛ فکر
 می‌کند: چندان هم بد هم نیست. حالا دیگر خودش مانده و الای
 رفیق این تنها‌یی‌هایش. و باید برآند سوی پیج نود درجه‌ی بالای
 یوسف آباد... که مثل همه وقت‌هایی که تیزی پیج‌های فکر‌هایش
 توی مغزش می‌پیچند و هی می‌پیچند، نرسیده به آن پیج گاز را
 بیشتر کند که بلکه جرات کند کمر پیج را بی‌ترمز رد کند و جنون
 رکورد هفتادش را بشکند. «عینه‌هو انگولک کردن مرگ است.» و
 دوست دارد.

خزر در آستانه در خانه‌شان روبرنمی‌گرداند که لبخندی تحويل
 بدهد یا اقلن دستی تکان بدهد. می‌رود تو. و او با مشت می‌کوبد
 وسط لنگ‌هایش.

بر شانه راستش می‌نویسد:

خودش را می‌بیند: نشسته بالا بلندی قله‌ای، باد پوست‌هایی
 که مارها انداخته و رفته‌اند از دره‌ها می‌آورد و به صورت و بدنش
 می‌کوبد. سرمای فلس‌های پوسیده را حس می‌کند...
 یادش می‌آید حال و روزش را آن بالای قله که تنها دلخوشی

وزاریاتی‌اش، قاطری بود که با دو سرباز هر یکی هفته برایشان جیره و نامه و بسته‌های اهدایی مردم پشت جبهه را می‌آورد. بو و رنگ آن بسته‌های پلاستیکی فرق داشت با رنگ معمول استاری خاکی جبهه‌ها. صفائشان را دوست داشت. یادش می‌آید در آن‌ها بیسکویت بود، آجیل نذری مشکل‌گشا، جوراب یا دستکشی رنگارنگ که زنی جایی برای سربازهای به اصطلاح جان بر کف وطن باقیه بود و هر از گاهی یک نامه تشویق‌کننده شعاری. یادش نمی‌آید که غر می‌زد که این‌ها ته مانده غارت درجه‌دارهای ستاد و بعد بُنه و بعدتر درجه‌دارهای گروهانند، خوب‌هایشان را مال خود می‌کردند، مرخصی می‌بردند سوغات برای زن و بچه‌شان.

و می‌بیند از بالای قله، کدام قله بود؟ قله شیطان‌پرست‌ها بود؟ یا یک جایی توی بازی دراز بود که می‌دیدم می‌بینم: که باد و خورشید باهم تکه سایه‌های ابرهای مهتابی رنگ را روی یال‌های کوهستان و دشت می‌برند دور. و می‌شنود از سینه‌کش یکی از کوه‌ها آفتتابی، پژواک هوار خودش را: نامی را فریاد کشیده.

بر شانه چیش نوشته بوده:

در دهنی گوشی بیسمیم با اطمینان داد می‌زند:
- در رو!

خمپاره ایرانی فرفر کنان از بالای سرش رد می‌شود. چشم‌هارا می‌چسباند به حلقه‌های دوربینش. آیفای عراقی توی جاده خاکی سرعتش را بیشتر کرد. پشت سرش، اطراف جاده غبار انفجار سه خمپاره‌ای که برایش فرستاده، قارچ‌زده‌اند. حالا یکی نزدیک آیفا منفجر می‌شود. هلش می‌دهد بیرون جاده. از یک برآمدگی

چپ می کند خود رو نفربر. غلت و و اغلت می زند. لنگ هایش هوا
و امی ماند. قاعده تن باید تعدادی سر باز عقب آن نشسته بوده اند. ولی
کسی بیرون نمی آید از آن. سه خمپاره دیگر می فرستد به همان
گرا، که ترکش هایشان ناکار کنند هر کسی را اگر زنده مانده باشد
آن تو... و کسی بیرون نمی آید.

بر شانه چپش نوشته بوده:

نیم ساعت بیشتر گذشته و نه از جلو آیفا و نه از عقب
«سر باز نشین» آن کسی بیرون نیامده. اما به نظرش می رسد از
پنجره دماغه آیفا، هر از گاهی، پوفه دود سیگار بیرون می آید. بلکه
یکی که زخمی شده، به هوش آمد. دست رسانده به جیب خودش
یا بغل دستی اش که کیف بعد از زخم سیگار خیلی می چسبد را
بررسد.

- خمپاره برات بفرسم حال سیگار کشی ات را بگیرم؟... یا صبر
کنم بخزی بیرون؟

بر شانه راستش نوشته بوده:
ها دارد تاریک می شود، و باز دوربین می کشد سوی آیفای
چرخ در هوا. نه کسی بیرون خزیده، نه دیگر دود سیگاری بیرون
می آید.

«اولین بار است می بینم کُشته ام... همیشه خمپاره و توب
فرستاده ام پشت تپه و کوه و دور، نمی دانم کسی را با آن ها
کشته ام یا نه. اولین بار است که می بینم کشته ام...»

بر شانه چپش نوشته بوده:
حال کیفوری دارد از زدن آیفای حال سبکی...

بر شانه چپش نوشته بوده:
با حس سبکی در میان تن دارد حال می‌کند. به عادتش این
بار هم سمت چپ زن خوابیده. از لای پرده اتاق باریکه‌ای مهتاب
روی دیوار روبرویش افتاده و تا خورده روی سقف. فکر می‌کند:
چرا لکه‌های دریاهای ماه و سوراخ‌هایش توی مهتاب نیستند؟
به پوست نه سیاه نه سفید بازویش نگاه می‌کند. نزدیک‌ترین
رنگی که می‌تواند برای آن پیدا کند رنگ مفرغ است.

«... فقط یک مرد مفرغی می‌تواند بگوید که: بعضی‌هایشان
از جنس جیوه‌اند؛ فلزی و سیال و همان قدر گول‌زننده
برجستگی‌های سفت و گوشتی برای سیر بَرْ و سیری کف دست
از گوشت؛ کیفی‌ترین مقعرها و محدب‌های قشنگ برای سفت
بغل کردن و سنگینی را رها کردن بر آن‌ها. ولی بعضی‌هایشان
طبع آهک دارند؛ می‌سوزانند یا می‌پوسانند. بعضی مس خالصند،
انعطاف دارند و خونِ هوش‌های لب دریا دارند. بعضی قلع‌اند، با
اندک حرارتی ذوب می‌شوند و وامی‌رونند. همه هستند همان طور
که هستند ولی هیچ کدام طلا نیستند، و اگر یکی‌شان طلا باشد
آن وقت طلا آرامش است و آخر آخر جستجو و سرگردانی، و مرد
می‌تواند آرام بگیرد آخر هر جا که هست و دیگر لازمش نیست
که مثل سگ ولگرد این در و آن در بزند، که مثل سگ له له بزند
برای گوشت و مثل سگ هر جا که شد جفت شود... سگ ولگرد
بودن خوب است ولی نه وقتی که سگ نر آن قدر گنده راست

می کند و ماده آن قدر تنگ می کند که قفل می شوند به هم، جوش می خورند. صبح می شود. مردم از خانه هایشان بیرون می آیند. آنها را می بینند. بهشان می خندند و سنگ بهشان می زنند که از هم جدا بشوند و آنها با دردهای سنگ ها سعی می کنند دربروند، و نمی توانند؛ چون درد می کشند وقتی که زور می زنند از هم جدا بشوند، و نمی توانند از هم جدا بشوند.»

بر شانه راستش می نویسد:

یک ساعت دیواری به اتاق عمدن خالی اش اضافه شده. شش و پنج دقیقه را نشان می دهد. حدس می زند که ساعت کار ریحانه است. و شکش بیشتر می شود به این که ریحایش قطره چکانی دارد او را برمی گرداند به یک زندگی عادی. ساعت یک دفعه شش و نیم است. و از پنجه اتاقش می بیند که آقا حاجی به سمت ماشینش می رود. تکیده تر شده از آخرین تصویری که از او یاد دارد. موهای کوتاهش بیشتر آن که جوی گندمی باشند به سفیدی می زنند و شانه هایش هم افتاده اند انگار. خم می شود روی زمین از پیش پایش یک تکه نان برمی دارد. می بوسدش و به پیشانی می گذارد و با احترام می نهادش کنار اکالیپتوس. «نان برکت سفره است نباید بهش ناشکری کرد». بعد دیگر ماشین کهنه حاجی طرف در باغ می رود. یکی از محافظها سوار ماشینش می شود.

«مرتیکه ریا کار هنوز سوار آن پیکان قراصه می شود قایم کند پولدار است. گورش را تا غروب گم می کند. تا مه نیامده بهتر است بروم باغ گردی.» و از بلندای اتاقش که به آن لقب برجک دیده بانی داده، شاهو با غبان را می بیند که در قطعه گیلاس ها

سرگردان می‌گردد. فکرمی کند نکند که پیرمرد هم دنبال همان چیزی می‌گردد که او سرگردانش، توی باع می‌گردد و حتا نمی‌داند چیست.

در اتاق ریحانه را با احتیاط می‌کوبد. گردی شانه سفید ریحانه لای در پیدا می‌شود. چشم‌های درشت سیاهش، نشه خواب مردند که درشت باشند یا بادامی.

- بریم با غرددی؟

بر شانه راستش می‌نویسد:

ریحانه روسربه سر کرده. با یک شلوار جین به پا می‌آید بیرون. از پله‌ها که پایین می‌روند مادر را از توی قاب در اتاق نشیمن می‌بیند. چهار زانو نشسته، انگار عزادار، کنار سفره صبحانه پهنه شده روی زمین. حالا از آن موقع‌هایی است که به نظرش می‌رسد مغزش «مثل یک ساعت سوییسی» دارد کار می‌کند. به خودش می‌گوید: این مامان‌ها: زن‌ها، وقتی که نمی‌توانند زور بگویند، با گریه و ضعیفگی، مجبورت می‌کنند تسلیم بشوی. بعد که به مقصودشان رسیدند خستکت را می‌کشند سرت. گول نخور! بدون توقف، سلامی سرسری می‌پراند.

و در چشم‌های مادر انتظار غمگینی است. زنی، در لباس سیاه، که سنگینی زیبایی جوانی‌اش، زیر گونه‌ها و گردن پنجاه‌ساله‌اش رسوب کرده. شانه‌های به قاعده پهنش هم آب رفته‌اند. همان شانه‌هایی که قدیم‌ها وقتی که امیر سرحال بود بهشان اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- مامان خانم این سر سینه محشر خدادادی رو به جای زیر

چادر، باس تو يه دکولته بندازی بیرون، اون پوست محشرت
بدرخشش، بندگون صالح چشاشون چارتا میشه. به خدا اون جوری
بیشتر به قدرت خدا ایمون مییارن تا برashون موعظه کنی.
مادر پرده مابین شست و اشاره را دندان میگزید به ادا که
پرسش کفر گفته. او بشکنی میزد که:

- شیطون حاج خانوم! نپرسیدی دکولته یعنی چی. تو که
همه‌اش تو مجلس عزاداری بودی، چطوری میدونه دکولته یعنی
چی.

و میفهمد که آن انتظار غمگین در چشم‌های مادر فقط
تمنای چند کلمه حرف زدن مادر و پسری است. کاری که از وقتی
به خانه برگردانده شده از آن پرهیز داشته. برمی‌گردد به درگاه اتاق
نشیمن. می‌گوید:

- حالت خوبه مامان؟

چشم‌های آهوانه زن درخشش سیاهی خالص آبنوس مییابند.
لبخندی میزند. سرزیر میاندازد.

- ای به حمدالله. از احوالپرسی شما!

- هم خدا رو شکرمی کنی هم گوشه میزنی. واسه چی باس
احوالپرسی بکنم. تو که آخر کار خودت رو کرده‌ی. درواقع منو
دزدیدین، بیهوش کشوندینم تو ای خرابشده. تو اون دیوونه‌خونه
راحت بودم... خب حالا دیگه باید بخندی. برقصی... رقص بلدی؟
مادر چنبره چادرش را از کنار پا چنگ میزند و می‌دود به سمت
آشپزخانه. قاعده‌تن باید صدای هق‌هق خفه‌ای بیاید و نمی‌آید.

بیرون عمارت دانه سنگی برمی‌دارد و پرت می‌کند طرف آلفا.
ابر هست و ابر نیست. عطر گل یخ هست و عطر گل یخ نیست.

تق تق ساعت هست و ساعت نیست. بوی تخمیر برگ‌های مرده
هست و کوکوی فاخته نیست.

- خیلی سنگدلی. می‌مردی اگه آدمیزادی سلام احوالپرسی
می‌کردی؟ هر روز صبح این سفره رو می‌چینه امیدی که بیایی
پایین بشینی پاش. آقا حاجی می‌خوره می‌ره من می‌خورم می‌رم.
مامان می‌مونه و سفره مونده برای تو و خودش. کاشکی مرده بودی
جنازه‌ات رو تحویل‌مون داده بودن. راحت‌تر بود هفته‌ای یه بار رفتن
سر قبرت.

فکر می‌کند: این ریحانه امروز از دنده چپ بلند شده. نه، این
ریحای من نیست امروز. اگر یک کاری بکنم که دلش به حالم
بسوزد، مهربان می‌شود... رد چرخ ماشین حاج‌اقا روی شن‌ها...
صدای دانه‌های شن زیر کفش‌هایم...

انگار همان قدر که او، ریحانه هم دلش به حال خودش و او
می‌سوزد.

- من چطور کفش پا می‌کنم؟!

- از وقتی آقا حاجی محافظاً رو آورده تو باع، من دیگه تو باع
راحت نیسم. همیشه یکی‌شون بیداره. یه موقع باهашون کل کل
نکنی، دیوونه‌شون کنی! مسلح. بعضی وقتاً به نظرم می‌یاد آقا
حاجی هم ازشون حساب می‌بره.

«همین فایده‌شان همین است که این خواهر بیچاره
زعفران‌ساب من مجبور شده توی باع هم حجاب بگیرد.»

- چن بار بهم می‌گی؟!... محافظه برای چی گرفته؟

- نمی‌دونم. نمی‌گه. برای کسایی که مهمند یا گمون
تروعشون هس محافظه می‌ذارن.

شناور در زردنای گل‌های یخ و طنین عطرشان، به قطعه گیلاس‌ها رسیده‌اند. ریحانه به درخت گیلاس خضر اشاره می‌کند:

- گیلاسِ حضرت خضر رو یادته.
- نه.

و برای کامل شدن دروغش، زل می‌زند به درخت و ابرو در هم می‌کشد.

- زودتر از همه گیلاسا سبز می‌شه و شکوفه می‌ده، دیرتر از همه‌شون برگاش می‌ریزن. بابا شاهو ای اسم رو واشن گذاشت.
- حالا که دیگه من زنده‌ام و اسه چی مامان لباس سیاهش رو عوض نمی‌کنه. زورش کن درش بیاره.

- چرا خودت بهش نمی‌گی؟

- می‌گم. فقط می‌ترسم دیر شده باشه وختی بتونم بگم.
- مامان صبرش زیاده. ازم خواسه بہت بگم، آقا حاجی هم گفته خوبه که بہت بگیم...

- هی نگو آقا. کفرم درمی‌یاد. واسه چی نمی‌تونیم بهش بگیم
بابا، یا پدر یا اسم کوفتی شو بگیم؟

- واسه چی به من می‌پری؟ من چرا باید جواب‌گو باشم. از خودت بپرس. تو هم بهش می‌گفتی آقا حاجی.
- من کره‌خر بودم نمی‌فهمیدم.

- به من مربوط نیس. تو هم فقط وقتایی که من و مامان باهات طرفیم شیر می‌شی... اه! می‌ذاری حرفم رو تموم کنم؟
- و آن ته، مابین درخت‌های سمت راست باغ، دمیدن لخته‌های پنبه‌ای مه را می‌بینند. نمی‌شود باهاشان فال بزند. ابویحیارانمی‌بینند.
- داشتم می‌گفتم... بهم می‌گن که بہت بگم. این روزا دسای

مصنوعی خوبی می‌سازن، خیلی پیشرفته‌ان. می‌خوای برمیم یکی
برات بگیریم.

- من نشاشیدم رو دسم که برم جاش مصنوعی بذارم.

بر شانه چپش می‌نویسد:

- حالا تو جواب من رو بده. همه آشغالای اتاقم رو واسه چی
جارو کردین؟

ریحانه با لحنی شاید بازیگوشانه یا حسابشده، بلکه از لج
تکراری بودن این سوال می‌گوید:

- از کجا می‌دونی نیس. شاید قایمیش کرده‌ام.

- بهم نشون بده. آلبوم خونواده - توش فقط یه مشت عکسای
کله تراشیده دستان منه، عکسای شناسنامه‌ای، چادری عروسی و
از ای آشغالا. یعنی ما یه عکس آدمی نداشته‌یم.

- همین‌هاس. من یه صبیه مومنه هسم. مکروهه عکسایی که
توش نامحرم هس نگردارم.

- دروغ می‌گی. خواهر من نیسی اگه فکر کنی نمی‌فهمم
دروغ می‌گی. دیوونه‌ها از همه بهتر دروغ رو بو می‌کشن.

ریحانه ترش می‌کند. با وجود این پا به پایش خیابانک باع را
تازدیکی‌های ته آمد؛ برمی‌گردد؛ ساکت.

دوباره مغزش قفل می‌کند. مثل وقت‌هایی که قفل می‌کند بر
یک تصویر یا یک صدا. و همین طور گردگرد باد گرد فکر توی
مخش:

«اشتباه کردم لو دادم که می‌فهمم دروغ‌هایشان را. هرچی
بیشتر فکر کنند دیوانه نفهمم بهتر است. اگر مطمئن بشوند که

می فهمم، خودشان را لو نمی دهند و خیلی بد می شود چون بد است
که دیگر مشتشان را می بندند و نمی توانم مشتشان را باز کنم...»
از در سازش و جلب ترحم درمی آید:

- ببخش بد حرف زدم. فکرای جنگ مث لشکر مغول یه دفعه
حمله می کنن به کلهام، دیوونهام می کنن. خودم از دس خودم در
می رم. تو فکرم او مده بود که بهترین سرباز و بدترین سرباز اونی
هس که جنازه اش تو جبهه می مونه برا همیشه. من که این طور
کله و دس علیل بر گشته معلومه هیچ گهی نبودم.
- این طوری حرف نزن... هرچی یادته برام بگو. چن بار بگم؟
دوس دارم وقتی برام حرف می زنی.

ولی فهممیده وقتی تکه پاره های خاطره هایی را که یادش هست
به زبان می آورد، برای ریحانه یا خودش، بعدن بیشتر و منظم تر
یادش می آیند. «دوباره داریم از قطعه بادام هارد می شویم... ریحانه
خیلی قدیم ها بهم گفته: دوس دارم وقتی که برام حرف می زنی.
تو یه دنیاهایی داشته ای که من تو خوابم نداشته ام...»

- بارون خیلی در دسر گندی بود. نه نُک کوه که همه اش
سنگ بود خوب بود. . یک وقتی که حالا نمی دونم چرا بالای
کوه نبودم؛ یه وقتیش یادم می یاد بایه گروهان منتقل شدیم به یه
خط جدید. تو کوه و کمر... تو این ور کوه که بهش می گفت... یه
اسمی داشت، یادم نیس اسمش... سربازا باس واسه خودشون...
تو کوه خیلی سخته گوده زدن واسه سنگ. زود می رسی به سنگ.
یه بیلچه هایی ارتش میده به سربازا همون چند تا بیل اول دسته
پفیوز شون می شکنه. از همه واجب تر گونی بود. کیسه گونی خیلی
کم بود. برا هر سنگری شاید ده پونزده تا سهمیه می دادن که یه

ردیف هم نمی‌شد باهاش بچینی. به هر سنگری چند تا نبُشی آهنی می‌دادن که بندازن بالای گوده و روش یه پلیتای نازک آهنی بود که بندازن. عراقی یا اگه سنگر بتونی نداشتن رو سقف سنگراشون تیرآهنای سقف خونه‌های شهرهایی که گرفته بودن می‌نداختن، ولی ما اگه یه خمپاره... آتشبار عراقی پفیوز امون نمی‌داد که سربازا سنگراشون رو بکن... هی مدام می‌زد. من یادم نمی‌یاد واسه آمبولانساشون خمپاره یا توپ فرساده باشم... ولی ما اگه خمپاره می‌خورد رو سر سنگرمون می‌شدم گوشت چرخ کرده از بارون بگم. بارون که می‌گرف از همه موقع بدتر بود. سربازای کهنه کار بلد بودن چطوری رو پلیتا پلاستیک پهنه کنن بارون نیاد تو سنگر. رو سقف با خاک شیب می‌دادن... یادم اوmd این‌ور کوه رو تو ارتش می‌گن ضد شیب... ضد شیب رو که گفتم...
- بارون.

- پایینای کوه همه جا گل و لجن می‌شه بارون، چاله مستراح هم بلکه سرریز می‌کنه، هر گند و گهی مث سریشم می‌چسبه، پوتین سنگین می‌شه مث پفیوز و یه موقع چنون می‌رده فروکه دیگه درنمی‌یاد. یه چکمه‌های چندرغازی پلاستیکی می‌دادن؛ که به همه هم نمی‌رسید، درجه‌دارا موقع تقسیم، ازشون بلند می‌کردن. ای چکمه‌ها تو لجن بارون خوب بودن. به پلاستیک سیاه گل نمی‌چسبه. حالا یاد اوmd که داشتم می‌خواسم یادم بیارم که جبهه هم از فکر حاج آقا راحت نبودم. اون چکمه پلاستیکی‌ها هی من رو هی یاد بازار تهرون می‌انداختن که تو بازار - بچگی‌یام که آقا به زور که می‌بردم حجره‌اش - می‌دیدم یه دکونایی هسن می‌فروشن به دهاتیا... از همین بارون ولی

اون ده سوخته رو هم می خواسم یادم بیارم که یادم بمونه... تو کوهسون... نه دالاهو، که... آره جلوتر که بودیم، دامنه کوه یه ده سوخته بود. حسین گفت یک تیر چوبی حق دیده تو سقف یکی از خونه‌ها، سالم مونده. کلفت‌تر از تراورس راه‌اهنمون که عراقی یا می‌نداختن رو سنگرashون. دهه حسابی خمپاره خورده بود. رو لت دیواراش هنوز دوده مونده بود. با همسنگری‌ای حسین رفتم پایین کوه. سربازا شروع کردن خراب کردن دیوار حمالی که تیر روش بود. شاید همین جا بود که دیدم یه سگ ولگردی داره زمین رو می‌کنه. حمله بی خبر عراقیا، مردم دهها در رفته بودن، سگا و گوسفندashون جا مونده بودن. سگا شده بودن جنازه‌خور. سگه هی که بیشتر می‌کند از تو سوراخای زمین هی صدای یه گلهای که از چرا بر می‌گشتن هم می‌یومد. دیدی؟! بره‌ها با پسونای پر شیر از چرا که بر می‌گردن از همون نزدیکی‌ای ده شروع می‌کنن بعیغ کره‌هاشون. کره‌های تو آغل مونده هم، شروع می‌کنن بع بع... دنیا می‌شه پر از بع بع. هر بره‌ای راه آغلش رو بلده از در واژ می‌ده تو. دیدم یه سربازی یه لنگه دره رو از تو دیوار کشید بیرون. و هی بیشتر صدای لگد زدن سربازا به دیوار می‌یومد و من صدای چلپ چلپ شیر مکیدن کره‌ها رو می‌شنیدم. یه موقع به خودم او مدم که دیدم یه سگ دیگه هم او مده. جنگشون شده. یکیشون که نمی‌دونم کدو مشون بود از تو گودال استخون یه دس رو که هنوز تریشه گوشت داشت درآورد، جلد لای دندوناش در رفت. شاید قبلنا اون جا خاکش کرده بود. سگا حافظه‌شون مث سگ خیلی خوبه. حالا نمی‌دونم از همون موقع بود که صدایها تو کله‌ام شروع شد یا بعدش.

ولی مقرر نمی‌آید که شک دارد صحنه سگ‌ها را در این ده
دیده یا جایی دیگر یا اصلن سگ و دست، یکی از خیال‌های
شرجی‌های مخشن هست.

البته فقط سگ را دید که زمین را می‌کاود.

...

اما یک تکه استخوان نامعلوم هم بود... دوباره دارد حس
می‌کند یک سوراخ مورچه چندش اور دیگر را توی مغزش: جای
حالی چیزی که زمانی توی خاطرش بوده. می‌گوید:
- یک جای ای باع یه چیزی واسه من قایم شده، اگه پیداش
کنم حالم خوب می‌شه.

از خیابانک می‌زند بیرون. از لای بوته‌های گل یخ می‌رود
توی کرت سیب‌ها، جایی که مه می‌بیند. با دقت فرش لایه لایه
برگ‌های خیس را نگاه می‌کند. ریحانه از دور زاغ سیاهش را
چوب می‌زند.

«یادم باشد و نرود: اتاق سمت راست، سقفش شیروانی
پوسیده مال بابا شاهو است. اتاق بزرگ نوساز سمت چپ در
مال نگهبان‌هast. امروز پنجره‌هایشان دودی شده. و این منم
که می‌دانم که همین الان دارند مرامی‌پایند، قدم به قدم را به
ارباب حاجی خبر بدھند. یک روز که حالم بهتر بود می‌کوبم به
پنجره‌شان بگویم نره‌خرها، شما پول می‌گیرید که از توی باع
بیرون را پایید، نه از توی باع تويش را...
و این باع طلسمن شده چرا انگاری خیلی وقت است به حال

خودش ول شده. شده تلمبار از باد: شده برگ‌های ریخته از باد را
باد پای درخت‌ها تلنبار کرده. شده فرش برگ و سیب پوسیده، و
شاخه‌مرده‌ها به هم جوش خورده و ورز آمده‌اند. همه جا علف‌های
هرز خشکیده. زیر این قالی پوسیده اگر چیزی قایم شده باشد کی
می‌تواند بفهمد که چی کجا قایم شده... یقه شاهو را بگیرم که
یعنی چه پیری؟! مگر حقوق نمی‌گیری با غبانی کنی. نکند توقع
دارید من یکدستی این کار را هم بکنم؟!»

و زیر سنگینی پایش، صدای شکسته شدنی را می‌شنود
«چوب بود یا استخوان؟»

بعد، خم می‌شود. درشت، سرخ و تازه، کاملن، عمدن انگار
در دید؛ آن‌جا ظاهر شده است. طوری که هنوز گلنارهایش را در
کلاله‌اش دارد.

برمی‌گردد سراغ ریحانه.

- تو باغ درخت انار داریم؟

- نه.

- پس ای اون‌جا چیکار می‌کرد؟

- من از کجا بدونم. چه می‌دونم؟ در روایات هس که انار میوه
بهشتی‌یه. شاید از بهشت واسه‌های او مده. یکی هوات رو داره، چون
هیچی میوه نمی‌خوری، مریض می‌شی.

- کار مامانه نه؟... کار تونه؟

ریحانه جواب نمی‌دهد. نمی‌تواند از صورتش چیزی بخواند.
انار را می‌گذارد لای چند شاخه گل یخ.

- گل یخ انار داده. اگه مثلن درخت سیب بامجون بده چی
می‌شه مگه؟ نارنج نارنجک بزاد؛ لوپیا کاپوت بده، پیاز دسمال

کاغذی، ترکش سبز بشه، بشه بادوم کوهی...
صداهایی از بیرون باغ می‌آیند. مثل صدahای تو به توی
کلهاش، همهمه‌اند، و برای همین هم سخت است بفهمدان.
کشف می‌کند که در شهر سخت‌تر از جبهه است تشخیص دادن
صدaha.

...

«این درخت‌ها توی این باغ طوری هستند که انگار خجالت
می‌کشند از لختی زمستانی‌شان. التماس می‌کنند که بهشان نگاه
نکنیم. دلم می‌خواهد بهشان بگویم که لختان هم قشنگ است.
کلمه لخت هم قشنگ است، حال دارد. ولی از سر این خنگ‌ها
زیاد است که این را بهشان بگویم... کدام رفیقم بود رفته بود خارج
جزیره لختی‌ها...؟ کاوه بود... هی! کاوه! چه خوب که یادم آمده‌ای
خوار کسده! کاوه خوهر ندارد پس عیی ندارد بهش بگویم خواهر
کسده. خودش هم به خودش می‌گفت... آن جایی که آپارتمن
اجاره کردیم برای الواتی؟ آدرسش؟... آدرسش همین پس و پلاها
ست... باید ریحارا گول بزنم کمک کند پیدایش کنم... کاوه بوده؟
تمام مدت پشت یه سنگی کنجه شده بوده از خجالت که همین تا
دو سه تازن لخت دیده بود راست کرده بوده. کاوه نبوده. یکی از
رفیقای حسرت به دل گوشت لخت ندیده بوده. جوان‌های جلقی
ایران‌زمین. سرزمین شاهنشاهان و حرم‌سرا...»

ریحانه می‌گوید:

- هیچ وقتی راجع به ای که چطور زخمی شدی حرفی نزدهی.
اصلن واسه چی ول کردی رفتی جنگ؟

حسن می کند ریحانه می خواهد زیر زبان او را بکشد بفهمد
چی ها یادش هست. جواب نمی دهد.

- اگه حرف بزنی دلت خالی می شه. تو روایتا می گن حضرت
علی از تنهایی و ظلم آدما سر می کرده تو چاه درد دل می کرده.
- یکی دیگه بوده. بعد، از آب چاهه تو پنبه زار یه نی درمی یاد.
یه چوپونی باهاش نی می سازه، نی می زنه؛ از تو سوراخ نی همه
درد دلای اون یارو درمی یان، همه می شنون. می ریزن دستگیرش
می کن. بعدش نمی دونم کی؟ حاکم یا یه پفیوز دیگهای می گه
سرشو بزنن.

- من ریحانهات هسم. می تونی برام حرف بزنی. برام بگو
چطور زخمی شدی.
- یادم نیست.

تلخ آوا، هم راستگوست و هم دروغگو. هم آن است و هم این.

...

- نه آن است، نه این. همان است که گفته: «خطهای سواشو
شاشیدن اند روی زمین... نمرود همه تقديرها» است.

..

نه. گفته: کوره راههای کف دست نمرود است...
ریحانه گفته است و دوباره می گوید:
- پس از پوتینای سیاه بگو. از بعدش.

- کدوم پوتینای سیاه؟!

- پوتینای پلاستیکی تو جبهه. گفتی یادت می‌انداختن بازار
تهرون و حجره حاج آقا بابامون رو. یادت نمی‌یاد گفتی.
- نه.

ریحانه گیجاویج به او نگاه می‌کند؛ باور نکرده این زودازود
فراموشی را.

- ولی یادم او مده که به زور می‌بردم حجره‌اش.
- همچی هم به زور نمی‌بردت. تابسونا که تمام روز خونه بودی
مامان شاکی بود از دسِ اذیتات. به قولش آتیش می‌باروندی.
نقشه می‌کشید با آقا بری حجره‌اش اقلن تا غروب از دستت راحت
باشه. البته با یه تیر هم دو نشون می‌زد. شب می‌نشیں زیر زبونت
بینه کی یا اومدن دیدن بابات. تو شون هم زن بوده. بیچاره مامان
همیشه وحشت داشت آقا روش زن بگیره یا پولاش رو بریزه پای
زنای صیغه‌ای. هنوزم که هنوزه این ترس رو داره.

- حالا راسش رو بگو! حاج آقامون چن تا صیغه کرده.
- خبر ندارم. گمونم اهل این کارانیس. شنیدم بازاریای پولدار،
آخوندا و بچه‌هاشون چهار تا عقدی می‌گیرن، بعدشم تا بخوان
صیغه هم می‌کنن...

خنده ریز و ترگلی می‌پراند ریحانه که:

- تو اونقده خنگ بودی که با یه فالوده که مامان بہت قول
می‌داد سیر تا پیاز کارای بابا رو لو می‌دادی. رحم هم بہش
نمی‌کردی که بیچاره هر روز که می‌بردت حجره هم یه فالوده
آلبالویی و هم یه فالوده زعفرانی برات می‌خره. برای من که
تعویض می‌کردی دلم آب می‌شد. زرنگ بودی هم از توبره

می خوردی هم از آخر.

تبسمِ دیرادیر و دورِ ریحانه را دوست دارد. نگاه می کند و غمگین می شود.

«خواهر خانه نشین بیچاره‌ام، خنده‌اش را چقدر کم یادم می‌آید خنديده باشد. بس که تو هزار ابنِ هزار عزاداری ابنِ فلاں ابن بهمان ابن هزار، مسجد و تشیع جنازه و ختم رفته گریه کرده، رفته‌هی زیر چادر مشت زده به سینه، رفته احیا گناه‌های نکرده‌اش بخشیده شود، دیگر خنديدين چقدر خیلی کم پیش می‌آید برایش بخندد خیلی وقت‌هایی که بلکه اصلن یادش نمی‌آید خنديدين. گوشه لب‌هایش پایین افتاده‌اند، پیشانی‌اش هنوز هم که جوان... چند سالش است ریحانه؟ تا یادم هست او بوده. همیشه یک گوشه خانه بوده.»

- آقا خیلی دوس داشت باهاش بری حجره. بر عکس داشتن من، خیلی از پسر داشتن افتخار می‌کردش. بچگی یات که عاشق این بود که دستش رو بگیری تو کوچه پس کوچه‌های بازار برین مجلس عزا یا سفره. که هر جا وارد شید، همه به احترامش که پا می‌شن و دس به سینه می‌ذارن، ازش بپرسن آغازاده‌تونه و اون بگه دست‌بوستونه. بعدها هم که چند تا نخ ریش و سبیل سبز شد رو صورتت، دستش رو هم که نمی‌گرفتی، ولی همچی سربالا باهات راه می‌رف انگاری شاهزاده جمشید کنارش راه می‌ره. تا پونزه شونزه‌سالگی هم خوب مطیعش بودی. پایه نماز مغرب عشا تو مسجد و عزاداری‌یای امام حسینش بودی.

ریشخندی، سرخنای طبیعی لب‌های ریحانه را ظاهر می‌کند.

- بعدنا، از سال آخر دبیرستان کم‌کم عوض شدی. تو خونه

همه‌اش نق و نوق بابا بود که چرا تارک نماز شدی. دانشگاه
که رفتی، که دیگه نگو! شورش رو درآوردی. آقا مجبور بود زیر
سیبیلی در کنه بلکه یه موقعی سر به راه بشی... یادت هس اینا
رو؟

... -

- چکار می‌کدم که می‌گی شورش رو درآورده بودم.
- کارایی که تو شان خانواده یمینی نبود.
- واسه همین داد شلاقم بزنن.
- نه. می‌خوای بگی اینم دیگه یادت نیس؟
- هس و نیس. برام بگو.

- هیچ کدومون هیش وقت تو رو اون جوری ندیده بودیم.
من و مامان بو کشیده بودیم که پاری وقتاً دمی به خمره می‌زنی.
اگه خونه مجردیت نمی‌موندی، یواشکی می‌یومدی می‌رفتی
تو اتفاقت. ولی اون شب حالت خیلی خیلی خراب بود. هر کاری
کردیم هرچی بہت التماس کردیم نرفتی تو اتفاقت. دیوونه اونقده
عربده کشیدی تا آقا بیرون اومد. تو اتفاق نشیمن بالا آوردی. به
زمین و زمون فحش می‌دادی، به خدا و پیغمبر. فحشای رکیک
می‌دادی به هرچی دختر حامله‌اس.

- دختر حامله چرا؟

ریحانه مکثی می‌کند. بعد زبان می‌آید.

- نمی‌دونم. من از کجا بدونم؟ بذار به حساب دیوونه‌بازی اون
شبیت. بابا یخدات رو چسبید که بندازدت بیرون، دو دستی هلش

دادی عقب، خورد زمین. به حال سکته افتاده بود. باورش نمی شد
پرسش دس روشن بلند کرده. من و مامان زار می زدیم. هرچی دم
دست بود شیکوندی. حتا گلدون چینی جهاز مامان... بعد نشیسی
وسط استفراغت گریه کردن. آقا حاجی هم زنگ زد به دوستاش
تو بسیج محله. با مسلسل اومدن ببرنت. با او ناهم در گیر شدی.
فحش می دادی، بهشون مشت می پروندي. احترام پسر حاج آقا
رو تا يك مدتی نگر داشتن. ولی دیگه آخرش با دستبند بردنست.
آبرو آقا خیلی رفتش.

- نه، برعکس مسلمونی خودش رو بیشتر نشون داده. یه
آخوندی بود که پرسش رو داد اعدام کنن و روزه شکر گرف؟!
اینا وقتی این جوریا وفاداری نشون بدن، کلی امتیاز بخور بخور
می گیرن.

- حاج آقا یه شبه پیر شد. همون یه خورده دل و دماغی هم
که داشت، رفت که رفت. اگه قبلنش هر از گاهی من و مامان رو
می برد لب رودخونه کرج، که خونواده عموماً جمعه‌ها اونجا جمع
می شدن، همین هم از سرش پرید. تو آزاد شدی من و مامان
خونه‌نشین تر.

- اون نامرد بوده همیشه.

- این قده بدین نباش. بازداشت که بودی مامان داشت از
گریه خودشو هلاک می کرد. آقا گفت برات پیغام فرستاده که اگه
تو دادگاه انکار کنی مشروب خوردی، شلاقت نمی زنن. ولی مستی
هم که از سرت پریده بوده باز دیوونه بازی درمی آوردی.

- پس من قبل از موج خمپاره دیوونه بودم. خوبه.
لچ افتاده بودی. بسیجی یا رو می کشیدی به فحش. به قاضی

گفته بودی آخوند شپشو چرا پولایی که بالاکشیدی ورنمی داری
بری عربستان جوار خونه خدات مجاور. بهش گفته بودی اگه
مردی یه قلپ از اون عرقی که تو جیب عبات داری به منم
می‌دی.

- راس راسی همچی چیزایی گفته بودم؟

- آره. بابا هر روز اخبارت رو می‌گرفت.

- دمم گرم.

- اگه پارتی بازیای حاج‌اقا نبود، بعيد نبود اعدامت کنن.

- در شرع مقدس واسه مست کردن چند تا شلاق می‌زنن.

- گمونم هشتاد تا.

- واسه چی اون کارا رو کردم؟

ریحانه جواب نمی‌دهد. خم می‌شود روی یک بوته گل یخ و
بو می‌کشد. دو رشته پُر موی بلندش روی شاخه‌های بی‌برگ ولو
می‌شوند. او تصور می‌کند که از تماس موها با شاخه‌ها زردی گل
یخ نشت می‌کند توی بدن ریحانه...

- پرسیدم چه دردیم بود؟

- من چه می‌دونم.

می‌غرد:

- رنگت پریده از دروغ. چن بار ای قصه رو تمرین کردی؟
خشم می‌گیردش. دستش زوردار شده. سیاه شدن گوشت
ترد بازوی ریحانه را زیر انگشت‌هایش حس می‌کند. تکان تکانش
می‌دهد.

- پرسیدم چقدر بهت پول داده آقا حاجی دروغ بسازی، ازش
طرفداری کنی. رنگت شده زرد دروغ.

به همین زودی لخته شبیه قی چشم گوشه لب امیر می‌ماسد.
 - احمقی که فکر می‌کنی بهت دروغ می‌گم. خیلی احمقی. من
 شب مست بازیت رو صدبار خواب و بیداری دیده‌ام. انگار همین
 دیشبیش اتفاق افتاده باشه. یه سال دکتر بهم قرص اعصاب می‌داد.
 او را طرف خودش می‌کشاند. مماس صورتش، با ذره‌های
 تف، داد می‌زند:

- خودش هم او مده؟
 - کجا؟

- میدونی که شلاقم زدن؟
 ریحانه رو بر می‌گرداند. تقلای کند بازویش را از چنگال او
 خلاص کند.

- تو و مامان هم او مدين؟
 ریحانه با بعض ترک خورده داد می‌زند:
 - دیوونه! ای دیوونه...

حق‌هقی به طرف خانه می‌دود. موج‌های ژله‌ای دو کپه کپل
 گردش، ورق‌لبیده در شلوار جین... و به نظرش می‌آید انبوه عطر
 گل‌های یخ به دنبال دختر کشیده می‌شوند.

فکر می‌کند:

«ریحانه هم که برودم من باغ را تنها نمی‌گذارم.» از گوشه چشم،
 به اتاق بزرگ دو نگهبان باغ نظر می‌اندازد، بعد در نیمه‌باز اتاق شاهو
 که از آن مثل گذشته‌ها صدای عشق قلیان کشیدن می‌آید.
 «باید کاوه را پیدایش کنم. او رفیق خوب و بدم بوده. حتمن

خبر دارد با کی حلقه بازی کرده بودم؛ اگر کرده بودم. خوارکسده اگر این طوری یک دستی ببیندم کلی دستم می‌اندازد. آپارتمان اجاره‌ای را، اگر خوب تهران را بگردم پیدا می‌کنم.»

...

آب باران شب قبل در جوی‌های دو طرف خیابانک باعث مانده،
بی روانی.

می‌بینند: رودخانه‌ای، یک جایی، از سر یک پیچ طولانی تا دورترها، همه قلاب ماهی‌هایی را که ماهیگیرها سال‌ها لای سنگ‌ها از دست داده بوده‌اند، زنگ زده یا براق، تف و قی کرده به ساحل. خیلی قلاب...

و خشم کامل خالی نشده، مثل قدیم‌هایش، تحریکش کرده. چنان که آنِ آن را و سنگینی آن را زیر شکمش حس می‌کند.

...

«باز، باز، دهن‌های باز جوجه‌فاخته‌ها: دریده شده گرسنگی توی لانه، باز، رنگ توی دهانشان... با این دست چیم که زیادی ختنه شده، دیگر کاری نمی‌توانم بکنم. خوابیده روی تخت قدیم‌هایم، دست راستم را از زیر گردنشان چنبره می‌دادم که برسد دور و بر پستان راستشان و کبرای دست چیم، دیگر چقدر آزاد بود که هر جا که می‌خواهد بلغزد: کشف کردن لای‌ها، چین‌ها و خطها: بیدار کردن خجالت‌های تو رفته و یا قوسی‌شان، برگه‌های قایم شده که در سنگر لب‌های بیرونی کمین کیفتند. بیرون کشیدن و باز کردنشان، باز و با سه انگشت بازتر. رنگ صورتی سرخ دو

برگه ناز: رنگ توی دهان دریده باز جوجه فاخته گرسنه تا که
مادر توی آن کرم بیندازد. حالا انگشت‌های دست چیم که گم و
گور شده‌اند توی کجای نمی‌دانم کدام کوه، پس دیگر اگر دست
راستم پرسه زن بر پستان، انگشت چپ ندارم که ارضای ناتمام زن
را تمام کنم باهاش...»

بر شانه راستش نوشته بوده:

مینی‌بوس پشت ایست بازرگی دژبان می‌ایستد. نظامی‌های
برگشتنی از مرخصی، بی‌حال و پکرنده و برایشان علی‌السویه است
هر چقدر هم که معطل شوند. او از پنجره تماشا می‌کند سربازی
را که روی چند ردیف کیسه شنی نشسته، ۳۳ اش هم بی‌خیال
تکیه داده شده. در خنکای تابستانی کوهستان، آفتاب خوش و
ولرم است و مزه حبّه‌های انار در کاسه چینی می‌دهد. سرباز، از
سر ملال شروع می‌کند باز کردن یک نارنجک آمریکایی. امیر
فکر می‌کند که دژبانی کار راحت و بی‌خطری است توی جبهه.
دژبان ریشداری که به تو آمد، مسافران را ردیف به ردیف دید
می‌زند، می‌گوید: سلامتی رزمندگان اسلام صلوّات. هیچ یک از
رزمندگان ارتشی صلوّاتی نمی‌فرستد. نه حتا راننده که تریاکی
می‌زند. امیر به دنبال دژبان نگاه برمی‌گرداند عقب. چشمش
می‌خورد به ستوان دویی که ته مینی‌بوس نشسته. می‌شناشدش.
از کمونیست‌های دانشکده بوده. او ترسیده از شناخته شدن سر زیر
می‌اندازد. «نترس رفیق! ماموریت خودت را جازده‌ای توی ارتش،
من خبرچین نیستم. ولی اگه بفهمند کی هستی زیر اعدامی.»
از ته دره کنار جاده درخت‌های سپیدار بالبلند قد کشیده‌اند

و از نسیم و آفتاب پشت برگ‌های شان نقره‌ای برق برق می‌زند.
«درخت‌های ته دره...» سرباز دارد ماسوره نارنجک را آرام بیرون
می‌کشد و فاتحانه نگاهش می‌کند... «درخت‌های ته دره‌ها از
درخت‌های بالاترشان قدبلندترند.» ماسوره می‌ترکد. سرباز مبهوت
به قلقل خون از انگشتیش وق می‌زند. می‌کندش توی دهانش.
سرخی خون در رنگ غالب نظامی توی چشم می‌آید. سرباز روی
زمین دنبال انگشت پریده‌اش می‌گردد. پیدایش می‌کند. نیمه
انگشت کف دست دیگرش، ندانم کار به آن و به اطراف نگاه
می‌کند. چشم در چشم می‌شود با امیر پشت پنجره مینی‌بوس....

...

توی رگه‌های صدای ته گوشش، جیغ طوطی‌ای را دارد
می‌شنود. لابه‌لای شاخه‌های درخت‌ها که عقیقی می‌بیندشان
دبالش می‌گردد. هیچ رنگ سبزی نمی‌بیند....
بعدها که به جا نمی‌آورد چقدر بعد است، صدای سوتی از
طرف غرب باغ می‌آید.

کله‌ای بالا آمده از لبه دیوار آجری باغ، دوباره سوت می‌زند.
نزدیک که می‌شود سری طاس و براق می‌بیند که از تکاپوی
بالا آمدن دانه‌های عرق روی آن می‌درخشند. او را می‌شناسد و
نمی‌شناسد. دایی ارزنگ آرنج‌ها را روی آبچک دیوار نهاده و لابد
پایش را روی جایایی.

- سلام! اون جا چکار می‌کنی؟
- نخواسم سگای باغ ببیننم. شنیده‌ام تو دیوونه‌خونه شکارت
کردن.

- اون جا قایم شده بودم.

- پسر مگه کست خل بوده. اگه نمی خواسی برگردی به ای
باغ اموات، می یومدی خونه داییت. مگه من مرده بودم؟
- لاف نیا! من که دیوونه ام از کجا خونه تو رو یادم بیارم.
- با من یکی فیلم نیا.

انگار پایش لیز می خورد، پایین می افتد و بعد از مدتی دوباره
کله اش بالا می آید.

- شانس آوردم دیدمت. مامانت بهم گفته صبحا تو باغ ولویی.
چند روزه هی دارم سرک می کشم.

- خب بیا تو. این جوری که مسخره اس. به تخم چپت نگهبانا
گزارش بدن. تو مگه دایی نیسی.

- بچه! ببابات تا یه سال دل خواهرم رو خون می کنه که واسه
چی پای نجس عرق خور رسیده تو خونه اش. واسه ات حال آوردم.
از دور گردنش ساکی پلاستیکی را آزاد می کند.

- می تونی بیگیریش؟ بیفته می شکنه. اشک حضرت مریمه.
عادتی، دو دستش را برای گرفتن باز می کند. بعد به لق خوردن
آستین چپش می خنند.

دایی ساک را پرت می کند سمت او و خودش هم آن طرف
پایین می افتد. پشت دیوار غره می کشد:
- کی رم تو ای دیوارت حاجی...

از آخهای که آن طرف دیوار می آید معلوم است زخم زیل شده.
و او ساک را با دست و تنہ گرفته. کله دایی دوباره بالا می آید.
- یه بطر عرق دو آتشه محصول خودم توشه. گفتم بعد از این
همه مدت باس خیلی تشنه و هلاکش باشی، دست و پایی هم

نداری پیدا کنی.

- دمت گرم دایی. همیشه دوست داشته‌ام.

- خایه‌مالی نکن! عرقش حرف نداره. با آب قاطیش کن.
شصت درصده. حالیت که هس؟

- چی؟

- حاجی بفهمه هم تو رو هم منو می‌فرسه زیر شلاق.

- دست درد نکنه.

- فعلن که درد می‌کنه.

- وقتی شلاقم می‌زدن، تو هم او مده بودی تماشا، دایی؟

- خجالت بکش! اگه دوست نداشتم تختم رو می‌کردم
پاییون.

- حالا مطمئنی خودِ دایی من هسی؟

- روت رو بنازم بچه پررو! زکی!... عرق رو گرفته تازه شک
برش داشته؟... بازوم داره کنده می‌شه.

پایین می‌پرد. از پشت دیوار داد می‌زند:

- نذار ماهانت و ریحا هم بفهمن. خشتم رو سرم عمامه
می‌کن.

صدای استارت خوردن ماشینش می‌آید.

- اگه هوست کشید از این بیت‌الاحزان بزن بیرون، تُک پا بیا
خونه داییت. با هم یه عرق خوری دبش راه می‌ندازیم.
گیج خواب از قرص‌های مخدّر قوی، یادش نمانده که وقتی
او را آوردند، بیرون باغ چه شکلی بود. تصویری قدیمی در ذهنش
هست. جاده‌ای باریک و آسفالته که از میان زمین‌های پنبه‌کاری
می‌گذشت و دورها می‌رسید به اولین خانه‌های حاشیه تهران.

گلدان شمعدانی نیمه خشکی را بغل گرفته، ساک را پشت آن قایم کرده، به اتاقش می‌آید. یک ساقه سبز و دوتا قلمه‌های سیاه شده شمعدانی را نوازش می‌کند. «کدام می‌برید؟». بطری عرق را توى جيip بغل پالتوبي ke در كمد اویزان است مى تپاند.

«ریحانه دیگر چه مرضش شده. خودش را نشان نمی‌دهد.»
می‌نشيند لبه تخت. فکر می‌کند اگر خواهر را توى کله صدا
بزنند، وادرش می‌کند بیايد.

«- ریحا! ریحا!!... جات خالی! امروز عجب روزی بود با پروانه‌هه. همینه که خنگ، چش و گوش بسه موندی. باید می‌زدی بیرون پروانه‌هه رو می‌دیدی. درست یه لای امنی بین شاخه و تنہ گیلاس نشس. من مث سنگ شدم که نترسه بپره پروانه‌هه. شایدم از من نمی‌ترسید. می‌دید من رو، می‌کف ای چلاقه، آزاری نداره. ندیده بودم از اين نوعش رو. خيلي قشنگ بود پروانه‌هه. بعد هف رنگ بود و نقشای قالی داش. بعد نمی‌دونم چقد طول کشید که هف بار بالاش رو واژ بسه کرد، بعد انداختشون پروانه‌هه. شد مث یه کرم. یه گنجيشك ناکس اشی مشی اوهد رو شاخه نشس برا پروانه‌هه. من پروندهمش. بالای پروانه رو ورداشتم واسه جييم. بعد شاخکاش رو هم باد برد. خزيid. نه مث مار، خيلي قشنگ می‌خزيid. بعد تو شکاف شروع کرد دور خودش بافت. بافت و می‌بافت و گمونم بعد بلکه کوچيكتر هم می‌شد. دور خودش پيله بس پروانه‌هه، شد یه گوله کوچيك پنهای پروانه‌هه... چار بار دیگه صدات بزنم می‌يای ریحا!!!»

بر شانه راستش نوشته بوده:

نشسته، خواب می‌بیند: پشت به او، مه صورت دارد از پنجره
بیرون رانگاه می‌کند. دست در جیب می‌کند و خردک‌های دو بال
رنگارنگ را بیرون می‌آورد. از همان پشت، آرنج‌هایش را تکیه
می‌دهد روی شانه‌های دختر مشت می‌برد جلو صورت مه‌گرفته.

پژواکِ بوی آبشار سیاه موهای او را می‌بود. می‌گوید:

- دیگه باید بریم بازار طلافروش‌ها، حلقه بخریم؟

دختر فوت می‌کند به کف دست او. غبار فیروزه، پَرَک‌های
گل‌افتادگردان و پرسیاوشان به سوی پنجره پرواز می‌کنند،
می‌چسبند به شیشه: غبار لاجورد، زعفران و عسل.

بر شانه راستش می‌نویسد:

در فکر آن نشانه‌های حک شده‌ای است که روی تنۀ چند تا
از درخت‌های باغ پیدا کرده. گوشت درخت‌ها در حریم آن نشانه‌ها
پکرده و مچاله شده، گویی از درد، و فهمیده که به همین دلیل
قدیمی‌اند.

طرز در زدن ریحانه را می‌شناسد و در را باز می‌کند. دختر، اخم
کرده، بلکه منزجر یک دفترچه جلد چرمی نیم سوخته را، مردد
طرف او دراز می‌کند.

- دفترچه تلفنات!

- چرا نمی‌یای تو؟

- دلم نمی‌خواهد.

سه لکِ تیره را بر بازوی برفی ریحانه می‌بیند.

- چی شده؟ بازوت!

- یعنی مثلن یادت نیس.

- نه. چی داری می‌گی؟

بر شانه چپش می‌نویسد:
نمی‌توانم تشخیص بدhem دروغ می‌گوید یا راست.

نمی‌توانم تشخیص بدhem راست می‌گوید یا دروغ.

ریحانه می‌گوید:

- خیلی پست‌فطرتی! حتا آقا حاجی رو من دس بلند نکرده
بود.

- چی گفتی؟

- گفتم خیلی پست فطرتی.

- حالا که دوباره بهم فحش دادی، دلت دوبار خنک شد. بیا
تو!

اندوه بی‌سبب و با سبب همیشگی چشم‌هایش بازگشته‌اند به
چشم‌هایش.

...

معصومیت پسر کی و زن فریب برگشته به صورتش. ریحانه یا
خواسته بی‌تقصیری او را باور کند یا گیج شده از رفتارش، یا بلکه
از ترحم به او نگاه می‌کند: مثل همیشه: از دوران بچگی‌شان.
امیر دست دراز می‌کند دفترچه را بگیرد. ریحانه پشن
می‌کشد.

- به جون خودت قسم بخور!

- جون هفتمم هم فدات. به جون خواهرم قسم هرچی که
خواهرم بگه.

- دیگه دس رو من دراز نمی‌کنی!

- قسم.

دفترچه تلفن را می‌گیرد. جانش دارد بالا می‌آید که بازش کند
و جلو ریحا رویش نمی‌شود آن را باز کند.

ریحا نگاهی مدبرانه به اطراف اتاق او می‌اندازد. به در کمد
اتاق تکیه می‌زند. او از این سر به آن سر قدم می‌زند.

- کتابات رو یادته؟

- یادمه یه چیزایی تو دو سه تا قفسه داشتم. نیسن دیگه.

یاد گرفته چطور ریحانه را به حرف بیاورد.

- دو سه تا نبودن. خیلی بودن.

- تو هم خونده بودیشون؟

- بعدی که تو میدون شلاقت زدن، آقا فرستادت بیمارستان.
احترامش رو داشتن و گرنده می‌بردندت زندون. مامان هی می‌خواست
بیاد اون میدونه گریه زاری التماس نذاره شلاقت بزنن. من نذاشتمن،
حریف نمی‌شد، بیشتر آبروریزی می‌شد. دم در باغ درمونده عزادارا
نشسه بودیم که آقا حاجی او مدد خونه. دیوونه زنجیری بود. در
اتاقت رو همیشه قفل می‌کردیش. کسی نمی‌دونس چی این تو
داری. من و مامان مثل دو تا توله سگ ترسیده هی التماس
می‌کردیم آقا رو آرومش کنیم. واسه اولین بار سیلی خوابوند تو
گوش مامان که تو اون پسره ناخلف رو بد بار آوردی. با لقد در
اتاقت رو شکوندش.

- تو هم خونده بودیشون؟

- در کمدت رو هم شکوند. واى! باور نمی کردم يه گنج داشته باشى. تو بچه سوسول الکى خوش تا سقف کمدت رو هم چيده بودیشون. بيشتر شعر بودن... آقا يكى مى زد تو سر خودش يه لگد مى زد به كتابا. مى گفت همين مفسدهها پسرم رو از راه به در کردن.

همان جا دم در کمد مى نشيند زمين ريحانه. سياهى موهايش لکهای بازوبيش را می بوشاند.

- تو هم خونده بودیشون؟

- گاهى که يه طورى مى شدی که نمی دونم چه طورى مى شدی که خواهرت رو ناموس حساب نمی کردی، داخل آدم حساب مى کردی، يكى مى داشتی تو اناقم.

تکيه به در کمد مى نشيند کnar ريحانه. صدايش بعض دارد:

- مگه ما چكار کرده بوديم که يك دفعه اين همه بلا اومند؟

- اون موقع هنوز محافظ نداشتیم. با شاهو كتابات رو دسه دسه بردن توي باغ. شاهو ريختشون رو تلنبار چوب خشکايی که جمع مى کرد پاي دیوار. شعله خيلي بالا کشید، از دیوار باغ خيلي زد بالا. مجبور شدیم از هرمش بريیم دورتر. هرچي داشتی داد به آتیش. محکم گفت من دیگه پسر ندارم. هر کي اسمشو تو اي خونه بیاره مى کشم. ولی بار اول بود اشك تو چشم حاج آقا مى ديدم. مى خواس نشون بده از دوده، ولی نه، معلوم بود که خيلي له شده. ما برگشتيم تو خونه ولی او تا خيلي بعد مث يه مجسمه واساده بود ماتکش برده بود به زغال كتابا. دود زد بود بیرون رو پنبه زارمون.

- کتاب مث آدم می‌سوزه. دیر می‌گیره، وقتی گرفت خوب
می‌سوزه

- تا مدت‌ها کاغذ سوخته می‌بارید رو باع، رو شاخه درختا...
- دیده‌امش. پس اون سیاهی رو دیوار مال کتابای منه.
ریحانه با تعجب به او نگاه می‌کند. بالحن هنوز سوخته می‌گوید
- رو دیوارای باع دوده‌ای نمونه. بعد ازین همه سال، بارون
و برف، هیچی نیس رو دیوار.

- اون دفترچه تلفت رو از لابه‌لای کتاب سوخته‌ها پیدا کردم.
یه تیکه‌هایی ازش مونده. صلاح نبود برگردی به قدیمات. ولی
وقتی دیدم داری خودت رو واسه اون دختره دیوونه‌تر می‌کنی،
گفتم بہت بدمش.

- تو اناق من چیزای دیگه‌ای هم بوده. اونا چی شدن...؟
- اونام گم و گور شدهان. همون طوری که تو شدی. پسر
عزیزنازی لوس چن تا شلاق خورد خودش رو گم و گور کرد...
می‌دونی تو ای مملکت چه جوونای نازنینی تو بازجویی صدتا
صدتا شلاق خوردن يه کلمه از دهنشون در نیومده.

- شاید يه چیزایی دیگه هم از آتیش نجات داده باشی. نه؟
- ته مونده لباسات از آتیش آقا حاجی رو که بوی چرندي
می‌دادن بخشیدم به گدا، بس که مامان هر روز بوشون می‌کرد،
زاری می‌کرد... کور داش می‌شد بدبخت.

- حسودیت می‌شد؟

- پع! به تو؟!

پیشانی می‌گذارد روی زانوها. «چی شد که یک دفعه شد و
همه چی نفله و سقط شد و همه چی بوی گند گرفت و همه چی

شد مث سوراخ فراموشی...؟»

- اگه واقعن پشیمونی امشب بیا پایین با ما شام بخور.

- تو اتاقم اشتهرام بیشتره.

- واسه کتابات غصه نخور. اگر بابا آتیششون نمی‌زد خودت
باید می‌زدی. یه دو سال نگذشته از انقلاب، خیلیا کتابا و
روزنامه‌های سیاسی‌شون رو آتیش زدن. بعضی یا واسه داشتن یه
اعلامیه سیاسی اعدام می‌شدن. لابه‌لای کتابای تو هم یه چیزایی
از چریکای فدایی خلق بود. نمی‌دونم کی بهت داده بود.
و می‌بیند: در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های شهر، تکه کاغذهای
زغال شده و به هم چلیده، در پرواز، یا بازیچه بادِ روی آسفالت.
ریحانه بیرون می‌رود.

«شاید چون سوخته سوخته‌اش بالا می‌رود پس کتاب روح
دارد و بالا می‌رود. دودش می‌رود توی چشم خدا که فقط یک
کتاب می‌خواهد باشد توی این دنیا.»

نیم برگ‌های دفترچه را ورق می‌زند. از آن‌ها خردک‌های
سوخته نمی‌ریزند. صفحه بعضی حروف نیست. به نظر می‌آید
صفحه‌ای که حروف ج، چ، ح و خ باید بر آن نوشته شده باشند،
تازگی کنده شده. اسم‌هایی به نظرش آشنا می‌ایند. دنبال شماره‌ای
از کاوه و آپارتمان شریکی‌شان می‌گردد. در صفحه «ک» اسمی
از او نیست. در «ش»، روبروی شمیرانی نوشته: خانه پدر کاوه...
«خط بدی نداشته‌ام، چند سال خیلی سال شده که هیچ خطی
نوشته‌ام.»

توی سقف اتاقش ناگهانی صفیر آمدن خمپاره می‌بیچد.
خودش را روی زمین می‌اندازد، دست دارا و ندار را دور سرشن
پناه می‌کند. در سرشن بینش بینایی جرقه می‌زند. جرقه جرقه
پوتین‌هایی در تاریکی چشم‌هایش روشن می‌شوند. از کف و پاشنه
آش و لاش شده‌اند. و گره بند بعضی‌شان هنوز فُکلی مانده. سرخ
خرده گوشت و استخوان لای بندها...

در همین حال زمین‌گیر، دست‌ها دور سر، فکری در سرشن
جرقه می‌زند:
«هی اول سر می‌رود تو...»
دارد محو می‌شود، این فکرش که می‌نویسم؛ نقش نمی‌گیرد.
مشخص نیست که بر این شانه نوشته باید یا بر چپ.

...

بر همین شانه دارد نوشته شدنی می‌شود فکرش.
هنوز بلدي زمان جنگ توی ماهیچه‌هایش مانده. زمین تپیده،
ماهیچه بازو را روی شقیقه می‌گیرد و می‌فشارد. این فکر توی
کله‌اش جست می‌زند که: «هی اول سر تو می‌رود، هی اول سر
بیرون می‌آید. گلوله... ابوالمعامله... بچه...»

...

تا هنوز امروز بیرون نرفته. از پشت پنجره باغ را وارسی
می‌کند، و می‌بیند رفت و آمد شاهو را لای درخت‌ها. انگار پیرمرد

دارد چیزهایی می‌برد یک جای پنهانکی بسوزاند. ابویحیا دورتر از مسیر او ایستاده و بلکه به مسخره نگاه می‌کند به شاهو. یادش نمی‌آید آن باندرا کی و کی روی ساعدهش بسته. نیم ساعت طول می‌کشد تا بتواند با دندان گرهش را باز کند. بعد خود باند و گاز پانسمان را. آخر سر، عرق از هفت خزینه‌اش راه افتاده چشم‌هاش وامی مانند به شیار زخم‌هایی کج و کوله که روی گوشت ساعدهش انداخته شده‌اند. یادش نمی‌آید چه کسی یا کی این کار را کرده. خیره به خراس‌ها آن قدر مغزش را می‌چلاند که از ته توی پسله آن، به گمانش می‌آید که بلکه می‌خواسته چاقو به دهن، اسم کسی را که یادش آمده بوده حک کند. یک کفشدوزک روی ساقه گل شمعدانی کشف می‌کند.

...

ساعت دیواری اتاق نشیمن سه صبح را نشان می‌دهد...
تلفن آشپزخانه بهتر است چون دورتر است از اتاق خواب والدین «مومنان بهشتی که یک سر صواب شب جمعه کردند تو و یک سر گناهکاری مثل او را در آوردند» ... شماره‌گیری با تلفن‌های جدید برایش آشنا نیست. اولین شماره را که می‌گیرد ونگه تلفن اتاق نشیمن هم در می‌آید. قطعش می‌کند و برمی‌گردد. خانه ببابی کاوه را می‌گیرد. مردی خواب‌الود جواب می‌دهد. پچچه‌ای می‌گوید:

- ببخشین! کاوه هستش؟

- اشتباه گرفتی. حالیت هُس ساعت چنده؟

- من امیرم، دوس کاوه. وضع روحی ام خوب نیس که بد موقع زنگ زدم. اگه ممکنه گوشی رو بدین کاوه.

- همچه کسی نداریم.

مرد قطع می‌کند. فکری این که شماره را بلکه اشتباه گرفته،
ربع ساعتی کف آشپزخانه می‌نشینند و بعد دوباره می‌گیرد. همان
صدا این بار هوار می‌کشد:

- اگه دیوونه‌ای بهت گفتم همچی کسی نداریم. اگه مزاحمی
ای موقع شب فقط خار مادر جندهات بیدارن.

...

شب دارد ته می‌کشد و هنوز خوابش نبرده. کلافه توی اتفاقش
قدم می‌زند و هر بار خستگی، یک گوشه اتاق چنیک می‌زند. هر بار
که می‌نشینند، به عادت از روزهای جنگ، یک پا را تند تند تکان
تکان می‌دهد: کمک فکر کردن. ولی امشب که عرق دایی ارزنگ
را زده، حس کردن سوراخ‌های توی حافظه‌اش اذیت نمی‌کند.
مثل درد نیستند ولی یک جوری دیگری هستند: صدای‌ایی که
توی سوراخ‌ها می‌پیچند مثل جیغ کشیده شدن گچ ناخالص روی
تخته سیاهند. «آدم وقتی مست باشد تازه می‌فهمد آدمهای به
اصطلاح خودشان سرعقل و هوشیار چقدر مستند... این جمله را
یک جایی، به یکی گفته‌ام. کی بود؟...» از سال‌هان‌خوردن، همان
دو قلپ گرفته او را.

گاهی ناخودآگاه، گاهی وسط لنگش را می‌مالد؛ یک جور
دلداری است انگاری. کلمه‌های «همیشه»، «بیرون»، «فکری‌ام»
که توی کله‌اش می‌چرخند از سرک کشیدن یاد سرگروهبان
نی‌جی است: در همان بندرت‌هایی که توی فکر می‌رفت
نی‌جی؛ اگر کسی، فضولی می‌گفت: بهت نمی‌یاد غصه‌دار باشی؛

تو چه فکری؟ جواب می‌شنید: فکری ام که چرا نمی‌شه؛ خیلی فکر می‌کنما. متنها نمی‌شه. هرچی فکر می‌کنم که چرا، نم فهمم چروُ، و می‌بینم هر کاری بکنم دوتاش بیرون می‌مونه.

چنین؛ طورهایی جسته گریخته این طور به خاطرش می‌آید که ...

...

نه. آن طور یادش نمی‌آید. این طور نوشتہ‌ام که:
استوار نی‌جی طبق عادت دو انگشتش را به درخواست سیگار
مفتأ به سوی او دراز می‌کند.

و امیر طبق معمول می‌گوید:

- باز دو شاخه التماس رو دراز کردی که.

و موهای بلند ابروهای نی‌جی، بالا فر خورده‌اند. وقت راه
انداختن شوخي تازه‌ای، شیطانی‌تر می‌شوند چشم‌هایش، تا مثل
معمول بگوید:

- اگه دو شاخه دوس نداری یهی یه شاخه دارم بَرت دراز
بکنم ستوان خوشکله.

- اون رو بپیچونش، بکن تو کونت.

از زمانی که با این بد دهان‌ترین درجه‌دار گروهان دمخور شده
روز به روز زبانش رکیک‌تر می‌شود... ولی امروز انگار نی‌جی یک
طوریش هست. تلخ می‌گوید:

- حالا یهی سیگاری صواب کن. عوضش، حوریا تو بهشت
مارلبورو بهت می‌دن.

خمپاره‌ای با صدای بال بال زدن کبوتری می‌گذرد. دور دست‌ها منفجر می‌شود. دست نی‌جی تکان نمی‌خورد.

بعد از سیگار قلاچی می‌گیرد، دودش را متفکرانه فوت می‌کند طرف در سنگر. دل امیر برای او تنگ شده بوده. روزها را شمرده تا استوار گروهان سوم پیاده از مرخصی برگردد. کیف، کوله‌پشتی را بیندازد زمین، تفنگش را به دیواره سنگر استراحت تکیه بدهد و دو شاخه التماس را دراز کند.

هنوز هم، نی‌جی وقتی روبر می‌شود با افسری یا فرماندهی، برخلاف درجه‌دارهای تق و لق جبهه، خیلی رسمی و محکم پا می‌کوبد زمین، سلام می‌دهد.

- جان‌نثار، استوار یکم نی‌جی، قره‌نی زن دسته موزیک، آماده شهادت.

و وقتی افسرِ جدی گرفته، به او آزاد باش بدهد، با لهجه غلیظ شیرازی، کارش را شروع می‌کند:

- جناب سروان! کاک‌منا عمرن تو دسه موزیک پادگان به اسلام عزیز خدمت کردهم. مخلص همه هسم ولی چکنم که خداوکیلی، همه خم و چم قره‌نی ربلدم، ولی از تفنگ و چم دونم ازینا و از اونا هیچی سرم نمی‌شه. سیاسی‌ایدیولوژیکا که روُدار شعار می‌دن جنگ جنگ تا چم دونم چی‌چی، تو سوراخای پادگان، فرمانده پادگان زوری منه فرساده جبهه. شُم که افسرین، تموم علم دنیا توونه، به نظرتون ما کی اسراییل رو می‌گیریم، راحت بشیم، برگردیم سرخونه زندگی‌مون؟

از همین لودگی و ناشی‌بازی‌های عمدی‌اش فرمانده گروهان هنوز جرات نکرده به ماموریتی بفرستدش.

و نی جی به تتمه سیگارش نگاهی می‌اندازد. پک عمیق
دیگری می‌زند. تفنگش را برمی‌دارد. مسلح می‌کند.
- یهی کار واجبی دارم، می‌دم برمی‌گردم.
بیرون می‌رود.

هنوز تپه‌های کوره‌موش و دشت دور پوشیده از علف‌های بهاری و گلهای صحرایی رنگارانگ است: بابونه، خشخاش وحشی، شقایق... عطر و رنگشان چند هفته‌ای بیشتر نمی‌پاید. خشک می‌شوند و دشت را با ساقه‌های بی‌سر، خارهای زرد و خاک غباری حامله مین، بر جا می‌گذارند. و در پناه تپه می‌مانند پسته‌های قوز کرده سنگرهای بتنی استراحت که رویشان خاک و سنگ ریخته شده، و اطرافشان: رنگ خاکی یونیفورم‌ها، زیتونی قنداق‌ها و نارنجک‌ها و رنگ برنجی کاهی فشنگ‌های ژ...
این طورها، روزهای شیوع اسهال در جبهه دفاعی، کسل و چرک می‌گذرند. فقط ساعت خمپاره زنی عراقی‌ها موج عُقی توی مردابش راه می‌اندازد... کند می‌گزد، دیر می‌گزد روز که شب برسد. شب هم که برسد کند می‌گزد، اما دویden موش‌های در سقف سنگر که از درز بتون‌ها خاک بر سرšان می‌ریزد موضوعی برای فحش‌دادن می‌شود؛ نیش پشه‌ها فراموشی می‌دهد، کشتنشان سرگرمی.

سه روز دیگر از نوبت استراحتش مانده. برای هزارمین بار بلکه، بلند بلند فحش می‌بنند به فرمانده گردان که به مجازات انتقادهایش، روزهای استراحتش هم او را از قله می‌فرستد به خط گروهان سوم پیاده، نه عقبه گروهان. سه روز دیگر باید باز کوله‌پشتی، کیسه خواب، لوازم دیده‌بانی و تفنگش را بردارد و با

گروهش راه بیفتند. بزنند به راه کوره‌راه باریک قاطر رو که ماریچ
کوه و کوه بعد از کوه را بالا می‌رود. باز میانه راه ببیند اسکلت تا
قیامت قاطر را: پوست و گوشتش را سگ‌های جنازه‌خوار دههای
متروک خورد، ترکشی زنگ زده توی قفسه دندنهایش ولو افتاده
و یکی توی جمجمه‌اش فرو رفته مانده... باز خسته و حال گرفته
برسند قله برای تعویض گروه قبلی، که منتظر خوشحالند:
کوله‌پشتی‌ها را بسته‌اند آماده برای سرازیر شدن به پایین.

صدای شلیک تک تیری همان نزدیکی‌ها بلند می‌شود.
بعد فریادهای استوار حاجی که هی مدد می‌کشد. همه بیرون
می‌ریزند. نی‌جی خشمگین و کفری داد می‌زنند:

- می‌کشمت!... زنت به عزات می‌شونم مادرقح به!

حاجی با هیکل لندوکش، زیر شلواری چسبان تنش، از
لابه‌لای سنگرها فرار می‌کند، نی‌جی با تفنگ دنبال اوست.
شلیک می‌کند و فحش می‌دهد.

بر شانه چیش نوشته بوده:

از تیرانداختن‌های ناشیانه نی‌جی، هرکس آن اطراف است
کُپ می‌کند زمین. حاجی لق لقی، ماریچ در می‌رود هنوز.

- حاجی تقلبی! حاجی من آتیش می‌زنی؟

حاجی پشت پشته سنگری پناه می‌گیرد. هوار می‌کشد:
- چی شده نی‌جی جون؟... به جون خودت من بی‌تخصیرم.
- خایه داری وايسا یهی گوله خالی کنم توش.

نی‌جی سنگری را دور می‌زند و پشت سر حاجی درمی‌آید.
حاجی نفس نفس زنان درجا خشکش می‌زنند. نی‌جی معامله او را

که در زیرشلواری تنگش قلمبه بیرون زده نشانه می‌گیرد.
 - جُم نخور! جم بخوری، عوضی می‌خوره تو کلهات. جلو زنم
 بی‌آبروم کردی. تابیخ ختنهات می‌کنم جاکش!

حاجی دو دست را می‌گیرد جلو ابوالمعامله‌اش. قوز می‌کند.
 التماس می‌کند. از صدای شلیک نعره می‌کشد، خودش را می‌اندازد
 زمین. زوزه می‌کشد، به خودش می‌پیچد.

- کشت! آی کشت! ای مادر قحبه کشت!

بعد، ترسیده و نالمید به دست‌ها که هنوز جلو جلویندی‌اش
 مانده‌اند نظر می‌اندازد. بعدتر سنگر دست‌ها را باز می‌کند و جلو
 شلوارش را وارسی می‌کند. خیس است، ولی خون نیست. سربازها
 قهقهه می‌خندند. حاجی دست می‌کشد به رطوبت شلوارش. دستش
 را بُو می‌کشد.

- می‌بینی نی‌جی؟ شاشیده‌م به قبر ببابات.

نی‌جی دوباره نشانه می‌رود. حاجی، ولوی زمین، می‌غلند و
 کونش را بالا می‌گیرد: هدفِ تفنگ نی‌جی. یک خمپاره صد و
 بیست زمانی در آسمان منفجر می‌شود. همه به آسمان آبی نگاه
 می‌کنند: توده‌ای دود آن جاست و ترکش‌ها از آسمان نازل می‌شوند.
 چندتایی سرباز که نزدیک درگاه سنگرها هستند شیرجه می‌زنند
 تو. بقیه سرباز سیخ می‌ایستند و دست‌ها را می‌گذارند روی کله‌ها.
 تنها آدم روی زمین افتاده حاجی است. تک و توک ترکش‌هایی
 اطراف آنها توی خاک فرو می‌روند یا به سنگ می‌خورند کمانه
 می‌کنند. حاجی یک دفعه به سمت سنگر فرمانده گروهان پا به
 فرار می‌گذارد. به طور مسخره‌ای سعی می‌کند مارپیچ بدود.

نی‌جی تیر دیگری دنبال او روانه می‌کند. بعد فقط صدای

خشک ول شدن سوزن در خزانه بی گلوله بلند می‌شود.
فرمانده گروهان از سنگرش بیرون آمده و گیج به جمع نگاه
می‌کند. امیر بازوی نی‌جی را می‌گیرد می‌کشاندش به سنگر
خودش.

- ولم کنین!

- تخمی تخمی اعدام می‌شی.

در روزهای کپکازده یک خط دفاعی این اتفاق برای همه
سرگرمی شده است. توی سنگر برایش از کتری چای می‌ریزد.
تفنگ را از او می‌گیرد و می‌اندازد گوشهای نی‌جی بی‌حرف چایش
را هورت می‌کشد. دانه‌های عرق از گودک‌های آبله صورتش
جوشیده‌اند بیرون.

- حالا راس راسی می‌خواسی بکشیش؟

پوزخند می‌زند استوار.

- چکارت کرده؟

- نمدونی ای حاجی تقلبی وقتی رفتم مرخصی چه بلی سرم
اورده... حیف! تو ارتش فقط قره‌نی زده‌ام؛ تیر که بندازم به حاجی
می‌ره تو کون فرمونده.

خنده مسخره‌اش به لبهای قیطانی اش برمی‌گردد.

- ای خوارمادرش فرمانده پادگان که من به زور فرساده جبهه.
دو انگشت را به طرف امیر می‌گیرد. او سیگاری برایش
می‌گیراند می‌گذارد لای دوشاخه التماس. نی‌جی قلاچ می‌گیرد.

- حالا واسه چی می‌خواسی بکشیش؟

- بازم می‌کشمش.

- خیلی خب، خیلی کشتبیش. واسه چی کشتبیش؟

- ای ننه خراب تو کلاس سکس به ما می‌گف...

- حاجی کلاس سکس داره؟

- ها. همه درجه‌دارای گروهان شاگرد کلاسشن.

- اون شبایی که می‌گفتید می‌ریم سنگر حاجی درس معارف
اسلامی، می‌رفتین...؟

- ها بعله. یهی چیزای می‌گف که ما به سولیمون نرسیده بود.
تو ای بیابونا که ابوالمعامله آدم کِپک می‌زنن خوب بود. تو یهی
کلاسشن گفت بهداری گردان یهی کِرمی داره و اسه مویچه‌ی
ضرب خوردده. ای بمالین سرش، آبتون زود نمی‌یاد. شُم که زن
نداری نم‌فهمی. بعد یهی ماه، بلکه چل روز تو ای بیابونا، آدم
کاری که نداره بکنه، جز همی که روُدار حشی بشه، بعدش
خب تا بررسی بش همی تا بذاری لاش، دو سه تا عقب جلو که
بکنی، فش! یهه روون می‌شه. هفت هشت تایی از درجه‌دارا که
مرخصی استفاده کرده بودن، او مدنَا گفتن کمرشون شده بوده مث
سنگ. درجه‌داری گروهان دو هم به گوششون رسیده بود. اونام
صرف می‌کردن.

- تو هم گرفتی؟

- ها. رفتم بهداری گردان. دکتره گفت نمی‌دونم ای روزا چُر
همه هی دمِ ساعت زمین می‌خورن. ولی معرفت کرد.

- عمل کرد؟

- همیه که می‌خواه بکشمیش. وختی رسیدم خونه بچا
نبودن. گفتم آق خدا دمت گرم. به زنو گفتم تا یهی حمومی،
اصلاحی بکنم، تو هم یهی آرایشی، عطری مرحمت کن که خیلی
خواهونم. جلد جقیدم تو حموم، به قول حضرت اسلام النظافتُ

من الایمان. آخر سرم کرمه رِ مالیدم، . جَنَحْ گفتم پُیین ترشم بِمالِم.
 گمونم تخامِ رِ ولِم مالیدم. بیرون که او مدم، منزل سنگ تموم
 گذشته بود. هفت قلم آرایش کرده بود. هنوز از دهنم در نیومده
 بود قربونت برم که دیدم داره گرم می‌شه. گرم شد گرم شد، بعد
 سوزش گرفت... گفتم لابد از حشر زیاده. ولی تا یه دو تا عقب
 جلو کردم سوختنش اقد زیاد شد که دیگه خوابید. نمدونی چی
 جوری می‌سوزوند. انگ گذشته باشمش رو الو کباب بشه. حالازنه
 هم می‌ول می‌کنه، هی می‌پرسه چی خیریتون شده آقُ نی‌جی؟
 می‌گم زن خفه شو بینم چه بلی سرم او مده. حال مکافات! سوختن
 او وَم شروع شد. نشون به اون نشون که اقد می‌سوزوند که معامله
 تو دسم دور حیاط می‌دویدم، می‌بچه‌ی ختنه کرده بُوام بُوام
 می‌کردم. می‌هرچی‌یم آب می‌ریختم روش ول کن بود. مال زنه
 هم ول کن نبود. شیلنگ آب گرف روش، علاجش نشد. دش
 اونجاش رو پله نشسته بود زنجموره می‌کشید... من ای دفعه که
 برم مرخصی زن ای حاجی تقلبی و می‌گام.

او هاه هاه می‌خندد. نی‌جی اخم می‌کند.

کله سربازی از درگاهی سنگر می‌آید تو. به کنایه می‌گوید:
 - سرکار نی‌جی! اگه بخوای بدونی، حاجی از تو سنگ فرمانده
 داره سرک می‌کشه.

استوار یک یقلاوی به سمت او پرت می‌کند.

سرباز قهقهه زنان در می‌رود. انگار نی‌جی تلافی همه دست
 انداختن‌ها و سر به سر گذاشتنهایش سر او و دیگران را پس داده.
 نی‌جی دوباره جوش آورده.
 - تفنگم ر بده! باید برم ببلی سوزاکی حاجی نفله ر بپرونم.

نیم خیز می شود. امیر قهقهی می گوید:

- کس خل! هی رفتین بهداری، تموم کرده، از اون نوعیش رو آوردن که داغ می کنه. مالیدیش رو ابوالمعامله حساس مث خراس کرده، خب بہت حال داده.

- تو هم بُری خودت یه پا حاجی هسی یا!

بیرون می زند. می رود طرف مستراح صحرایی که دور از کُپه سنگرهای سرهم شده. وقت‌هایی که جهت باد عوض می شود، بوی گند آن می‌آید طرف سنگرهای. یک چاهک با یک و نیم متر عمق که هر کسی سرپا خودش را توی آن خالی می‌کند. چهار طرف آن چهار چوبِ کج و کوله توی زمین تپانده شده و دورشان گونی پوسیده کشیده‌اند. با حالت استفراغ روی چاهک می‌نشینند. روی مدفوع‌ها صدها کرم انگل درشت و ریز توی هم وول می‌خورند. انگار ور و رهای هم از آن‌ها می‌آید.

خمپاره‌ای جایی منفجر می‌شود. نیم‌کاره شلوارش را بالا می‌کشد و می‌زند طرف سنگ. وحشت دارد که سر این چاهک خمپاره بخورد و گوشتش قاطی بشود با کرم‌ها. توی سنگ چهار زانو می‌نشینند، موهای کوتاه سرش مماس با سقف. نی‌جی آرام شده، دارد با انگشت روی پتوی خاکستری ارتشی خط می‌کشد.

- تازه از راه او مدمی دلتنگ خونه‌ای. فردا عادت می‌کنی.
امیر رادیو جیبی‌اش را روشن می‌کند. طول موج ایران حالا به جای سرود رزمی روضه آخوند دارد: این بار موضوع نه درباره امام حسین است و نه وصف خوشی‌های بهشتیان. موضوع طهارت است: رزمندگان در جبهه وقتی آب ندارند برای نماز چطور باید با خاک تیمم کنند، چطور بعد از مستراح خودشان را با سنگ

یا کلوخ پاک کنند و چطور با دو انگشت، معامله‌شان را از بین،
فشاری بمالند به جلو تا هرچی توی لوله‌اش مانده بیرون بیاید:
آداب استبرا... به نی‌جی می‌گوید:
- خوب گوش بد. به دردت می‌خورد.
- یه کاری نکن به جای حاجی ترتیب تو رو بدم.

بر شانه راستش نوشته بوده:
- می‌خوام ترتیبشو بدم. چند شرط می‌بندی یه ساعته مخش
رو بزنم، بیارمش آپارتمان.
کاوه می‌گوید:

- اگه ببری صد تومن می‌دم. ببازی من ترتیبتو می‌دم.
دوباره به دختر معموم گوشه کافه‌تریا نشسته نگاه می‌کند. او
هم نظر کی می‌اندازد. هنوز گیج بیدارخوابی دیشب است و قهوه
تلخ صبحگاهی هم حریف منگی عرق‌خوری در «لب رودخانه»
نشده.

بلند می‌شود به سمت میز دختر. چشم‌های مغولی‌اش، کم‌یاب
در تهران، برای کلکسیون خوب است. «اگر برای من هم، مثل
پسر قبلی، با عشه خرکی رو بنگرداند، یعنی که بیا بنشین.»
قهوه‌اش را با ژستی هالیوودی روی میز دختر می‌گذارد. زیادی
حالت سینمایی می‌دهد به شکل انگشت‌هایش، قهوه لب پر
می‌خورد روی میز. ریشخند دختر را با پوزخندی به او و خودش
جواب می‌دهد. می‌نشینند.

- یکی بہت خیانت کرده که این قده حالت گرفته‌اس.
- از کجا می‌دونی عقل کل؟

- واسه ای که من خائن ترین دوس پسر دنیا هسم.

بر شانه چپش نوشته بوده:

مغول دختر دایم می گوید وقتی خیلی کم است. و می گوید:

- من دختر نیسم. راحت باش.

امیر شورت دختر را می کشد پایین از ران های پهنه اسپی اش.

دختر بر پهنه ای سیاه پشم های زهارش دست می کشد. کینه کش

می گوید:

- به رفیقت هم بگو بیاد.

او هوار می کشد:

- کاوه بیا تو!

کاوه می آید تو.

- من کارواش نیسما.

- مغول خانوم می خود ساندویچ بشه.

- یه آخوند می شناسم هزار تومن می گیره کاغذ صیغه می ده

که اگه بگیرنمون شلاق نخوریم.

و شلوارش را پایین می کشد.

بر شانه راستش نوشته بوده:

دختر خوب مدیریت می کند. همین تایکی شان نزدیکای ارضا

می شود عقبش می زند و دیگری را به خود می کشاند. دست آخر،

هنوز که آن دو نرسیده اند، با نگاهی که معنی اش را نمی فهمند،

چشمہ سرریز کرده اش را پاک می کند، و شورتش را پا می کشد.

- دیرم شد.

دستمال کاغذی خیس را توی کیفشن می‌گذارد. کاوه، کفری
می‌غرد:

- جن‌دهای! حال گیری و لمون می‌کنی؟... جن‌دهای!
- امیر خوشش آمده از حال گیری دختر.
- نه نیس. حال جندهها رو می‌گیره...

بر شانه راستش می‌نویسد:

- یه رفیقی داشته‌ام به اسم کاوه.
- آره. که چی؟
- باهاش خوب بودم! نه؟
- خیلی باهاش می‌رفتی می‌یومدی. که چی؟
- اون حتمن خبر داره که با کی نامزده کرده بودم.
- من نمی‌دونم... که چی؟
- خونه کاوه اینا رو بلدی هنوز؟
- به نظرم خیلی الکیه که...
- نظر نده! خونه کاوه اینا رو بلدی؟
- چه می‌دونم. یه چیزایی یادمه.
- تو رو به هر کی دوس داری منو بیر خونه کاوه... محافظتا
نمی‌ذارن تنها برم بیرون... بیرم تو رو به خدا... اگه نبریم از دیوار
می‌پرم بیرون.
- چطوری؟ به چه بهونه‌ای...
- یه بهانه هر چی... بگو لازم بود.
- نه. نمی‌شه... ول کن ای فکر رو'...
- قولت می‌دم اگه ببریم بیرون سعی می‌کنم حالم خوب بشه.

- چطوری آخه؟!

- بگو دکتر گفته هوا به هوا بشم، آدم ببینم، دلم واز بشه... بیا خواهر! پایه باش!

کودک سرِ شیطنت کاری ریحا انگار دارد زنده می‌شود. لبخندی روی لبانش... دودل می‌گوید:

- بگم برای عکس برداری از سینه‌ات می‌برمت بیمارستان...؟ خوشحال خوشحال، یک دستی کله ریحانه را بغل می‌کشد و فرق سر او را می‌بوسد.

- به آقا حاجی می‌تونم دروغ بگم، به مامان باید راسشو بگم.
امیر خهخه می‌خندند:

- یعنی به اُس و اساس اسلام می‌تونی دروغ بگی؟! به مامان نه؟

خشکش می‌زند. بیرون باغ، همه طرف خانه‌هایی بدريختی ساخته شده یا در نیمه ساختند. دیگر هیچ نشانی نیست از پنجه‌زار بهشتی که او و ریحانه بچگی شان عادت داشتند زیر نظر شاهو در آن بدوند و بازی کنند. به جای سفیدی پنجه‌ها کپه‌های آهک آمده‌اند کنار ساختمان‌های نیم‌کاره. می‌نالد:
- پنجه‌ها...!

منتظر تاکسی تلفنی ایستاده‌اند. ریحانه می‌گوید:
- یادته چقده تو پنجه‌زار بازی کردیم. چی شدن بازی یامون؟ «غوزه‌های پنجه که باز می‌شدند، بچه‌ابرهای سفید پنهان مانده بیرون می‌زدند، مزرعه می‌شد یک آسمانی سبز و سفید. بوته‌ها چقدر خوب و امن بودند، سبز و سفید. خیلی قشنگ پناهگاه

خوبی بودند برای قایم باشک. زیرشان، نفسشان تازه بود. مثل
نفس خنک قنات بود توی بیابان... سبز و سفید»

- یادته چقده شاهو بیچاره رو سرکار می‌داشتیمش؟ این‌ور
اون ور می‌دویدیم، تا روش رو اونور می‌کرد تو بوته‌ها قایم
می‌شدیم که صدبار صدامون بزنه، همه طرف رو بگرده. تو خودت
رو می‌چسبوندی به من یه دستت دور گردنم یه دستت رو موهم
که بیشتر قایم کنی. دستات به نظرم می‌یومد از چشم همه دنیا
قایم می‌کنن.

و شرمگین سرزیر می‌اندازد.

- اون موقع هنوز آقا دستور نداده بود روسری سرت کنی؟
- نه زیر نه سال بودم. موهم خیلی پُر و بلند بودن. مامان که
شونه‌شون می‌کشید تو حموم گریه می‌کردم. شاهو شاید برای این
که خیلی دور نریم گفته بود پنهزار شغال داره. ولی تو که باهام
بودی امن بود برام.

- کیف می‌کردیم، نه؟

- یواش کِرکِر بهش می‌خندیدم. هی صدا می‌زد «ارباب پسر،
ارباب دختر کجایین؟» دیگه وقتی از ترس جون به لب می‌شد
می‌یومدیم بیرون. یه بار هم دعوامون نکرد. فقط می‌گف ای
شیطونای دسه گل... آره، دو تا بازیگوش گل بودیم.

- آره... پنهزار خوابِ لحاف هم هس. نه؟

- اون پرنده بال شیکسه رو یادته؟

- برام بگو.

- چند بار دیدیمش. لابه‌لای بوته پنهه‌ها؛ نمی‌پرید در بره.
لنگی راه می‌رفتش. یه بالش کج کج رو زمین کشیده می‌شد، مثل

این که شکسته باشه. من دلم واشش می‌سوخت. خیلی درد داشت انگاری. تو دنبالش می‌دویدی بگیریش. من داد می‌زدم ولش کن. گناه داره. هی می‌رفت این‌ور و اوون‌ور و بعد آخر سر نزدیکش که می‌شدی می‌پرید. من دفعه اول برash گریه کردم. سه چهار باری دیدیمش. بعدها شاهو گفت که این پرنده کلکشه. این‌طوری از لونه و جوجه‌هاش دورت می‌کنه. ناکس سالم بود، یه بالش رو شیکسه نشون می‌داد که بری دنبالش.

نالید:

- خوش به حال من که نه لونه دارم نه توله... از پنبه‌ها بگو.
 - پنبه‌ها که کامل می‌رسیدن، خشک می‌شدن،
 می‌کشیدیمشون بیرون از تو غوزه، کلی‌شون رو تَر و فرز پَر شون
 می‌کردیم. کیف داشت پخششون می‌کردیم بالای سرمون. برف
 می‌ساختیم.

- نمی‌ترسیدیم؟

- کشاورزا تا می‌فهمیدن داریم چه گندی به محصولشون
 می‌زنیم هی‌های کشون می‌دویدن طرفمون، بعد که می‌فهمیدن
 بچه صاب ملکیم، برامون می‌خندیدن. مام خوشال می‌شدیم که
 به جای دعوا برامون می‌خندن. خیلی سال گذشت تا بفهمم اون
 خندیدنه یعنی چی.

در تاکسی، کشف می‌کند که راننده عادت دارد دهان خالی
 ملچ ملچ کند. از خیابان کشی شهرک تازه بنیاد رد می‌شوند تا
 به تهران اصل برسند. ریحانه ساکت است. امیر از پنجره تاکسی
 به خیابان‌ها و پیاده‌روهای تهران نگاه می‌کند. خیلی جاها برایش
 تازه‌اند، اما انگار پشت دود و غبار انفجار خمپاره‌اند. نمی‌تواند

دريابد که «آن‌ها فراموشش کرده‌اند یا در سال‌های غيّبیت» او ساخته شده‌اند. يادهايش در پياده‌روهای زمان‌های قبل از انقلاب جا مانده‌اند. دختران شهرآشوب مینی‌ژوب پوش با گيسوان مواج و پسرهای مو بلند با لباس‌های رنگی. اينک همه تيره‌پوش، روسری، مقنعه، چادر... خيلي از مردها تهریشی دارند با لباس‌های کدر و شلخته.

راننده آر ANSI ترانه ممنوعی را پخش می‌کند: از يکی از خواننده‌های فراری شده به لوس‌انجلس. و هر از گاهی انگار به يکی از آن‌ها ملچ ملچی می‌پراند.

آن‌قدر می‌خواهد ببیند که نمی‌بیند. در يکی از فرعی‌های شميران ريحانه به راننده می‌گويد که به يك فرعی باريکتر بپيچد... و می‌رسند به خانه پدر کاوه. همان در بزرگ آهنی فيروزه‌ای هست هنوز. قلبش همان طور می‌زند که زده بود رودررو با ستوان عراقی، تفنگ رو به تفنگ. به ريحانه می‌گويد:

- من حرف می‌زنم.

پسربيچه‌ای در باز می‌کند. با دیدن او و ريحانه چادری می‌خواهد در را ببندد. او پايش را لای در می‌گذارد. سعی می‌کند لحن نظامی‌اش را باز يابد.

- بابات، يا کاوه خونه هسن؟

پسرک التمامی می‌گويد:

- به خدا بابام هیچ کاري نكرده.

ريحانه می‌خواهد ريحانه‌ای توضیح دهد. امير با دست پسش می‌زند.

- به بابات بگو بيان دم در. يا کاوه بيااد.

- تو رو به خدا دیگه نبرینش.

- اگه زود بیاد نمی‌بریم شون.

پسرک حیاط رامی دودتا عمارتی که از لای در پیداست و آشناست.

بر شانه چپش می‌نویسد:

مردی که پشت در آمده هیچ نشانه آشنایی ندارد و همان قدر
زرد کرده که پسرک.

- من امیرم، دوست کاوه. به کاوه بگین می‌خوام ببینم ش.

- بیخشین! منظورتون کی هس؟

ریحا می‌پرد و سطا:

- این جا منزل شمیرانیه؟

- بوده. هر فرمایش دارین رو چشم می‌ذارن.

- ازشون خبردارین کجا رفتن؟

- نه. به جون تنها پسرم. ما دس سوم و کالتنامه‌ای خریده‌یم.
تازه اسباب کشی کرده‌ایم.

عرق زمستانی هم از پیشانی امیر می‌ترواد هم از پیشانی مرد.

پسرک، نیم پنهان پشت پدرش نگاهش به اوست و ریشش.

ریحا می‌گوید:

- بیا بریم! گذشته.

او انگشت تهدید به سوی مرد و پسرک نشانه می‌رود:

- به کاوه بگین زیر سنگ هم قایم بشه پیداش می‌کنم.

بر شانه چپش می‌نویسد:

هنوز سحر کاذب نرسیده ولی از جایی بیرون از باع صدای

خروسی بی محل می‌آید. متوجه می‌شود که با نوازش‌های ناخودآگاه، ابوالمعامله‌اش دارد سفت می‌شود. دارد دوباره حریص گوشت می‌شود. . گلوی آن را چنان فشار می‌دهد تا درد توی حلقومش قرقره شود بعد، باز توی اتاق، باز راه می‌افتد، کله خراب‌تر؛ از دیوار به تخت پای دیوار و به دیوار. یا از پنجره به اشکاف ولنگ و بازی که جز چند دست لباس تازه در آن چیزی نیست...

می‌رود دستشویی که دستش را بشوید. ناخودآگاه، سه انگشت می‌برد به سمت دست چپ که حلقه را درآورد، قبل از صابون زدن. «پس حلقه طلای خوبی هم نبوده که می‌ترسیده‌ام زنگ بزنند...»

«نکند به ماهیشانی گفته باشم که مثل جنده بوده‌ام، او متنفر شده او غیبیش زد...»

بر شانه چیش نوشته بوده:

نمی‌فهمد چیست، چطور و از کجا آمده... سربازهای حکومت نظامی آب شده‌اند رفته‌اند زیرزمین. پاسبان‌ها، مامور راهنمایی رانندگی هم غیب‌شان زده. تهران دست مردم و انقلاب است. نمی‌فهمد چه شده و دارد چه می‌شود. در این بیست و سومین روز شهرگردی‌های روزانه‌اش رسیده به محله شهرنو. و مبهوت مانده. دیر رسیده به قلعه فاحشه‌ها. در بزرگ آن از وسط خرد شده ولی هنوز روی پاشنه‌هاست. دیوار بلند دورادور محله هم چندجا بالود خراب شده و تو روْهایی به قاب تو رفتن چند نفر توی آن باز شده‌اند. از خانه‌های دو خیابان قلعه بعضی سوخته‌اند، بعضی نیمسوزند و از شان دود بیرون می‌زند. همه‌همه مردم همه

جا پلاس است. در صورت‌هایشان شعارهایی که نعره کشیده‌اند و فحش‌هایی که داده‌اند هنوز گرگر می‌زنند.

«تدیده نشینیده می‌شنوم از آجرهای کهنه دیوارها و از بوی مخلوط دود، انکاس زنجموره و التماس جنده‌های به چنگ افتاده یا فراری به سمت خیابان‌های شهر را. ترس دارد که می‌شنوم، ترس دارد که می‌بینم.» دیگر زنی نمانده. همه جا نرینه است و نرینه. بعضی‌ها کنجکاوانه توی خانه‌های نسوخته سرک می‌کشند و قهقهه‌ی می‌خندند. بعضی‌ها غنیمت گرفته از خانه‌ها: پنکه، تخت‌خواب آهنی، صندلی، استکان قوری و حتاً قوطی دستمال کاغذی بیرون می‌آورند. بعضی برای تازه رسیده‌ها با آب و تاب تعریف می‌کنند که چه‌ها کرده‌اند... بعد هیاهوی ضخیم و کلفتی نزدیک می‌شود. از توی دود و دوده‌های بلا تکلیف یک باریکه کوچه‌ای جماعت بیرون می‌ریزند. الله‌اکبر گویان، هلهله‌ای، سر دست‌هایشان لنگه دری سیاه شده می‌آورند. زغال روی آن است. نیمه دست‌های زن تا دو لبه در ک مانده‌اند. اضافه‌شان بلکه از گرفتن به این‌ور و آن‌ور کنده شده‌اند. لنگ‌هایش هم ناقصند. دو کنده زانوهاش بادکرد و رو به آسمان، جز غاله به هم جوش خورده‌اند. از اطراف در ک مشت‌های ولولایی شعار گویان بالاتر می‌روند، پایین می‌آیند: مرگ بر شاه فاسد... مرگ بر امریکا! استقلال... آزادی... جمهوری اسلامی... خیلی زود مردان مشتاق دیگری به این گروه می‌چیند و همراهش روانه می‌شوند. همه برای جلو رفتن و دیدن هیکله زغال همدیگر را عقب می‌کشند، تنه می‌زنند، چندتایی از اسکلت درخت‌های زمستانی بالا می‌روند، بهتر ببینند. توده خاکستری مردها به هم جوش خورده موج بر می‌دارد و هر آن ممکن است جنازه بیفتد. زیاد و

زیادتر، فشرده‌تر از خیابان جمشید به سمت شهر می‌روند. نعره‌های مرگ بر شاه، مرگ بر مفسد، الله اکبر خمینی رهبر دور می‌شوند. او هنوز همان‌طور و امانده، درمانده که دارد یک طوری می‌شود که او نمی‌فهمد چی دارد می‌شود.

«... چند نفر تان به یادش جلق‌زده‌اید جنده‌سوزها؟»

بر شانه راستش نوشته بوده:

و زغال چرب سرباز عراقی را برتپه می‌بیند. برایش مهم نیست یادش بیاورد که بعد از کدام حمله بود و آزاد کردن دشت ذهاب بود. یادش هم نمی‌آید چرا از محل دیده‌بانی اش آمده توی خط جدید. و یک دفعه چشمش افتاده به سرباز جزغاله شده. اطرافش لکه چربی سوخته، دست‌ها و پاهایش توی هوا زغالی مانده‌اند. پیش از این به خودش می‌بالید از هدایت دقیق آتش به خط دشمن... سربازهای جان دربرده، هولاهولی، از ترس آتش‌تهیه پاتک عراق، با بیلچه‌های دسته شکسته گوده می‌زنند. اعتنایی به او نمی‌گذارند، حتا اگر بشناسند که این ستوان وظیفه کسی است که با دیده‌بانی حساب‌شده‌اش کمک کرده به پیروزی و جان دربردن‌شان. سربازهای بهداری دو ایرانی نیم سوخته را که از روی پلاکشان شناسایی شده بودند توی پتوهای عراقی می‌برند. سربازی از گردن عراقی جزغاله پلاکش رامی‌کند، بلکه یادگاری می‌گذارد توی جیش. بعد دورخیز می‌کند و با نوک پوتین لگد می‌کوبد لای پاهای عراقی. یکی سرش هوی می‌کشد و او داد می‌کشد:

- همی ای مادر قحبه‌ها دسه دسه دخترای ایرونی ری ناموس کردن.

یک لنگِ زغالی رو به هوا می‌افتد زمین.
او همان طور مبهوت مانده که یک طورهایی شده که نفهمیده
و نمی‌فهمد دارد چه می‌شود.

بر شانه راستش می‌نویسد:
ریحانه و مادر چادر به سر دارند به طرف در باغ می‌روند. حتمن
می‌دانند که او پشت درخت‌هاست، ولی به رو نمی‌آورند. یکی از
محافظها بیرون می‌آید. از همین کمین گاهش هم می‌تواند بفهمد
که چشم یارو از جلو لای باز چادر خواهرش را دید می‌زند و از
پشت سرش برجستگی کپل او را. در باغ که بسته می‌شود یک
کله می‌رود توى عمارت. مدت‌ها بود که انتظار چنین فرصتی
را می‌کشید. در اتاق ریحانه قفل نیست. اما کمد مشابه با اتاق
خودش، قفل است. چاره‌ای نیست. چاقویی که از آشپزخانه
می‌آورد، در همان اولین اهرم کردن، در شکاف در می‌شکند.

«چاقوی بی‌سر عجیب خیلی چاقوتر است مادر قحبه...»
قفل در اما با لگد سومش شکسته می‌شود. از ته کمد بوی
خوش عطر و بوی زنانگی می‌دمد. هولانه هول سه چهار چادر
سیاه و دو تا سفید انداخته شده بر میله چادر را پیش می‌کشد.
چندین مانتو را که روشن‌ترینشان خاکستری است پس می‌راند.
میله دومی هم هست. بی‌اعتنای به سینه‌بندها و تی‌شرت‌های
رنگارنگ، خم می‌شود و می‌کاود زیر دامن پیراهن‌های آویزان
رنگارنگ را. و بعد دو زانو و یک دستی می‌رود جلو. «قايم شدنی‌ها
همیشه ته‌ها هستند.» جعبه‌های کفش را یکی یکی باز می‌کند
و هل می‌دهد عقب. خرت و پرت‌های دیگری را هم عقب

می‌راند. پاچه چندین شلوار آویزان مدام جلو صورتش می‌آیند.
با خشم پایین می‌کشاندشان و پرتشان می‌کند عقب. یک جعبه
محملی پر از طلا و جواهرات، پاکتی پر از مدارک مدرسه و... و
سرانجام پیدا می‌کند آلبوم عکس را. شکارش را از توی غار کمد
بیرون می‌کشد و پناه می‌برد توتی اتفاقش.

بر شانه چیش می‌نویسد:

برگ‌های آلبوم دیگر ورق‌های نیم‌سوخته نیستند. حریص،
تند تند ورقشان می‌زند؛ دوباره برمی‌گردد اولشان. خواهر ترشیده
با دقت عکس‌ها را چیده. عکس‌هایی از دوران مدرسه، با روسربی
و خنده کمیابش کنار همکلاسی‌های بی‌حجاب. عکس‌هایی
دبیرستانش با چادری که شجاعانه «به خیال خلش» روگیری
آن را باز کرده، رخ نمایانده برای دوربین، کنار دخترهای مینی‌ژوب
پوشیده رنگارنگ، عکس‌هایی از او هست سر سفره «چه می‌دانم
کدام حضرت» یا در مهمانی‌های زنانه، بی‌حجاب، جواهرات و
مج‌های پر از النگوی طلا و لنگ و پاچه بیرون انداخته شده،
چادرها روی دسته مبل‌های گران... بعد عکس‌هایی از خانواده
بی‌شمار یمینی کنار رودخانه کرج که ریحا گفته بود. در بعضی
عکس‌ها خودش هم هست: مو بلند با شلوار پاچه گشاد «چه
از گلی!؟» کنار پسرعموها و دخترعموهای حجابی و کسانی که
نمی‌داند باید بشناسدشان یا نه... آخر سر همه زیر و رو کردن‌ها،
ما بین دو عکس پشت رو یکی قایم شده پیدا می‌کند. ریحا،
خودش و جای پاره شده حداقل دو نفر دیگر.
- تو هم مث بقیه حقه‌بازی ریحانه!

به محض پا گذاشتن به اتاقش جیغش بلند می‌شود. زنجموره کشان به اتاق امیر هروله می‌کشد. آلبوم عکسش «ولنگ و باز» کف اتاق، عکس‌هایش پراکنده و چند تا هم دو پاره شده هنوز اطرافشان. امیر همچنان فاتحانه تکیه به در کمد نشسته. مدرک پیدا کرده را در دست تکان تکان می‌دهد.

ریحانه جنونی جیغ می‌کشد. موهایش را می‌کند. او بی‌اعتنای گوید:

– تو ای عکسه کیا بودن که پاره‌شون کردی؟

ریحانه زار، بر زمین پهنه می‌شود. دست می‌گرداند به جمع کردن گنجینه‌اش. قطره اشک برعکسی افتاده را با دامن مانتو پاک می‌کند. پاره‌ها را لای آلبوم می‌ریزد. به سوی سقف زوزه می‌کشد:

– خدا اون دس دیگه‌اش رو هم بگیر راحت بشیم از شرش.

– کی بوده تو ای عکسه؟

– دزد کثافت! خفه شو!

امیر عکس را جلو صورت او تکان تکان می‌دهد. ریحانه می‌قایدش. بعد تکه پاره‌هایش را توی صورت او پرت می‌کند.

– به تو دیوونه مربوط نیس. روانی! موجی! خونخوارتر از شِمر... خواهر برادری سینه به سینه واستاده‌اند. آرواره به آرواره، چنگ به چنگ. امیر دست دراز می‌کند بازوی ریحا را بچسبد. نفرت و خشم چشم دختر دست او را پس می‌زند.

«هیچی تو دنیا دو نیست. یک است. همیشه یک... همیشه تک.»

حالا یک دفعه‌ای دلش می‌کشد ریحا را بغل بکشد. بلکه چشم
بچسباند روی شانه او... ریحا یک قدم عقب می‌رود. دوباره انگار
یادش آمده باشد، چیر و چار را شروع می‌کند. مادر تو می‌آید.
ندانم کار به آن‌ها نگاه می‌کند.

- ریحا! نفرین نکن!

- شما دیگه حرف نزنین! نمی‌بینی چه بلایی سر کمدم،
البومم اورده. هنوزم که چلاق دیوونه اومده خونه، بالادار پسر
نره خربن.

مادر «مثل مادرهای درمانده ایرانی» مظلومانه می‌نالد:

- بیا برم ریحا. بدتر از ای می‌شه.

- دیگه چی می‌شه بدتر از ای بشه؟ باز من باس کوتاه بیام.
من دیگه طاقت ای خونه رو ندارم. خودم رو می‌کشم راحت
می‌شیم.

«دستورالعمل هست که به افسر وظیفه‌ها کلت ندهند، چون
راحت می‌شود باهاش خود زنی کرد: نشانه روی نرمی پس پا و
فشار ماشه... ای جاکش‌های خون و گلوله! من نمی‌خواهم از
جنگ خلاص بشوم. ولی این حرومزاده ژ ۳ خیلی درازه، تخمی
است سر لوله‌اش را گذاشت زیر فک و هی با شست پا بازی بازی
کردن با ماشه پیغیزش که مادر قحبه بچه هیتلر بلکه چکانده
 بشود یا نشود، رولت روسی... وای خزر! چکار کردی؟»

ریحا انگشت به او و مادر نشانه می‌رود:

- خودم را می‌کشم. خدا هم اگه بر فستدم جهنم، خودم رو
می‌کشم تو جهنم از دستون راحتم.
با خشم مادر را از سر راه پس می‌زند. در اناقش را شاید برای

اولین بار در عمرش با همه زور بازو به هم می کوبد.
 چشمها دیگر خشک شده‌اند: چشم‌های اهوانه مادر حالا انگار
 نمی‌خواهند با درماندگی و اندوهش دیگران را مجاب کنند. حالا
 حالت ناشناخته دیگری دارند. و مادر به حالتی که او تابه حال ندیده،
 می‌خواند:

- لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ... عشقبازانی چنین
 مستحق هجرانند.

می‌فهمد این بیت نمی‌تواند از کسی باشد. جز رندی چون
 حافظ. همیشه بالای تخت مادر یک جلد دیوان حافظاً شیرازی
 بوده کنار یک جلد قرآن. «این ناکس مامان حافظ را از حفظ
 است.»

مادر هم بیرون می‌رود.
 سخت است یکدستی کنار هم چیدن تکه‌پاره‌های یک عکس.
 تف می‌کند به شیشه پنجره.
 «هیچ عکس پاره‌ای با تف نمی‌چسبد.»
 هوار می‌کشد:
 - ری... ح... ح... ا... ا... ببخش!

...

انگار خرخراش زخمی همان طور زوزه می‌کشد که برای
 ستوان عراقی.

بر شانه چیش نوشته بوده:
 یه سربازهای اطرافش می‌گوید:

- خنگا! طبق مقررات سرهنگ خودش بایس اینجاها رو شناسایی می‌کرد بعد شما رو می‌فرستاد. ترسیده بیاد، نقشه تخمی‌اش رو واژ کرده، بهتون گفته کجا سنگر بزنین. اگه عراقی یا لوله تانکاشون رو تو دشت یه کم بکشون چپ، همه سنگراتون آت تو تیر مستقیمشون. من زیر بار نمی‌رم، خودم قله دیده‌بانیم رو پیدامی کنم.

بر شانه راستش نوشته بوده:

«همیشه بلندترین قله بهترین نیست برای همه جا را دیدن.» و از بالای دره‌ای می‌گذرد بلکه بهترین و امن‌ترین نقطه دید روی دشمن را پیدا کند «... بلندترین قلعه بلکه بدترین جا باشد برای دیده شدن». کنار بوته گونی زانو می‌زند که به عادت بچگی چند تا از گل حباب‌های بنفشی را بتراکاند. صدای برخورد آهن با سنگ می‌آید. کلاشینکفی و دستی لبه صخره‌ای سمت چپش و بعد تنهای بالا می‌آید... ناشی و هول بلند می‌شود. عراقی او را می‌بیند. تفنگ‌ها به روی هم، غافلگیر شده به هم نگاه می‌کنند. عراقی زودتر از او به خود می‌آید. یک رگبار افقی می‌بندد به سوی او. سروان مینا مدام می‌گفته روبروی دشمن مثل فیلم‌های هالیوود قرق‌چپ و راست رگبار نبند. یک نیش رگبار، نیش - که فشنگ‌هات هم خالی نشوند - نیش رگبار از بالا به پایین بزن. اگر نخورد دوباره از پایین بکش بالا که شقه‌اش کنی.

بر شانه چپش نوشته بوده:

گلوه‌ها از کنارش د می‌شوند. با صدای زنیور و از سنگ‌ها

کمانه می کنند. قبلن تمرین کرده، با شست ضامن ژ3 را آزاد می کند و یک رگبار عمودی می بندد به عراقی. از خشم منتظر نمی شود ببیند که خورده یا نه. از پایین به بالا هم یک نیش رگبار. عراقی می افتد.

بر شانه راستش نوشته بوده:

دارد یک ساعت می شود که پشت تخته سنگش بی حرکت نشسته، ناله های مرد زخمی را می شنود و سرک می کشد. ولی هنوز که هنوز است هیچ عراقی دیگری پیدا نشده. در فکر است که پس یارو تنها ی این بالا چه می کرده. همیشه دلخوشی اش این بوده که چون دیده باش است رودر را نخواهد شد با عراقی ها. چون همیشه سرباز های دشمن پرهیب هایی بوده اند توی دور بینش. مطمئن بوده است که با همه زرنگی هایش، اگر با یک سرباز دشمن روبرو شود، نمی تواند اولین شلیک کننده باشد. مبهوت نگاه خواهد کرد به او که چکار خواهد کرد، کی هست، چی می شود... و پس کشته می شود... هوار می کشد:
- تفنگت رو بنداز این ورا!

عراقی جمله ای را به عربی می نالد. او نمی فهمد. یادش می آید کلمه اسم عربی است.

- اسم؟... اسم؟

- یاسر!... یاسر!

- امیر! امیر!

«پع! اسم خودم هم که عربی است.»

- کس خل برآ چی او مدی اینجا جنگ؟

عرب باز حرفی را بلغور می کند.

- اگه داری فحش می دی، منم فحش می دم.
عراقي به کردي حرفی را می نالد.
- او فقط کردستان را می فهمد.
عراقي به انگلیسي می گويد:
- از صدام فرار...
و او به انگلیسي:
- کلاشینکوف! کلاشینکوف! بندازش!
و ديگر سکوت است. هر از گاهی نالشي.
بالاخره جرات می کند خمیده بالای سر زخمی می رود.
کلاشینکوف دور از دستهای مرد افتاده. چشم‌های ستوان عراقي
مبهوت به او نگاه می کنند که... نفهمیده و نمی فهمد چی شده...
«فرار کرده بوده. ولی مسیر آمدنش طرف ما نبود ولی
که...» و در سرش جرقه می زند که داشته فرار می کرده سمت
کوهستان‌هایی که کردهای عراقي آزاد کرده‌اند از صدام.
عراقي را به کول می کشد. تن سنگین‌تر از آن است که در
فیلم‌ها دیده است. خیلی دور نمی رود که رعشه تمام کردن مرد
را حس می کند.

توی دل زوزه می کشد: «ببخش! نمی خواستم...»
جیب‌های او را می گردد. «همه‌شان توی کیف بغلی‌شان
عکسی از یکی دو بچه، زنی، دارند، یا بلکه پدر و مادری. آن‌ها
هر کی باشند، حالا هرجا که باشند، هنوز خبر ندارند که این پدر،
شوهر یا فرزند دیگر از زحمت نفس‌کشیدن خلاص شده.» یک
کیف بغلی و یک تقویم که آخرش‌هایش برگه‌هایی الفبایی برای
شماره تلفن دارد؛ و پیر است از شماره تلفن و اسم‌های عربی.

بر شانه چپش می نویسد:

«... و من می ترسم خواهر. نه، از هی مدام وقت و بی وقت
 ترکیدن خمپاره زمانی بالای کلام. این وحشتی که می گوییم،
 خیلی ترس می ترسم بیشتری دارد. خیلی پرسیدن همین را دارد
 که آخر برای چی من و ما؟ چرا باید این بلا و ستم سر من و ما
 بیاید؟ من که می دانم خیلی ها نفله شده‌اند. راحت اعدام شده‌اند،
 راحت شده‌اند؛ یا راحت یک ترکش نصفشان کرده و راحت
 شده‌اند. ولی امثال من که این طور لت و پار شده‌ایم، جرم من چی
 بوده که نباید یک گوشه‌ای راحت مرده باشیم...؟ دختر! چه بلایی
 یک دفعه آمده که هیچ کس هم نمی فهمد چه بلایی آمده. انگار
 یک چیزی توی مهتاب آمده بوده توی آب‌هایی که می خوردیم
 تخم ریخته بوده و توی دل و روده‌هایمان بچه قورباغه‌ای‌هاش
 از ریسه سیاه درآمده‌اند؛ حتا بلکه شاید با هوای نعره‌ها و شعارها
 این تخم‌ها رفته‌اند توی سوراخ گوش‌هایمان، یا با ماج‌هایی
 هم که می کردیم هم خزیده‌اند توی دهانمان. وحشتیش بدتر از
 بمب‌های شیمیایی‌ای هست که صدام می زد، سمی‌تر از دانه‌های
 عرق بسیجی شلاق‌زن که با هر زدن تف می شود روی زخم‌های
 قبلی، می سوزاند مثل نیش. خواهر افتتاب مهتاب ندیده‌ام! حواست
 باشد: هر کسی نیش خودش را دارد، سم خودش را دارد. و من که
 این فکرها را دارم، پس معلوم است قاطی ندارم که این فکرها را
 دارم، و پس یک چیزهایی حالی‌ام هست که شما عاقل‌ها اصلن
 حالی‌تان نیست، و گرنه من چطور می دانم که مجبورم بهتان
 بگوییم که ای بیچاره‌ها! یک طوری شده که حواستان نیست؛ که
 می خواهم باید بگوییم مواطن باشید! می خواهم بگوییم: بترسید تا

شاید لااقل اگر وقتی بترسید یک کاری بشود. لامصب‌ها پس چرا
شما که به خیالتان خیلی عاقل خیلی زرنگ هستید و خیلی عقل
کل هستید پس چرا یک غلطی نمی‌کنید که این وحشتی که آمده
برود از توی سقف اتاق، از لابه‌لای درخت‌ها و از توی اتاق خواهر
و بلکه خیابان که ترس دارد رفتن تویش، ترس این که مبادا زغال
می‌برند تویش. نمی‌بینید که دارند هی دارند هی بیشتر همه‌جا
هی پخش می‌شوند و هی باهوش‌تر از شما می‌شوند و خوب‌تر
می‌توانند قایم بشوند چون هم زیر آب نفس می‌کشند هم توی
شن‌زارهای کویرها. و من حتاً چند بار دیده‌ام شبح بچه‌قورباغه‌ها
را توی آتش انفجار خمپاره صد و بیست و توی آتش دهانه توب
دویست و پنجاه‌میلیمتری. و آن بچه قورباغه‌ها تا فهمیدند که
فهمیده‌ام آن‌ها می‌توانند توی آتش هم نفس بکشند مرا علیل
و دیوانه‌ام کردند که به شما نگویم. نگویم که حواستان باشد که
توی آهنگ رقص، توی رگ اکالیپتوس، توی نصیحت‌ها، توی
بخار قابل‌مه، توی صابون و گوشی تلفن هی دارد می‌زایند... چرا
حواستان نیست که پروار شده‌اید که شام بشوید... مگر وول‌وول
دم‌های بچه قورباغه‌ای‌ها شکم‌های شماهایی که ما لت و پار
شده‌هایتان هستیم قلقلک نمی‌دهند که یادتان بیندازند شما هم
باید از ترس بشاشید به خودتان.

خیلی خب، خیلی خب، یک‌دفعه همه‌تان نریزید سرم که
جواب‌های حاضر آمده‌تان را بچانید توی هفت سوراخم، که یک
دست دیگرم را هم اره کنید. من حالیم هست که حالا که کله‌ام
دارد مثل تلمبه کار می‌کند اشکالم این است که کله‌ام تلمبه‌ای کار
می‌کند: مثل حالا که همه چیز را خیلی روشن می‌بینم؛ که شک

برم داشته که نکند چیزهایی که فراموش شده‌اند، اصلن واقعن
نبوده‌اند تا به یاد بیایند.

دیحا! برای خاطر من همین منی که منم، چرا نمی‌آیی توی
اتاق من بخوابی که نترسم. خیلی می‌ترسم که خیلی خوابم ببردو
می‌ترسم دوباره توی خواب ببینم که دارم می‌بینمش توی خواب،
و می‌ترسم از دوباره که یادم می‌افتد که باید بلند بشوم همین
نصف شبی هم که شده راه بیفتم بروم دنبال دستم. چون همین
حالای این نصف شبی یادم آمده برای چی می‌خواستم بروم دنبال
دستم... انگار دارد...؟ تو هم می‌شنوی ریحانه؟ گوش کن!... تو را
به خدایی که می‌پرستی از پنجره نگاه کن ببین به من بگو انگار
دارد باران باران صدای باران می‌آید؟»

و اسمهای توی دفتر تلفن راهی مرودمی‌کند و هی مروورمی‌کند.

...

خواب مه‌پیشانی را می‌بیند. شرجی مغزش شروع شده. مه
پیشانی گفته نمی‌توانم منتظرت بایستم. اگر سر وقت نیایی
مجبورم دیگر بروم.

می‌گوید من زودتر از تو آن جا هستم... حالای خواب، لباسش
را مرتب پوشیده توی آینه نگاه می‌کند. به طرف در می‌رود. یک
چیزی یادش رفته. دور و بر اتفاقش را نگاه می‌کند که یادش
بباید چی یادش رفته. زمان دارد می‌گذرد. شاید توی کمد است.
ولی درش قفل است. یادش می‌آید یک چیزی بوده که لابه‌لای
کتابهای توی قفسه قایم کرده.

- دارم می‌آیم. سر وقت می‌رسم! نترس!

گشتن لای کتاب سخت‌ترین است. عصبی کتاب‌ها را یکی
یکی بیرون می‌اندازد. نکند لای برگ‌هایشان گذاشته...
دیر شده... چند دقیقه‌دیرتر ولی هنوز امن است. هولانه‌هول
کتاب‌های افتاده روی زمین را سمت زمین می‌تکاند.
شرجی، شرجی... می‌خواهد داد بزند دارم می‌آیم. بختک روی
سینه‌اش افتاده، نفسش در نمی‌آید. داد می‌زند: «- بیخش!»
صدایش خفه شده.
نمی‌فهمد دارد در خواب می‌بیند یا بیداری: ریحانه بالای
تختش ایستاده و تکان تکانش می‌دهد. مستاصل. نعره می‌کشد:
- بیخش!... دیر رسیدم...

...

از سوراخ کلید اتاق ریحانه را دید می‌زند. امروز هم صدای
یک موزیک بزن برقص ایرانی می‌آید. دامن چرخان سبزی، از
جلو سوراخ می‌گذرد. تپ تپه دف تندر می‌شود. چهار پنج دفِ
دیگر، پرپر به آن می‌پیوندد؛ سه تارها هم می‌آیند. پُرتر می‌شوند.
دم به دم کوبش و کوبش شان سودایی‌تر می‌شود. دامن چرخان
چرخان، رقصان رقصان، این بار لبه‌اش شکفته بالا، برمی‌گردد
به دید سوراخ کلید؛ با شبی عبوری از سفیدی ران. دهان‌هایی
هم‌آوازان هو می‌کشنند... هو هو... هو هو... هو هو... انگار
جمع صوفیان زلال ریخته‌اند توی آن اتاق به سمع. بعد ته اتاق،
شمۀ‌ای از گردبادی سیاه رهیده از سیاهی حجاب می‌چرخد،
می‌چرخد. بلکه دانه‌های عرق هم رها می‌شوند... و باز همان
دور دور دامن... ضرب‌اضرب تندر می‌شود. هو هی ها هو هو هم.

و حالا تَهاتَه سُوراخ نگاه، موها به عقب يله می‌شوند و پاره‌ای از دو دست سفیدِ ذوار دورِ هم را هم می‌بینند. می‌توانند تجسم کنند. در ادامه رقص رقصانش، ریحانه تا آن قدر که مازه‌اش مجال می‌دهد، کمر خم کرده عقب، و بالای پستان‌های پهن شده روی سفتی خودشان دست‌ها را دور هم می‌چرخاند. از پشت، بلکه آبشار موهاش به زمین زبانه بکشد.

دستگیره در را فشار می‌دهد. قفل است. صدای موزیک قطع می‌شود.

- خودیه.

ریحا در را باز می‌کند. روسری‌اش را روی شانه نیم لختش انداخته. عرق زده است. تلخ می‌پرسد:

- چکار داری؟

- چکار می‌کردی؟

- به تو مربوط نیس. چه دردیته؟

- باهام ای طوری حرف نزن تو رو به جون مامان... من که ده بار از تو اتاقم داد زدم غلط کردم. تو باغ هم داد زدم ببخش.

- یه بار دیگه از اون گه خوریا بکنی من می‌دونم و تو.

- چشم. چشم... چکار می‌کردی؟

سه بار، سمج و بچگانه می‌پرسد تا ریحا بگوید:

- نرمش.

هنوز نفس نفس می‌زند.

- برای لاغری. این روزا همه دخترها می‌کنن. مامان برگشته؟

- مگه بیرون رفته؟

- پع! ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتم. خزر یکی دو تا

از این‌ها را بپراند. مثلن زنگ در خونه‌تیم. بند کفشتیم.
ضبط صوت ریحا انگار هنوز از تام تام دفها لرزه دارد.
- اصلش باید با ویدیو باشه. شرمنده، ویدیو تو خونه ما حرومeh.
- یه بارم بذار منم نگا کنم.
- روت رو کم کن. چکار داری؟
می‌رود توی اتاق.
- می‌دونم بهم ترحم کردی که باز مهربون شدی.
دفتر تلفن را دراز می‌کند سمت ریحا.
- می‌خواهم یه زنگ بزنی.
- به کی؟
- یه اسم هست برام خیلی آشناس. کتایون. انگاری همیشه
یادم بوده.
- چرا خودت نمی‌زنی.
ملتمس، منامن می‌کند. بعد آستین لای دندان...
- فکر می‌کنی همو باشه؟
- نمی‌دونم. باید ببینم.
- می‌دونی چند سال گذشته؟
- آره. شماره تلفنیش مال یه آژانس هواییه. گمونم اون جا کار
می‌کرد. شاید هنوز باشدش. بهش بگو خواهر منی، یه قرار بذاره
بریم دیدنش.
ریحانه به طعنه می‌گوید:
- خوبه بعضی وقتاً یادت می‌یاد خواهر داری. تو جنگ که
بودی یه بار هم سراغ ما نیومدی.
- نمی‌دونم. شما هم انگار سراغی از من نگرفتین.

- حرفِ مفت نزن. خیلی این در و اوں در زدیم بلکه پیدات کنیم. از بیمارستان فرار که کردی دیگه غیبت زد.

- چه بیمارستانی؟

- بیمارستان! بعد از شلاق خوردنت.

«هیچ فراموشی‌ای حریف رگه‌های گوشت نو بر کمرگاه شلاق خورده نمی‌شود.»

چهار زانو می‌نشیند رو بروی پنجره قدمی. باغ بی‌باد و بی‌ارواح است. درختان و تخم‌های پروانه‌های اشان خواب‌های اشان را به یکدیگر تلقین می‌کنند. مدتی نه او حرف می‌زند، نه ریحانه. گاهی صدای خشاخش دامن او را از پشت سر می‌شنود. « فقط خش خشی ازشان توی کله می‌ماند. آخر اگر بوده‌اند پس چرا جایشان خالی می‌شود؟ من در دریای شباهای شنا می‌کردم. طوفان بود. کجا می‌خواستم بروم برسم که این‌طور شدم؟ موج آبهای ترهم با خودشان می‌کشاندم که خود مرا با خودشان ببرندم. من ترسیدم و برگشتم. برای همین نه آب شدم، نه آتش و نه باد. خاک شدم خاک توی خاک خودم.»

- خاطرت هس از بیمارستان کجا دررفتی؟

صدای ریحانه هم غمگین شده.

... آره.

- گمونم داری دروغ می‌گی.

- پس چرا می‌پرسی.

- کاوه او مدد در خونه شناسنامه‌ات رو گرفت. ما حتا نفهمیدیم برای سربازی رفتن می‌خواسیش، مامان اگه می‌فهمید او نه همه پول نمی‌داد کاوه برسونه دستت. فکر می‌کردیم چند ماهی دور

می‌مونی از خونه، خجالت می‌ریزه برمی‌گردی... برنگشتی. پنج
ماه شیش ماه... خونه پدری کاوه رو پیدا کردیم. قایمچ کرده
بودن.

- واسه چی قایمچ کرده بودن.

- یه خونواده‌ای ازش شکایت کرده بود که به ما ربط نداشت.

- گمونم یه چیزایی می‌دونی... حالا بی‌خیال. بعدش...

- به زور و تهدیدِ بابا روش کردن. دوتا لباس شخصی
گرفتنش بردنش. با چند تا سیلی مُقر اوmd که رفته‌ای سربازی. یه
مدتی نگرش داشتن تا مطمئن شدن واقعن نمی‌دونه چه واحدی
رفته‌ای.

- شکنجه‌اش هم کرده بودن.

- کی تو ای فکرا بود. سرگردونی من و مامان دیگه شروع
شده بود. مامان مث مرغ سرکنده شده بود. در به در پادگانا التماس
می‌کرد بلکه نشونی از تو پیدا کنه. جاهایی دلشون می‌سوخت،
ولی نشونی از تو نبود... تو اسمت بلکه تقلبی کرده بودی.
با بعضی که گلویش را چسبیده، می‌نالد.

- رفته بودی که رفته بودی.

- من تا پیداشر نکنم برگشتنی نیسم.

- چن بار بگم. به نظرم بهتره برنگردی به قدیمات. هر وقت
می‌زنی به گذشته‌ها حالت بدتر می‌شه...

- یعنی دیوونه‌تر می‌شم؟!

- دیروز دکترت رو با تیپا از اتاقت انداختی بیرون.

- خواب دیده‌ای!

ریحانه سماور برقی‌اش را روشن می‌کند. او بلند می‌شود «مثل

یک بچه مدرسه‌ای خوب» روی صندلی می‌نشیند، دستش بر زانو، و گوش‌چشمی به کمد در شکسته ریحانه.

- چطور فهمیدین من زخمی شدم؟

- نفهمیدیم... هر از گاهی به من یه نامه می‌دادی. ولی آدرس فرستنده نداشت. از رو مهر پست‌خونه می‌فهمیدیم از غرب می‌یاد ولی با آدرس و اسمای عجیب غریب می‌فرسادی. یکی دوتایی هم از تهرون...

- تو نامه‌ها اسمی، حرفی از او نوشته بودم.

- هیچی. چرت و پرت بودن. بیشتر برای شکنجه ما می‌فرسادی... بعد یه مدت طولانی هیچ نامه‌ای ازت نیومد. اونقد نیومد نیومد که دیگه به حساب ما از تمومن شدن خدمت خیلی باس گذشته بود. مامان گفت حتمن پسر دسه گلش زخمی شده. به دلش افتاده بود. راه افتادیم تو بیمارستانا. تا چند ماه هم بابا همراهون می‌یومد...

- بعد دید بهتره که پدر شهید باشه. به نفعشه؟

- نه. قبول کرد که مفقودالاثری. می‌دونم اونم دور از چشم ما خیلی گشته بودش. من و مامان رفتیم غرب به خیلی از پادگانا تو شهرها سر زدیم. مامان چند تا عکسات دستش با گریه مجبورشون می‌کرد تو پرونده‌هاشون بگردن ببینن لاقل افسر وظیفه‌ای شکل تو داشته‌ان. بعد دیگه نالمید برگشتبیم خونه... لباس سیاه پوشیدیم... پست فطرت! می‌دونی چند صدتا جنازه آش و لاش سر باز تو سرخونه‌ها نگاه کردیم؟

«آه! همین الان است که آبغوره گیری کند.» ریحانه می‌گوید:

- کورخوندی! من گریه‌هام واسه تو رو کردم.

- دوباره می‌بریم بیرون؟

- ولی مامان باز دزدکی می‌رفت بیمارستانا...

- دیگه شما همراش نمی‌رفتین.

ریحانه با چهار انگشت سفید چای سیاه را از توی قوطی
برمی‌دارد می‌ریزد توی قوری. آب در سماور هنوز جوش نیامده.

چطور منو تو دیوونه خونه پیدا کردین؟

- مامان خوابش رو دید؟

جا می‌خورد.

- هه! باور کردی خنگه؟ ما این جور جاها رو هم گشته بودیم.
خیلی یا وقتی اون عکس موبلند سوسولیت رو می‌دیدن، مسخره
می‌پرسیدن مطمئنید ای تو جنگ بوده. دفعه دومی که مامان
خودش رفته بود اونجا تو رو دید. زنگ زد به من و بابا. بازم که
نمی‌یومدی خونه. دیوونه بازی درمی‌آوردی، عربده می‌کشیدی
که اینا خونواده من نیسن. می‌خوان منو بذدن. با ای که به خاطر
کارات و حرفات ازت بدشون می‌یومدش، بازم مجبور شدیم صد
جور مدرک و شاهد ببریم که ای آقا پسر دسته گل ماس. بابا
دست به جیب شد، با آمپول، بی‌هوشت کردن تا بتونیم بیاریمت.
مشکوک به ریحانه نگاه می‌کند.

- دفعه قبل ای ماجرا رو یه جور دیگه‌ای گفتی.

- کی گفتم؟

- یادم نمی‌یاد.

...

کلک زد ریحانه را بلکه گیر بیندازد. اولین بار است که ریحانه

ماجرای پیدا کردن او را نقل می‌کند. محو است و تکه‌هایش در باد: دفعه اولی که مادر و ریحانه را در دیوانه‌خانه دید، قایم شد.

«پچ پچ آب توی سماور شروع شده. همیشه این‌طور شروع می‌شود. اول ناله چکار کنم است. بعد چجز جوشیدن... ولی دیوانه‌خانه آزادترین خوب خرابشده دنیاست. توی حیاط چقدر خوب برای دل خودم راحت می‌نشستم ماه‌پیشانی بیاید شپش‌های سرم را بگیرد. توی حیاط خوب بوی شاش دیووانه‌های افليج کمتر بود، خوب بود. ننه ناکس ما، از پشت سر شناختم. بیچاره نفهمیده بود یک دست ندارم. رو بروم که آمد دید. خوب زبانش بند آمده بود. سر زانو افتاد. چه می‌دانم گریه کرد یا نه... همان وقت بود بلکه زحمل و زیل دعوا با ابوی بودم یا قبلنایش بود؟ کیف دارد کتک خوردن به اندازه خوب زدن که کیف خوبی است. ابوی دو دستی بود. خیلی بیشتر می‌زد.»

ریحانه قوری را زیر شیر سماور می‌گیرد و پرش می‌کند. همیشه دو استکان کمر باریک، بلور دور طلایی و دو نعلبکی چینی توی یک کاسه استیل دارد که رنگ چای را - که کلمه‌ای برای توصیفش نیست - توی آن‌ها بریزد. بوی چای اضافه می‌شود به بوی گل یخ.

به نظرش می‌آید که از محل قطع دستش دارد خون نشت می‌کند. یک دکمه پراهن گلمنگلی‌ای را که برایش خریده‌اند باز می‌کند، دست می‌رساند به پس مانده‌ی دستش. خیس است. خیس عرقی که از زیر بغلش جوشیده. دست بیرون می‌کشد، سرانگشت‌هایش را که بوی تنفس می‌دهند بو می‌کشد. شبیه است به بوی پشت لبس وقتی که با تف خیس می‌کند و بالایش

می‌دهد که برسد به نوک دماغش و خوشش می‌آید از این بوى
مرموز: مثل بويى هست که لب‌هايش می‌گرفتند وقتی که خيلي
ماج و مال کرده بودند و خيس ماج و ليس زبان شده بودند.

ريحانه می‌گويد:

- انگاری داريم می‌ريم خواسگاري. شدم مث خاله‌زنکاي پير
که دخترای بدن بلوری رو تو حومه‌ای عمومی نشون می‌كردن
واسه پرسشون بون خواسگاريش.

راننده تاکسي تلفني همان قبلی است. هنوز ملچ ملچ می‌کند.

ريحانه پوزخندی ادامه می‌دهد:

- البته منم واسه تو يکي از اون خانم املای مسجدی هسم.
از باغ که دور می‌شوند، دست می‌برد به دو سوی گردن
چادرش. از سر می‌گشайд، تا می‌زندش و می‌گذاردش توي يکي
کيسه پلاستيكي. امير دلش می‌خواهد کتف آزادشه ريحانه را
بيوسد. اما هيچ به روی نمی‌آورد.

انتهای خیابان در هوای دودی، سورمه‌ای محو است. سر و
صداهای شهر، بوق ماشین‌های تمام نشدنی خار می‌شوند توي
كله‌اش.

- حالا مطمئنی اين کتايون همونه که دنبالشی؟

جوابی نيس.

روی دیوارها همه طرف، شعارهایی با رنگ نوشته شده‌اند.
بعضی‌شان رنگ خورده‌اند و رویشان شعار جدیدی نوشته شده.
جنگ جنگ تا پیروزی...

اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد ما ایستاده‌ایم (امام خمینی)

- اسم دکونا هم عوض شده انگاری.

- دستور دادن که اسمای خارجی وا عوض کن. اسم خیابونا هم چن بار عوض شده.

راننده تاکسی پوزخندی لبمی آید که:

- حریف ما نشدن. نتونسن بگن واسه تاکسی چی بگیم.
درشکه بی‌یابو که نمی‌شد بذارن.
درود بر رزمندگان اسلام...

مرگ بر Amerika، مرگ بر سوروی، مرگ بر اسراییل؛ مرگ بر انگلیس و فرانسه.

- چند سال تو دیوونه‌خونه بودم؟

...

راننده تاکسی با شنیدن این حرف دنده ماشین را اشتباهی جا می‌کند. صدای گوزی گرییکس امیر را می‌خنداند.
مرگ بر صدام یزید کافر.
راه قدس از کربلا می‌گذرد.
ریحانه می‌گوید:

- وقتی عصبانی‌ام می‌کنی می‌گم دیوونه‌خونه. ولی دیوونه‌خونه نبود. جایی بود که موجی‌های جنگ رو نگه‌می‌داشتند. بیمارستان‌ها که خیلی خرتو خر بودند. گله گله زخمی می‌آوردن توشون و می‌فرستادند جاهای دیگه. وقتی‌ای بود که یکی ایه نشونه‌هایی که می‌شد تو باشی بهمون می‌دادش. خوشال خوشال،

دعا کنون می‌رفتیم به اون بیمارستان. ولی خر تو خر بود... شاید مثلن تو بیمارستان کرمونشاه بودی و ما پیدات نکردیم. بالاخره یکی بهمون گف سری به موجی یا هم بزنیم. تو اون تیمارستان خودت رو که به دیوونگی زده بودی، هر از گاهی یه اسمی دروغی تحویلشون داده بودی. می‌گفتند حدود پنج سال اون جا بودی. مطمئنم که خیلی چیزا رو یادت بوده و عمدن رد گم می‌کردی. پنج سال تو اون اتفاقی نمور که از بوی گند ادرار و عرقتون نمی‌شد یک دقیقه دووم آورد، با اون بدختایی که خونواده‌هاشون هم نتونسه‌بودن باهاشون سر بکنند چطور پنج سال سر کردی؟ اون قدر قوی بود انتقام گرفتنت؟

- بعضی وقتاً حرفاً گنده‌تر از دهن دخترترشیده‌های مسجدی می‌زنی.

تا این حرف از دهانش می‌پردم پشمیمان می‌شود. راننده تاکسی یک دفعه پقی می‌زند زیر خنده، که:

- یعنی آقا موجی نبوده عشقی میون دیوونه‌ها پلکیده؟ زکی!
از آینه جلو به ریحانه نظری می‌اندازد.

امیر بهش می‌غرد:
- آقا! جلوت رو بپا!

- بهتون برخوره مهندس! می‌خواسم بگم لازم نیس دیوونه خونه کسی قایم بشه. تهرون خودش یه دیوونه‌خونه‌اس... بهتون برخوره‌ها! مخلصتون خودش تیمسار تاکسی‌دونای دیوونه‌اس.
دوباره ریحانه را نظری می‌اندازد.

- خواهر! پسر برادر مخلصتون رو هم از جنگ، موجی فرستادن واسه بایا ننه‌اش. نصف شبا هم یه دفعه نعره می‌کشه

حمله کنید. می بینه آقا امام زمان سوار یه اسب سفید او مده بالای
تپه با شمشیرش سمت عراقی یا اشاره کرده که یعنی حمله کنین
منم پشتتون هسم. من خبر دارم که تو جبهه‌ها شبا یکی از
خودشونیا رو لباس سفید عربی می‌دادن تنش، شمشیر دستش
سوار اسب سفید می‌فرستادنش نزدیکای خط سربازا و بسیجی یا،
شیرشون کنه گله گله برن تو میدونای مین.

ریحانه لب به دندان می‌گزد و او قهقهه می‌خندد.

- می‌بینم تو این مدت غیبت کبرای من، دین و ایمون مردم
سست شده.

- چشم و گوشای بعضی یا واژ شده. ما راننده تاکسی یا رو
می‌بینی. دیگه آخوند سوار نمی‌کنیم.
درود بر...

و اسم بارنگ پوشانده شده.

روبروی یک آزانس هوایی از تاکسی پیاده می‌شوند. خاطره
مهالودی دارد از سوار کردن کتابیون همینجا. درخت‌های
گل‌اشرفی زمستان را بهاری می‌بیند. حس می‌کند قلبش: پیچ
آهن پیچ دارد می‌بیچد توی گوشت دل‌اندرونش. «آزانس
هواییمایی دل دل... انواع تورهای مذهبی به اماکن مقدس سوریه
با نازل ترین قیمت»

- به نظرم قبلنا اسمش این نبود.

دل دل اسم اسب پیغمبره که باهاش رفت به هفت آسمون.
لابد ای اسم هواییما رو سلامت‌تر می‌پرونده.

می‌روند تو. پشت میز کشیده‌ای چهار دختر نشسته‌اند.
مشتریانی جلوشان. طردهای مش زده دخترها آزادانه از مرز

دوسری شان بیرون آمده‌اند. میز بزرگ ته سالن لابد مال ریس
آزانس است. پشت آن زنی نشسته است. امیر به او زل می‌زند.
زن هم بعد از مدتی انگار که نوک تیز نگاه او را حس کرده باشد
سر بالا می‌کند. شک دارد که درست شناخته باشد یا نه... ولی
چشم‌های درشت‌ش، هنوز کتایون است. و بالاخره لبخند آشنایی
می‌زند.

برادر و خواهر مردد به او نزدیک می‌شوند.

- شما باید خواهر امیر باشین که زنگ زدید؟

ریحانه با او دست می‌دهد. امیر هم به سوی کتایون دست
دراز می‌کند. کتایون با ریشخندی دست پس می‌کشد. ریحانه
سقلمهای به او می‌زند.

- ممنوعه!

کتایون با تبخرت روی صندلی مدیرانه‌اش لم می‌دهد.

- چقده‌وا لاغر شده‌ی امیر!

و نگاهش را سنگین می‌کند روی آستین خالی آویزان او.
بر دست چپش حلقه دارد.

- چه عجب یاد ما کردی امیر خان. بليت می‌خوای؟... بدون
ويزا فقط دو سه جا بيشتر نمی‌تونی بري.

جواب نمی‌تواند بدهد. همین وقت‌هاست که کف از لای آن‌ها
بیرون می‌زند. دستمال می‌گیرد جلو دهنش. ریحانه می‌گوید:
- امیر دلش می‌خواس شما رو ببینه. برای منم قشنگ بود
دیدن شما که امیر بهتون علاقه داشته.
کتایون پوز خند می‌زند.

اين يكى، با کتایونى که حدس می‌زده فرق دارد. چاق است و

مانتو هم انگار به تنش پف کرده. به چالهای پشت دست او نگاه می‌کند. نه محال است کتایون این چالهای چربی را داشته بوده.

- بهش ب... گ... گو من بعضی چیزا... یادم درس نیس.

- نگفته هم فهمیدم که عادی نیسی.

ریحانه با لبخندی زورچان به لبهاش سعی می‌کند خلق آن دو تارا آرام کند.

- امیر فکر می‌کنه که ممکنه... خب چون حافظه‌اش یه کم لطمeh دیده، می‌گه شاید قبل از رفتن جنگ، شاید با شما نامزد کرده بوده.

كتایون ِخِخه خندهای می‌پراند. یک‌دفعه خودش را جمع و جور می‌کند و اطراف را می‌پاید. خودکارش را دو انگشت دو طرفش، می‌گذارد پشت لب. خم می‌شود طرف آن‌ها. زحمتی، صدایش را پایین نگه می‌دارد می‌غرد:

- یه زمونایی یه چیزی که مثل این پشت لب مردا بود بهش می‌گفتن سیبیل، نشونه مردونگی‌شون بود. واسه قول و قرار، یه نخش رو گرو می‌ذاشت، تا پای جون پاش وای می‌سادن. این امیر خان شما...

خودکار را از لب گرفته، نصف می‌کند.

- آت این طوری، به همین راحتی زد زیر قول و قرار مردونه‌اش با من.

«خط ماتیک روی خودکار دو نصف شد.»

- می‌گن جهنم و بهشت آدما تو همین دنیاس. تو هم امیر خان دعا کن خدا از تقاض نامردمیات بگذره. من سه ساله عروسی کرده‌ام. یه بچه نازنازی دارم، چشم بد کور، خیلی هم دوسشن

دارم. اصلن اجازه نمی‌دم کسی آرامش زندگیم رو به هم بزنه.
»... نه این صدای مهصورت نمی‌شود باشد. این کینه این
صدا، هیچی ته مانده یک کمی دوست داشتن قدیمی هم تویش
ندارد.«

و سر زیر می‌اندازد: تظاهری، انگاری که شرمنده شده و
حروف‌های کتایون مثل خنجر به جگرش نشسته. نگاه ریحانه
و کتایون به او مانده که عکس‌العملش را ببینند. و او سر به
زیری‌اش را کش‌می‌دهد. کش می‌دهد تا وقتی که چشم‌هاش پر
آب شوند. از آن جور اشک‌هایی که می‌خواهند بیرون بچکند اما
یک غرور مردانه‌ای سعی می‌کند پنهانشان کند.

جلو دختران زلف مش کرده بلیت فروش، مشتریانی بلند
می‌شوند و مشتریان جدیدی جای آن‌ها را می‌گیرند. در چک و
چیل کتایون حالا پیدا شده پشیمانی از تند تاختن به یک معلول
جنگ.

- به نظرم بهتره بیشتر از ای مزاحم خانم نشیم. بریم امیر!
و او سر آستین خالی را به دندان می‌برد. می‌جود تا وقتی که
حس می‌کند موقع احساساتی مناسب برای حرف زدن فرا رسیده.
- ولی... ک... تایون... من... تو، تو چشام می‌تونی بخونی؟
بخون تو رو به خدا! مت قدیما هسم. با همین یه دس لاکردارم،
اندازه د... ده تا دست مرد خاطراتت رو می‌گیرم تو دسم.
و صدایش خیلی بعض گرفته. از ته زور می‌زند که دندان‌هاش
رعشه نداشته باشند و کف نزند بیرون.
كتایون انگار یک دفعه پایین می‌ریزد. دیگر نگاهش نه به
علیل بی‌دستی او، که به چشم‌های اوست. می‌گوید:

- مسخره می کنی؟

- کسی که خودش شده مسخره دنیا دیگه چی داره و اسه
مسخره کردن... کتایون!

کتایون را طوری گفت که انگار «عشق من» پشت بندش است.
کتایون شروع می کند با کاغذهای روی میزش بازی کردن. به
او نگاهی می اندازد و باز خودش را سرگرم کاغذها نشان می دهد.
خودکار شکسته را می اندازد تا سطل آشغال. دوباره به او نگاه
می کند. نگاهش به او دارد عوض می شود.

- تو نامرد هیش وقت احساسات خودت رو به من نشون ندادی.
- بلد نبودم. کسی یادم نداده بود کتا. باس زجر بکشم چون
کسی یا... یادم، چون... ب... لد نبودم.

- زندگی بازی داره. بازیای بدی داره. بعضی یا می تونسن با
هم خیلی قشنگ باشن. نه؟
- آره... اسم بچهات...؟

حالا دیگر توانسته کتایون را جلو ریحانه به خجالت بیندازد.
- امیره؟

کتایون مشکوک به او نگاه می کند. می نالد:
- آره.

- می دونسم.

دیگر کف از لای چک و چونهاش نشست نمی کند.
- چرا منظرم نموندی کتایون؟

چشم‌های کتایون می شوند عین چشم بره.

- خودت رفتی. خودت هم نمی دونی چطوری منوول کردی رفتی.
- راس می گی من نامرد بودم. توبه من یاددادی عشق یعنی چی.

- سعی ام رو کردم. یادت هس چقد نامه برات نوشتی؟ همه‌اش
بی جواب.

- آره خیلی سعی کردی. منتها خودکار قرمزی که باهاش
برام نوشتی قرمزی نداشت. جوهرش رو یکی دیگه قبلنا خالی
کرده بود.

خشکش می‌زند کتایون. خود او هم جا خورده از پریدن این
حرف از دهنش. انگار با دیدن کتایون یادش آمده. ریحانه گیج‌تر
یک چشم به او دارد یکی به کتایون.
کتایون لای پایی خودش را به نفهمی می‌زند. و
- منظور؟

دست انداختنش کامل شده. همان بوزخندي را می‌زند که بر
لب‌هایش آمده بوده وقتی که فهمیده بوده کتایون اصلن حامله نبوده.
کتایون صدا خفه می‌غرد:

- خوشالم ای طوری می‌بینمت. بهتره از اینه که مرده بودی.
ای طوری بیشتر تقاص پس می‌دی. چون آدم نیسی بفهمی دل
شیکسن یعنی چی. وقتی با اون دختره نی‌قلیون دیدمت، دم کونش
موس موس می‌کردی دلم شیکس. می‌خواسم خودکشی کنم.
- چرا به من نگفتی؟ من یه راه‌هایی بلد بودم که تندتر از
هواییما می‌رسوندت به ملکوت اعلا.

خودش هم تعجب می‌کند از آمدن دو کلمه مملکوت اعلا به زبانش.
- خانم! من نمی‌دونم خواهر این هسی یا جزو کلک‌هاشی.
این معلول دیوانه رو وردار ببر و گرنه می‌گم با تیپا بندازتتون بیرون.
و دوباره به اطرافش نگاه می‌کند ببیند آیا کسی این صحنه را
دیده یا ندیده.

بیرون، ریحانه می‌گوید:

- می‌تونسی باهاش مهربون‌تر باشی. یه چیزایی بهت می‌گف بالآخره.

- تو نگاش خیلی کینه بود. اگه هم چیزی می‌دونس از بدجنسی بروز نمی‌داد.

خیابان برایش آشنا تر شده. آن طرف خیابان یکی بستنی فروشی شلوغ است. مطمئن است از آن خاطره داشته. اما حالا آن معازه مثل حفره‌ای بی‌انتهای است و سطا یک مبل فروشی و یک رستوران.

- او نی که تو خواب می‌بینم از این لاشی یا نیس... اون دختر نی‌قلیونی که گفت کی بوده؟

ریحانه از توی کیفشه شیشه قرص آرامبخش او را در می‌آورد
حبی به او می‌دهد.

- خزر کی بوده؟

- نمی‌دونم. از کجا بدونم. بیا برمیم... حتمن یکی از دوس دخترات بوده. من برای چی باید بدونم؟ یادت نیسش؟

- خیلی محظوظ. اسمش تو کلمه.

- گفتم بیا برمیم خونه.

«...و ما به قوهای سفید نگاه می‌کردیم و قوها به ما نگاه نمی‌کردند. قوهای سفید هر طرف استخر که باشند، از پنجره دیده می‌شوند. سه قوی سفید بالغ هستند که آنقدر سفید هستند که هاله‌ای مه، دور درخششان بسته شده. دو قو رفته‌اند سمت دیگر آب. آن که تنها مانده، ناگهانی که متوجه می‌شود تنها مانده،

تند تند روی آب بال بال می‌زند طرف آن‌ها که جفت هستند، و آن سمت دیگر استخر هستند. کنارشان آرام می‌شود. تا بعد باز که تنها می‌ماند و تا مدتی نمی‌فهمد که تنها مانده... و ما به بید مجنون خم شده روی آب نگاه می‌کردیم. انعکاس آبی خوشنگ دیواره رنگ شده استخر، آب را هم آبی کرده است. و ما به دایره‌های تماس سرشارخ‌های بید مجنون با سطح آب نگاه می‌کردیم. و ما به پیچش گردن قوی ماده دور گردن جفتش نگاه می‌کردیم. و پس: او یا شاید من گفته‌ام: «- همیشه دلم می‌خواسه یه نامزدی رویایی باشکوه داشته باشم... ولی حالا...! حالایم رو ببین؟! این طور...» انگار منظور این است که: این طور دزدکی، حقیر، تنها‌یی... می‌بینم که به صورت او نگاه می‌کنم، ولی صورتش را نمی‌بینم، چون خودم را می‌بینم که دارم به او نگاه می‌کنم. و می‌بینم که به انگشت‌های‌یمان حلقه می‌کنیم. بر آن انگشتش که صاحب حلقه شده، بوسه می‌زنم. خنکای حلقه خنک‌تر از انگشت برفی‌اش نیست. سرانگشتش را روی لبه‌ایم می‌کشانم. آرام... بوی کاج دوری می‌دهد. شاید چسبناک هم باشد که شاید چسبناکی شایدی‌اش، از صمغ کاجی باشد که دست کشیده و آمده اینجا که برایش امن است... و می‌بینم که انگشتش را بالا آورده، و مرا هم مجبور می‌کند، تا مثل گردن قوها، انگشت‌های‌یمان را دور هم بپیچانیم. و حفره‌های زلال در هواهای اطرافمان نشانه‌ای هستند از این که او حرفی زده. که شاید پرسیده: قول؟... و شاید من گفته‌ام:

- قول! قول.

و شاید گفته:

- که تو زندگی مون با هم؛ هم من باشیم، هم ما.
 - تو زندگی مون، هم من هسیم هم ما.
 - تو زندگی مون هر وقت خواسیم به اون یکی دروغ بگیم،
 اولش یه تف بندازیم تو صورتش... قول؟
 - قول، که هر وقت خواسیم دروغ بگیم یه تف بندازیم.
 - هر وقت اون یکی رو دوست نداشتم بذاریم برای خودش
 بمیره... قول؟
 - نه. اصلن نه. بر عکس باید باشه. هر وقت هر کدو ممون دیگه
 عاشق نباشه، خودش بمیره. نذاره که اون یکی مون بمیره.
 و دیگر صدای جواب دادنش نیست. پاهایش برگ‌های خشک
 روی کف اتاق را با خودش می‌کشاند، دور می‌شود... ناگهان -
 بیرون آمدند را ندیده‌ام - به دنبالش بیرون از اتاق هستم. کف
 اتاق پر از برگ‌های نارنجی بود یا پر از منقار قو بود؟ استخر تا
 نیمه خالی است. دیواره‌اش سنگ‌چین است و سنگ‌چین‌ها لجن
 بسته‌اند. و روی آبش برگ‌های آب‌گز شده شناورند. امن نیست.
 درخت بید نیست. قوها نیستند.»

و می‌بیند:

خیابان بند آمده. صدها صد بسیجی، خیلی‌هایشان نوجوان،
 خیابان را اشغال کرده‌اند. لباس‌های نظامی‌شان به تنشان زار می‌زنند
 و شلخته رژه می‌روند. ساک‌های دستی ارزان قیمت دستشان و دهها
 بیرق بلند سبز و سرخ بالای سرشاران. سرودی عربی را می‌خوانند که
 لشکریان اولیه اسلام در فتوحات خوانده بودند.
 - دارن همون چیزی رو می‌برن برای عربا که او نا آوردن چه
 می‌دونم چن صد سال پیش.

ریحانه با تعجب به او نگاه می‌کند:

- کی یا؟

امیر اشاره می‌کند به خیابان.

- اون بسیجی‌یا! بعضی‌یاشون برای برنج و یخچالی ارزونتری
که خونواده‌شون از مسجد می‌گیرن می‌رن. بعضی‌یاشون واسه
پلو و کمپوتی که تو جبهه می‌دن، شاید غنیمت پول و ساعت
عراقیای مرده.

- داری چی می‌بینی؟ فقط مردم اون طرف... یواش ترحرف
بزن! نامردمی داری می‌گی. همه بسیجی‌یا این طوری نبودن.

ریحانه ترسیده از این حالت او چپ و راستشان را نظر می‌اندازد.

- اونایی که نبودن رو فرمانده‌های ناشی، هزارتا هزارتا
می‌فرستشون تو میدونای مین، جلو تیر عراقی‌یا. صد تا صدتا
نفله می‌شن. خودشون به خودشون می‌گن کانال پُرکن. موج موج
می‌رن تا بالاخره مهمات عراقی‌یا ته بکشه، یا در برن.

- اینو خوداشون هم می‌دونسن.

- پس چرا می‌رن.

- خود تو چرا رفتی؟

به مسخره می‌گوید:

- چون شجاع بودم. می‌خواسم انتقام حمله اسلام به ایران رو

بگیرم

ریحانه همچنان با دلهره به اطراف نگاه می‌کند مبادا کسی به
گفتگویشان گوش بدهد. پچیچه می‌گوید:

- اگه از ای حرفا بزنی و مسخره کنی، این دفعه من و مامان
باید تو زندونا دنبالت بگردیم، یا بشینیم سر قبرای جمعی که سنگ

هم ندارن به امیدی که جنازهات اون تو باشه.
 ولی او صدایش را بالا می‌برد:
 - پرتی خواهر؟! من خودم یه قبر دسته‌جمعی‌ام.
 داد می‌کشد:
 آهای ایهاالناس! آی دو دستی‌ها! صد تا آدم تو من خاک
 شدهان.

آدمهای پیاده‌رو، انگار که از این دیوانه‌های روزمره زیاد دیده
 باشند، نگاهی سرسری به او می‌اندازند و پوزخند می‌زنند.

...

به چشم او، بسیجی‌ها رفته‌اند و رفت و آمد ماشین‌ها شروع
 شده. ریحانه دنبال یک تاکسی خالی می‌گردد. پیدا نمی‌شود.
 همان راننده آزانسی که آن‌ها را آورده آن طرف خیابان تکیه به
 ماشینش ایستاده و دارد سیگار می‌کشد.

ریحانه می‌گوید:

- بعضی از این راننده‌ها خبر چین. به حرف می‌کشندت،
 گزارشت رو می‌دن. مواطن باش.

راننده می‌گوید:

- می‌دونسم برگشتن جوونای حاج آقا امینی هم تو فرمون
 منه. برمی‌گردین باع؟
 - نه.

دست ریحانه را می‌گیرد، هول هول می‌کشاندش توی تاکسی.
 - برو دانشگاه تهرون.
 - دانشگاه برای چی؟

- همون جا درس می‌خوندم. نه؟
- آره.

- هیچی ازم نپرس. کلهام دوشن شده، مت ساعت...
راننده می‌پرسد:

- کدوم خیابونش مهندس؟
- برو طرفاش... گاز بد، اسم خیابونا رو برام بگو.

- از اصلی یا شروع کن برو تا فرعی‌یا.

مثل بعضی اسم‌های دیگر انعکاس صدای کلماتی در ذهنش آشناست... خیابان انقلاب برایش خیلی آشناست ولی آشنایی اش آن حسی که او می‌جوید ندارد، همین طور فروردین، اردیبهشت... دیوارها و پنجره‌های ساختمان‌ها را با چشم می‌بلعد بلکه یکی به چشمش آشنا بیاید...

- اسمای قدیمی بیشتر تو کله‌ته یا اسمای بعد از انقلاب؟
برای خودش هم معلوم نیست. همین طور هم هست خیابان تخت‌جمشید. ریحانه می‌گوید:

- اسمش شده آیت‌الله طالقانی.

راننده تاکسی می‌گوید:

- بندۀ خدا فرق داش با بقیه آخوندا. کشتنش.
همین طور خیابان فلسطین، کاخ... بعد قدس...
بعد ریحانه اشاره به خیابانی که در آنند:

- دوره درس خوندن تو این اسمش آناتول فرانس بوده. نه؟
بعد از دو ساعت و هفده دقیقه سرگردانی در ترافیک یبوستی،

راننده مجبور می شود به پمپ بنزین برود. به محض بیرون رفتنش، ریحانه، پچیجهای می گوید:

- من به این یارو اصلن اعتماد ندارم. بی جهت به ما نچسبیده.

خبرچینه. همه جا هسن.

- پول خوبی داره گیرش می آید. بیلاخ دسِ راسم هم گیرش می یاد حواله زن و دخترش اگه جاسوس باشه.

با بوی بنزین در ماشین، دوباره جستجو در مه شروع می شود.

ریحانه نق می زند:

- دیوانه شدم. برگردیم، یه روز دیگه می یایم.

- نه. آپارتمانه یه جایی همین جاهاس.

بعد:

- بیچ تو ای خیابونه!

قلبیش تند می شود، کند می شود... بعد:

- بیچ راست.

ریحانه به کیف دستی اش نگاه کند که ببیند زیپش بسته است یا نه. و انگار راننده بهتر از ریحانه او را درک کرده. ادامه می دهد:

- بقالیا رو تو امیرآباد دیدی مهندس؟! جلوشون صف بود؟ یا دارن برنج کوپنی می دن یا روغن. اوضاع ای مملکت اگه همین طوری پیش بره نفس کشیدنمون هم کوپنی می شه. شما شکر خدا خیلی پرتین از اوضاع.

به نظرش می رسد که قیافه و رفتارهای آدمهای کوچه و خیابان هم در چند سالی که آنها را ندیده فرق کرده‌اند. در انتهای شانزده آذر پیزنه که زنبیلی به دست، لخ کند می گزد نگاهش را می گیرد. چهره پیزنه و مخصوصن حالت راه رفتنش برایش

آشناست. فکر می‌کند شاید از پنجره آپارتمان دیده باشمش، هر روز همین ساعت از این جا رد می‌شده.

- برگرد!

ولی هیچ حسی از شبیخ پارک شدن آلفارومئو در این یکی خیابان ندارد.

-... بپیچ چپ!

بعد:

- برگرد میدون انقلاب! برگردیم!

گرداد چربی در مغزش دارد شروع می‌شود، با کمانه‌هایی رنگین کمانی. نمی‌فهمد خودش دارد می‌پرسد یا ریحانه: میان عابران انبوه پیاده‌رو میدان انقلاب خودش را می‌بیند که پشت به یک سینما ایستاده و به میانه میدان نگاه می‌کند.

- همینجا، همینجاها وايسا!

از ماشین بیرون می‌رود، خیس عرق در باد سرد دودی... کف پیاده‌رو خطی گچی کشیده شده تا دورها. «از آن دنبال این خط را بگیر بیاها...» خط از عبور کفش‌های سیاه پاک نمی‌شود.

بر شانه راستش نوشته بوده:

در دست مردم روزنامه‌ای است که همین عصر چاپ شده، با درشت‌ترین تیتر ممکن اعلام کرده: شاه رفت... و مردم بین کلمه شاه و رفت، بالای یک ابرو نوشته‌اند: ذر... و میدان همچنان شلوغ‌تر می‌شود. دود آتش کشاندن‌هایی، جاهایی از شهر به آسمان بالا کشیده و پهن دارد می‌شود. پشتیش سینمایی که مدتی قبل آتش زده شده، رو به میدان ایستاده و به شاه برنزی سوار بر اسبی

برنزی نگاه می‌کند. همان جایی که هر کسی و هر گروهی که به میدان وارد می‌شود، با دیدن آن هوار می‌کشنند: مرگ بر شاه و به شادی و هلله دیگران می‌پیوندد. جمعیت هنوز نمی‌داند با و در این عصر بدون شاه چکار باید بکند. شعارها عوض می‌شوند. کیفور، اسکناس‌هایی که چشم‌های شاه از توى آن‌ها درآورده شده به هم نشان داده می‌شوند. شیرینی پخش می‌شود. و او هنوز گیج و درمانده، مانده که چه دارد می‌شود. به عمرش هیچ شعراًی یا شبه شعری را فریاد نکشیده. اصلن لبهاش و ماهیچه‌های اطرافشان انگار هیچ بلد نیستند. زیر دندان‌هایش حس و توى سوراخ گوش‌هایش صدای خرد خُردتر شدن تکه شیشه‌های شکسته شده یک بانک زیر پای سنگین مردم... «خزر کجاست حالا...؟» جمعیت دم می‌گیرند:

شاه فراری شده، سوار گاری شده.

بعضی‌ها با ضرب این شعار می‌رقصند. یکی تلاش می‌کند از پایه سنگی بلند مجسمه بالا برود. یکی داد می‌زند: نه حالا، زوده. یکی داد می‌زند: نترس، یارو رفت که رفت... یکی مردد می‌گوید: تندری نکنید، کودتا می‌شود... عده‌ای سنگنورد را تشویق می‌کند. و او دلهره‌اش بیشتر می‌شود. بینایی و حس‌هایش خرد خرد در عبور موج‌های گوشتی و صداها چرخ می‌شود و چرخ می‌خورد... زمانی به خودش می‌آید که کابلی فلزی به سوار مطمئن به آینده وصل شده و از جایی صدای گاز خوردن کامیونی می‌آید. پاهای اسب خم می‌شوند، جمعیت غریبو می‌کشد، بیشتر، بیشتر و می‌شکنند. موج عظیمی از او می‌گذرد. تنه می‌خورد و پس رانده می‌شود...

بر شانه راستش می‌نویسد:

سوار می‌شود. به ریحانه می‌گوید:

- یادم نیس کامیون بود یا تریلی.

ریحانه از بغل دستش و راننده تاکسی از توی آینه گیج به او
نگاه می‌کنند. بعد ریحانه باز نق می‌زند:

- این طوری فایده نداره، هزار تا خونه و آپارتمان هس.

- باید بگردم. به نظرم یک پیرزن آشنا دیدم. پیرزن‌ها همه‌شان
شبیه به هم هستند، ولی این یکی شبیه بقیه نبود. آشنا بود.

و ابويحیا را می‌بیند که توی صف اتوبوس ایستاده و به بغل
دستی اش دارد با انگشت سمتی را نشان می‌دهد.

- دور بزن!

از این سمت خیابان دوباره سردر بزرگ دانشگاه روی
چشم‌هایش حک می‌شود.

- برو! برو! بیچ چپ!

- این جا بوده‌ایم. آناتول فرانسه.

- برو جلو! یواش برو!

و به ریحا می‌گوید:

- تو رو خدا بهم بگو کی بوده تو اون عکسه که پاره‌اش کرد
بودی.

ریحانه تو لب می‌رود.

- به تو مربوط نیس. اصلن بہت مربوط نیس. شاید عکس یه
دیوونه‌ای مث تو بوده که رنجم داده.

...

ولی مفهوم نیست چی دارد توی مخش می گذرد. نوشتني نیست.

در این سمت هم مفهوم نیست که چه جرقه‌ای از مغزش
گذشته که به این مسیر برگشته.

و طاووس را می‌بیند. داد می‌زند: همینجا.

یک مجموعه آپارتمان لاغر، قدیمی سه طبقه است. روی
نمای آن کاشی‌کاری نقش سرهم بندی شده طاووسی که دم باز
کرده. طاووس همان طاووس قدیمی است و فقط چند جایی،
کاشی‌های تنش افتاده‌اند.

- آگه برم تو، خودم می‌فهمم کدوم در بوده.

- بهتره منم همراه باشم.

- واسه چی؟

- ببین با یه دختر هسی زیاد بہت بدگمون نمی‌شن.
از یک راه پله باریک، سه طبقه بالا می‌روند. مطمئن، انگار
چشم بسته هم می‌تواند زنگ در را بزند.

«دو دستی‌ها با دست چپ زنگ می‌زنند یا راست؟»

مردی، که با موهای تنک و خاکستری‌اش شصت ساله
می‌زند، در را باز می‌کند. گرما و بوی پیاز داغ بیرون می‌زند،
تهشان، ته بویی از تریاک.

بدبین نگاه می‌کند. لای دری می‌گوید:

- فرمایش؟!

و نگاهش وامی‌ماند روی آستین خالی او.

چهره این مرد برایش از آشنا بودن بیشتر است.

- منو یادتون می‌یاد؟

و هول می‌گوید:

- امیر هسم. پاری وقتا با کاوه می‌آمدم خون‌تون ناهار شام مهمون. خونه قبلی‌تون رفتم نبودین... کاوه هشش؟
مرد بدین و تلخ وانمود می‌کند که دارد گوشہ‌کنارهای خاطراتش را وامی‌کاود.

- آره، آ... آ... ره. یه چیزایی ازتون یادم هس.

زنی از جایی از خانه داد می‌زنند:

- آقا کیه؟

- هیچی خانوم. آمارگیری دارن می‌کنن کوپن بدن. پیاز‌داغتون داره می‌سوژه.

- کاوه هشش؟

- نه نیستش.

- ما با هم مشترکی این آپارتمان رو اجاره کرده بودیم.

- تو همون رفیقش هسی که رفتی جنگ.

- آره. کاوه... باهاش یه کار خیلی واجبی دارم. لطفن...

- اون دستت هم...؟

- بله. اینم خواهرمه، شاهد بودن که من و کاوه چقده صمیمی بودیم.

مرد بیرون می‌آید از لای در.

- ایشون رو بهتر از شما یادمه. پسر ساده من تاون رفاقت با شما رو خیلی پس داد. خیلی دردسر کشید از دس خونواده‌تون.

- می‌خواسم فقط دو کلمه با کاوه حرف بزنم. ربط داره به همه

زندگیم. کی می‌یاد خونه؟

مرد با بغضی که بین خرس را گرفته می‌گوید:

- پسر! کاوه که دیگه خونه اومدنی نیست. رفت. ما خونه قیمتی‌مون رو تو شمردن فروختیم، خرج کردیم بتونه از ایرون بزنه بیرون. این جا اجاره نشینیم.

حس می‌کند که از ته مانده دست چپش عرق دارد نشدت می‌کند.

- تو اون دستت رو در راه اُم القراءی اسلام دادی؟

- وطن سر راهش به بیت‌المقدس ازم گرفت. بیشتر از ای مسخره‌ام نکن آقا! کاوه... من فقط می‌خواهم ازش یه سوال بپرسم.

مرد تلخ می‌گوید:

- بہت گفتم کاوه ما رفته. چندین ساله که رفته.

- هیچ عکسی از من و کاوه، دوسامون دارین؟

- نه.

- هیچ دستخطی، چیزی؟

- از حاجی باباتون بپرسین... هرچی بود مامورایی که ایشون فرستاده بودن بردن که بردن.

- کاوه حالا کجاست؟

- نیستش. رفته.

و دوباره مشکوک به او نگاه می‌کند.

- حالا تو راسی امیری؟

...

- اگه امیر کاوه نبودم که یه دسی برنمی‌گشتم در خونه‌ش.

- خب، خب. ما از این یه دستی و یه پایی یا این روزا زیاد

می‌بینیم. از بنده چه کاری بر می‌یاد؟

- کاوه کجاس؟

- بـهـتـ کـهـ گـفـتمـ. رـفـتـ. رـفـتـهـ... هـیـچـ خـبـرـیـ هـمـ اـزـشـ نـدـارـیـمـ.
غـمـگـینـ تـکـیـهـ مـیـ دـهـدـ بـهـ دـیـوـارـ.
ولـیـ باـ آـنـ حـرـفـیـ کـهـ اـزـ دـهـانـ اـمـیرـ پـرـیـدـهـ اـسـتـ، انـگـارـ رـیـختـهـ
پـایـیـنـ مرـدـ: سـوـخـنـ پـُـرـخـطـ وـ چـینـ چـکـ وـ چـیـلـشـ، تـلـاـشـ بـرـایـ
قـایـمـ کـرـدنـ... وـ انـگـارـ چـیـزـیـ سـنـگـیـنـیـ مـیـ کـنـدـ توـیـ زـانـوـیـ رـاـسـتـشـ.
دوـ دـسـتـشـ رـاـ مـیـ گـذـارـدـ روـیـ آـنـ.

- بـبـخـشـیـنـ. اـیـنـ زـانـوـمـ روـ بـایـسـ مـیـ رـفـتـ عـمـلـ کـنـمـ. اـزـ عـهـدـهـ
مـخـارـجـ بـرـنـیـوـمـدـهـاـمـ.

- شـماـ کـهـ وـضـعـ مـالـیـ تـونـ خـوبـ بـودـ.

- بـودـ... نـهـ الـبـتـهـ مـثـ شـمـاـ، کـهـ پـدرـتـونـ اـزـ باـزـارـیـاـیـ گـرـدـنـ کـلـفـتـنـ.
کـاـوـهـ مـیـ گـفـتـ خـیـلـیـ وـقـتـاـبـهـشـ ثـابـتـ کـرـدـیـنـ یـهـ دـوـسـتـ وـاقـعـیـ هـسـیـنـ.
الـحـمـدـلـلـهـ وـضـعـمـونـ بـدـنـیـسـ... منـ وـاسـهـ کـاـوـهـ هـرـ کـارـیـ مـیـ کـنـمـ.
نـهـ مـمـنـونـ. منـ کـمـکـ نـمـیـ خـوـامـ. یـهـ زـمـونـیـ مـنـ بـودـ کـهـ
دـسـ هـرـ کـسـیـ کـمـکـ لـازـمـ دـاشـتـ مـیـ گـرفـتـمـ.

ازـ لـایـ درـ دـیدـهـ آـیـنـهـ بـزـرـگـ وـ پـیـهـنـ رـاـ کـهـ توـیـ دـیـوـارـ نـصـبـ شـدـهـ
یـادـ بـیـاـورـدـ، نـیـاـورـدـ؛ مـیـ فـهـمـدـ دـوـسـتـ دـاشـتـهـ جـلوـ آـنـ باـ حـالـتـهـاـیـ
مـخـتـلـفـ بـکـنـدـ وـ تـمـاـشـاـ کـنـدـ وـ دـخـتـرـهـاـ وـ زـنـهـاـیـ نـدـیدـ بـدـیدـ خـیـلـیـ
حـشـرـیـ مـیـ شـدـهـاـنـدـ اـزـ تـمـاـشـاـ... بـهـ نـظـرـشـ مـیـ آـیـدـ اـزـ توـیـ تـنـهـاـ اـتـاقـ
خـوـابـ آـپـارـتـمانـ کـهـ اوـ وـ کـاـوـهـ سـرـ خـلـوتـ کـرـدـنـ باـ دـوـسـتـ دـخـتـرـشـانـ درـ
آنـ، شـیـرـ وـ خـطـ مـیـ کـرـدـنـ صـدـایـ هـقـ هـقـیـ مـیـ آـیـدـ. مـرـدـ دـارـدـ مـیـ گـوـیدـ:
... کـاـوـهـ هـمـیـشـهـ مـیـ گـفـ شـماـ خـیـلـیـ بـزـرـگـوـارـیدـ، هـیـشـ وـقـتـ
دـوـسـاتـوـنـ روـ تـنـهـاـ نـمـیـ ذـارـیـنـ. مـنـ بـهـ جـاـشـ اـرـتـونـ تـشـکـرـ مـیـ کـنـمـ.

- خـرـجـ عـمـلـتـوـنـ مـكـهـ چـقـدهـ؟

- اصلن حرفش رو نزنین.

ریحانه انگار می خواهد حرفی بزند. اما نش نمی دهد. صدا بلند
می کند که:

- پس می گین کاوه نیسش؟

ریحانه می گوید:

- بیشتر مزاحم نمی شیم. می بینم ناراحت شدین از یادآوری
گذشته ها. امیر بهتره یه وقت دیگه، فردا پس فردا بررسیم
خدمتشون.

مرد به ریحانه نگاه نمی کند. با چشم هایی که دارند آب
می گیرند به امیر نگاه می کند.

- آقا امیر نمی دونی به خاطر شما، چی بر خونواده من گذشته.
شرکتم، ساختمون پنج طبقه اش، همه اموالش رو مصادره انقلابی
کردن. یه آقازاده حالا صاحبشه... فقط تونسیم کاوه رو یه جورایی
خلاصش کیم. حتمن آجی محترمتوں بهتون گفتن ما چی
کشیدیم... مستحضرید که؟

این را طوری می گوید که یعنی حالت که هست سر چی.

- تو ای مملکت اگه گردن کلفتا گیر بدن به یه کسی حسابش
با کرام الکاتبین است. کاوه که به ما که درسش رو نمی گفت. یه
چیزایی رو قایم می کرد. پسرم قربونی رازداری واسه شما شد.

«این طوری که دارد به من نگاه می کند، یعنی دارد سر من
منت می گذارد. یعنی می دانی که...؟! آه کله ام! مخم دارد گه گیجه
می گیرد دوباره از این نمی فهمم چی، چی دارد می شود، کی چی
دارد می گوید...» مرد با صدایی لرزان دارد می گوید:

- پزشکی قانونی گزارش کرده بود دختره باکره نبوده.

کاشکی فقط این بود... خودتون که بهتر از من می‌دونین؟!
«یک چیزی شده بوده که این که دارد می‌گوید، دارد آن را
نمی‌خواهد بگوید، که خب برای چی نمی‌گوید...؟ چی بوده که من
باید انگار می‌دانسته‌ام...»

مرد اشاره می‌کند به ریحانه.

- خواسن بندازن گردن کاوه. پاپوش... ما کلی رشوه دادیم،
خونه‌مون رو وثیقه گذاشتیم که به قید ضمانت آزاد بشه ته مونده
پولمون رو دادیم دلال از کشور خارجش کنه.

- کاوه هرجا باشه حتمن یه شماره تلفنی داره.

- کی می‌دونه؟ معلوم نیس اگه تو کوه کمرای ترکیه، دلال
حرورمزاده پسرم رو سر به نیس کرد، پولاشو برده... من موندم و
پایی که داره چلاق می‌شه.

الان است که خمپاره‌ها بخورند زمین و غبار و دود همه جا را
تیره و تار کنند.

- خرج عمل تون چقد می‌شه؟

- دکترا گفتن حدود چل هزار تومان.

- من ترتیبشو می‌دم. شما هم ردی از کاوه برام پیدا می‌کنین!
مرد ادای بزرگوارنهای درمی‌آورد.
- من از محبتتون سپاسگزارم.

- تعارف نکنین. یکی از خوبی‌یای کاوه همین بود که رک
بود... من رفیق نیمه راه نیسم.

ریحانه قاطع دست می‌گذارد روی شانه او و فشار می‌دهد.

- امیر! دیر شده. باید بریم!

مثل خر توی گل وamanده. گیج می‌پرسد:

- کجا باس بریم؟

- دایی ارزنگ! باهاش قرار داریم. تو خیابون منتظر مونه.

مرد می گوید:

- نه، نرین. من دوس دارم با دوست پسرم در ددل کنم.

- فردا پس فردا دست پر با قولی که امیر داد خدمت می رسمیم آقا.

آستین خالی را می کشد و قوی تر از پله ها هم می کشندش پایین.

آخرهای راه پله فقط می تواند ببیند که آستین خالی اش جلوتر

از خودش دارد می رود. بی اراده می نالد

- انگار این سالایی که من نبودم یه چیزایی خیلی عوض شده نه.

مرد از بالای نرده پله خم شده، می گوید:

- ولی شماره تلفونتون رو ندادین که.

ریحانه بلند بلند می گوید:

- خودمون تماس می گیریم. فردا پس فردا.

او را هل می دهد توی تاکسی و به راننده آزانس نهیب می زند:

برو باغ!

راننده از تحکم ریحانه هول هول استارت و دنده می زند.

- با دایی ارزنگ کجا قرار داریم؟

- هیچ جا احمقی یارو همه اش حقه بازی بود. داشت تیغت می زد.

- کی؟

- همون ببابای کاوه. داشتی از کیسه خلیفه می بخشدی؟ تو

پول کرایه برگشتنمون رو هم تو جیبت نداریش.

...

جا می خورد. قبلن هم نوشته شده. هر وقت جا می خورد

مغزش تیز می‌شود. مثل مستی که برای لحظه‌هایی می‌تواند خودش را سفت بگیرد و جمع و جور کند خودش را که گیلاس مشروبش را نریزد و یک دفعه حقیقتی را کشف کند، حتا اگر فردا یادش برود.

– حواسم بود که دارم دشمن می‌ندازم. ولی یه آینه‌ای هس تو آپارتمنه که گیجم می‌کرد. خیلی چیزا توش هس.
و دیگر کم می‌آورد. گردنش لق می‌شود. سرش تق می‌خورد
به شیشه پنجره. می‌نالد:

– کدوم دختر رو می‌گف؟

– من چه می‌دونم. دختری نبوده. داشت دلتوا کباب می‌کرد
پول ازت بکشه. پول رو می‌گیره یه شماره الکی بهت می‌د.
– به نظرم می‌یومد کاوه تو اون آپارتمنه. توی اتاق قایم شده
یا قایمش کردن.

ماه نیمروزی در آسمان تهران است. و دیگر همان طور سر تکیه داده به شیشه پنجره ماشین، زل می‌زند به ساختمان‌های خاکستری و دوده ماسیده تهران. فکر می‌کند: «توی یک شهر غریبه وقتی به آدمهای پیاده‌رو نگاه می‌کنی غمگینی‌اش بد نیست چون مطمئنی که ممکن نیست بینشان هیچ آشنایی بیینی. مثل شهر کِرند که چقدر خوشحال می‌رفتم مرخصی حمام، خوشحال نه فقط برای زدن، که همه می‌زند؛ خوشحال از دیدن آدم معمولی و کرند همان چهار پنج پیاده‌رویی هم که داشت خیلی غریبه بودند و برای همین خیلی بیش از حد پیاده‌رو بودند.

توی یک شهر آشنا بودن خوب است چون پیاده روهایش یک جور
دلخوشی دارند که شاید در یکی از آدمهای پیاده روهایش ممکن
است یک آشنا باشد که بهت راستش را می‌گوید...»

تنها لباس‌های رنگی‌ای که در پیاده رو می‌بیند تن بچه‌های
چهار پنج ساله است. دخترک سرخپوشی را می‌بیند که تند به یک
گدای افليج سکه‌ای می‌دهد و می‌دود پهلوی مادرش. دورتر در
میان مسافران منتظر تاکسی، دو چشم آهویی می‌بیند. «می‌شود
خود او باشد. ماه پیشانی...»

- وقتی من نبودم یه چیزایی خیلی نابود شده‌ان...

ریحانه هیچ نیست جز سکوت.

- کی بوده اون دختری که ببابای کاوه می‌گفت؟

...

دو ساعت و هفده دقیقه است که روی صندلی اتاقش نشسته:
روبروی پنجره قدی. سحر شده و از دور و نزدیک صدای اذان
می‌آید. «صدای انگار طلبکار نزدیک‌ترین اذان خوان از یک بلندگوی
خناقی گوشخراش‌تر می‌شود». کرمش را دارد با کله برود توی
شیشه، ولی باز، خسته هم که شده، از سر، از حرف الف شروع
می‌کند. خیلی باید باشند که یادش نمی‌آیند: مرور می‌کند و مرور
می‌کند، همه اسم‌های دخترانه را: اسم گل‌ها، شاهزاده خانم‌ها،
اسم همه چیزهای خوب که می‌شوند اسم دختر... هر اسم را چند
بار زمزمه می‌کند بلکه برایش حسی داشته باشد سوای بقیه. به
نظرش می‌رسد که صدای نشستن پرنده‌ای توی اکالیپتوس را
می‌شنود. «اگر باشد، پس فاخته است.» و می‌بیند که مه از توی

نقش‌های قالی توی اتاقش حلول می‌کند. رقیق با ته رنگی آبی...
 «قله کوه، برف از روی ما خجالت می‌کشید بباید توی
 چادرمان ولی مه می‌آمد. باد از توی دره می‌آوردش و می‌خزاندش
 توی چادرمان...»

...

شبانه قله دیده‌بانی، قصه می‌گوید برای دل خودش: «... یکی
 بود و یکی نبود... زن پدر دختر که اسمش... بگیریم فرنگیس بود،
 هر روز مجبورش می‌کرد بعد از آشپزی و آب و جارو کردن خانه،
 پنبه برسید. بر عکس دختر لوس خودش را کلی ناز و نوازش
 می‌کرد، نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزند. یک روز که
 فرنگیس خسته و خرد داشت گوشه حیاط پنبه می‌رسید، یک‌ها
 چشمتان روز بد نبیند، یک باد تنده آمد گوله پنبه را غلتان غلتان
 برد. فرنگیس گفت ای داد بیداد! زن پدر پوستم را می‌کند. دنبال
 پنبه‌ها یش دوید. دوید و دوید رسید به بیابان. گوله پنبه همان
 طور غلتان غلتان رفت رفت، افتاد توی یک چاهی. فرنگیس از
 ترس کتک زن پدر بهانه‌جو رفت توی چاه. چشمتان روز بد نبیند،
 چشم افتاد به یک دیوی نتراشیده نخراشیده که خوابیده بود
 خرناس می‌کشد - مثل گروهبان پورپیرار - فرنگیس ترسان و
 لرزان تا آمد یواشکی گوله پنبه را بردارد، دیوه بیدار شد. غره کشید:
 های! بوی آدمیزاد می‌آید. کی هستی که جرات کردی بیایی توی
 چاه من. گفت من فرنگیسم. آمده‌ام دنبال گوله پنبه‌ام. دیو گفت
 بیا سر مرا بجور. فرنگیس گفت به چشم. بدون این که به روی
 دیو بیاورد که چه سر کثیف بوگندی‌ای دارد، سر دیو را گذاشت

روی دامنش و شپش‌های موهاش را یکی یکی جست و کشت. وقتی کارش تمام شد، دیو گفت چون دختر بالادب و مهربانی بودی، برو پنجهات را بردار. فرنگیس گوله پنجهاش را برداشت. دید آن گوشه چاه دوتا چشمه است. یکی آبش روشن مثل چشم ماه، یکی آبش تاریک مثل ظلمات. دیو نهیب زد از آن چشمه که آبش سیاه است صورت را بشوی. فرنگیس گفت چشم. ترسان و لرزان صورتش را شست. از چاه آمد بیرون. وقتی بیرون آمد دید ای دل غافل شب شده. ولی دید که جلو پایش از نور دهتا فانوس هم روشن‌تر است. نگو که توی پیشانی اش یک هلال ماه درآمده به چه قشنگی و چقدر نورانی. حالا دیگر امشب راحت بخوابید تا فردا شب بقیه قصه را بگویم که چی می‌شود چطور می‌شود که توی پیشانی ناخواهری بدجنس ماه‌پیشونی عقرب درمی‌آید.»

یادش افتاده به وقت‌های کیف و حال که ان موقع قدرشان را نمی‌دانست و به تخمش رشان می‌کرد و حالا در این کوه، له له می‌زند برای یکی از آن‌ها. دختری را یادش می‌آید که به او به جای شورت رو شورت مالیدن درمالی را یاد داد... و یاد می‌آورد اولین بار، کیف مالیدن گوشت سفت لای گوشت خیس و جگری را، و یاد کیف تا زیر نافش بالا می‌زند. گرمایی یاد، بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد و باز یخ‌باد، زمان را کند می‌کند.

سرانجام پشت کوه‌های جنوب غربی برق انفجارهایی در می‌گیرد. صدای رعدی نمی‌آید. بعد از دقیقه‌ای خاموشی، این بار متقابل شروع می‌شوند نورهای «قدسی، بهشتی» پشت سر هم و در هم، رعشه‌وار به سوی آسمان برمی‌گردند. حمله باید جایی از کوهستان بازی دراز باشد. اگر این آتش تهیه توب‌ها و خمپاره‌ها

پُر باشد و طول بکشد که حسابی گوشت و سنگ را صاف کند عراقی است. اگر فقیر و تنک باشد ایرانی است. بعد از مدتی آتش یک طرفه می‌شود. «جشن عراقی‌ها شروع شد. حالا سر دوشکاهای ضد هوایی را داده‌اند پایین؛ و گوشت‌های راحت ایرانی هی جرمی خورند و پاره می‌شوند و هی جرمی خورند.»
 پوتین‌هایش را هر از چند دقیقه باید بجنband و گرنه بخ می‌زنند، با زمین و سنگ یکی می‌شوند. سر بازی باید بباید با لگد آن‌ها را از جا بکند.

باد صداهای زنبوری گلوله‌های جنگ را نمی‌آورد. صدای پارس سگ‌های جا مانده در ده کوره‌های متروک را نمی‌آورد. صدای پایین غلتاندن سنگ‌ها یا جارو شدن برگ‌های یک باع را نمی‌آورد. خنجه‌های دختری را می‌آورد که می‌گوید فروکن، از شر پرده خلاصم کن.

«أیا من با خزر همان کاری را کردم که ده ده سرباز عراقی به یک زن اسیر ایرانی...؟»

بر شانه راستش نوشته بوده:
 هول شده. در خیابان آیزنهاور دیگر نمی‌تواند پیش‌تر برآند. شهر، آشوب است و از دست دررفته. تن، دسته دسته مردم در خیابان و پیاده‌روها به سمت شرق روانند. میان آن‌ها کسی مانند خود نمی‌بیند: موها بلند، ریش تراشیده و بالباسی شیک... در دهان‌ها می‌چرخد و می‌چرخد که همافرهای نیروهایی مسلح به مردم پیوسته‌اند... تک و توک ماشینی مثل آن‌ها در این آخرالزمان سرگردانند. چراغ‌های راهنمایی بیهوده «و ابلهانه» سبز و قرمز می‌شوند.

در این عصر بهمنی زمستانی شهر خاکستری و کدر است.
همه‌های سنگین بر شهر بختک شده... خزر مسخرگی می‌گوید:
- ما هم عجب روزی واسه قرار رماتیک انتخاب کرده‌یم.
او نگران، اما فقط می‌گوید:
- انگاری!

- جای چه‌گوارا صندلی عقب الفارومئوت خالیه.
از جاهایی صدای شلیک می‌آید. به عمرش چنین محشری
ندیده. هول شده و ترسیده. نمی‌فهمد برای خودش یا خزر. در
میان جمعیت، بعضی‌ها چماق به دست دارند. از یک خلا بین
مردم استفاده می‌کند می‌پیچد به فرعی و ماشین را می‌کشد کنار.
از شرق و جنوب تهران ستون‌های دود بالارفته‌اند.
خزر در را باز می‌کند که بیرون برود. او داد می‌زند:
- چیکار می‌کنی دیوونه؟

وحشتش از زیبایی و آراستگی لباس خزر است در میان آن
مردم هیجان‌زده، خشمگین و دودآلود. می‌داند که همین الان
در جاهایی از این شهر کسانی دست خالی، با نفرتِ مشت‌های
گره‌کرده آزادی را فریاد می‌زنند و گلوله می‌خورند.

با باز شدن در سوز و بوی دود هجوم اورده توی ماشین. خزر
به او اعتنا نمی‌کند. به نگاه مبهم، بلکه متغیر آدم‌های پیاده رو هم
که صورتشان انگار یک‌روزه عوض شده اعتنا نمی‌کند. ازشان
پرس و جو می‌کند.

هیچ تاکسی، اتوبوسی دیده نمی‌شود. مانده که چطور راه
طولانی تا شمال شهر را بروند تا دختر را برساند خانه‌اش. عطسه
می‌پرد از دهن و دماغش. بیماری بالاخره غلبه کرده بهش.

دستمال ندارد دماغش را پاک کند.

مردی دو گالن بنزین دستش دارد می‌دود. دنبالش یکی با یک کیسه پر از بطری خالی کوکاکولا. یکی فریاد می‌کشد:
- مردم نترسین.

- تخریجتون رو هم نمی‌تونه بخوره حکومت نظامی...

شعارها بالا می‌گیرند:

- توب‌پ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد...

- وای اگر خمینی حکم جهادم دهد، ارتش دنیا نتواند که جوابم دهد...

دود چرب و سمجح لاستیک سوخته ته گلوبیش می‌ماسد.
گلوبیش گرفته‌تر شده. خزر تو می‌آید. معلومش نمی‌شود که شنگول است یا تظاهر می‌کند که وحشت‌ش را قایم کند.

- می‌گن ارتش اعلامیه داده از ساعت چار به بعد هر کی تو خیابون باشه به رگبار می‌بنددش. انگاری ارتش کودتا کرد.
- باس برسونمت خونه‌تون.

- امام خمینی گفته به ساعت جدید منع رفت و آمد حکومت نظامی اعتنانکنید، بریزید توی خیابونا. جنگ مساحانه داره می‌شه...
- چطوری پیام خمینی به همین زودی رسیده تو خیابونا؟...

کاشکی یه روسربی چیزی داشتی می‌کردی سرت.
- اهُ، اهُ... هنوز جمبوری اسلامی نشده که می‌خوای روسربی سرم کنی.

- شعار نیا دختر. می‌خوای چکار کنیم؟

از صدای ضربه‌ای هردو از جا می‌پرند. جوانی همسن و سال خودش مشتی پتکی روی کاپوت ماشینش کوفته. نعره می‌کشد:

- بچه سوسولا! حساب شما رو هم می‌رسیم.

به آن دو، نگاه‌هایی منزجر و دهان‌هایی مسخره‌گر از پشت
شیشه‌های ماشین رد می‌شوند. جیغی از دهان خزر در نیامده. اما
لب‌هایش سفید شده‌اند. شعارهای چپ و راست در هم می‌شوند،
پل‌پل می‌زنند.

- نان، مسکن، آزادی.

جمعیت بیشتری در برابر این شعار کمونیستی هوار می‌کشنند:

- استقلال آزادی، جمهوری اسلامی.

و فریادهای متعدد مرگ بر... مرگ بر... مرگ... به دودهای
آتش می‌رسد.

خزر می‌نالد:

- با اینا من تو تظاهراتا داد زدهم. حالا دارم از شون می‌ترسم.
آن دو گرفتار شده در ماشین، مردم، پراکنده به سمتی می‌روند
که فقط خودشان می‌دانند.

- چه کار کردیم ما؟... داره چی می‌شه؟

- ساکت باش ببینم چکار باس بکنیم.

یکی دستمال کاغذی مچاله‌ای روی کاپوت ماشینش
می‌اندازد. یکی، مچاله کاغذی... یکی رد شده، برمی‌گردد، زانو به
سپر ماشینش، دست بر کمر به او زل می‌زند. هیچ نمی‌گوید، فقط
خیره مانده به او. امیر سر زیر می‌اندازد.

خزر، بعض می‌نالد:

- من تو ای خیابونا می‌میرم. نمی‌خواه ای مردن رو...

- این جاهای جای مردن امثال ما نیس.

خزر، یک دفعه انگار جرقه فکری، به فکرش رسیده باشد می‌گوید:

- آپارتمانت همین نزدیکی یا هسسش؟

- آره.

- کاوه اون جاس؟

- نمی دونم.

- زنگ بزن، اگه نباشه پیاده برمی اون جا.

- واسه چی؟

عصبی جیغ می کشد خزر:

- می شه یه بارم بهم گوش کنی، فقط یه بار. تو عمرت فقط

یه بار.

پیاده می شود. عصبانی تر از حرف آخر خزر و «دختر دیوانه! می گه فقط یه بار... منِ کس خل که همیشه گوش به فرمانش بوده ام.» پیشانی اش سنگینی می کند. سردش است و می سوزد.
... تانکها! تانکها!

از آسمان ریزه کاغذ سوخته و خاکستر می بارد.

در تلفن عمومی، شماره که می چرخاند انگشتیش می لرزد.

بر شانه راستش نوشته بوده:

خزر از پنجره اتاق خواب به بیرون خیره مانده. هوا تاریک شده. چراغ روشن نکرده اند. در افق تهران، در دودهای مدام، انعکاس زرد و سرخ آتش های جابه جا، کمان گرفته. صدای شلیک مردند که باشند یا نه.

او روی تخت خواب یک نفره با ملافه های چرکش نشسته.

رادیو بی بی سی فارسی را گرفته. گوینده اش دارد با هیجان آخرین خبرهای انقلاب را پخش می کند: خون و آتش در تهران... گارد

شاهنشاهی و تانک‌ها از پادگان‌ها بیرون آمدند... جنگ مسلحانه مابین مردم و ارتش وفادار به شاه... آیت‌الله خمینی دستور داده که مردم به اعلامیه جدید حکومت نظامی توجه نکنند و تا سرنگونی کامل رژیم شاه در خیابان‌ها بمانند... در خیابان‌های تهران مردم و همافرها سنگربندی کردند... آیت‌الله خمینی گفته:... شورای انقلاب اعلام کرده:... یکی از آگاهان که نخواسته اسمش اعلام شود گفته:... آیت‌الله خمینی در آخرین مصاحبه فرموده‌اند... و... و...

خزر می‌نالد:

- امشب خیلی خون می‌ریزه. کار داره تموم می‌شه به نظرم...
امیر سیگاری می‌گیراند. آن را چنان می‌چرخاند که گلِ آتش
آن علامت بینهایتی در هوا رسم کند.
- من خیلی ترسیده‌ام.

خزر رو بر می‌گرداند سمت او. در تاریک روشنای اتاق، اما قطره اشکی دیدنی است از چشم‌ش سرازیر شده روی پوست پریده‌رنگ‌تر از همیشه‌اش.

- تو نمی‌ترسی؟
- معلومه که ترس داره.

دختر، باز عصبی، نهیبیش می‌زند:
- یه بار تو عمرت مستقیم از خودت حرف بزن. کلی نگو. بگو
ترسیده‌ی یا نه؟

- معلومه که می‌ترسم، ولی به تخم چپم هم نیس.
- چکار کرده‌یم که خودمون هم حواس‌مون نبود...
در آپارتمان یکی نیم بطری عرق کشمش هست. کم است
برای او. قلپی خسیس را در دهان و روی زبان می‌گرداند.

خزر به خانواده‌اش زنگ می‌زند که نتوانسته برسد خانه، رفته
خوابگاه دانشگاه پهلوی یکی از دوستانش. جایش امن است. بعد
بطری را چنگ می‌زند و جرمه‌ای می‌زند.
- یادم نمی‌یاد به خونواده‌ام دروغ گفته باشم.
- اولیش سخته.

خزر کنار او روی تخت می‌نشیند. ته آرنج‌ها روی دو زانوی
ظریف به هم چسبیده.

- تانک واسه تو خیابون ساخته نشده. نه؟ خیابون واسه راه
رفتن و خرید و رفتن خونه ساخته شده... نه؟

- خیابون واسه خیلی گندکاریا هم ساخته شده.

- گمون نکنم امثال ماها از ای انقلاب جون دربریم.

- اگه ماییم از همه چی جون درمی‌بریم.

- من... من می‌دونم همین روزا تو خیابون... نگو خیابون جای
گندکاریه... من تو خیابون می‌میرم. به دلم افتاده.

بعد از موجی از سرفه، دست یخ خزر را می‌گیرد.

- بغلم کن. سردمه.

سخت است پهلو به پهلو نشسته، بغل کردن.

- اون طوری که اون شب بارونی می‌خواسی، ببوسم!

لب‌هایش را «تماس پروانه‌ای» بر لب‌های خزر مماس می‌کند
و بال می‌کشد رویشان.

- نمی‌خواد بهم مهارت نشون بدی. این طوری نمی‌خوام. لبام
رو خالیشون کن.

و امیر با همه ترس و خشم، عشق و نفرتش شروع می‌کند
لب پایینی گوشتین او و بعد لب بالایی نازکش را بوسیدن و یکی

یکی تو کشیدن در لیزی لب‌های تبزدهاش... و تماس هنوز مردد و شرمگین نک زبانش با نک زبان خزر... و یکباره همه لب را به تو می‌کشد. آهاله خزر را در می‌آورد... دوست ندارد این طوری در این شب. و دوست ندارد که غوطه بخورند در ملافه‌های کثیف رختخوابی که معلوم نیست چند نفر رو و لایشان خوابیده‌اند... شیشه‌های پنجره از انفجاری می‌لرزند... و دارد می‌سوزد از تب و خواستن و نخواستن. و سردهش است. و همه پوست تنش می‌طلبد همه پوست تن خزر را.

- چقده داغی! انگار تب داری!

عرق پیشانی او را پاک می‌کند. خنکای بازو و ساعد خزر را دور گردنش حس می‌کند. «چه دست سبکی دارد. مثل بال جوجه‌گنجشکی که از لانه افتاده بود پایین و له له می‌زد. مورچه‌ها داشتند می‌رفتند توی بدنش.»

انگشتان سرد خزر دکمه دوم پیراهن او را می‌پراند. می‌رسند به موهای بین پستان‌های او، و او دست راست از زیر بلوز خزر بالا می‌خزاند پشت او، مهره‌های مازه را یکی یکی بالا می‌نوردد. با یک حرکت آموخته شست و دو انگشت دیگر سگک سینه‌بند را باز می‌کند... خزر، چشمانش همچنان باز، سر لای پیراهن او می‌برد. گشن و نشئه‌خواه تو می‌کشد بوی موها و عرق سینه امیر را.

- خیلی طبیعیه. خیلی حیوونیه...

و سر بالا بر می‌کشد با آوای نفسی انگار عمیق‌تر از ته سینه‌اش. دست چپ او، کبرا، می‌خزد به حریم پستان او. با سرانگشت لمس می‌کند حبه سفت شده دخترانه را... فتح می‌کند تا سرانجام نیمه لیموی او را به تمام در کف گرفته باشد. آن چه که ماهها آرزویش

را داشته، حسی را که دارد از پوست خزر می‌گیرد هرگز نداشته، و
می‌لرزد. نمی‌فهمد از تب است، هیجان است... یا چی؟

«یک طوری دارد می‌شود که نمی‌فهمم دارد چی می‌شود.»
انگشت‌های خزر یک یک، بقیه دکمه‌های او را می‌پرانند تا
نوازش پروانه‌ای اش بر موهای سینه او آزادتر باشد. «انگار این خزر
ناکس هم بلد است، یک پَر بکشد، یک پَر پس بکشد.»
- تبت رو بده به من.

دلش می‌خواهد هوشیاری اش را خفه کند. همه بشود غریزه بشود.
خزر یکی جرعه دیگر عرق سرمی کشد. لب به او می‌چسباند و
عرق را می‌فرستد توی دهان او. پوزخندی می‌گوید:
- اون باحالایی که داری همین طوری بہت حال می‌دن؟...
یاد بده. می‌خوام بلد بشم بہت حال بدم.

- خفه شو! تو خیلی واردی توی (می‌خواهد بگوید بوسه، ولی
از لج می‌گوید) ماج.

- بچگی یا با برادرم، ادای مامان بابا، ماج بازی می‌کردیم. تو
اولی هسی. تا حالا دس و لب کسی به من نخورده.
فکرش را خفه می‌کند که پیشتر نزود که: همه‌شان همین را
می‌گویند.

خزر زمزمه می‌کند:
- موهم رو ناز کن. احتیاج دارم، خیلی... خیلی تنها.
انگشت‌هایش را در موهای او شانه می‌کند. سر انگشت‌های را به
پوست سر او می‌رساند حلزون وار بر آن لا بلای بن‌های مو پیش
می‌راند. خزر آه می‌کشد. دست می‌گذارد بین ران او. دستش آرام
می‌خزد بالا. نک انگشت‌هایش حوالی تماس با گرددیاد اوج گیرنده

میان تن اویند.

بر شانه چیش نوشته بوده:
نوك انگشت خزر می گردد دور نصفه راست شده معامله...

بر شانه راستش نوشته بوده:
من می نویسم!
امیر خودش را عقب می کشد.
- نه! این طوری نه، این جا...
- نه واسه چی؟ خنگ خدا؟ می خوام دختریم رو بهت بدم.
بهتره يه جونوری مث تو ورش داره تا يه عاشق وفادار خسنه کننده.
- من نمی خوام این طوری باشه. دوس ندارم این طوری باشه.
قشنگ نیس این طوری باشه.
- من هیچ نتونسه ام خودمو تو لباسِ لوس عروس ببینم.
دست می گذارد روی دست امیر بر پستانش، و فشار می هد.
- برام ادای مردونگی و عاشقی نیا. اگه تو ورش نداری
می دمش به یکی از رفیقات. کاوهات خیلی هیز نگام می کنه.
بوی دود می آید و ت بش دارد بالا می رود دوباره. عرقش دارد
خشک می شود. از نور چراغ مهتابی خیابان آناتول فرانس، برق
دانه های ریز عرق نشاط را می بیند جوشیده بالای لب های خزر...
دلش می خواهد با نوک زبان آنها را یکی یکی بليسد.
و تازه يادش می آيد از شب قبل تا حالا هیچ نخورده. جرعه ای
عرق بالا می زند و تهمانده بطری رانگاه می کند.
- اگه تو خونم رو نگیریش، تو خیابون یه سرباز با یه تیر
می ریزدش.

- دیوونه... ای دیوونه خزر!

- قول می‌دم گریه نکنم... خوشال باشم.

می‌رود جلو پنجره. سوا از شرق، در غرب تهران هم انفجارهایی
گه‌گاهی شروع شده‌اند. موج موج نورهایشان در افق کمانی بالا
می‌گیرند و ستون‌های دود تاریک‌تر از شب را روشن می‌کنند. از
همه دورها هنوز صدای همه‌مه جنون گرفته می‌آید.

صدای زدن جرعه‌ای را از پشت سر می‌شنود... و خش خش
بالا کشیده شدن بلوز... و می‌شنود:

- اگه می‌ترسی از تعهد و ای حرف‌ها، ترس! من برا هیچ‌کی
مسئولیت نمی‌یارم. مث کتابیونت هم نیسم حقه حاملگی سرت
در بیارم.

می‌خواهد پنجره را باز کند و رو به شهر خون و آتش هوار بکشد:
- ای دیوونه خزر! من عاشقتم...

سینه‌بند خزر، پرت‌شده، می‌خورد به شیشه پنجره و می‌افتد
کنار پای او.

بر شانه راستش نوشته بوده:

... از اتاق خواب که بیرون می‌آید، آه درد و لذت خزر ته توی
گوشش؛ در نور چراغ نشیمن می‌بیند: قطره خونی رقیق، صورتی
بر چند موی به هم چسبیده زهارش...

بر شانه راستش می‌نویسد:

ریحانه پاکت نامه‌ای را می‌گذارد لبه تخت‌خواب او. باز شده.
- واسه تو س.

- من؟... مسخره نکن!
- دختر جدی است اما و فکر جونده.
- به اسم من او مده. من به عمرم نامه نداشته ام... واژش که
کردمش فهمیدم و اسه تو س.
- یک سطر نامه است: «شنیدم دنبال من می‌گردی. سه شنبه
سیزدهم بیا جلو کازبا. ساعت سه.»
- قلبش، تخم مرغی که می‌افتد، می‌شکند، پهنه می‌شود.
- خودشه!
- خل شده‌ای؟
- خل که هسم.
- سرکاریه. سه‌ها رونفهمیدی؟ سه شنبه، سیزدهم، ساعت سه.
- تو که حتا نمی‌دونی کازبا چی‌چیه، حرف مفت نزن!
- ای هر کی هس، از کتابیون شنیده.
- چه فرقی می‌کنه. کازبا رو یه چیزاییش یادم او مده. ای
هر کی هس، می‌دونه... خودشه... سه شنبه می‌ریم.
- ریحانه محکم می‌کوبد:
- نه، من نمی‌یام... من اصلن تو همچه خل بازی نیسم.

بر شانه راستش می‌نویسد:

باد می‌آید و سرمای کوهستانی شمال تهران را در خیابان‌ها
می‌تازاند. هر یکی نیم ساعت، زنجیر کشیده شده بر در کازبا
را تکان تکان داده. انگار که بخواهد ارواح زندانی شده در آن
را بیدار کند. «چی؟ کجا رفته‌اند آن همه که توی این‌جا شب‌ها
شب بودند این‌جا و شب خوشی بودند؟ کجا رفته‌اند این‌جاهای

این‌جا، لاس‌ها و ماج‌های دزدکی این‌جا، قول و قرارها و دوستت
دارم‌های این‌جا... این‌طور که سوخته و زنجیرشده این‌جا، انگار که
آن‌ها همه هیچ وقت خدا نبوده‌اند و فقط خواب آتشی بوده‌اند که
این‌جا را آتش زده و دودی کرده...»

باز برمی‌گردد کنار ریحانه که از پیاده‌رو آن سو تکان نخورد.
برخلاف تصورش، ناراضی دختر، هیچ نقی نزدی. ساعت پنج عصر
می‌گوید:

- هر کی هس، یه جایی همین جاه‌قايم شده، داره نیگامون
می‌کنه، بهمون می‌خنده.

- نمی‌فهمم... اگه خود ماه‌پیشونی باشه می‌ارزه براش وایسم.
- برمی‌یم. بہت گفتم سرکاریه.

امیر بعض دارد. مطیع دنبال خواهر راه می‌افتد.
- من دیگر چی دارم که یکی بخواهد دستم بیندازد.
فکرمی‌کند هیچ وقت این‌قدر سردش نبوده. ته مانده دست
چیز را اصلن حس نمی‌کند. انگار یخ‌زده و افتاده. فکر می‌کند
این سرما از توی مغز استخوانش بیرون زده.

بر شانه راستش نوشته بوده:

باد دست‌بردار نیست. با این که نزدیک قله دیده‌بانی، در ضد
شیب، چادرشان را پشت یک صخره و خیلی کوتاه قد سوار کرده‌اند،
ولی توی چادر قوز کرده هم که می‌نشینند، بادِ دیوانه همیشگی
پرزنست چادر را مدام پسِ کله‌شان می‌کوبد؛ و از طرف دیگر می‌خزد
زیر پلاستیکی که روی چادر کشیده و بسته‌اند: بادش می‌کند که
از جا بکندش. شیفت اوست که به محل دیده‌بانی برود. گروهبان

پورپیرار درگاهه چادر را پس می‌زند و تو می‌آید. پشت سرشن
تاریکی شب و همراهش دانه‌های برف تو می‌آیند. می‌پراند:
- کی رم تو روح ای جنگ و هرجی دستور بد.

باز هم این را گفت و اشاره‌اش به دستور او هم هست که گفته
هر کدامشان شب‌ها هم شیفتی بیدار باشند سر بکشند به سربازهای
دیده‌بان. پیرار پانچویش را که لایه‌ای از یخ روی آن بسته شده
کنار درگاهی چادر می‌اندازد. پوتین‌هایش را هم و می‌چسبد به
بخاری قراضه نفتی‌شان که بیشتر زرد می‌سوزد. یک گوشه بی‌حال
فتیله‌اش زیگزاگی آبی هست که زرد در آن می‌دود و عقب می‌کشد.
امیر تای پانچوаш را باز می‌کند که روی اورکت بپوشد.

پورپیرار کتری را از روی بخاری نفتی بر می‌دارد و برای خودش
چای می‌ریزد. بعد، مشغول می‌شود کانال‌های بیسمیم را عوض
کردن تا سرانجام یک کانال بیسم عراقی پیدا می‌کند. زنی دارد
تند تند روسی حرف می‌زند. کلمات رمز را تکرار می‌کند. پیرار
طبق عادتش تف می‌اندازد روی پتوی پهنه شده کف چادر.

- سوسمار خورا! زن تو جبهه‌شون دارن. حال می‌کنن باهашون
دیگه. اون وخت ما...

توى قله‌نشيني نرينه‌شان، مدام قوزى، سرما زده، با روزها و
شب‌های کندگذر، جنون‌های باد و سنگ و برف به تن و مخ‌شان
حلول می‌کند. شنیدن صدای یک زن برایشان خیلی لطیف است.
چیزی را در تن چرك و چفر شده‌شان تکان می‌دهد.

بر شانه چپش نوشته بوده:

بند پوتین را بستنا، می‌گوید:

- غصه نخور. شیش روز دیگه می‌ریم پایین استراحت. اون جا
ستوانیار کینگ کنگ هس اگه بخوای بغل دس گماشته‌اش ترتیب
تو رو هم می‌د.

- فعلن که ترتیب تو داده شده. اگه با فرمانده گردان درنیفتاده
بودی، این جوری حالمون رو نمی‌گرفت. دهنت سرویسه.

- یادت نره داری با ارشدتر از خودت حرف می‌زنی. و گرنه
گزارشت رو می‌دم.

- گزارش سرهنگ رو به فرماند تیپ که دادی به تخم کی
حساب شد؟

به رو نمی‌آورد که این حرف چطور زخم تابستان را دوباره
زخم کرده.

- من کارم رو انجام دادم. سربازای بیچاره رو فرساد تو میدون
مین، زحمت عراقی یا رو کم کرد. اگه پسر خودت جزو شون بود که
 فقط یه لنگش رو و است بر می‌گردندن شهر، چیکار می‌کردی؟

- زر نزن!

- زر زدن کلی حال داره. بیینم اگه دخترت زندون بود، یه روز
صبح پاسدار اسلام می‌یومد در خونهات با یه جعبه شیرینی، بهت
می‌گفت من دومادت هسم، چیکار می‌کردی؟
گروهبان تنی می‌اندازد روی پتوی فرششان.

- ای زدی که داری می‌زنی یعنی چی؟

- دخترای سیاسی رو که می‌خوان اعدام کنن، آخوند گفته
اگه باکره باشن می‌رن بهشت. شب قبل از اعدام یه پاسدار اسلام
پرده‌اش رو ور می‌داره. بعد طرف می‌یاد در خونهات می‌گه من
دومادتم. پول تیرایی رو که به دخترت زدیم وردار ببر در زندان...

البته جنازه‌ای هم تحویل نمی‌دن.

هر دو به تفنگ‌هایشان ولو روی زمین نگاه می‌کنند.

- اون بابایی که پاسدار اسلام برash شیرینی پرده دخترش رو
آورده بوده. جعبه رو گرفته، شروع کرده تو کوچه رقصیدن، دیوونه
دیوونه زنگ در همسایه‌ها رو می‌زده رقصون رقصون که بیان
بیرون دومادم او مده.

پورپیرار غصب کرده می‌خوابد توی سینه‌اش که:

- اگه اون شاه مادر قجه به جای دررفتن دستور می‌داد که
ارتش همه‌تون رو تو خیابون بینده به رگبار، خوار تو این جوری که
می‌گی گاییده نمی‌شد.

- من خوارم خیلی وقته گاییده شده. وقتی داشتم خوار دیگرون
رو می‌گاییدم، حواسم نبود خوارم داره گاییده می‌شه.

- اگه خوارت به خوشکلی خودت باشه گاییدن داره.
فکر می‌کند: بیست فشنگ تو خشاب تفنگم... بیست تا خوابیده
ولی آماده... خالی کنم توی سینه و دهنش... ولی بابغض می‌گوید:
- خوشکله. وختی می‌خوای بری مرخصی یادم بنداز آدرس
خونه‌مون رو بهت بدم.

گروهبان حرف و لحنش را عوض می‌کند.

- بی خیال پسر. پاشو برو سری به سربازا بزن.
حدس می‌زند پورپیرار وقتی او از چادر بیرون برود جلق می‌زند.
می‌گوید:

- بازم پاش بیفته یقه سرهنگ رو می‌گیرم. این دفعه گزارش
گماشته گرفتن رو می‌دم فرمانده لشکر.

- عجب خر چموشی هسی تو هم بابا! گزارش دادی توبیخ

شدیم، و گرنه مث همیشه استراحت می رفتیم آشپزخانه، نه خط اول.

- من درافتادم. تو واسه چی پشتیبانی من امضا کردی.
- خر شدم.

- گماشته گرفتن ممنوع شده تو ارتش. اون کینک گنگ هم
اگه واقعن کون گماشته اش می ذاره باید اعدام بشه. من این قضیه
دو ول نمی کنم.

پور پیرار با حرکت منزجر دست انگار صدای او را از جلو خودش
می راند.

- برو لا دس ننهات! کس خلایی مث تو انقلاب راه انداختین،
ما بدبختارو کشوندین تو این کوه و کمرا تا سیاسی ایدئولوژیکای
پادگان زنامون رو حامله کنن.

امشب حالش نیست بیشتر کل کل کنند. و گرنه مثل آن بعضی
شب های دیگر یقه همدیگر می چسبیدند، تا خالی کن غضب و
کلافگی جمع شده را، و از ترس شنود عراقی ها با قرقره غره ته
گلو به جان هم بیفتند. تا فردا یا پس فردا از فشار تنها یی دوباره
ندید گرفتن همدیگر را بگذارند کنار، یکی شان کوتاه بیاید و دوباره
به صلح برسند.

بر شانه راستش نوشته بوده :

از بیسمیم هنوز صدای زن می آید. حالا دارد عربی حرف می زند.
دستکش هایش را می کشد به دست. پیرار کانال دیگری را
می گیرد. یکی از کردهای ایرانی طرفدار عراق روی خط است:
- ای سربازها، بسیجی های ایرانی، خمینی یک کلید پلاستیکی
بهشت داده دستان بیاید به جنگ ارتش پولادی صدام حسین

قائد اعظم. فریب این آخوند مودی هندی زاده را نخوردید. هیچ کدامتان زنده برنمی‌گردید. اینک چند فراز از سخنرانی مهم آیت‌الله خمینی را برایتان پخش می‌کنیم.

لهجه عربی دهاتی آیت‌الله خمینی را تقلید می‌کند که در سخنرانی‌هایش حرف‌هایی ساده‌ای صادر می‌کند و توده‌های مردم با فریادهای الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر خمینی رهبر، او را تایید می‌کنند.

- امام خمینی: پیسی سیاهه... خیار سبزه... امام خمینی!
از سنگر بیرون می‌زند. فعلن حوصله پچیجه کردن با سربازها و حرف‌های بی سوادشان را ندارد. با خوش‌خرش برف یخ زیر پوتین‌ها، می‌رود دورتر از دو سرباز دیده‌بان روی تخته سنگی می‌نشینند. چشم میخ می‌کند به تاریکی دره، جایی که قاعده‌تن باید گذر راه کوهستانی باشد و بعدتر، دورتر ظلمات دشت دور...
آسمان پر از ستاره‌ها یخی است ولی باد از توی شکاف‌ها و یخچال‌های دره‌ها برف و مه را شلاق‌زن می‌تازاند به این قله. هنوز پنج شش دقیقه نگذشته از کنجله‌اش سینه به سینه باد که یک لایه یخ روی پانچویش بسته می‌شود. حساب می‌کند: هشت ماه دیگر به پایان خدمتش مانده...
پوربیار بیرون می‌آید.

- آماده باش قرمز اعلام شد. گمونم یه جایی حمله اس.
چهار سرباز دیگر را توی سنگر استراحت بیدار می‌کند. می‌داند تا برود بیرون می‌خوابند. دو سربازی که شیفت نگهبانی‌شان هست، دیگر در پناه تخته سنگ‌هایی که روی هم چیده‌اند خفه خفه نمی‌خندند. فردا باید سرکی بکشد ببیند خاک و خاری که

پانده‌اند لای سنگ‌ها، استار، هنوز هستند یا نه. دوربینش را می‌گذارد کنار دستش. در تاریکی اصلن به درد نمی‌خورد. دوربین دید در شب آمریکایی را می‌گیرد دست. این هم کاری ازش برنمی‌آید. بُرُدش خیلی کوتاه است.

«یه جایی پشت پناه‌ها معامله کردن. یکی داده، یکی گرفته، این ماسماسک از رده خارج شده رسیده دست ما، این وسط هم یکی خنده‌ده. مادر قح‌ب‌ها این دره‌ای که راست می‌رود تو دل خط ما حداقل سیصد متر چهار صد متر عمق دارد. اگر همین الان دو سه‌تا گروهان عراقی دارند ته این دره می‌روند سراغ سربازهای خوشخوابِ ما، من چطور توی این شب سگ‌بورانی بتوانم بفهمم که به زودی خون راه می‌افتد... خون سیاه، نه خون تازه صورتی خزر... وای خزر! چکار کردی با من؟؟؟ نگفتی بچه‌ام را توی شکم داری، تا این همه تقاض سر خودم و آن بیچاره مادر و خواهرم بیاورم...»

چشم‌های سوزان از برف راهی بهم می‌زند و هی پلک‌ها را می‌مالد تا تراشه‌های برف را پاک کند. و دوباره به دره و گدارهای رودهای اطراف آن وق می‌زند. فایده‌ای ندارد ولی بنا به عادتش کارش را می‌کند: کمین صدایی تا بیدار کند سربازهای ایرانی را قبل از این که گلوله‌های کلاشینکوف آن‌ها را بخوابانند.

«اولش راحت به نظر می‌آید. اولش آدم می‌گوید چیزی که نیست، همه‌اش چهار ساعت. یک طوری سر خودم را گرم می‌کنم. بعد می‌روم توی چادر، چنبره دور بخاری نفتی می‌خوابم برای چهار ساعت. گمانم پیرار سر پست می‌گیرد می‌خوابد. باید یک بار مچش را بگیرم. اولش راحت است ولی هنوز بیس دقیقه هم نگذشته...»

بر شانه چش نوشته بوده:
 «بیست دقیقه هم نگذشته...»

«نشش روز دیگر می‌رویم پایین. یک روز مخصوصی حمام را عشق است. چه کیفی می‌داد اگه یک دفعه از توی این سرما می‌رفتم زیر آب گرم، کیفور، خیال‌م راحت که هر چقدر دلم بخواهد می‌توانم بنشینم و تخم شپش‌های آینده از توی موهایم شسته بشود...»
 سعی می‌کند عشق‌بازی‌اش را با خزر به یاد بیاورد. این بار هم یادش نمی‌آید. آن قدر مست نبوده که یادش نیاید جز تک و توک صحنه‌هایی که معلوم نیست خیال هم نباشد. یعنی پس اگر این طور بوده، پس فقط گاییدن بوده. یعنی پس خزر حتا نگذاشته که او به آرزویش برسد: اولین عشق‌بازی با اولین دختری که دوست داشته؟

بر شانه راستش نوشته بوده:
 فرمانده گردان به فرمانده گروهان می‌گوید:
 - نمی‌شه که. نمی‌شه بچه‌ها همین جور اون‌جا بمومن، جلو چشم همه... باس یه کاری بکنیم.

کانال آبرسانی به دشت حاصلخیز زمانی بیسار علمی طراحی شده بود، وای حالا حتا نشانی از رگه‌ای آب هم روی دیواره سیمانی‌اش نیست. سرهنگ قدش بلند است و شانه‌هایش از لبه کانال سیمانی آب بالا می‌زنند بیرون. زانوها را خنده‌دار خم کرده که حداقلش بیرون باشد. دوربین می‌کشد به دشت که تکه تکه خاک و علفش با هم سوخته‌اند و باد علف‌های باقیمانده زرد را سمت عراقی‌ها خم کرده.

نی جی درگوش او می‌گوید:

- گورهان ما از خایه اُردد که پشتیبان بودیم، وَی نه حال منم
لُوی او علفا شهید کی رخ شده بودم.

دورتر از آن‌ها سرهنگ باز به فرمانده گروهان می‌گوید:

- باید یک کاری بکنیم.

سرهنگ یادش رفته یا تجربه‌اش را نداشت که با خودش
دستمال چفیه بیاورد بپیچد دور صورتش. صدھا پشه ریز دور
بر کله‌اش می‌چرخند، توی دهن و دماغ و چشم‌هایش می‌رونند.
چشم‌هایش به همین زودی سرخ شده‌اند. ولی آبی که توی آن‌ها
جمع می‌شود معلوم نیست از پشه‌هاست یا اشک برای کشته‌ها.

نی جی باز پچچه می‌کند:

- می‌خوادم یه بلُوی تازه‌ی سرمون بیاره. بعد هفت ماه که خایه
کرده بیاد تو خط. این مادر قحبه یه ی کار دیگه‌ای دسمون می‌دھ.
- درش رو ببند! می‌شنوه.

نی جی خسته شده از سر پا نشستن، چهار زانو ولو می‌شود
روی خاک غباری کانال که گندم زارهای دشت از بی‌آبی آن
سوخته و پوسیده‌اند. «هنووز تک و توک خوش‌های گندم جان
سخت لابه‌لای علف‌های هرز و کنار مین‌ها کله بالا کشیده‌اند
که چی بشود؟»

- همی فلون فلون شده منه از دسه موزیک کشوند جبهه. اگه
من یه پذیرایی حسابی ازش نکنم تو بهشت هیزم نیم سوز جهنم
بره تو کونم.

ابروهایش شیطانی‌تر می‌شوند.

توی کانال کله خمیده راه می‌افتد. بعد جایی که دیگر در

دید عراقی‌ها نیست کمر صاف می‌کند، می‌دود سمت سنگرهای تپه‌های کوره‌موش؛ قوزه‌هایی از خاک و سنگ که ریخته شده‌اند روی سقف‌های بتونی سنگرهای، و موش‌کورها تویشان کانال زده‌اند. باد، خاک تپه‌های تاول‌زده از آفتاب را جنونی می‌کند، غبارشان را از جا می‌کند و بالا می‌پیچاند.

بر شانه چپش نوشته بوده:

فکر می‌کند: قیف بالایی گردباد همچین بفهمی نفهمی مثل دو کف دست به هم چسبیده اند، گدایی، سمت آسمان.

بر شانه راستش نوشته بوده:

دیگر حسابِ احترام درجه‌های بیشتر افسرهای کادر را می‌نهد کنار. می‌رود کنار سرهنگ و سروان. سرهنگ که از زبان‌دازی او غضبیش را دارد، نگاهی تحقیرآمیز به او می‌اندازد. شاید از ملامت هم. انگار که لت و پار شدن گروهان دوم تقصیر او بوده.

- جناب سرهنگ! بچه‌ها هنوز هفتاد هشتاد متر پیش نرفته بودن که گرفتار شدن. فکرمی‌کنم...

سرهنگ می‌غرد:

- شما این جانیسی برای فکر کردن. امثال شما اگه دستورات رو خوب انجام بدن، از ای اتفاقاً نمی‌آفته.

- جناب سرهنگ! من می‌دیدم اون بچه‌های بیچاره چپ و راس گرفتار تله و مین می‌شدن. معبر درس و مهندسی واژ نشده بوده؟

سرهنگ می‌غرد:

- واز شده بوده! خیلی هم مهندسی واز شده بوده. خودشون زدن خارج از معبر. تقصیر هیچ کس نیس. جنگه؛ جنگ. می‌فهمی ستوان وظیفه!

ستون وظیفه را با لحن تحقیرگر یک افسر ارشد کادر می‌گوید. در دشت، نزدیک‌ترین جا که علف‌ها سوخته‌اند، برآمدگی دو جنازه دیده می‌شود. دارد می‌گذرد دومین روزی که با بقیه هم‌قطارهایشان آن‌جا افتاده‌اند. «هنوز دیر نشده که بویشان در هوا شنا کند... با معرفتند، هم‌دیگر را تنها نگذاشته‌اند.» و در تیررس عراقی‌ها هستند.

بر شانه چیش نوشته بوده:

این جرا من باید بنویسم:
می‌گوید:

- من فکر می‌کنم روی طرح حمله به اندازه کافی کار نشده بوده. سرهنگ، انگار یک افسر کارکشته ارتشی با غیظاً به او نگاه می‌کند. ولی امیر به نظرش می‌رسد که این قیافه یک کارمند خسته برگشته از هشت ساعت کار در بانک است، نه سرهنگی که تازگی خون هفده کشته و سی و سه زخمی به گردش است. سرهنگ، کلاه‌خودش را، برای کله‌اش کوچک و ناساز، بالا می‌زند.

- داری ویر گنده‌تر از دهنت می‌زنی ستوان وظیفه.
و آن تصویر سمج از شب حمله، باز حمله می‌کند به خیالش: با انفجار هر مینی، یک لحظه پرهیب سربازهای ایرانی دیده می‌شود. تله‌های انفجاری هم هستند. با گیر کردن هر پا به سیم آن‌ها، فوراً نور - آتش بالا می‌زند و اطراف را برای عراقی‌ها روشن

می کند. بعد خمپاره های منور در آسمان می ترکند. با مشعلک زیر
چترشان آرام آرام پایین می آیند تا صحنه تاریک نماند.

- جناب سرهنگ! من می دیدم هر طرف که اونا می رن مین
منفجر می شه، خیلی داد زدم ستاد که برشون گردونن. هیچ کس
بهم گوش نداد.

- می شنوی جناب سروان؟ سر کار ستوان وظیفه دستور
عقبنشینی هم داده.

سرهنگ و سروان با هم به او می خندند. در صورت سرهنگ،
گودی های آبله را چربی های زیر پوستش خواسته اند پر کند و
зорشان نرسیده.

جناب سرهنگ من دیده بانی ام رو داشتم کارم رو درس انجام
می دادم. واسه چی برام جانشین فرستادین؟!

- برای این که زه داشتی می زدی. خون اون شهیدا گردن تو
هم هس.

نیس! من همه بیسیم هام به رمزن. مکتبون.

- ستوان دوزاری! وقتی دانشجو بودی، رژیم شاه خرجی یه
تحصیل تون رو می داد؟

- می داد جناب سرهنگ.

- چلو کبابتون که مفت بود. وام دانشجویی هم بهتون می داد؟
- می داد.

- که خرج آجحوي شمس و لوپایی مزه تون می شد. ببینم
خوابگاه دانشگاه هم که مجانی بود؟

- بود.

- کس و کون مفتی هم که دور بر تون ریخته بود.

- آره.

- بچه مزلفا! هی شعار دادین انقلاب اسلامی، راه قدس از بغداد می‌گذرد، حالا که اینجا که آی مامان مامان می‌کنی وضعت بهتره یا اون موقع که شیکم و زیر شکمت بغداد بود، شعار می‌دادی؟

- جناب سرهنگ! من تو انقلاب هیچ کاره بودم.
ریزه تف از دهن پرخاشگر سرهنگ به صورت او پاشیده می‌شود.

- غلط کردی که هیچ کاره بودی. باید انقلابی باشی.
- غلط اونایی می‌کنن که بچه‌های مردم رو مفت می‌فرسن تو میدون مین. من گزارش این حمله رو می‌نویسم به فرمانده تیپ.
- گزارشت چس رو آبه. برمه گرده زیر دست خودم. تو مامور شده‌ای به گردان من. هر جا من بخوام می‌ری. خوارت گاییده‌اس زیر دست من.

- جناب سرهنگ! عراقی یا لازمشون نبود گلوله شلیک کنن.
سر کیف تماشا می‌کردن چطور بچه‌های سرگردون ما تو میدون مین می‌رن هوا.

- من خار مادرشون رو توحمله بعدی می‌گام. تو هم اگه بیشتر از این زربیای می‌دمت دادگاه صحرایی. مفهومه؟
به نظرش می‌رسد که دماغ گنده سرهنگ از بو کشیدن بوی کریهی، مومی شده، مومی دارد شل می‌شود، آب شود.

«نه؛ این بو آن بوی اولیه و محتاطاً جنازه نیست، مثل بوی بچه تازه دنیا آمده است یواش یواش خودش را امتحان می‌کند تا آماده شود بعد دنیا را بگیرد.»

و سرهنگ باز دوربین می کشد لای علفها و جنازهها.
- نه این طوری نمی شه باشه. یه کاری باید بکنیم. مادراشون،
پدراشون...

تیز گوش تیز می کند. یک خمپاره ایرانی سمت عراقی ها
می رود.

- چی بود؟
- آتشبار خودمون بود.

بعد از دم صبح حمله که تبادل آتش کور کورانه همه آن منطقه
را پر از غبار و دود کرده بود، دومین روز آرامش دارد می گذرد و
خمپاره ایرانی جایی پشت تپه های عراقی ها می ترکد. گلوله دوم
هم راهی می شود. سرهنگ متعجب از سروان می پرسد:

- واسه چی آتشبار ما داره می زنن؟
بدگمان به او نگاه می کند.
- تودرخواست آتش کردهی؟
- من که پهلو شما نشسم.
گلوله سوم هم.

و عراقی ها طبق عادتشان شروع می کنند جواب دادن. پر
و ولخرج. خمپاره هایشان رگباری، همه طرف منفجر می شوند.
سرهنگ هول شده.

- خیلی بد که دارن می زنن.
او لحن ریشخندی اش را قایم نمی کند و می گوید:
- همیشه همین طور می زنن.
جوابی نمی دهد سرهنگ.

ترکش بزرگی و نگان از بالای کانال رد می شود.

- چقده طول می‌کشه؟

سروان جواب می‌دهد:

- نیم ساعت، یه ساعت، بستگی داره کی خسته بشن از
انداختن تو لوله. تو ای گرما گمونم نیم ساعته ببرن کون گشادا.
انگار در لحن او هم ته مایه‌ای از ریشخند به سرهنگ هست.
سرهنگ کلاه‌خودش را فشار می‌دهد پایین.

- سرکار ستوان! این جانشین خایه‌هات رو بادبزن. بپرسنگ
مخابرات ببین کی تقاضای آتش کرده.

توی کانال مهندسی ساز برخلاف جهتی که روزگاری آب
روان بوده می‌دود. صدای عبور ترکش‌هایی را می‌شنود. «مثل
گلوله متمن نیستند که یک سوراخ تمیز این‌ور می‌کند و یه
سوراخ سیفونی آن‌ور. اینا می‌چرخن که شقه بکن... بعد معصوم
رو خاک زنگ می‌زنن.»

بر شانه راستش نوشته بوده:

غبار و دوده گرفته. دولا می‌رود توی سنگر مخابرات. نی‌جی،
لبه‌های شیطانی ابروهایش: دم عقرب‌تر.

- یه کاری کرده‌ای نی‌جی! چیکار کردی؟

- به آتشبار بیسیم زدم جناب سرهنگ افتخار دادن تشریف
اوردن خط، ما بساط و شیرینی خوش‌آمدگویی نداریم.

سربازهای مخابرات هم لبخندهایی شیطنت‌آمیز بر لب دارند.
کارشان را کرده‌اند. آتشبار منظور پیام را گرفته، یک نقطه خط
عراقی‌ها را گرفته زیر انگولک تا با تمام قدرت جواب بدنهند و
 بشود پذیرایی از فرمانده گردان که گوشش آشنای خمپاره نیست.

بر شانه چپش نوشتہ:

کمی که آتش عراقی‌ها سبک می‌شود، سرهنگ بهانه می‌آید
که باید برگردد ستاد علت آتش را بررسی کند. او تماسا می‌کند
که چطور فرمانده ترسیده، دمش را می‌گذارد روی کولش، می‌برد
توی جیپش. غبار جیپ او را تا جایی که سوی چشمش می‌کشد،
لابه‌لای تپه‌ماهورها دنبال می‌کند. نزدیک تک درخت نیم خشک
کنار جاده، خمپاره‌ای که عراقی‌ها برایش روانه کردند، منفجر
می‌شود، و جیپ دیگر پشت تپه‌های مهماتی گم می‌شود.

بر شانه راستش نوشتہ بوده:

گوشه سنگر مخابرات چمباتمه زده، مشت می‌کوبد سر زانوی
خودش.

- یه گروهان تخمی تخمی رفتن تو میدون مین. قدیمی‌یا
می‌گفتن عقل سالم تو بدن سالمه. شاشیدم به این دنیا که یه عقل
سالم و یه بدن بدون پا تو ش پیدا نمی‌شه.

درجه‌دار وظیفه مخابرات دارد از سیگاری که با تفاله خشک
شده چای و کاغذ نامه پیچیده قلاجی می‌گیرد. می‌گوید:

- جناب سروان گفتن ای حرفای خوبیت نداره و اسه‌تون. ای
سراباز، بعضیشون آتن سیاسی ایدئولوژیکن. بد می‌شه و اسه‌تون.
و او شک دارد این حرف تهدید است یا از سر دلسوزی.
می‌غرد:

- حالیته چقده مسخره‌اس: همین الان تو یه امامزاده‌ای یه
نهای داره و اسه سلامتی یکی از اونایی که پریشب لت و پار شدن
دعا و نذر می‌کنه. بد نبود اگه تو امامزاده‌ها یه دستگاهی چیزی

بود می‌گف: مادر نذر شما مورد پذیرش نیست. تبریک! پسر شما هم اکنون با هفتاد حوری بهشتی محشوره.
بعض درجه‌دار مخابرات ناگهانی می‌ترکد. از پریش ب که گویی خاک سیاه عزا بر آن منطقه پاشیده شده، این اولین گریه است. بی‌سیم بی‌اعتنای به حق‌حق بی‌سیم‌چی پیام رمزی می‌فرستد.

بر شانه راستش نوشته بوده:
غروب سر می‌رسند: گروه اعزامی از مهندسی تیپ. شش نفرشان بدون حرف و توضیح اضافه کارشان را شروع می‌کنند. با دوربین‌هایشان منطقه روبرو را وامی‌رسند. و روی نقشه‌هایشان علامت‌هایی می‌کشند.

بر شانه چیش نوشته بوده:
برای شامشان سفره‌ای محقر بیرون سنگر فرمانده گروهان انداخته شده. زمین و زمان طوری خاموش و بدون لرزش هستند که انگار هیچ وقت بر آن‌ها نه خونی ریخته شده نه مینی منفجر. دورتر از برد فانوس نفتی، پروانگه‌های شبتاب تاریکی شب تابستانی را رج سبز می‌زنند... حتا سربازهایی که همراه درجه‌دارهای مین‌پاک‌کن هستند مرموز و کم‌حر福德. نگاهشان به بقیه، از بالا و از دوره است که: نمی‌دانی! خوش باش که اولین اشتباهت آخرین اشتباهت نیست... وسیله مین جمع کنی‌شان فقط یک سیخک سیاه است. نی‌جی به لودگی از یکی‌شان می‌پرسد: - سرگروهبان! تو ارتش ظفر نمون اسلام، از او ماس‌ماسکایی که می‌ث جاروبرقی می‌کشن رو زمین بوق بوق می‌زننه دس نمی‌داده؟

چندتا از افراد مهندسی با نگاه عاقل اندر سفیه به او نگاه
می‌کنند. سرباز جنوبی می‌گوید:
- وُلک سرگروهبان، موْ گمونم تازه اومدی میون عروسای
میدون.

نیجی ادای لهجه او را درآورد.
- هاسیاه برزنگی وُلک. موْ تو دسه موزیک قره نی می‌نواختم.
سی سال قره نی نواختم. موْ رو چه به ماس ماسک مینیاب.
فرمانده درهم شکسته گروهان سه دست به غذایش نزده.
- قره نی می‌شناسی وُلک؟ درازِ درازه، خیلی هم سیاهه. از تو
سیاتر. سرش پهنه. ما از سر باریکش می‌زنیم شمُ از سر پهنهش
می‌گیرین... بد وَزداری یا! منظورم تو رژه‌ان.

سیاه سوخته برزنگی می‌خندد، اولین و تنها خنده آن گروه.
- وی! سرگروهبان قره نی! مینیاب تو ای جبهه‌ها که زمینش،
وجب به وجب ترکش ریخته‌نا، قدم به قدم مث ماشین عروس
بوق می‌زنده. عراقی یا می‌شنفن می‌شن دومادمون.
- خوُشم اومد ازت سیا سوخته. ما که خیلی وخته عروس امام
خمینی شده‌یم. عراقی یا هم روش. ولنگ و واژیم.

سروان تشر می‌زند:
- سرگروهبان تمومش کن!

بر شانه چیش نوشته بوده:
حالا چهار ساعت و هفت دقیقه طول کشیده از شروع کارشان، و
دو نفر از گروه مهندسی، سینه خیز و به زحمت هفتمین جنازه را هم
از آن علفزار سیاه و زرد بیرون می‌کشند، جلو سنگر فرمانده گروهان

روی زمین می‌خوابانند. جنازه‌ها باد کرده‌اند و بویشان کم کم برای
فتح بلند می‌شود. همه چیزهای را دور دهان بسته‌اند. افراد گروهان
دوم در عقب‌نشینی بدون دستورشان، دهای زخمی را با خودشان
برگردانده بودند. بیشترشان تک‌پا. عده‌ای شان به آمبولانس نرسیده
به تشنجه افتاده، مرده بودند. این‌ها بازمانده‌ها هستند.

بر شانه راستش نوشته بوده:

و حالا سپیده دارد می‌دمد و آخرین مامور مهندسی قبل از
روشن شدن دید عراقی‌ها، سینه خیز و خسته، دو سه پای دیگر را
توى گونی با خودش می‌کشاند و می‌آورد.

هشت جنازه تک پا یا بی‌پا این‌جا، جنازه‌هایی بی‌پا یا تک پا
جایی پشت جبهه در سردهخانه‌ای، منتظر؛ و این‌جا سر جمع یازده تا
پا جمع شده: از زیر زانو، از بالاتر، ردیف کنار هم روی خاک خوب.
سه آمبولانسی که نزدیک سحر آمده‌اند، ظاهرن خیلی
بی‌خبر، پس معصوم، گوشه‌ای پارک شده‌اند و آفتاب رویشان
طlosure می‌کند. به دستور فرمانده گروهان شش سرباز مامور
می‌شوند که پاهای برگردانده شده را با جنازه‌ها تطبیق بدنهند
بلکه صاحب یکی‌شان یا شانسی صاحب دوتایشان پیدا شود. پای
سرباز سیاه سوخته گروه مهندسی خیلی راحت پیدا می‌شود. چون
تازه است. بعد سربازها شروع می‌کنند غرغیر کردن. پاهای آش و
لاش یا تراشیده شده‌اند از گوشت یا خل و خون غلافشان کرده.
پوتین‌های جرواجر را سخت می‌شود با جنازه‌های بادکرده جور
کرد. خیلی وقت‌ها از نشانه‌های شخصی، مثلن یک جوراب غیر
نظمی هم اثری نمانده است. اما نیمه پاهای جنازه‌ها، کم و بیش

شبیه به هم هستند. از مقطعشان تریشه‌های گوشت سیاه آویزان
لابه‌لای تریشه‌های شلوار.

او دورادور تلاش شش سرباز رانگاه می‌کند: می‌گوید: پازل بازها!
پنج نفر گروه مهندسی در سنگرهایی که اندک خنکایی دارند
خسته از کار شبانه، در خوابند.

خورشید تابستانی می‌سوزاند و می‌پوساند که سربازها دست از
کار می‌کشند و گزارش می‌دهند که کار تمام است. «قرعه‌کشی»
برای شش جنازه پا پیدا کرده‌اند. هر کس که نگاه کند می‌فهمد
که اصلن اطمینانی نیست هر جنازه پای خودش را پیدا کرده باشد.
به دستور فرمانده، پادارها را توی دو آمبولانس و پاهای بی‌صاحب
را در سومین آمبولانس می‌ریزند.

آمبولانس‌ها نمی‌توانند منتظر تاریکی شب شوند که پنهان
از دید دیده‌بان عراقی بروند. باید قبل از بیشتر باد کردن پاهای
آن‌ها را برسانند. در جاده پیچاپیچ، نزدیک تک درخت خشکیده
خمپاره‌های عراقی بدرقه‌شان می‌کنند. آن‌ها زیگزاک زنان دور
می‌شوند.

پازل بازها از فرمانده گروهان می‌خواهند که فردا آن‌ها را خارج
از نوبت به پشت خط بفرستد، حمام کنند.

«من که آن همه ادعای کله‌خری زدم آدم جنگ جنگیدن تا
نفله‌شدن، دل و جرات یکی از این نفله سربازهای بی‌ادعا را هم
نداشتم که این‌طور آسان نفله بشوم بدون این که فهمیده باشم
دارم می‌روم میدان مین نفله بشوم. آسان بشوم. درست فهمید خزر
رفتایی که فهمید من آن‌قدر زیاد این‌طوری هستم که نه جرات
ترسیدن دارم، نه ترس جرات داشتن...»

بر شانه چیش می‌نویسد:

«دیدمت که آمده بودی با خواهرت. باید مطمئن شوم که واقع مرا می‌خواهی. از تو بعید نیست، حالا هم که یک دستی شده‌ای، همان امیری نباشی که هر سببی را می‌کند، یک دندان می‌زد و می‌انداختش دور. چهارشنبه، ساعت چهار، کازبا. تنها بیا.» و هر نیم ساعت، باز نامه را می‌خواند بلکه توی کلمه‌هایش رمزی پیدا کند به غیر از نامه. هیچ به ریحانه‌ای که او را دور، توی کوچه‌ای فرعی کاشته فکر نکرده و نمی‌کند. اما دختر، دلوپس هر از گاهی به این کوچه سرکی می‌کشد، مبادا امیر خودش را گم و گور کند. ولی امیر از پشت در به زنجیر کشیده شده کازبا، صدای گنگی از موسیقی می‌شنود. «از کجا معلوم که یک عده‌ای آن تو زندانی نمانده باشند.» به در لگدی می‌زند. اما در آهنی بی‌هیچ تکانی فقط جرنگ جرنگ زنجیرهایش را سیلی می‌زند به صورت او.

ریحانه می‌آید. محکم نهیب می‌زند:

- می‌رویم خانه.

امیر دنبال او روانه می‌شود.

بر شانه راستش نوشته بوده:

از کنار رستوران دانسینگ کازبا می‌راند به سمت مرکز شهر.
- مطمئن نیسم دیگه بعد از انقلاب باشدش. اون وقتا هر روز گوشه میدون فردوسی نشسه بود. کنار بانک. بهش نمی‌یومد خونه زندگی داشته باشه، منتها موهاش همیشه مرتب بودن. صورتش رو هم رو چروک‌کاش از اون سرخاب سفیدابای قدیمی می‌مالید.

شاد فقط یه دست پیراهن قرمز داشت. ولی لباسه همیشه تمیز بود. سی سال بیشتره که اون جا می‌نشس. می‌گن یه قرار عاشقونه داشته، با لباس قرمز شیکش او مده سرمیدون، طرفش یا نیومده یا تصادف کرده و مرده...

- اینایی که گفتی که می‌دونسم. اگه جزو دروغات نیس که دوشن داری، بريم ببینیم هنوز هشش؟

- مردم بهش می‌گن یاقوت. معلوم نیس اسمش همین باشه... نباشه...

خزر دست از پنجره ماشین بیرون کرده، هوای خوش بهاری را با کف هدایت می‌کند توی صورت و موهای شلالش. روسربی اجباری اش پس رانده شده.

- گاهی که می‌رفتم دیدنش. یه مدتی دورترش وايمی‌سادم. نشون نمی‌داد که متوجه‌ام شده. خیلی‌ها رد که می‌شن فقط یه نگاهی بهش می‌ندازن. یه دفعه یه روز بهم اشاره کرد برم پهلوش. از نزدیک می‌شه دید که چروکای صورتش چقده زیادن... ازم پرسید سیامک دیلمی رو می‌شناسی. گفت نکنه قوم خویشش هسی که شبیه‌شی.

می‌راند پایینا، سمت میدان فردوسی. خزر در پیراهن لیمویی بهاری‌اش، با عطر «ویور»ش خیلی ترگل ورگل می‌زند. وقتی او می‌خواهد دنده عوض کند دستش را می‌گذارد روی دست او و همراحت دنده را جا می‌کند و می‌گوید:

- دیشب چرا نیومدی تئاتر؟ منتظرت بودم.

- حالم خوب نبود.

- دروغ نگو. با من اصلن لازم نیس خودت رو بندازی تو

دقصمه دروغ ساختن. معلومه که وسط رونای یه زنی داشتی یه نقش پرستی بازی می‌کردی. برام مهم نیس. گاهی خوشم هم می‌یومد که بو «سیمن» می‌دی. به جای عرق سیمن از سوراخای پوست می‌زنه بیرون.

- فک کن من ای جوری هسم. کلافه می‌شم وقتایی که می‌بینم باهام داری بازی می‌کنی. وقتایی که خیلی دلم واسهات تنگ می‌شه و ازم قایم می‌شی گاهی می‌زنه به کلهام برم خودم رو با یکی خالی کنم. ولی از اون شبی که با هم بودیم دیگه کمربندم رو واسه هیچ کس جز تو واز نکرده‌ام. می‌فهمی؟... نه نمی‌فهمی. با مشت می‌کوبد به داشبورد ماشین. خزر ریزخندی می‌پراند.

- خب شاید دارم عاشقت می‌شم.

از باد بهار، پولک‌های سبز درخت‌های گل‌ashرفی بر خیابان و ماشین‌ها می‌بارند. لای دو ماشین با سرعت لایی می‌کشد. هنوز دو ماه از پیروزی انقلاب نگذشته اما دختر و پسرانی مثل خزر و او توى ماشین‌ها خیلی کمتر شده‌اند.

- دیشب نوشین با یه چه‌گوارا اومده بودن تیاتر. یارو معلوم بودش که از اون ادا ویترینی یاس. یه پیرهن چینی پوشیده بود با شلوار کارگری. یه کلاه چه‌گوارایی بدون ستاره هم سرش بود. وسطای نمایش، نه که حرفی از کارگرای مبارز نبود، ترش کردن، بلن شدن رفتن.

- مسخره‌شون نکن.

- آخه زورم می‌گیره، ای روزا که بچه‌های چپ رو تو خیابون چاقو می‌زنن، اینا پزش رو تو سالن تیاتر می‌دن.

- اگه اوナ هم «بیکت» شما رو مسخره بکنن خوشت می‌یاد.

- آره. مخسره کردن تنها کار درس و حسابی يه که می شه تو
این دنیا کرد. من هلاک يکی هسم که بیاد همه چی مو مخسره
بکنه. منتهاش همه اش جوجه خروسايی به تورم می خورن که
خیلی من رو جدی می گیرن.

- من واسه نوشین خیلی احترام دارم.

- اونم ادا درمی یاره. همشون تا يه سیلی بخورن عمه شون رو
هم لو می دن.

- تازگی یا زیادی حسودی می کنی.

- گفتم که لابد دارم عاشقت میشم... کلاچ بگیر، می خوام
برات دنده معکوس بزنم یه تیکاًف کنی.

بر شانه راستش ادامه داده:

زن پیراهن قرمز میدان فردوسی کنار جرز بانک صادرات
نشسته. روسری پوش‌ها و چادری‌ها روز به روز دارند بیشتر می‌شوند
ولی او موهای سفیدش را سپرده به آفتاب. در آفتاب سرخوش
دم اردیبهشتی، پیراهنش سرخی یک شقایق خشک کرده شده
دارد. به فضولی‌های سرسری رهگذرها و مسخرگی‌های بچه
مدرسه‌ای‌ها اعتنایی ندارد. او را که می‌بیند یکی از لبخندهای
نادرش می‌شکفت.

- چرا بهم نگفتی بدجنس! تو پسرعموش هسی. تو تیاتر
دنیای نو، لاله‌زار تیاتر درمی‌یاری.

دلش می‌خواهد دولا شود دست چروکیده، بی‌اب و تیره‌اش را
ماج کند. می‌خواهد بگوید و نمی‌گوید که تناتری که یاقوت از آن
یاد می‌کند سال‌ها سال متروک بوده و سالن متروکش در انقلاب

آتش زده شده.

- اگه راس می‌گی، بگو اسمم چیه؟

- امیر...! چه دختر نازی باهات آوردى. يه کمی خجالتیه.
خوبه. دختر اگه يه خورده خجالتی باشه، نمک داره.

مدتی خیره می‌شود به خزر. خزر هم چشم از چشم او
برنمی‌دارد. بعد پیرزن می‌گوید:

- طنانزکی! تو لباس قرمز بیشتر دوس داری. اگه قرمز بپوشی
از دور بهتر دیده می‌شی.

پیرزن دیگر بی‌اعتنایا به او، دست می‌کند از اندرون کیف کهنه
قرمزش، کاغذی چهارتا، پوسیده و زرد می‌دهد دست امیر. او
کاغذ را که باز می‌کند از محل تایش جر می‌خورد. رسید یک چرخ
خیاطی سینگر است. به تاریخ سی و یک سال پیش.

- خیابون لالهزار مغازه‌ی سینگر رو دیدی؟
- آره.

- يه چرخ سینگر خریده‌ام. نمی‌دونی چقده خوشکله.
معجزه‌اس. می‌خوام دیگه همه‌ی لباسا رو خودم بدوزم. تازه
آوردن. قسطی بهم داد ادوارد... می‌شناسیش؟

- نه یاقوت خانوم.

- پس تو کی‌یو می‌شناسی. کلی دخترا و زنای تهرون
خاطرخواشن. الکی به باهانه خریدن چرخ خیاطی می‌رن سراغش.
بس که خوشکل و نازه.

- شما هم هسین؟

«گند زد خزر! سرخپوش اگر فکر کند که کسی دارد مسخره‌اش
می‌کند، دیگر طوری رفتار می‌کند که انگار طرف هیچ وجود ندارد.»

- مگه دل من تاکسیه که دم به ساعت برن توش بیان بیرون،
خانم؟! من دلم رو دادم به سیامک، دیگه دلی ندارم که بدم به کسی.
او بازوی خزر را فشار می‌دهد که حرف نزن.
یک بی‌امو نارنجی دور میدان با جیغ لاستیک‌هایش
می‌چرخد. پسری سرش را از پنجره بیرون اورد، برای سرخپوش
ماج می‌فرستد.

- ادوارد کارش هم حسابی سکه است ناکس... ولی من
خودم که زورم نمی‌رسه چرخم رو ببرمش خونه. بس که سنگینه.
می‌خواسم تو زحمتش رو بکشی. نمی‌خوام سیامک بفهمه.
می‌خوام اولین لباسی که خودم واسه‌اش بدوزم، سورپریز بشه.
وای نمی‌دونی خطای طلا رو رنگ سیاش چد برقی دارن. امروز
می‌ری چرخم رو ببریش خونه؟
- می‌رم خانوم.

زن از روی شانه او سرک می‌کشد به خیابان.
- خب حالا برد. ساعت یازده با سیامک قرار دارم اینجا. اگه
شما رو ببینه، بس که بدخیاله کلی سوال پیچ می‌کنه که چی داشتیم
به هم می‌گفتیم. به تو که بچه خوشکلی بیشتر حسودی می‌کنه،
غیرتی می‌شه. می‌ترسم از زیر زبونت بکشه رازمون رو. برد!
کلمه رازمان را با عشوه‌ای دخترانه می‌گوید و سرخوش
چشمک می‌زند. به نظر امیر می‌آید که در نگاه سرسری‌اش دیده
کفشدوزکی روی شانه پیروز نشسته. رنگش در سرخی پراهن
پیروز، بود و نبودی است. با شک نگاه می‌کند و نمی‌بیندش.
- برد! دیگه... زودتر برد!

به ساعتش نگاه می‌کند. ساعتی که قاعده‌تن سال‌ها پیش از

کار افتاده. و دیگر بی‌اعتنای او و خزر خیره می‌ماند به خیابانی که عاشقش سی سال است در آن دارد می‌آید.

بر شانه راستش نوشته بوده:

ماشین را راه می‌اندازد. در فکر است که اگر خزر اطوار نریزد و نخواهد برود خانه، ببردش یک کافی‌شاب، روپروریش بنشیند و بدون سرخر سیری نگاهش کند. خزر مات و مجسمه نشسته. غصه‌دار به نظر می‌آید.

- بریم یه جا قهوه‌ای بزنیم؟

- نمی‌خوای برى چرخ سینگر رو ببری.

- رسیده رو یادگاری نگه‌داشتیم. دور که شده بودیم یه نظر انداختم طرف پیرزن. به نظرم رسید می‌بینم یه مردی با کت شلوار گاواردین مدل قدیما، موهاش بربیانتین زده، از تو میدون داره می‌ره طرف پیرزنه.

- قهوه نمی‌خوام. همین طور دور بزن. برو الهیه که اولین شبمون رفتیم.

خیابان‌ها و کوچه‌های درختی منطقه الهیه دیگر آن ذوق‌های زیبایی و هوس‌های عاشقان را ندارند. خزر با چشمان اندوهگین بیرون را نگاه می‌کند. هر دو ساكت.

دست آخر از مقابل کازبا می‌گذرند. بر در آن زنجیر و قفل بزرگی زده شده و از درزهای در آن، زبانه‌های دود، هنوز بر دیوارها ماسیده مانده. خزر غمگین می‌پرسد:

- چی بود اسم اون مرده که تو کازبا آهنگ می‌ذاشت؟

- سرژی؟

ازش خبری داری؟

- نه. گم و گور شده. بلکه گرفته باشنیش، بلکه خونه نشین شده، عرق خونگی می سازه بازار سیاه می فروشه. عرق ارمنی یا مشتریش بیشتره از عرق مسلمونا. آب بهش نمی بندن، تو ش قرص خواب نمی ندازن.

خزر انگار با خودش، زمزمه می کند:

- سی سال قرمز متظر نشیسن. یعنی چیه ای همه لجیازی جلو همه؟ به نظرم او مدد فکر من و سرنوشتیم رو خوند. منظور داشت که بهم گفت لباس قرمز از دور بهتر دیده می شه. منظورش بود اگه قرمز نپوشم عمری نمی کنم، اگه بپوشم به سرنوشت اون دچار می شم.

- خرافاتی شدی؟ اون مغزش یه جور دیگه کار می کنه.

- نگو دیوونه اس. من رو تکونم داد. خیلی دلم گرفته، می ترسم امیر.

- من باهاتم.

- از تو بیشتر از همه می ترسم.

امیر می داند که در چنین حال خزر بهتر است سکوت کند. بعد از چند دقیقه سکوت، خزر می پرسد:

- هیچی نمی گی؟

- حرفی ندارم.

- من دارم... چند هفته ای هس که می خوام بہت بگم.

- ...

- دیگه نمی خوام باهات باشم.

برای این که جاخوردنش را نشان ندهد، پوز خندی می پرسد:

- چرا؟ می‌ترسی عاشقم بشی؟... با من که باشی کله‌خر
می‌شی. کله‌خر از هیچی نمی‌ترسه، حتاً از یه کله‌خر دیگه.

توقع دارد خزر از این حرف او خنده‌ای بزند. ولی:

- تو چندتا تخم داری؟

- دو تا.

و برای این که روی دختر را کم کند می‌گوید:

- دوتا پهلوونش رو هم دارم.

- مردا دو تا تخم دارن، یکی واسه نترسیدن، یکی واسه
ترسیدن. به هم مالیده می‌شن، می‌شن صفر.

- من تو دلم هم یه تخم گنده دارم.

- تو برعکسی که تظاهر می‌کنی نه دل کله‌خری داری، نه
کله‌خری دلش رو نداشتی.

- دوباره کله‌ات طوفانی شده، می‌برمت خونه.

- این آخرین باری بود که به اسم دوست دختر باهاتم. همین
جا بزن کنار می‌خوام پیاده برم خونه.

- خل شده‌ای؟

خزر جیغ می‌کشد:

- گفتم بزن کنار!

و نگاه می‌کند به دور شدن دختر در پیاده‌رو، زیر سایه‌های
سبز چنارهای قدیمی. حس می‌کند که خزر دیگر رفت که رفت
و نمی‌فهمد چرا.

بر شانه چپش می‌نویسد:

می‌بیند که در قطاری کهنه واگن به واگن حیران و ویلان

می‌گردد. با هر تکان از سقف قطار غبار زنگ پایین می‌ریزد و هیچ جا
آدمیزادی نمی‌بینند. تا آن جا که یادش می‌آید در یکی از این کوپه‌ها
بوده و یا باید می‌بوده و هرچی بوده خیلی مهم بوده ولی گمش کرده
و می‌داند که باید حتمن پیدایش کند. در بعضی کوپه‌ها چمدان‌هایی
خاک و خُل گرفته و لواند. قطار روی ریل‌ها تلوتو می‌خورد و بدون
توقف از ایستگاه‌هایی قدیمی، کم نور یا مه گرفته شمالی می‌گذرد.
در ایستگاه‌ها دسته‌هایی سربازِ ریقو، یونیفرم‌هایشان زار به تنشان،
کلاه‌خودهایشان بزرگ یا کوچک به کله‌های تراشیده‌شان، منتظر
قطارند که آن‌ها را عمودی به جبهه ببرد و افقی برگرداند. و قطار
خالی بدون سوت و چیر و چار، در غبار سوت‌های کشیده شده
قطارهای رفته حتا سرعتش را هم کم نمی‌کند.

شک می‌کند که اگر جلوتر برود کسی را ببیند که خیلی وقت
است آن بیچاره را منتظر گذاشته، یا اتفاقی پفیوزی بیفتند که فقط
با رسیدن او شروع می‌شود. نمی‌بیند که چطور می‌رود و اگن بعدی
اما می‌داند که و اگن بعدی است. کف راهرو فلس‌های ماهی. و اگن
بعدتر، کف راهرو ریخته شده‌اند صدف‌های کوچک و بزرگ، سفید
یا شفاف. عبور هیچ پوتینی یا ساق قطع شده‌ای آن‌ها خرد نکرده
صدای شکسته شدن تُرُدی آن‌ها زیر کفش‌هایش، برایش مثل
صدای خرد شدن استخوان‌های ته‌توبی گوش‌هایش است. ولی
چاره‌ای ندارد باید برود جلوتر و یادش نمی‌آید آن دلیل پفیوز مهمی
را که برای جلو رفتن داشت. در بسته یکی از کوپه‌هارا که باز می‌کند
تلنباری از بیلچه‌های شکسته سربازی آوار می‌شود توی راهرو.
ازشان در می‌رود. ولی مادر قحبه‌ها راه برگشتش را بسته‌اند... دسته
قرمز ترمز اضطراری را می‌بینند. دو دل است که آن را بکشد یا نه...

و ضربه ترمی ناگهانی او را به جلو پرت می‌کند، زمینش می‌زند.
قطار با جیرا جیر آهن بر آهن روی ریل‌ها لیز می‌خورد. وقتی متوقف
می‌شود، سکوت خیلی طول نمی‌کشد. چنگال‌های روی آهن... چند
موش کور به طرفش می‌آیند. از کنار و رویش می‌گذرند...

بر شانه راستش می‌نویسد:

ساعت ده و سی و هفت دقیقه صبح است و دیگر مطمئن شده
که از یک ساعت قبل از طبقه پایین هیچ صدایی نمی‌آید. برایش،
این یعنی که ریحانه و مادر بیرون رفته‌اند. پله‌ها را پایین می‌رود و
به اتاق‌ها و تالار مهمان‌خانه سرک می‌کشد تا مطمئن شود کسی
خانه نیست و می‌رود سراغ تلفن. در حرف پ دفترچه تلفنش اسم
یک دختر است. حالا خیلی روشن و بدون شک یادش هست که
زمانی در رقابت با خودش، با خودش قرار گذاشته بوده که آن قدر
با زن و دختر با نام‌های مختلف بخوابد که در کلکسیون حرف اول
اسم‌هایش، سی و دو حرف فارسی تکمیل شوند.

...

کلکسیون اسم‌هایش هیچ وقت کامل نشده است. و البته، پیدا
کردن زنی یا دختری که اول اسمش ذ و ظ عربی باشد سخت بود
و بعضی حرف‌ها را چند بار تکرار کرده بوده.

«پری....! پری....؟» شماره را می‌گیرد. در شماره دوم بوق
اشغال زده می‌شود. یازده بار شماره می‌گیرد تا حدس بزند که بعد
از این همه سال احتمالن پیش شماره‌های تهران عوض شده‌اند.
به اطلاعات تلفن زنگ می‌زند. ۱۱۸ عوض نشده و از آن راحت

تغییر شماره رامی گیرد. ، و... توقع دارد که دختری که لطافت صدایش مانند یک پری باشد، گوشی را بردارد. پیرمردی الکن یا مست گوشی را برمی دارد. طول می کشد که بگوید:

- بفرمایید.

ته مخش یاد دارد که در همان دوران قبل از انقلاب اسلامی هم، وقتی به خانه دخترکی زنگ می زد، اگر زودتر از دختر، پدر یا برادر دختر گوشی را برمی داشتند، در مقابل سکوت او فحش خواهر مادر می دادند. ولی لحن پیرمرد مهاجم نیست. شجاعتش را پیدا می کند که بگوید:

- ببخشید، می توانم با پری خانم صحبت کنم.

- گوشی دستتان.

و می شنود که پیرمرد صدا می زند: پری!.. پری! پشت تلفن می خوابت.

صدای برنامه‌ای رادیویی یا تلویزیونی می آید. «این لهجه دهاتی قاط زده با غلظت ریاکارانه عربی فقط از یک آخوند در می آید...»

— هفت در داره، تو هر دری هفتاد هزار کوه هست. در هر کوهی همه همه همه هفتاد هزار شعبه، تو هر شعبه ای همه همه همه هفتاد هزار وادی تبعیه شده. هر وادی همه همه همه هفتاد هزار شقه. هر شقه هفده هفده هفده هفده هفده هفده هفده هفده هزار مار. نمی دانی که؟ درازی هر مارش به اندازه سه روز راهه، نیشای اون ها بلند، به اندازه نخل خرما. ای مارها به آدمها حمله می کنن، می درن، گوشت های بدن را چرواجر می کنن... اهل عذاب با مشاهده ای مارها به نهرهایی از آتش که روی زمین جهنم

روونن، پر از زهر مار و عقرب، پناهندہ میشن، خودشون را به
اندرون این نهرها پرتاپ می کنن. این نهرها ہم بے قدری، بے
قداری عمیق عمق دارن کہ اهل عذاب وقتی داخل این نهرها
افتادن، همچشم ہفتاد جریف پایین می دن... ہر جریف ہفتاد سال
را ہے... تازہ ای او لشہ مسلمون...

پنج دقیقه و چهل و هفت ثانیه گذشته، پری نیامده. صدای پیرمرد می‌آید:

- الو، الو. بفرمایید.

- بابا رفتی پری را صدا بزنی.

- ای داد بیداد. پیری و هزار درد بی درمون. یادم رفت. ببخش
جوون، گوشی دستت. پری! پری! کجایی؟

— در اختیار مرد اجنبی گذاشته، گوشت بدن او را با فیچه های
آتشین ریز می کنند... جهنم زنده اس... هفت طبقه داره، هر
طبقه دارای یک در... اسمی درهای جهنم: هاویه، سعیر، جحیم، ...
— پری! پری!

و دوباره شش دقیقه و بیست و هفت ثانیه می گذرد. و دوباره پیرمرد:

- الو، الو، صداتون نمی‌رسه، الو، بلندتر حرف بزنین!
پوزخندی می‌زند به خودش؛ تازه حالیش شده که سرِ کار
گذاشته شده. می‌تواند طرف را خیس فحش کند. می‌تواند
حماقتش را، این بار آگاهانه ادامه بدهد و پیرمرد را در طمعش
برای دست انداختن، حریص‌تر کند و پنهانی او را دست بیندازد.
ولی دلش گرفته. می‌گوید:

- خیلی بیخشیدا! پری که گفتم منظورم یه خانمی به اسم

پری نبود. منظورم پری دریایی بود. من فقط الابختکی شماره گرفتم ببینم، می خواسم بگردم ببینم یکی هس تو ای دنیا که تو خونه اش یکی از اون پری دریایی یا داشته باشه. می خواسم اگه داره فقط بهش بگم خوشابه حالت، قدرش رو بدون، بعدش خدا حافظی کنم.

آن طرف خط، پیرمرد مدتی لالمانی می گیرد. بعد، لحنش عوض شده، می گوید:

- گفتی پری دریایی؟
- آره گفتی پری دریایی.

- بادوستات حوصله تون سر رفته، دارین یکی رو سر کار می ذارین.

- نه... من همینی هسم که شما سر کارش گذاشتی.
- پس قبول کردی که خوب سر کارت گذاشتم.
- آره.

بعد از مکثی طولانی که صدای رادیو یا تلویزیون هم در میان آن خفه می شود، پیرمرد غمگین می گوید:

- من یکی داشتم.
- عاشقش هم بودی؟
- زیادی پررو نشو غریبه.

- بایستی هر از گاهی می بردیش کنار دریا که یادش بمونه پری دریاییه! نه؟

پیرمرد دوباره سکوت می کند. انگار مردد است به این سوال غریب غریبه جواب بدهد. صدای سرفه اش می آید. صدای فندک می آید. «فندکی که درست در موقعی که به آن احتیاج داری سر کارت می گذارد.»

- آره. ماهی یه بار می‌بردمش.

- پس چرا تنهایی؟

- خوشم اومد. انگار یه چیزایی حالیته.

- حالیمه.

- خب پس از من چرا می‌پرسی؟ از انقلاب شکوهمند بپرس.

- من شماره تلفن انقلاب شکوهمند رو بلد نیسم.

- ناراحت نباش. یه موقعی می‌یاد که همه از حفظش می‌شن.

- من اسمم امیره.

مکثی، برای بالا انداختن استکانی دیگر، یا قلاجی از سیگار...

و صدایش مستتر:

- همچه اسمی یادم نم...می‌یاد بشناسم. یه زمونی به من

می‌گفتن سرزی.

بر شانه چیش نوشته بوده:

سرباز چشم‌هایش قرمز و صدایش شل بود. شل مستی نه.
شل نشئگی.

- جناب سروان می‌خوای حال کنی؟

- چی داری؟ وینستون آمریکایی یا تقلبی پاکستانی؟

- عقرب دارم. می‌کشی؟

- بده بکشیم.

- خیلی باحالی جناب سروان. کاشکی تو فرمانده گروهان مابودی.

تابستان وقت عقرب‌هاست. در جبهه کوره‌موش زیر هر سنگ

تپه، چندین توله عقرب شفاف دارند بزرگ می‌شوند. آن‌ها به درد

نمی‌خورند. باید عقرب‌های بالغ را شکار کرد. کشتشان و توی

یک شیشه کمیاب مربا پس اندازشان کرد و وقتی پائزده بیست نا
شدند، جنازه خشک شده‌شان را با سنگ روی یک تکه پلاستیک
پودر کرد. مثل حشیش با توتون سیگار قاطی کرد و کشید. چیزی
توی جنازه عقرب باشد یا نباشد، به هر حال انگار توی جبهه نشئه
می‌کند. بیشتر از یاد یک دختر...

بر شانه راستش می‌نویسد:
ریحانه می‌گوید:

- خیلی وايساديم. بهتره برگردیم خونه. پاهام خیلی دردگرفتن.
چشم برنمی‌گیرد از در خانه رویا، آن طرف خیابان. . نزدیک
ظهر شده و سومین ساعت انتظار دارد می‌گذرد. ریحانه از توی
کیف بزرگش یک بطری آب و قرصی در می‌آورد، به او می‌دهد.
«بیا بیرون از خانه رویا! پیاده‌رو ابری است و بوی بارانی در
راه می‌دهد. سه روز توی این خیابان دنبال خانه‌ات گشته‌ام. از در
فیروزه‌ای که رنگ خواب‌هایت هست بیرون بیا و خود خود رویای
کابوسم باش وقتی که می‌آیی بیرون... من بیرون یک مرد یک
دستی دیده‌ام. از او پرسیده‌ام ای مرد یکدستی تو هم توی جنگ
بی‌دست شدی. خندیده بهم. گفته: شکر خدانه. دستم را بهتر از تو از
دست داده‌ام. برای دزدی از خرپول‌ها قطعش کرده‌اند. هنوز هم دارد
بهم می‌خندد و می‌رود. پس من تنها مرد یکدستی این شهر نیستم.
جایی توی خانه‌ات، شاید همان اتفاقی که پرده‌اش باز شد، حلقه من،
حلقه ما را جایی گذاشته‌ای. شاید قایمیش کرده‌ای. بیا بیرون تو را به
تنهایی ام. تو را به آن درخت نارنجی که از توی حیاطتان قد کشیده
بالا، بهار نارنج‌های بهار که بیاید را از حالا می‌بینم...»

- ای خونه خالیه. از صب تا حالا نه کسی اومند بیرون نه کسی رفته تو.
 - هسن. دیدم پرده پنجره طبقه بالا کنار زده شد.
 - وقتی اومندیم اون پرده کنار بود.
- اعتنانمی کنده حرف ریحانه. با این که کنار دیواری ایستاده‌اند.
- هر از گاهی از عابران تنہ می‌خورد، طوری که توقع داشته‌اند از سر راهشان کنار بروند. با این وجود وقت کند می‌گذشت.
- «... و شاهزاده زیر درخت نشست. نصف شب شد و مرغ هفت رنگ سخنگو نیامد بنشیند روی شاخه درخت. شاهزاده خوابش برد. صبح که بیدار شد مرغ آمد بود و رفته بود. شب دوم هم خوابش برد. شب سوم، شاهزاده یک دل نه بلکه صد دل عاشق، انگشت دستش را بربرد و رویش نمک ریخت. از درد دیگر خوابش نبرد. دم سحر مرغ هفت رنگ آمد و نشست روی شاخه درخت. یادم نیست آن درخت درخت چهل ساز و آواز بود یا نبود. شاهزاده از مرغ سخنگو پرسید: ای مرغ قشنگ! ای که توی همه دنیا یکتایی. به من بگو قلعه سنگستان که دختر چهل گیس تویش زندانی است کجاست. کدام سمت بروم؟ مرغ سخنگو به سخن آمد. خیلی دور است. باید یک کفش آهنی بپوشی و جگر یک مرغ هفت‌رنگ را گرم گرم بخوری...» ریحانه می‌گوید:
- من دیگه طاقت وایسادن ندارم.
 - خیلی داری نقیزني. من از اینجا تكون نمی‌خورم تا نبینم. به دلم افتاده خودشه... چرانمی‌ری تو یه کافه‌ای تریایی جایی بشینی یه چیزی بخوری.
 - خیلی پرتی! تریا دیگه کجا بودش. یه دختر تنها هر جا

بشینه ده تا مرد می یان سراغش.

- چادر داری. کسی فکر بد نمی کنه.

- وقتی می گم پرتی، قبول کن خیلی پرتی. با چادر بدتره.
زنای بد هم با چادر می یان که دسگیر نشن. یه چادری اگه کنار
خیابون وايسه صدتا ماشین واسه اش ترمز می زنه.

- انگاری تو همچین چشم و گوش بسه هم نیسی.

- افتاده ای به چرت و پرت گویی... من می رم. خودت بعدن
یه تاکسی بیگیر بیا خونه.

چند قدمی بر می دارد. وقتی می بیند که او مصمم مانده به
ماندن، بر می گردد.

- الهی تو همون جبهه مرده بودی راحت می شدم از دست.
و امیر پوز خند می زند...

سی و هشت دقیقه بعد بر شانه راستش ادامه می دهد:

... آبی فیروزه ای که اما جا به جا زنگ زده و پوسته کرده
بازمی شود. زنی بیرون می آید. امیر به ریحانه نهیب می زند:

- بربیم!

به آن سوی خیابان می روند، به تعقیب زن. زن مانتو خاکستری
چروکی پوشیده. و در آن هم لاغری بیش از حدش آشکار است.
ریحانه مطابق طرح زنانه ای که ریخته، قدم تنده می کند. به زن
می رسد. باید متوقفش کند و از او بپرسد که آیا اسمش رویاست.
زن به تایید سر تکان می دهد. ریحانه حالا باید بگوید که برادرش
او را دیده، می خواهد با پدر و مادرش بیایند دیدن خانواده او برای
خواستگاری. امیر از دورتر سعی می کند از نیمرخ زن، آن چه

را با او داشته به یاد بیاورد. ولی زن بی قرار سر می چرخاند به
جهت مخالف و مدام به ته خیابان نگاه می کند... می کوبد کند
و چکشی قلبش و می کوبد تند و چهارنعل. بعد از سال ها، در
ذهنش جست می زند لحظه ای که دست دراز کرده دست چپش را
بچسباند و دست، بند به پوست و تریشه ای گوشت کنده می شود.
آن موقع هم نفسش همین طور گرفته بود... راه می افتد. مانند
یک عابر ناشناس از جلو زن رد می شود. چشم های رویا برایش
آشنا می نمایند. اما نه دو هلال سیاه زیر آن ها. قدمی دور شده که
صدای خراشیده رویا را می شنود:
- زنیکه خواسگاری چی، کی؟ جاکش مگه وضعم رو نمی بینی؟

بر شانه چپش می نویسد:

می فهمد که ریحانه را کارد بزنی خونش درنمی آید و لبس را
لای دندان گیر داده. امیر، بی رمق؛ ساکت سر سنگ شده را یله
داده به شیشه پنجره تاکسی. هر بار که ماشین توی دست انداز
می افتد کله اش ضربه ای می خورد از شیشه. به درد اعتنایی ندارد.
مردی یکدست می بیند که آن طرف خیابان منتظر تاکسی ایستاده.
می گوید:

- بیخش!

ریحانه می ترکد از خشم.

- غلط کردی من رو با ای جور آدم روبرو می کنی. شنیدی
به هم چی گفت؟
- خود او نبود.

- چه جوری مطمئن آقا! خودش بود... یکی به من نمی گه که

خودت رو سبک می کنی و اسه چی؟ و اسه یه خواب و خیال خل بازی؟

- مطمئنم. رویا بود. ولی او نبود.

- من دیگه ای آخرین باری بود که خودم رو دادم دس تو.

- بیخش! دیگه چی هس که بگم که ببخشی؟ ببخش!

- عشقِ روایاییت خیلی معتاد بود.

به بر فر پاک هایی که قطره های باران را از روی شیشه می روشنند نگاه می کند. این تصویر به ذهن شن آشنا می آید. ولی هر چه به مخش فشار می آورد یادش نمی آید کجا و کی بوده. این طور نیست که می بینند، اما می بینند که راننده تاکسی دست راست را از فرمان برمی دارد، آستین خالی از دست چپ را می گیرد و با آن بخار شیشه پنجره بغل دستش را پاک می کند.

...

ساعت یک و سی پنج دقیقه و پانزده ثانیه صبح است و در دیوارهای اتاقش صدای آمدن ترکشها که مثل صدای بال گنجشکها شده‌اند نمی‌پیچد. دنیا ساکت است، مثل شب جبهه که خمپاره‌اندازها خواب آتش‌های بعد را می‌بینند، و در تاریکی هر بوته‌ای شکل یک آدم قوزی می‌شود و سکوتِ موزماری به طرف سنگرهای نگهبانی می‌خزد. مثل بوته‌های دور از چراغ گل‌یخ، در شب باغ.

سرانجام نشسته بر صندلی خوابش می‌برد. خواب می‌بینند: شبانه کوه، ماه‌پیشانی پاهایش را آویزان از لبه چاه تکان تکان می‌دهد، نگاهش به ظلمات آن می‌گوید:

- پیرای شهر باور دارن که این چاه ته نداره. یه زمونای

خیلی قدیمی یک حاکمی حکم داده کلی خرده چوب رنگی بریزن
توش. سال بعد دریانوردها، چوبا رو رو دریا دیدهان.

ماه کامل زردی در آسمان است و نزدیک است به قله
کوه مشرف به شهر و شهر خواب پاس دوم شب را می‌گذراند.
چراغ‌های تک و توکی ماشین در خیابان‌های خالی رد می‌شوند
و جایی، در تُنکایی از نور خانه‌ها چراغ راهنمایی زردی چشمک
می‌زند و چشمک می‌زند. سنگی در چاه می‌اندازد و هر چه
گوش می‌دهد صدایی برنمی‌گردد. ماه پیشانی پشت به او، رو به
شهر نشسته. برای او شعر فروغ را می‌خواند:... من پری کوچک
غمگینی می‌شناسم که قلبش را در یک نی‌لبک چوبین می‌نوازد
آرام آرام / پری کوچکی که شب از یک بوسه می‌میرد و سحرگاه
از یک بوسه به دنیا می‌آید...

از ته چاه هوفه‌ای هوای به سوی او می‌وزد. بوی نم و بوی
خوش نسیمی دارد که از دهانه قناتی در کویر لوت بالا می‌دمد.
- به چی داری نگاه می‌کنی؟

ماه پیشانی به میانه چراغ‌هایی تک و توکی حومه شهر اشاره
می‌کند.

- یه چراغ زمردی بزرگ اون‌جا هس. زمردش خیلی قشنگه.
مطمئنم تو یه خیابونی دیدمش. دارم فکر می‌کنم یادم بیاد کجا
دیدمش.

صدای مه‌پیشانی طنین ظریف و نگرانی دارد که در بلورها،
قرن‌ها قرن زندانی‌اند. او هم به چراغ زمردی نگاه می‌کند. و به
پرهیب مهتاب زده دختر که آرام، انگار برای ابد آن‌جا نشسته که
به یک چراغ زمردی نگاه کند. با ماه شب حلقه به دست کرده

و صبح از دست درمی‌آورد تا تنها یی شب بعد... حال خوش و سبکباری دارد. نک کفش‌هایش را به هم می‌کوبد...
اما ناگهانی دلش شور می‌افتد. نکند حلقه خودش از انگشت‌ش
افتاده باشد توی چاه و نفهمیده باشد. می‌فهمد که خیلی وقت
است که بر دست چیز تکیه داده و دست خواب رفته. می‌خواهد
دست را بالا بیاورد و از حضور حلقه مطمئن شود...

...

با همه وحشت بختکی اش نمی‌خواهد بیدار بشود تا وقتی که
بتواند کف دست‌هایش را از زمین جدا بکند، نگاهش بکند. ولی
سنگریزه‌های باغ دارد می‌کشندش بیرون. کنده می‌شود از روی
صندلی، به همین سرعت خیس عرق شده، و صدای شخمنوردن
سنگریزه‌های جاده باغ زیر چرخ‌های ماشین نزدیک‌تر می‌شود...
ساعت چهار و سه دقیقه صبح است. از پنجره نگاه می‌کند.
چراغ‌های مهتابی دو طرف جاده باغ و کناره دیوارهای باغ روشنند.
پله‌ها را آهسته پایین می‌رود. «هر خانه‌ای جاهایی برای قایم
شدن دارد.» آقا در عمارت به باغ را باز کرده. مردی که از ماشین
پیاده شده طرف او می‌اید. یکی از نگهبان‌های باغ، دورتر ایستاده.

مرد می‌گوید:

- دیدم بهتره زودتر خبر شین. فردا خبرش می‌پیچه: حذف
فیزیکی رو استارت زدن. چل پنجاه تا چاقو نشوندن به طرف.
همین حدودا هم به زنش.

- زنش دیگه چرا؟

- نمی‌دونم. اطلاعاتیا تحلیل خودشون رو دارن. به ما هیچی

بروز نمی‌دن. نظرتون چیه؟

آقا حاجی چند دقیقه ساکت می‌ماند. بعد:

- علی‌الحال نباید موضع گرفت. معارضه نمی‌کنیم. تایید هم نمی‌کنیم... دور دستشونه؟ ساکت بموئیم بهتره.

بر شانه چیز نوشته بوده:

پیچیجه روده‌راز دو سر باز دیده‌بان عصبی‌اش می‌کند. حالا کی می‌داند اگر یا نه چند کماندوی عراقی ملافه سفید دور خودشان پیچیده دارند روی برف بالا می‌لغزنند. سیم گیوتین شان سلام می‌رساند به خرخره خوش‌بُر. همه‌اش پنجاه و هشت دقیقه گذشته. سرما خواب آلوش کرده. فکر می‌زند که: اگر یک شب بروم تخت بخوابیم طوری نمی‌شود. همه افسرها می‌خوابند...

«هن هنای زن و مرد همسایه وقتی می‌خواهند صدایشان به همسایه نرسد مثل نفس نفس زدن خمپاره است وقتی از بالای سر رد می‌شود که حرص دارد، حشری است برای گوشت... کیف ارضا شدن اصل نیست. یکی دو ساعت بیخ خر شاش را گرفتن و یک دفعه ولش کردن بیرون یک طوری همین طورها کیف می‌دهد. حرص خالی کردن حرص بلکه اصل است... خزر! تو هم حرصی داشتی؟ حرص چی داشتی که خالیش کردی؟ اگر هیچ وقت ندیده بودمت حالا و حالاتوی این زمهریز جهنم این‌طور مثل یک یابوی ترکش خورده توی کوه نبودم.»

بر شانه راستش می‌نویسد:

قرص صبحگاهی‌اش را از خواهر می‌گیرد و مطیع بالا می‌اندازد. ریحانه دوباره همان تاپ شانه و بازو نمایش را پوشیده.

به یک جوش بر بازوی ریحانه لبخند می‌زند و برگچه تازه شمعدانی اش را ناز می‌کند. «اگر خوب نازش کنم گیلاس خضر، بهار که باهار بشه خیلی بیشتر گیلاس می‌دهد.»

شروع شده سومین روزی که نامه چهارم دختر ناشناس، لنگ‌هایش باز، ولو مانده روی تختش: «از آمدن سر قرار نالمید نشو. خودم را بعثت نشان نمی‌دهم که معنی انتظار را بفهمی. روز آخرمان وقتی آن قوطی خوشکل محملی را از توی جیبت درآوری، دلم هری ریخت پایین. پیش خودم گفتم بالآخره حلقه نامزدی برام خرید این خنگ خدا. یک حرف‌های قلمبه سلمبه می‌زدی که من حالیم نبود. فقط می‌خواسم جعبه را باز کنی. بعد هم که بازش کردی، یک جفت گوشواره مروارید بود. دلم را شکاندی. بهم گفتی که من مثل این مرواریدها درخشان و زیبا هستم و تو لایق من نیستی. از همین حرف‌هایی که هر ازگلی موقع بهم‌زدن می‌گوید. که دل طرفش را نشکند. دلم را شکاندی و دیگر سراغم نیامدی. حالا شنیده‌ام یک دستی و کلهات درب و داغون دنبالم می‌گردی. با همین وضعت هم قبولت دارم. اگر سر همه قرارهایی که می‌گذارم بیایی، بالآخره توی یکی‌شان خودم را نشانت می‌دهم. با همان گوشواره مروارید. سال‌ها منتظرت نشسته‌ام، تو هم کمی صبر و طاقت بهم ثابت کن که مطمئن بشوم این بار دیگر ولمنمی‌کنی. پنجشنبه ساعت پنج، جلو کازبا.»

ریحا می‌پرسد:

- یه قرار دیگه واسهات گذاشته؟

- آره. ولی حرف گوشواره زده. حلقه بهش نداده بودم. پس خودش نیس... نمی‌خواب بگی که گفته بودی.

- نمی‌خواسم بگم.
- دروغ می‌گی... اونم دروغ می‌گه. یه کسی که من عاشق بودیم با هم، ای بلا رو سر من نمی‌باره.
- زنگ زدم به یاس خانومت.
- خب، خب؟
- نمی‌دونسن کسی به ای اسم قبلن اون‌جا زندگی می‌کرده یانه. این دیگه آخرین اسم دفترت بود.
- من یه فکر بهتر دارم. داشته‌ام، حالا دیگه پس مطمئن شده‌ام که پس همین فکرم راهش.
- گمونم یکی از همونایی که دیدیم خودش بوده. هیچ‌کدام هم چشمت رو نگرفتن. پس دیگه ول کن خواب و خیال رو.
- مطمئنی؟
- آره.
- اون موقع که من عاشق شدم دو دستی بودم، کامل بودم. پس عاشق کسی شده‌ام که تک بوده، کامل بوده؛ تنها کسی بوده که فقط می‌تونسه من دیوونه رو دیوونه خودش بکنه، تنها کسی بوده که تو ای دنیا... این خیلی مهمه که تو ای دنیا که همه که ازت بدشون می‌یاد، یه دفعه یه طلایی عاشقت بشه، بفهمدت.
- تا این جا که من می‌دونم مردا وقتی یکی رو می‌خوان اون رو طلای ناب می‌بین. بعد برآشون می‌شه آهن پاره.
- آره. همین قد مسخره اس. منم خسه شده‌م. تو رو هم خسه کرده‌م.
- داری سرعاق می‌یابی. ول می‌کنی ای خیال خام رو. برمی‌گردی سر زندگیت.

- آره.

- آره. خوبه. خیلی خوبه که داری خوب می‌شی. دیگه آسوده می‌تونی به خودت بررسی. بعدها هم یه دختر خوب تو زندگیت پیدا می‌شه...

- راس می‌گی. به خودم می‌رسم.

- به خودت می‌رسی و تا بینیم چکار می‌تونیم بکنیم. چاره زیاد داریم.

- آره چاره خیلی زیاده. یه چاره‌ای که دارم اینه که یه راس برم سراغ کوه.

- چی؟

- اگه نامزد کرده بودم، اگه از شما قایمکی هم بوده، تو جبهه که دیگه حلقه‌هه رو دستم که می‌کردم...

- کرده باشی هم، گذشته دیگه.

- باید دستم رو پیدا بکنم.

- دیوونه خری هسی؟

- معلومه که دیوونه خری هسم برای که راس راسی می‌گم دیونه ام. اتفاقن دیوونه‌ای که می‌گه دیوونه نیس، راس می‌گه.

- من نمی‌خوام گوش بدم.

ریحانه راه می‌افتد که برود. امیر بازویش را می‌چسبد. از خنکای بازوی دختر حس می‌کند که چه هرمی در تن خودش هست. جلو موجه موجه‌های گرما را که می‌خواهند از زایده سمت چپش بزنند بیرون می‌گیرد، تا برگردند به سرش.

- من تنها نبودم. تو ماموریتا یکی باهام بوده. باید دیده باشه که حلقه تو دسم بوده یا نبوده. کلید همه چی دس همونه. باید پیداش

کنم، می‌برتم همون جا که دسم افتاده. بعده راحت می‌شم.
شروع می‌کند توی اتاق قدم زدن، جنونی... ریحانه بی‌رمق
می‌گوید:

- بعد از ای همه سال چیزی ازش... نمونده.
- لاشخورا طلا نمی‌خورن. اونی که همراه بود رو باس پیدا
کنم، باید برم پادگان... پادگان چی بود؟... پادگان... پادگان...
خم می‌شود سوی ریحانه، انگشتتش را به او نشانه می‌رود:
- تو رو به خدات! خواهرم باش. پایه باش. کلهام امروز داره
خیلی مثِ ساعت کار می‌کنه.
ریحانه ماتنفس، فقط نگاه می‌کند.
- اگه اون ارتضیه رو که حتمن انگشتم رو دیده پیداشه کنم...
تو اسمش پ داشت. درس می‌شه همه چی. شاید اصلن، بلکه
بهش گفته‌ام نامزد دارم. اسمش رو هم گفته باشم.
نامه را پاره پاره می‌کند، پنجره می‌گشاید. پاره‌ها را پرت می‌کند
سمت اکالیپتوس.

«... هلال ماه توی پیشانی اش آنقدر درخشان می‌درخشد که
چشمم را می‌زند، صورتش را نمی‌توانم ببینم. برای همین طلا
بهش دادم که طلا که زنگ نمی‌زند، می‌ماند همیشه، بشود رد
او، ردش را بگیرم، بهش برسم. خودش هم می‌خواسته یه ردی
ازش داشته باشم...»

بر شانه راستش نوشته بوده:
عرق، سورکور، نشت‌می‌کند از ابروها به حلقه‌های دوربین
دیده‌بانی، آزارش می‌دهد. همچنان دهها ده منور عراقی آرام به

زمین نازل می‌شوند و خاک را روشن می‌کنند. انفجار خمپاره‌های دقیق روی تپه بلند «امامزاده حیدر» مثل عق‌های آتش‌فسانی‌اند. در گوشی بیسیم نعره می‌کشد:

– آتشبار! بی‌غیرتا! دارن بچه‌ها رو قتل عام می‌کنن. خفه کنین آتشبارشون رو!

تاریکنای قبل از گرگ و میش، آن پایین دارد اتفاقی می‌افتد که می‌ترسد بفهمد چیست.

بر شانه چیش نوشته بوده:

دارد می‌فهمد که عراقی‌ها دارند در این دومین حمله‌شان، خوب کار می‌کنند. «آتش تهیه جهنه‌می‌شان دیوانه می‌کوبد. تمامی ندارد. چنان می‌کوبد که تپه امامزاده و سربازهایش، غبار و خاکه زغال بشوند، بر گردند آسمان..»

بر شانه راستش نوشته بوده:

تصور می‌کند که حالا یک دیده‌بان عراقی بلندی‌های جایی، مثل او دراز کشیده بر خاک، اما پیروزمندانه دوربین کشیده و خوش‌های رنگین کمانی انفجارها را همان طور می‌بیند که او. و با کیف، دستور ادامه آتش می‌دهد بر همان گرایی که اعلام کرده.

بر شانه چیش نوشته بوده:

آتش تهیه دارد خاموش می‌شود. «پیاده‌های عراقی حالا باید راه افتاده باشند پس..»

بر شانه چیش نوشته بوده:

در دوربین می‌بیند که شعله دهانه تفنگ‌ها و تیربارهای ایرانی تنک است. این یعنی این که یا کشته شده‌اند یا کُپ کرده‌اند یا دارند در می‌روند.

با گلوی زخمی از فریاد در دهانه بیسیم، دیگر بدون رعایت رمز مخابراتی، فریاد می‌کشد و تقاضای آتش می‌کند. آتشباز ایران ریقش دررفته. اعتنانمی کند به التماس‌های او. این یعنی مهماتش دارد ته می‌کشد.

آتش آتشبار عراقی ماهرانه از روی تپه منتقل می‌شود به پشت آن، که حالا راه عقبنشینی ایرانی‌ها را جهنم کند. با سرفه عربده می‌کشد:

- بد می‌زنن نامردا! تمام! تموم دارن می‌شن بچه‌ها. قتل عامه.

جو باش، فقط خشنده مدام گوشی بیسیم...

گوشی و دهنی بیسم رامی کوبد به گوش و پوز که هوار بکشد:

-شانس هس! گرای ب ۱۵! گرای ب ۱۵!... مفهومه؟

خاتمة

- هرچی دارین بریزین رو آتیش بارشون... بریز نقل و نباتات

رو!

سکوت۔

غبار و دود انفجار تپه آنقدر زیاد شده که به این بالای قله هم رسیده: دیگر در خیالِ دیوانه هم سایه‌هایی از سربازها نمی‌بیند.»
قطره صورتی خون بر چند موی به هم چسبیده بیضه...»

و حالا، منورهای عراقی بالای تپه امامزاده خیلی بیشتر شده‌اند. انگار نشئه خوب گاییدن، کمر سفت‌تر از همیشه، آرام‌تر

با چترهایشان پایین می‌آیند. پس سربازهای عراقی، بیشتر از
مدافعان زنده‌مانده، رسیده‌اند به سنگرهای تپه تا ایرانی‌های
باقی‌مانده را سوراخ سوراخ کنند، با گلوله خوش‌صداًی کلاش یا
سرنیزه کلاش، و سنگر به سنگر پاک کنند با انداختن یک نارنجک
گرداکی عراقی توی هر کدام. گوشی بیسیم «عَرْمَى زَنْدَ»:
- امیر! امیر! هدایت آتش رو باعچه!

می‌غرد:

- تپه خودمونه!

- دستور ستاده.

- گاییدم...

- گرا بدہ. دستوره...!

هدایت آتش بر تپه امامزاده. آتشبار خفه شده ایران شروع
می‌کند تتمه مهماتش را ریختن بر تپه خودی.
هرچه مهمات مانده بر تپه خودی...» که تا می‌شود دیگر
جنیندهای آن جا نماند. چه عجم چه عرب.«
قهقهه می‌زند:

- بفرس همین جا که داری می‌فرسی! دقیق تو تخمه.
گوشی را پرتاب می‌کند طرف بیسیم چی. کمر می‌خواباند
روی زمین، چشم سوزان از عرق به ستاره‌های قهوه‌ای.

بر شانه راستش می‌نویسد:

و دیگر راه‌پله جلو پایش است. امن و امان، بدون رعد، برق
و انفجار خمپاره، و دوالپایی هم بر پله چهارم منتظرش ننشسته.
پایین می‌رود برای صلح.

بر شانه چش می‌نویسد:

«توی مخم که دارم می‌نویسم که چون یادم نرود کدام یک از شماها دارید می‌نویسید؟ مثل من می‌نویسید؟ یا دروغ راست می‌نویسید، یا راست دروغ؟... طرف من هستید که می‌نویسید یا طرف دروغ و راستی که می‌نویسید؟ صدا صدای جنگ نقره و چینی تاوسعاً مخم، تیز فرومی‌رونده: عبوس قاشق‌ها و چنگال‌های نقره‌ای جدو آبادی با زوزه ارواح آن‌ها خراشیده می‌شوند روی چینی‌های بارفتن عتیقه: برنج و گوشت مرده بار می‌زنند برای بارانداز دهن‌ها. در اتاق غذاخوری خانواده معظم یمینی، سفره بر زمین پهنه است. صدر سفره: چهارزانو آقا حاجی، نگاه گوشه چشمی‌اش، گرا بسته آت روی کارهایم. روپرو، مادر مقدس که بهشت زیر پایش است دارد خوشحال نگاه می‌کند به پسر سر عقل آمده بی‌خبر آمده سر سفره نعمت‌الهی. جلد دوید دوید غذای علفی ام را آورد. بی‌اعتنا به اخم من یک بشقاب هم چلو خورشت بامجان کشیده، جلوام گذاشته بلکه گول بخورم دستی بهش برسانم. پس حالا همه خانواده خوشبخت دور هم جمعند بالاخره و بدون حرف می‌تپانند... غارنشین‌ها هر کدام با چنگول‌هایشان یک تکه گوشت می‌کنند، می‌خزیدند یک گوشه تاریکی، راحت دور از چشم و طمع بقیه.

ریحا برای این که سکوتِ مومنیایی را بشکند می‌گوید: دست درد نکنْه مامان خوشمزه شده.

یک کاسه چینی دور طلایی پر از برگ کاهو، جوانه گندم و لوبیا و... قتل عام گیاهان که برای ناهار دستور داده‌ام. قرج قرج جویدن کاهو توی گوش‌هایم... می‌گوییم:

- کاهوا و هویجا عاشق دندون آدمن.

نمی‌دانند باید بخندند. رنگ صورت مادر چقدر مهتابی است.
مثل ریحانه لب‌های او هم تلخ به پایین انحنا گرفته‌اند و دیگر
هیچ نشانی از ترسم همیشگی ساده‌دلانه‌اش ندارند.

- خوبه که شما گوشت‌خورید. اگه همه آدما گیاه‌خور بشن
بره‌ها از گشنگی می‌میرن.

خودم به این لطیفه لوسم هاها می‌خندم. و رگه جویده‌ناشدنی
کاهو را از لای دندان در می‌آورم می‌گذارم کنار کاسه.

- تو جبهه به همه می‌گفتن شهید بشیم می‌ریم بهشت. تو
بهشت می‌گن همی تا انگور بخوایم، سیب بخوایم شاخه‌شون خم
می‌شن طرفمون. ولی قران نگفته تو بهشت هویج هم هس. ای
خونه ما از بهشت بهتره. کاهو داره، هویج داره. منم هر روز هوس
کاهو و هویج می‌کنم. ناسلامتی منم شهیدم، منتها شهید قسطی.
مادر ناله می‌کند. چنین ناله‌ای را از گلوی زخمی‌های دم مرگ
هم نشنیده‌ام.

آقا می‌غرد:

- خانم! کفران نعمت است سر سفره ناراحتی کردن.

- آخه چطور ببینم که یه کسی که همه خونش رفته، تو
بیمارستان‌داش به دس شده، چطور بشینم نگاه بکنم فقط کاهو
بخوره، خودش رو دس دستی نابود کنه. اگه می‌خواین عصبانی
 بشین آقا، دعوام بکنید؛ بکنید! من طاقت ندارم پسرم جلو چشم
مث شمع آب بشه... شده پوست و اسخون. اون از زخم و زیل
کردن خودش این از...

نفسش می‌گیرد. قاشق و چنگالش را می‌کوبد توی بشقابش،

هق‌هق، بیرون می‌دود از اتاق. یک دفعه متوجه می‌شوم که موهای بلند ریحانه را دارد، اما شرّهای خاکستری پشت سرش مثل پرچم توی باد... نگاهِ ریحانه، می‌دانم دارد می‌گوید: بهت گفته‌ام که ما را زجرکش می‌کنی... و شبح کینه نگاه آقا مثل نزدیک آمدن یک دست است برای سیلی سمت چپ صورتم... صدای جیغ عصبی مادر و بعد شیون از جایی از توی باغ می‌آید. طعم لجن می‌دهد کاهو. چنگال را می‌گذارم توی کاسه‌ام. معقول.

- شمانمی‌خوای یک تغییر معقولی به اعمالت بدھی؟

از وقتی برگشته‌ام به این خانه این اولین بار است که رویم
دهان باز می‌کند.

ته لهجه عربی ته حلقی‌اش کفرم را درمی‌آورد. نه، اشتباه می‌کردم که می‌ترسیدم به صورتش نگاه کنم. ترس نیست؛ یک کراحتی، کینه‌ای، لجنه بین من و او هست که رغبت نمی‌کنم بهش نگاه بکنم. ریحانه هم دنبال مادر می‌رود. بال بال موهاش، سیاه، تا کمر گاھش.

- من... اگر منم می‌دونم دوام چیه. من این گیاه‌خواری برام بهترین دواس.

- هرچی میلتان کشید بخورید، ولی مادرتان را که صد بار عزادارتان شده اگر مراعاتش را بکنید ثواب دارد. به نظرتان مستحق نیست؟

به نظرم لرزش صدایش، از زوری است که دارد به گلویش می‌دهد که نعره نکشد.

- مختارید احترام مادرتان را نگهدارید یا خیر، لکن منتظر عواقبش هم باشید... متوجه هستید؟

یعنی متوجه هستی که اگر بخواهم با تیپا بیرونت می‌اندازم
بروی یک دستی گدایی کنی.
اکه‌هی، چرا تا حالا متوجه نبودم. من یک دستی اگر بروم
گدایی درآمدم خوب خواهد بود.
به کلک می‌گوییم:
- چشم.

باید خرس کنم. هاله سفید مو و ریشش را گوشه چپ چشم
می‌بینم که بیرون می‌رود. من می‌مانم یک عالمه سفره. حالا
می‌توانم با خیال راحت، بدون نگاه و حرف و سکوت مزاحمشان،
لوبیاهایم را بخورم.»

...

«از باغ صدای باران می‌آید و زوزه گله‌های ینخ... یک زمانی
بود که من گوشت دوست داشتم. دوست داشتم پوست و گوشت
را بمکم، داغ تصرف کردن را روی گردی شانه یا بالای راست
پستانشان بگذارم... ای ریحانه بدینختم که به تن سفیدت هیچ
وقت یکی از آن لکه‌های سیاه نیفتاده.»
نیم ساعت بعد سفره را تنها می‌گذارد و از اتاق غذاخوری
خانوادگی بیرون می‌زند.

بارانی باران می‌بارد و نمی‌بارد.
صدای دماغ بالا کشیدن مادر از مهمانخانه می‌آید. نشسته بر
مبل، زیر پایش باغ قالی ابریشمی، گره به گره، رنگ به رنگارنگ،
ترنج و اسلیمی...»

«دانه‌های باران باران به موها و لباسش، روی این مبلی که

اصلن به حاج آقا نمی‌آید که نشسته، مادر نشسته و ننشسته.
 انتخاب این مبل‌ها هم کار خود اوست. مام ما: یک زن چادرنمازی
 که بعد از شش کلاس اول دبستان بابایش اجازه نداده درس
 بخواند، بیشتر عمرش توی توی آشپزخانه و عزا بوده، چطور
 آفایش را راه انداخته همچه مبلمانی بخرد؟ کمرش خم، موهایش
 خاکستری جاری به سوی زانوهایش، مج‌های مهتابی‌اش بیرون
 زده از زیر آستین‌های سیاهش. آن جا نشسته و ننشسته. با وقار
 یک شاهزاده خانم یک سلسله شاهنشاهی که در قصرش منتظر
 نشسته تا یک سرباز مفدونی، ترک، مغول، ترک، عرب، افغانی،
 انگلیسی- هندی، با بوی الکل و خون و غنیمت از در بیاید و
 بکشیدش زیر. پس ننشسته...

پسر دیوانه زانو می‌زند، سر می‌گذارد روی دامن مادر رنج‌کشیده
 فیلم‌های هندی... ولی من چقدر خوب بوی باران خورده‌اش را
 خوب می‌فهمم.»

- چه بلایی سرت آوردن؟! چی به روزت او مده که این طوری
 شده‌ای؟ من اگه نفهمم، اگه بی‌سوادم، مادرت هسم. دلم به دلت
 راه داره. تو رو به فاطمه زهرا، بهم بگو شاید بفهمم چه دردی
 جونت رو می‌جوه.

- خدا نابود کنه هرچی جنگه.
 - من خودم رفتیم یا شوهرت کاری کرد که برم.
 سرش را روی نرمی ران مادر فشار می‌دهد. تردید دستش را
 نزدیک موهایش حس می‌کند.

- دلخوره؟ نه؟ پسر شهیدش يه دفعه مث يه سر خر زنده
برگشته! راسش رو بهت بگم؟ حاج آقا از تو و ریحا هم دلخوره که
من رو پیدا کردین. اگه نه هنوز پدر شهید بود.
- این طور درباره بابات حرف نزن.

- می ترسی بشنوه؟ طلاقت می ده؟! با دندونای سفید او مدی
تو خونه اش، باس با کفن سفید بری بیرون؟ راسش رو بگو! چن
قواره زمین به اسمت کرده متیر خدا تو من پولشون.

- من نمی فهمم چی می خوای بگی قربونت برم. دلم می خواد
بفهمم چی داری می گی... می گم مادر! می گن يه آقایی هس
دعا مینویسه. مستجاب الدعوه اس. گرون می گیره، ولی هر چی
در میاره خرج ایتم می کنه. می گن خیلی ها از دش شفا گرفتن.
- شفای من دس يه کس دیگه اس.

- کی مادر؟ بهم بگو.

- اون وقتا که خونه بودم، هیچ وقت بهت نگفته بودم که
نامزد کرده‌م؟

- نه... بهم بگو. اگه دلت پهلو يه کسی يه بگو برم برات
خواستگاری. هر خونواهای از خداش که پسر من دومادشون بشه.
- مخصوصن که يه دش رو هم داده که سربازی عراقی
نریزن تهرون دخترشون رو حامله بکنن.
کیه؟ بهم بگو.

- اگه کلک نمی زنی به ریحا بگو بیشتر کمک کنه پیداش کنم.
«انگشت‌هایش بفهمی نفهمی توی موهایم شانه می‌شوند.
یا من به نظرم می‌آید. اگر آقا بیاد تو مهمون خونه، پسر نره خرش
را در این حالت بچهنهنگی ببیند کفرش در می‌آید دعوا می‌کند.»

و می‌بینند:

در سرمای بهمنی حیاط، بچه‌های مدرسه با یخاب شیرهای ردیف برنزی، دست‌ها را تند تند می‌شویند و پشت‌شان را به سیمان آبخوری می‌مالند تا کمخته‌هایشان ساییده شود. زنگه زنگ کلاس بلند می‌شود. همه می‌دوند، هر کلاس در صف، دست‌ها را به هم چسبانده، پشت بالا می‌گیرند. زانوها لرزان اما خشک ایستاده: ناظم تندا تندا دست‌های سرخ شده را از نظر می‌گذراند. تا یک دفعه‌ای، شلاقش از پشت‌ش ظاهر شود. کوفته شود بر پشت دستی که کمخته داشته باشد. تا زوزه «توله‌سگی» بچه بالا برود. و امیر را از صف کلاس چهارم شکار می‌کند ناظم. با پشت گردنی می‌اندازد جلو. هل هل می‌دهد از پله‌ها، بالای سکوی جلو دفتر مدرسه. چنگ می‌اندازد توی موهای پرپشت او که می‌نازد به قشنگی‌شان. با یک ماشین اصلاح، یک شیار می‌تراشد از بالای پیشانی تا پشت کله‌اش؛ یک شیار دیگر از این گوش به آن گوش. لب می‌چسباند به معجزه نقره‌ای میکروفون پایه دار و صدایش توی هفت توی حیاط مدرسه می‌پیچد:

- براش یه چهار خیابون ساختم که توش بره قرتی گری قدم بزنه. همه بچه‌های در صفحه‌ها، همه بخارهایی که از دهانشان درمی‌آیند، قهقهه می‌خندند. او گریه می‌کند.

از مدرسه تا خانه کیفش را روی کله نگه می‌دارد بلکه مردم چهارراه سفید را توی موهای سیاهش نبینند. هر که می‌بیند پوزخند می‌زند.

- یادته؟ ناظم چارراه انداخته بود رو کله‌ام، با چه قر و لندي بهم پول دادی بدم برم کله‌ام رو نمره دو بزنم. یادته تازه وقتی

که از سلمونی که برگشتم، کلهام تراشیده مث شپشی‌ها، چقد
دعوام کردی و اسه چی روز قبلنش موهم رو همین اندازه نزده
بودم. یادته التماس می‌کردم که به آقا حاجی نگی... ولی آقا فهمید
و کلی سرکوفتم زد.

- من که یادم نیس، نمی‌فهمم برای چی چی ای حرف‌ا رو
می‌گی. من همه جون و عمرم رو و اسه تو و خواهرت گذاشتمن.
اینم نتیجه‌اش. هر دوتاتون ازم طلبکارین.

«... نمی‌خواهم بوی دامنش و حس نرمای رانش را از دست
بدهم. دلم می‌خواهد بخوابم. و مهتاب انگشت‌هایش توی موهایم
بماند. نه، این یکی دیگر قطره بارانی از موهاش نیست. یک
قطره نادان اشکش چکیده روی گونه‌ام. انگاری که که مال خودم
باشد می‌لغزد پایین. حداقل این یکی اش خوب است: جای من
هم می‌بارد.»

می‌خواهد بگوید:

- برایم...

رنگ آخرالزمانی یک برق برای لحظه‌ای رنگ دیوارهای
مهرمانخانه و اشیا را عوض می‌کند. از جا می‌جهد. رعد ناگهانی
بالای باع مثل یک خمپاره زمانی می‌ترکد، شیشه‌ها را می‌لرزاند،
اویزهای بلور چلچراغ و لاله مردنگی‌ها را رعشه می‌اندازد. غلتان
در آسمان دور می‌شود.

می‌خواست بگوید: برام قصه بگو!... که مادر بپرسد: چه
قصه‌ای؟ و او بگوید: قلعه سنگبارون...
به تشنج می‌افتد.

بر شانه چیش نوشته بوده:
 از درگاه چادر شیرجه می‌زند تو. پیرار کنجله شده گوشه چادر،
 فریاد می‌کشد:

- چی شده؟ کجا زیر آتیشه؟
 از دورهار عشه زمین دنبالش کرده. خمپاره‌ها نزدیک می‌شوند.
 پیرار باز هوار می‌کشد:

- کجا بودی؟ کجا رو دارن می‌زنن؟
 عرق سوزان می‌جوشد از سوراخ‌ها... از دویدن جنونی خیس عرق...
 - همه مُردن... آب بهم بد!
 - خودت داری، قمممهات...
 - وا... ای همه‌شون... همه... مُردن.
 یقهاش را می‌گیرد پیرار، تکان تکانش می‌دهد.

- حرف بزن! عراقی یا تو رو که ندیدن؟
 نمی‌فهمد خودش دارد آب می‌ریزد روی چک و چیلش یا پیرار؟
 - جامون رو که لو ندادی؟ ها؟
 - آب بهم بد!
 - کجا زیر آتیشه؟ کی یا مردن...؟!

دوباره رعشه می‌افتد. آبی که خورده توی حلقش قلقل
 می‌کند... نفس نفس که می‌دوید، که برسد، به نظرش می‌رسید
 هوا از همه جا مکیده شده. می‌دوید، می‌نالید: همه مردند...
 می‌دوید، و هوا هی کمتر می‌شد. هی همه که هی می‌مردند، هی
 می‌گفت همه مردند و می‌دوید طرف چادرشان، و هوا هی بیشتر
 کمتر می‌شد. فقط می‌خواست دور بشود نبیند و می‌دوید که به آب
 برسد. سنگ‌های کوه زمینش می‌زدند، دهنش خونی روی خار و

خاک. یک کسی را می طلبید، بر سد بهش، بیفتند جلواش، خبرش بدھد همه، بابا ننه‌ها، خاله‌ها، پسر عمومها، همکلاسی‌ها هم مردند، سگ‌ها، گربه‌ها، اسب‌ها سقط شدند... رعشه تیر می کشد توی ماهیچه‌هایش. قل قل آب را توی حلقوش عق می زند... صدای پیرار دورها مچاله می شود. نمی بیند.

«... هوای توی سینه‌ام چقدر مادرقجه نمک شده توی سینه‌ام... شاید شب شده که نمی بینم. شاید اسم شب رانمی دانستم که همه مردند... غضب آسمانی، باد صرصر، خانه سگ و درخت را می برد هوا می کوبد به زمین و زمان؛ آدم‌ها جیغ می کشند، باد سفید هوای نفس کشیدن را می برد. باد موهای آدم‌های توی سوراخ قایم را می کند، می برد، پوسته پوسته‌شان را می برد. قهقهه آسمانی برق می زند؛ آدم‌ها نمک عق می زند، نمک می شوند. و غضب خداوندی خدا آتش و گوگرد می باراند از آسمان، مردمان فراری جز غاله می شوند، جز غاله‌ها می دوند، خاکستر، می ریزند زمین... کی گفته این را؟ یکی گفته: ای زمین! شاشیدم بہت، هر بلایی سرت آوردند... مین کاشتند توت هیچی نگفتی...»

- آرووم باش!

«ای زمین شاشیدم بہت که شاشیدند رویت هیچی نگفتی زمین! خمپاره زند رویت هیچی نگفتی. شاشیدم بہت زمین! از آسمانت زهر پاشیدند رویت هیچی نگفتی. صدتا صدتا جنازه روی هم خاک کردن توت هیچی نگفتی زمین...»

... حواست درسته؟ عراقی یا که ندیدنت؟ ها؟... ها؟

- شاشیدم به خاک!

- زرنزن!

«دست‌های پیرار قوی...»

پیرار، چهار دست و پایی، کله بیرون می‌کند از چادر.
- سلمان! سلمان!

خمپاره‌ای رد می‌شود از بالای چادر شان. پیرار عقب‌کی ریپ
می‌زند تو.

- یه جایی زیر آتیشه. کجاس؟
- همه مردن. شیمیایی زند.
- کجا رفته بودی؟

بر شانه راستش نوشته بوده:
مبهوت به پیرار نگاه می‌کند.

- چقدر بهت گفتیم ولو نشو این ور اون ور. کی یا مردن؟
خوشش می‌آمد که مثل جنین جمع بود توی خودش. امن
بود... پیرار گریبان او را گرفته که بنشاندش.
خمپاره‌ای نزدیکی‌ها می‌ترکد. ترکش‌هایش چادر را جر
می‌دهند از آن طرف بیرون می‌روند.
پیرار کنار او روی زمین می‌خوابد.
- ای مادرشونو!

دود و غبار از سوراخ‌ها تو می‌آیند.
یک خمپاره دیگر.

موج انفجاری شکم چادر را تو می‌دهد. لبه‌اش را از زمین
ور می‌کند.

پیرار نعره می‌کشد:
- لو رفتیم. ای مادر ق ح به! جامون رو لو دادی.

سه رگباره خمپاره از بالای سرshan رد می شوند و توی دره پشت
سرشان منفجر می شوند. سرگروهبان همان طور که دستهایش را
پناه سرگرفته، شروع می کند دعا خواندن. سربازها، بیرون، یا توی
چادرشان دارند هی های هی چیزهایی را هوار می کشنند:
خمپارهای نزدیک می خورد. چادر رویشان آوار می شود.

زوزههای سرباز سلمان:

- جناب سروان!... مدد! هی مدد!...

هوره عبور یک میگ از بالای بلندی های کوهستان.
های و هوی سربازها بیشتر می شود. پفیوزها دارند مثل تیغ،
دملهای سرسام او را می ترکانند... نیم خیز می شود. پیرار سرش
داد می زند:

- بخواب زمین دیوونه!

سرگروهبان سرشنانه اورکت او را می چسبد. می کشدش به
زمین. امیر زیر آوار کرباس دست می مالد این ور آن ور. گوشی
بیسیم را می یابد. هول هول در دهنی آن فریاد می کشد:
-

سیمرغ! سیمرغ! نخودچی! نخودچی!

شستی بیسیم را رها می کند. دوباره نیم خیز می شود.
از دود و غبار انفجارها هر دو به سرفه می افتد.

- سیمرغ! سیمرغ!

بر شانه چیش نوشته بوده:

آخ و ناله سربازها بلندتر شده. با ناله ائمه و مادرهایشان را
کمک می طلبند. می خزد سمت جایی که در گاهی چادر باید باشد.

- کجا می ری دیوونه؟

- سربازا... سربازا...

بیرون. خورشید و آسمان قهقهه‌ای شده‌اند. خمپاره‌ها دور و نزدیک منفجر می‌شوند. سنگ‌های ترکیده پخش و پلا، خارهای تکه تکه شده در هوا. چادر سربازها دیگر نیست. تکه پاره‌هایی از آن به تخته سنگ‌های اطراف گیر کرده‌اند، تریشه‌های سوخته‌شان در باد. نزدیک جایی که چادر بوده دو گوده سیاه دهان باز کرده. تا خودش را برساند به سربازها، التماس‌ها و زوزه‌های سه‌تایشان که روی زمین افتاده‌اند خفه شده. دنباله رودهای مثل مار رفتہ زیر سنگی. یک ماسک سرخ آش و لاش روی صورتی... یکی نشسته سر زانوها خم شده پیشانی چسبانده به زمین و بی‌صدا می‌لرزد. لباسش پر از خون است. خون خودش است یا باقیه سربازها؟

- بخواب سلمان!

سرباز فقط رعشه است. امیر شانه‌او را تکانی می‌دهد. سلمان زمین می‌افتد. «زمین از تشنج او می‌لرزد یا او از رعشه زمین؟» «سه تا سرباز دیگه هم باید باشند!... خاک شده‌اند؟ در رفتہ‌اند؟ یک دیده‌بان عراقی مرا مثل موش کور کشید بیرون از سوراخ. دنبالم کرد تا این جا... کوه دارد در خودش فرو می‌ریزد. هوارهای پیرار از جای دوری می‌آید...»

- باید برمی‌پاییم!

زمین باز می‌ترکد. موجی به او می‌کوبد. از جا کنده می‌شود، خرده سنگ می‌کوبد به او، او کوفته می‌شود به سنگ. سنگ داغ به سنگ. «ترکش... ترکش...» ته‌توى گوش‌هایش دارد باد می‌کند که بترا کد. طوفان ملغ... باد و موج تلخشور آب دوباره رد می‌شوند از او.

موج انفجار بعدی: باد صرصر می‌غلتاندش. هُرم... صدها صد
 خار و زمان فرومی‌روند توی صورت و تنش. از حفره‌های باز شده در
 جمجمه‌اش سوت هوا بیرون می‌زند. صدای انفجارها را نمی‌شنود.
 «اطرافم خالی شده... کدام دیوی شاشیده به آسمان، ابرهای
 زرد، ابرهای قهوه‌ای، لابه‌لایشان تکه‌های شناور گوشت... دارم
 یواش یواش دارم... من خوبم، خوب است دارد خوب می‌شود این
 حالم که... مثل نشئگی علف خوب؛ خوبم که دارم می‌شном که
 یکی دارد نال نال می‌کند، صدایش خیلی آشنا نال نال آشنا
 صدایش، همین جا دم صورتم، صدایش توی حلقم... خاک و خون
 توی دهنم، ابر توی دهنم، واق واق سگ توی دهنم... انگشت‌های
 دست چیم چقدر بد سوختن دارند می‌سوزند... شاشیدم بهت زمین
 چون جنازه دسته دسته می‌تپانند توت هیچی نمی‌گویی. سوت
 سوت کیفور خدا توی گوش‌هایم... خمپاره‌ها انگار تمام شده‌اند...
 دیگر، باید بلند شوم، حالم خوب است. پیرار نکند مرد. باید لش
 تنم را باید بدهم بالا. کف دست‌هایم روی خاک...»

غلتیده به سینه. زور می‌زند که فشار بیاورد به ساعدهایش و
 با کف دست‌ها سنگینی‌اش را از زمین جدا کند. حس می‌کند زیر
 دست چپش، خاک، مردابی لا می‌دهد تو... به پهلوی چپ ولو
 می‌شود زمین. سوزش از کتفش به گردنش کمانه می‌کند... خورده.

بر شانه راستش نوشته بوده:
 «خوردہام...»

به پهلو انگار افتاده روی یک کپه ترکش تفته افتاده. می‌غلتد
 به پشت. سایه فوران خون را سمت چپش می‌بیند.

«انزال خون... کویر کی چسبیده به آسمان؟ ماسه‌هایش دارند
می‌بارند... چقدر بیشتر تشنه‌تر شده‌ام، چون همه آبم را شاشیدم
بهت خاک...»

به نظرش می‌آید زوزه‌ای کشیده خیلی وقت پیش. حس
می‌کند که انگشتان دست چپش انگار توی زغال تفته فرورفته‌اند.
«و ما به قوهای سفید نگاه می‌کردیم و آن‌ها به ما نگاه
نمی‌کردند. آن قدر سفیدند که هاله‌ای دور درخشش شان حلول
کرده و از همه جای پنجره دیده می‌شوند... و ما از شیشه پنجره
که از جنس بال سنجاقک بود به بید مجnoon خم شده روی آب
نگاه می‌کردیم... و ما به پیچش گردن قوی ماده دور گردن
جفتش نگاه می‌کردیم و ما به پرواز سنجاقک‌های فیروزه‌ای،
زعفرانی و زمزدی نگاه می‌کردیم. گاهی خودشان را به شیشه
می‌سایند. بر می‌گرددند به آب می‌سایند... و یک دفعه دیدیم که هر
سه قو سرshan را رو به آسمان گرفتند و خواندند. مگر قوها مگر
ناید جز در لحظه مرگ بخوانند. پس شاید اتفاق بدی قرار است
بیفتند؟.. تنها چیزی که توی این دنیا اتفاق می‌افتد، بدون اجازه،
اتفاق بد است...»

خوب است که دارم راحت‌تر می‌میرم از توی سیاهی که دارم
توی سیاهی می‌میرم، که خلاص شوم از آب می‌خواهم، از هوا
می‌خواهم و همه که مرده‌اند... حنا! حنا! من! نکند تو هم توی
غبار شیمیایی بودی آن پایین توی شهر...»

کف اتاق پر از برگ‌های نارنجی بود یا پر از منقار قو بود؟ و
ما به باد نگاه می‌کردیم، باد که دیوار به دیوار می‌وزید، و نور آب
در سقف موج می‌زد. و من نگاه می‌کردم که او را از پشت بغل

می کشم. آتش مهربان از نوک پستان هایمان شعله می کشید... و ما انگشت های دست های چیمان را در هم جفت کردیم حلقه هایمان به هم ساییده می شدند و ما به دست های زیباییمان نگاه می کردیم.» دست چپش مثل زایده ای فقط با رشته ای خون الود به تن شوصل است. سفیدی کنگره دار استخوان، سر بیرون زده از توی قاچه گوشت و خون. تکه دست چسباندنی به نظر می آید. به پشت خوابیده، دست را دراز می کند دستش را بگیرد. کنده می شود دست. حالا تازه برق های درد به سوی چشم ها و سینه اش جست می زند. مثل درد شلاق نیست. همدلی دارد.

پیش از بیهوش شدن، تار، مقطع می بینند که پیرار دارد بازوی او را می بندد. و می غرد:
- دیوونه! ای دیوونه!

«حالا کجایی حنا؟ بارش ماسه های خونی درد از آسمان... دارم می میرم با فواره خون... دیدی که هیچ کاری نتوانستیم بکنیم و آنها همه جای دنیاییمان را از اورست های گهشان و لش خون ما پر کردند...! فشن فشن خونریزی ام توی گوش های پفیوزم... با دست راست باله می زنم که زیر آب بمانم و با دست چپ چنگ می زنم به ماسه های کف دریا حالا دریا بی رنگ شده...»

بر شانه چپش نوشته بوده:

«رنگ ها شب که می شود، چه می شوند؟

باران همهمان را خانه نشین کرده. دریا گل الود است. افقش نزدیک آمده، و افقش چرک است از ابرهای سنگینی که نزدیکی اش تلبیار شده اند پایین. خیلی حال گیری است این دریا. دیروز، آفتاب که بود، و باد، فقط نسیم که بود، خیلی خوش بود

دریا، و شنا و دستمالی ران سفید سهیلا توی آب خیلی حال بود.
 اگر خودش کرمش را نداشت، پس هی دم به دم نمی‌آمد زور
 بددهد به گردنم، بفرستدم زیر آب، که من هم به بجهانه دست دست
 زدن زیر آب، دست بمالم به لنگ و پاچه به قاعده پهنهن و خوش
 جنسش. همان زیر آب هم قهقهه حشر زدهاش را می‌شنیدم... حالا
 موج‌های کف‌کرده، از توی آب گل‌الود، خیز می‌زنند برسند به
 ویلا‌یمان، و در همان بیست سی متري، زورشان تمام می‌شود و
 می‌تپند. جمع‌مان شده مثل پشه‌های پیف‌پاف خورده. ولی نشستن
 کنار این پنجره، دورو برم رفیق‌های کس‌خل الکی خوش... ولی
 گل‌افتتاب‌گردان‌های گردن خم باعچه خیلی... فقط آن میشم با
 هیکل قناسش که نشسته لب دریا زیر باران انگاری ننه مردهها،
 ضایع می‌کند منظره را... حالا این من، پشت این پنجره که
 هستم چی هستم در این حال؟ که دنیا آن بیرون، توی شهرهای
 بزرگش خیلی کارها دارد می‌شود، و من فقط این‌جا یک «چی کی
 هستم؟» هستم. حالا توی تهران، انقلاب هم که تمام شده، جنگ
 هم که رد گله مورچه‌ها را له می‌کند باز ملت توی خیابان
 ریخته‌اند و هی گلو پاره می‌کنند که مرگ بر امریکا و اسرائیل و
 شوروی و فرانسه و انگلیس و چه می‌دانم کدام جهنم دره دیگر.
 حقтан است هر چی سرتان می‌آید توی صف کوپن و توی صف
 شهادت. چهار نعل بتازید مورچه‌ها! مورچه‌های عراقی شما هم
 بتازید. کمر هم‌دیگر را از وسط نصف کنید... و حالا آن‌ویر آب توی
 شهرهای خوشکل، با خوشکل‌هایشان که خوشکل بودن برایشان
 عقوبت ندارد، خوشی‌های بهتری هست بلکه که من نمی‌شناسم.
 گوفی‌های کت شلواری کراواتی توی خوابشان دارند خواب ارتقا

توى شركت مى بىنند، رفاقت‌ها دارند قر مى دهند، بُكْن‌ها دارند
يک طورهایی، يک جاهایی مى كنند که من نداشته‌ام، کُك
كشیده مى شود توى سوراخ دماغ گشاد سیاستمدارها و اسهال
تفنگ و توب و موشك برای مورچه‌ها... کاوه مى پرسد:

- باز که عزا گرفته‌ای بچه خوشکل.

- نه. ياد مردن مادر بزرگم افتادم. پيرزن ماھی يه هفته
مى يومد خونه ما مى موند. هر روز صبح بهم مى گف امير وختی
مى خوام برم بشينم رو مبل اي گلای سرخی که مى دارين تو
گلدون، خاراش دسام رو زخم مى کنه. چشاش ضعيف بودن. گلا
مصنوعی بودن. يه روز گل سرخ واقعی گذاشت. هيچی نگفت.

- پيرزن بازگرین خدمتشون به جامعه پرافتخار بشريت؛
مُردَشونه. مى خوايم عرق بخوريم. هسى؟
عرق؟ از کجا آوردی؟

- دائم بهت مى گم اين کاوهات رو دس کم نگير. ريختم
تو مخزن شيشه شور ماشين. يه کم هم رنگ سبز شيريني پزى
ريختم روش. پاسداره، ايست بازرسی جاده چالوس که جلوم رو
گرفت، زر او مد کاپوت رو بزنم بالا. خوب همه جا رو ديد زد
بچه‌دهاتی نفهميد. عشق مى کنى از نبوغ؟

- چرا ديروز رو نكردي.

- ديروز روز گراس بود.

- از خدمت سربازيت چه خبر؟
کاوه جا مى خورد.

- بابام داره واسه‌ام معافي پزشكى مى گيره. بقيه‌اش به تخمت.
برادران مسلمان هرچه بيشرتر هميگه رو بکشن بيتر. لشکر اسلام

که قرار است بغداد را بگیرد، بغداد را که گرفت، استانبول را می‌گیرد و بعدش دیگر دروازه‌های اروپا به روی شمشیرهای ختنه شده اسلام باز است. این بار وسطهای راه وانمی‌مانند. می‌تازند تا ناف اروپا، بچه‌ای سفید تپلشان را اسیر می‌گیرند غلام‌بچه؛ زن‌های سفید و کپل سیبی‌شان می‌گیرند کنیز، میخ اسلام را در بلاد کفر می‌کوبند، چه کوبیدنی. همان طور که به ما کوپیدند و دوباره دارند فرو می‌کنند تا تهش.

- معافی پیشکی به چه بهونه‌ای؟ تخدمات باد کرده از درمالی؟

- بی‌خیال. سکرته... یه جُک جدید...

بلند می‌گوید. همه بگوش می‌شوند.

- یارو عرق‌ریزون، نفس نفس زنون از تو حجله درمی‌یاد. رفقا ازش می‌پرسن: ها! بالآخره قلعه رو فتح کردی. می‌گه لامصب پرده بکارت نبود که، کرباس بود. ولی آخر پاره‌اش کردم. بعد عروس درمی‌یاد. می‌گه ای الاغ فرصت نداد شورتم رو دربیارم. قهقهه قه همه... به خزر نگاه می‌کنم. دوباره طوری رفتار می‌کند که انگار من این جانیستم. در مرز موج‌ها و ساحل‌ها، نواره سفید صدف‌ها. میشم دارد شوتshan می‌کند توی دریا. فکری‌ام بلکه حقش نبود آن طور زیادی گیر بدhem بهش، کنفترش کنم جلو بقیه. خزر هم که بالاداری پسرعمو درآمد حریفم نشد.

رفقا هoramی کشند. صدای ریخته شدن عرق سگی می‌آید. من فرق صدای ریزش آجورا با ودکای شراب شاتو سردشت می‌دانم. ولی چه طور بدانم که نکند حق با میشم است؛ که از وقتی آمده‌ایم اینجا، به من که می‌رسد دک و پوزش رامی‌کشد توی هم که چرا ریحانه را نیاورده‌ام. اولن من خواهرم را توی همچه جمع لاشی

نمی‌آورم. بعدهش اصلن هم دلم نمی‌خواهد سرخر همراهم باشد.
بعدهش من که نباید مقر بیایم که ریحانه را اجازه نمی‌دهد آقاحاجی
باید اینجاها، خزر لابد برایش گفته. پسره کس خل! از وقتی خزر
برایش کلاس انگلیسی گذاشته مرید افکار مثلث شاعرانه او شده و
دلش پی ریحانه است. خزر هم نگفته باشد هم مگر تازه شناخته
خانواده محترم اصالتدار یمینی را... آره! همان که گفتهم: هر کی
این جا بهش خوش نمی‌گذرد، به جای حالگیری بهتر است برگردد
تهران. پس به من چه مربوط که ریختمش پایین.

خزر دارد برای همه عرق می‌ریزد و از بطري هم جرعه‌های
اضافه می‌زند، بلکه مالیاتش. شنیده بودم این روزها زیاد می‌خورد.
یک بلوز قرمز سینه باز و بی‌استین پوشیده. نوک پستان‌های
لیمویی اش توی بلوز غنچه زده.

کاوه، سینه صاف می‌کند و لیوان عرقش را بالا می‌برد. همه
آشنا هستند که چه کنند و پس لیوان‌هارا بالا در هوانگه می‌دارند،
تا کاوه شروع کند بحرطویلی را که از مراسم عرق‌خوری یک مرد
ترک با معرفت یاد گرفته:

- می‌گه: روزگاری درخت بیدی را می‌شکستن. اونایی
می‌شکستن که زیر سایه اون می‌نشیسن. اما شماها چیز دیگرین.
قبل از آن که به یاد هم بنشینیم، کنار هم بنشینیم....

خزر این بحرطویل لات‌های تهران را خیلی دوست دارد.
دباله‌اش را می‌گیرد:

- سلامتی سه کس: زندانی، سرباز، لاتای بی‌کس...
نوشین می‌گوید:

- سلامتی اونایی که زر ندارن، زور ندارن، پول ندارن، پارتی

ندارن، کس و کار ندارن، یخه‌چر کی ان، مقواخوابن، پارک خوابن،
شب پیرهن رو می‌شورن صب تنشون می‌کنن.

بهرام می‌پرد وسط:

- می‌گه عشق است و مستی، مستی و راستی.

کاوه:

- عقاب اوج می‌گیره می‌ره بالا به عرش اعلا، به بالش
می‌نازه، خوشکلا به خوشکلیشون می‌نازن، خوش‌صداها به صوت
داوودیشون می‌نازن، فوتbalیستا به شوتشنون می‌نازن، بوکسورا به
مشتشون می‌نازن، شطرنج‌بازام به مهره چینی‌شون می‌نازن، ولی...

همه لیوان‌ها را بالاتر می‌بریم و با هم دم می‌گیریم:

- ولی ما به رفیقای گلچین خودمون می‌نازیم. به تک‌تکمون...
سلامتی!

و قلپی بالا می‌اندازیم.

سعید می‌زند که ورق‌بازی راه بیاندازد، بلکه بازهم سهیلا را
بنشاند روبرو شریکش. دیشب دهنم را سرویس کرد. وزوزش
پشت ویلا می‌آمد توی اتاقم. نصفه شبی دختره خوش‌گوشت
را کشانده بود بیرون، مخش را تلیت می‌کرد: پیچ‌پیچ التماس که
سهیلا بهش راه بدهد. فکر این هم که خزر توی اتاق بغلی
خوابیده نمی‌گذاشت بخوابم. به نظرم می‌آمد که از دستش و فکر
کردن به او خلاص شده‌ام. ولی دوباره برایم زنده شده بود: حس
تماس پروانه‌ای نُک زبانش که جای جای بدنم را، جاهایی را هم
که نمی‌دانستم حساسند، کشف می‌کرد؛ لذت می‌برد از کشف و
لذت می‌داد.»

بر شانه راستش نوشته بوده:

هنوز سپیده سرنزده، کلافه، از ویلا می‌زند بیرون. «من دریا را کلافه کرده‌ام یا او مر؟» هنوز وسوسه‌اش را دارد که در اتاقی که خزر در آن خوابیده باز کند، برود بالای سرش و حتا اگر او داد و جنجال راه بیندازد، دستش را بگیرد بکشدش بیرون از اتاق، بی‌اعتنای به رفایی که بیدار شده‌اند و چشم و چارشان حریص برای دیدن افتضاح، بکشاندش کنار آب به او بگوید که عاشقش هست هنوز.

مايوаш را در مرز دریایی طوفانی در می‌آورد چون حس سنگین شدن آلتش اذیتش می‌کند. می‌رود توی آب کف کرده. «آرامم کن که نروم همان کاری بکنم که خزر پفیوز گمانم برایش نقشه کشیده بکنم. کمکم کن التماس نکنم بهش، که بگوییم بیا عروس من باش... سردم کن که برای یک دختر زانوهایم روی خاک نیفتند.» دریا ولی شفیق نمی‌نماید این دم صبح. موجی به سینه‌اش می‌خورد. در برگشت آن، کشیده شدن تن به سوی دریا و بازی خوردن کیفاور آلتش را دریا حس می‌کند. سینه به سینه موج‌ها می‌ایستد. کشش برگشتِ موج را به پشت زانوهایش را حس می‌کند. فاصله کم‌عمق بین یک موج رفته و دیگری که دارد سربرمی‌آورد می‌ترساند: مثل فاصله بین دو پستان بدن خفته است که سنگینی داده‌اند به پهلوها. جلوتر می‌رود به فکرش می‌رسد آب منی‌اش را جست بدهد سمت موج‌ها و موج‌های شلاقی فرصتی نمی‌دهند. آسمان ابری است و نیست. ابرها سریعتر از هروقتی که دیده دارند می‌روند و می‌پاشند و جایشان می‌آیند سیاه. خودش را ول می‌کند که برگشت موجی به سینه‌اش

کوفته می‌شود. از پشت توی آب می‌افتد. تا سربرآورد از آب، آب نمک دماغش را سوزانده. دوباره سرپا می‌ایستد. جلوتر می‌رود. یادش می‌آید آقا حاجی در مدرسه کلاس چهارم پیاده‌اش می‌کند. تا می‌خواهد تو برود مردی، پیاده از دوچرخه‌اش، صدایش می‌زند. می‌گوید من دوست پدرت هستم. هرچی صدا زدم نشنیدند سلام علیک کنیم. حیف شد... و دیگر یادش نمی‌آید که مرد چه‌ها گفته که اعتماد او را جلب کرده و او را کشانده به ته یک کوچه بن‌بست و در حالی که دارد پیغامی را می‌گوید که به پدرش برساند، صورت و زیر گردن او را بو می‌کشد، و تو می‌کشد، عمیق، خرناصی. و چشم‌هایش کل‌پیسه شده‌اند. و او فهمیده که مرد دوست پدرش نیست و می‌ترسد فرار کند و می‌ترسد بماند.

وقتی به خود می‌آید که موج قوی تری، او را کله معلق می‌کند. بعد موج به سوی ساحل رفته و او زیر آب دست و پا می‌زند که سر از آب بیرون کند و کشش برگشت موج دوباره می‌غلتاندش.

بر شانه چیش نوئته بوده:

دریا دریاتر شده است. تازه دارد می‌فهمد این رفیق قدی می‌اش دارد به او نشان می‌دهد که رفیق بودن یعنی چی و بودن یعنی چی. و او چقدر نفهم بوده است در فهمیدن رفیق بودن و بودن. موج‌ها بلند نیستند اما پر زورند. یکی او را به سمت ساحل هل می‌دهد. سعی می‌کند روی پاهای عقب برود همراه فشار موج. بعد، موج - برگشت او را به سوی دریا می‌کشاند، و قوی‌تر است. . قدم‌های عقب و جلو رفتنش بر کف دریا چندان دست خودش نیستند. و کف دریا گودال دارد. مثل چاه.

بر شانه چش نوشته بوده:

«دارم غرق می‌شوم و روح فکرهايم فردا صبح وقتی که رفقا
بیدار بشوند باهاشان حال می‌کند و دستشان می‌اندازد.» و موج‌های
بی‌صدا اما قوی‌تر می‌کشنده سمت معده دریا. نمی‌تواند بفهمد
و می‌فهمد دریایی رفیقش شروع کرده بهش یاد بدهد که غرق
شدن برای آن بر و بازویی که ساخته در استخر هتل ونک؛ چه
آسان است. و عقب نمی‌کشد. دست راستش را مشت، و تا موج
می‌رسد قبل از این که کله معلقش کند مشت می‌زند به آن...
موج، کف پاهایش را از کف ماسه‌ای می‌کند مثل یک کشتی‌گیر،
ته و بالایش را به هم می‌بیچاند، می‌کوبدش کف دریا، قلپه
شوراب توی حلقش قرقه می‌شود، نمی‌فهمد بالا کجاست پایین
کجاست. زرد کرده.» تو هم دریایی من نیستی پفیوز! اگر خواهر
داشته باشی می‌کشمیش زیر. اگر مثل بقیه دروغگو نیستی، پس
داری گولم می‌زنی که بیایم جلوتر که غرقم کنی.» و زیر آب
غباری چنگ به اطراف می‌گرداند که کجا به ماسه گیر کند که
بفهمد پایین کجاست.

بر شانه راستش نوشته بوده:

سپیده زده تن نیمه‌جانش را می‌کشد بیرون. دریا بعد از تحقیر
او انگار آرام‌تر شده. مایوش را می‌پوشد. استفراغ سرو ته شدن‌های
مکرر در همه تنش، راه می‌افتد سمت ویلا. دلش می‌خواهد پای
آفتتابگردان‌ها بالا بیاورد. و نمی‌داند بالاخره سعید سهیلا را کشیده
زیر را یانه. خزر نشسته است روی پله ویلا.
- تو هم انگار خوابت نبرده دختر!؟

خاکستر سحر ابری توی چشم‌های خزر هست و روی لبه‌ایش
طنز لخت دیدن او در ساحل قبل از پوشیدن مایو. می‌نشیند روی
همان پله: از عمد هر چقدر که می‌شود دور، به نظرش می‌رسد
که آن بوی عجیب خون خزر را می‌شنود. داشت آن بو را حس
می‌کرد که خزر او را از روی خود هل داد عقب. بیرون کشیده
شد، و چند رگه صورتی خون بکارت را روی کشاله ران خزر دید.
خزر سرانگشت کرد توی برکه کوچک خونش و گفت بلیش. او
لیسید و بویش ماند در حافظه‌اش: ترکیبی از بوی شاید یک کاغذ
پاپیروسی کپک زده، بوی شیر زنی کوهنشین. بوی مادگی ته گل
که وقتی لهش می‌کرد، و لای دو انگشت می‌مالیدش، که تویش
صدها دانه مادگی بویناک نفله شده بودند.

خزر هم انگشت او را لیسید.

و باد ملايم سردی که می‌آيد از روی دریا بو را می‌برد.

- اوضات مرتبه دختر؟

- پسر! رو دریا دیدی مه چه رنگی بود؟ انگار یه صورتی
کمنگی توش بود. نه؟

متعجب است که توی صدای خزر غصه‌ای نیست.

- دیروز صبح، همین موقع‌ها، که رفتم لب دریا؛ اون جا!!...
بیبن! درس موازی سپیدارای ویلای همسایه! لب دریا یه گوداله
هشش که سه تا بچه ماهی توش گیر افتاده بودن. اگه نرسیده
بودم مرده بودن، نه؟... جزر که بره عقب‌تر، آره، آب گوداله هم
یواش یواش می‌ره پایین دیگه... لابد امروز هم یه چندتایی اون جا
گیر افتاده‌ان... نه؟

«سپیدارهای باع همسایه، معلوم است که کمبودی دارند.

برگ‌هایشان سفیدکزده، شقی ندارند، رو به مرگند؛ مثل
صاحبشان...»

- یارو پیری همسایه رو دقت کرده‌ای؟ من اون رو که می‌بینم
با خودم قرار می‌ذارم که هروقت علیل و ضعیف شدم، خودم خودم
رو خلاص کنم.

ولی خزر پچچه‌ای می‌گوید:

- انگار تو صدفاً دنبال یه چیزی می‌گرده!

پیرمرد، خیلی کند راه می‌رود. کنار دریا، درست مابین دو مرز
ویلاش راه می‌رود. این بیست سی متر را بلکه نیم ساعت طول
می‌کشد که برود و برگردد.

دیروز صبح هم، سر ساعت ده. بی‌اعتنای بازی‌ها و قهقهه
آن‌ها، در مرز مد آب قدم می‌زد تا ظهر. خزر انگار که به یک نفر
دیگر، زمزمه‌ای می‌گوید:

- شاید منتظره که موجا برash یه چیزی بیارن.
ویرش را دارد که این‌طور حرف‌زدن خزر را مسخره کند، که:
در عالم هپروتی دختر!... خورشید ته ابرها بالا آمده که آن ته قرمز
شده. و خزر باز می‌گوید:

- به نظرت امروز هم بچه‌ماهی یا تو گوداله گیر کرده‌ان؟
- فلورانس نایتینگل! با همی دل نازکت منو اون‌جوری ول
کردی؟

- اگه بری یه نگاهی بندازی، منم واسهات چایی درست
می‌کنم. می‌خوام جایزه سه تا تخم مرغ برای خودم درس کنم. اگه
بخوای برای تو هم درس می‌کنم... می‌ری؟
می‌تواند حدس بزند که خزر از وول خوردن ماهی توی دستش

می‌ترسد که مبادا بیندازدش روی خاک.

- اگه این یه کار نیک رو بکنی تموم روز خوشالی، منم رو خوشال می‌کنی. . این قده نرو تو ژست عاشق شکست خورده. اومده‌یم این جا حال کنیم. مث من باش. من خیلی دارم حال می‌کنم.

راه می‌افتد. پشت سر شرخ زر می‌گوید:

- ماهی کوچولوها دعات می‌کن!

«مسخره می‌کند یا...»

بر شانه چیش نوشته بوده:

«در آن گودال هیچی نبود. نه حتایکی از آن تکه چوب‌هایی که موج می‌آورد، شاید از ساحل‌های روس‌ها، و به شکل‌های عجیبی از موج‌های ساحل‌ها صیقل خورده‌اند مثل چوب‌های تراشیده دزدهای دریایی.»

بهرام می‌گوید:

- بهتره عرقه رو قایم کنید. لیوانا رو هم یه جاهایی بذارین تو دید نباشن. بایام گفته پاسدارا می‌یان از پنجره تو ویلا سرک می‌کشن. همین جوری دختر و پسری که با هم هسیم زیر شلاق هسیم، بدا به ای که عرق هم ازمون بگیرن.

- امیر! پوکر می‌زنی؟

«پس اگر خزر دیگر نه کنایه کینه می‌زند به من، نه هیچ نشانه‌ای می‌دهد از باهم قشنگ بودنمان، پس واقع‌طوری تمام شده که شده، که انگار اصلن نبوده که نبوده... ولی این دیوانه! که می‌خواهم بزنهم توی گوشش، چرا لاقل نمی‌گوید مگر من چکار کرده‌بودم که انداختم دور...»

دو طرف شومینه خاموش، بهرام و نوشین نشسته، شروع
می‌کنند با گیtar خواندن:

- اگه یه روز بری سفر... بری ز پیشم بی خبر... اسیر رویاها
می‌شم...

یک لحظه گیر می‌اندازم نگاه خزر را به خودم. انگار نگران
دارد نگاهم می‌کند. احمق می‌نماید پیش چشمم... سیگارم را پس
می‌دهد سهیلا. فیلتر ش خیس آب دهاش است. مطمئنم آب
دهانش این طور تلخ نیست که از توی فیلتر تلخ می‌آید به دهنم.
کاوه و نوشین صدا را بالا می‌برند: اگه یه روزی نووم تو... تو
گوش من صدا کنه... دوباره باز غمت بی‌یاد...

سهیلا انگشت می‌زند توی لیوان عرقش و خیسی آن را
می‌کشد روی سیگاری که می‌خواهد روشن کند.

خزر سرخوش می‌گوید:

- بهرام شاد بزن! تو این بارون اگه غمگین بزنی رفیق رفقا
می‌دن تو لب.

بلکه دارد به من کنایه می‌زند. برجستگی دکمه‌های پستانهای
سفتش... و می‌بینم در خیال: دایره دور نوک پستان‌هایش را که
قهوهای نیست، ته رنگی صورتی دارد و مثل دخترهایی که مکیده‌ام
دانه دانه نیست، تخت هم نیست. از پوست شیری پستان‌ها شبیه
ملایم برجستگی می‌گیرد به سوی نوک‌ها و آن‌ها را هم تیزتر
می‌کند. انگار که همیشه از هوس شق کرده‌اند.

کاوه هیز به نظر خزر خیلی چیپ است ولی بهرام رویایی با
گیtarش، شاید... اگر بهرام آن نوک پستان‌ها و هاله‌شان را مکیده
باشد؟

بهرام ترانه الکی خوش قد و بالای تو رعنارو بنازم را کورد
می‌گیرد. نوشین اگر هم نمی‌گفت، می‌دانستیم از این آبگوشتی‌ها
بلد نیست بخواند. سعید، همان طور نشسته روی صندلی، قر
می‌آید. خزر بلند می‌شود. سهیلا را هم می‌کشد وسط. تابه حال
نديده بودم خزر رقص لاشی ايرانی برقصد. بازوهاي لخت نازکش
را دور خودشان می‌چرخاند، مثل دو مار. اصلن به او نمی‌آيد با
انگشت موها را براند پس شانه‌هايش، که باز مثل رقاصلهاي
لاشی كافه لاتی با خم کردن سر و گردن بریزدشان روی صورت
و سینه‌اش... می‌رقصد و می‌خوانند.

— تو رعنارو بنازم... تو گل باغ تمنارو بنازم...

سعید هم می‌خواند و شروع می‌کند جاهلی رقصیدن. هر بار
می‌رسد به خواندن: تو رعنارو... دست‌هارا سوی سهیلا، انگار که
کپل او کفشن باشد تکان می‌دهد. نوشین گوشه چشمی
دارد نگاهم می‌کند. همان قدر که از من بدش می‌آید، من هم بدم
می‌آید که غافلگیرم می‌کند. اگر آن دماغ عقابی و پوست تاسیده
لک و لوکش را نداشت، حرف «ن» اول اسمش خوب بود. سعید
بطری را به خزر تعارف می‌کند. خزر ناز می‌کند.

— بزن عزيز! مست نمي‌شي که فريبيت بدیم.

بهرام خيره به خزر، عصبانيتش را با ضربه‌های شدیدتر روی
سيم‌های گيتار خالي می‌کند. خزر بطري را می‌گيرد و سرمی‌کشد.
سهیلا و سعید برایش هورامی کشند. نوشین از استکان کمر باريک
همیشه همراهش جرعه‌ای می‌زنند. اگر می‌دانست که چقدر خوشم
می‌آيد از عرق خوردنش که — مثل عرق خورهای با مرام کافه‌های
لاتی لاله‌زار — خيلی قدر عرق را می‌داند — که می‌داند چطور

بخورد که زیاد بخورد، ولی خراب نکند - شاید این قدر از من بدش نمی‌آمد. فقط از عرق خوردنش نیست که خوشم می‌آید. هروقت یادم می‌آید سه تارشته دانشگاهی را نصفه کاره، با نمره‌های عالی ول کرده، خوشم می‌آید ازش. شاید حسودی هم می‌کنم به دل و جراتش... بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- خوندین تو روزنومه‌ها؟ درباره همین فریب دادن. جون خودم خودم خوندم. نوشته بود، تو صفحه حوادث، دو پسر، دختر را بدون اطلاع خانواده‌شان به شمال برداشت و سه بار آن‌ها را فریب دادند.

سعید قهقهه می‌زند:

- دختر اوس دارن فریب بخورن... مگه نه خزر خانوم.
- چرا از من می‌پرسی؟! از سهیلا جونت بپرس!
نگاه بهرام به دست‌ها و لختی سینه خزر است. دانه عرقی روی پوست سفید سینه خزر که از رقص تهرنگ گلبهی گرفته، شر کرده تا قاج پیدای پستانش. رقسان بطیری نیم‌خورده‌اش را طرفم می‌گیرد. کاوه گیتارش را قطع می‌کند. خزر همچنان می‌رقصد، و می‌رود طرفش.

- شب بود بیابان بود رو بزن!

و شروع می‌کند جلو او رقصیدن، برای او.
باران می‌آید هنوز و میشم دیگر در چشم‌انداز پنجره نیست. یعنی ریحانه می‌داند که میشم ازش خوشش می‌آید. سهیلا به من نگاه می‌کند و ولخنده‌اش را اول می‌دهد. سعید می‌گوید:

- دختری که می‌خواهد فریب بخوره باید حواسش باشه که برادر و بابای غیرتی نداشته باشه. اگه نداشت، هرچی دلش می‌خواه

فریب بخوره. اگه داشت، باید صب کنه شور بکنه، بعد فریب بخوره. ما محله‌مون دوتا مورد داشته‌ایم. تو کوچه‌مون یه دختره حامله شده بود. باباش شب سرش رو برید گذاشت رو سینه‌اش. دو تا کوچه اون‌ورتر جالب‌تر بود. یه خواهری تعییر جنسیت داده بود شده بود یه گل پسری مث امیر. نه یکی که دوتا برادر غیرتی اش، کاردیش کرده بودن که ناموسشون رو این پسرهای که او مده تو خونه‌شون برباد داده.

خرز و سهیلا دیگر نمی‌رقسن. سعید می‌گوید:
- اینا رو نگفتم حالتون بد بشه. واسه پندو عبرت گفتم آقایونا،
خانومی‌یا! خدا رو شکر کنین، برادر و پسرعموی غیرتی ندارین.
مثل موش آب‌کشیده، میشم تو می‌آید.»

بر شانه چیش ادامه داده:
«... نمی‌خواد شیر و خط بندازین. من حوصله‌ام سر رفته،
می‌دم گوشت کبابی می‌خرم. جیگر هم می‌گیرم... میشم میای
باهم؟

بدون این که به من نگاه کند، می‌پراند: نع. سهیلا می‌گوید
می‌آید، چون می‌خواهد چیزهایی زنانه بخرد. سعید منتظر است که
به او هم تعارف کنم.

- سعید، تو یه زغال دبش راه بنداز واسه کباب!
به لاستیک‌های پهن کرده آلفارومئویم آن قدر مطمئنم که
بیندم بهش گاز را: صد و چهل توی جاده خیس، گل هی روی
شیشه ماشینم.
پری دو دستی داشبرد را چسبیده.

- حالا واسه‌مون حرف درمی‌یارن.

- سعید داشت گر می‌گرفت.

- بهتر...! خیلی خودشو لوس کرده. هرچی بهش می‌گم دیگه

بین ما هیچی نیس، حالیش نمی‌شه.

پشت هر کامیونی که می‌رسم، که برف‌پاک‌کن حریف گل و
لای پاشان روی شیشه نمی‌شود، کیف خوبی دارد با دید نیمه کور،
سر آفارابدهم به آن طرف خط. بعد، چند لحظه طول دارد، فهمیدن
این که شبح یک ماشین یا کامیون تو سینه‌مان هست یا نه.

- تو دیوونه‌ای امیر!

- خوشت نمی‌یاد؟

- یه طورایی خوشم می‌یاد.

- گلت خیس می‌شه؟

- خفه!

یک کامیون قراصه می‌تواند خونم را مچاله کند توی آهن
مچاله‌اش.

- دیوونه‌ای. اگه گیر یکی از ایست بازرگانی‌ها بیفتیم کارمون
ساخته‌اس. دوتامون مست، منم که او مدم شمال باهات که فریبم
بدی... چی می‌شه؟!

- وسایل زنونه که گفتی می‌خوای بخڑی، منظورت نوار
بهداشتی بود؟

دو دست ترس می‌نشارد روی داشبرد.

- آره. امروز صبح شدم. . امیر بپا! خیلی داری تنده‌می‌ری.

- اکه‌هی! بخشکی شانس. امشب می‌خواسم ببرم لب
ساحل، تا صبح...

ولخنده‌اش را ول می‌کند سهیلا. کاستی را هل می‌دهم توی
پخش صوت:

...Who cares about the weather...

Listen to the falling rain

Listen to it fall

توی فکرم بپیچم توی یکی از کوره راه‌های کنار جاده و بزنم
توی جنگل، یک جای پرتی، لب‌های پر گوشت سهیلا را، راه
بیندازم سر امیر معامله‌ام.»

بر شانه چیش نوشته بوده:

وقتی وارد ویلا می‌شوند، همه مشکوک به آن دونگاه می‌کنند.
سعید غضیناک می‌گوید:
- دیر کردین.

ولی خزر، صورتش هنوز گلبه‌ی از مستی، می‌آید پیش باز.
خنده‌ای ناشناس روی لبها یش. کیسه گوشت و جگر را از دست
امیر می‌گیرد.

- سهیلا جون از رانندگی اش دیوونه نشدی؟
- چرا. دیوونه‌اس این امیر.

پچیچی می‌روند توی آشپزخانه باز ویلا.
امیر، دستمزد خریدش، یک نصفه استکان عرق بالا می‌اندازد.
گیتار بهرام تکیه به شومینه خاموش... نوشین پشت میز دارد فال
ورق می‌گیرد. به او می‌گوید:

- واسه من یه فال می‌گیری؟

نوشین با چشم‌های تیزش، تیز که تا ته کله او را بخواند،

نگاهش می کند.

از لای های باز شده ابرهای رفتني، تکه های آسمان عصر
پيدا شده. نوشين استakan خالي اش را بالا مى رو د و مى گويد:
- به سلامتی هرچي نامرد باهوش.

ميشم و سعيد خوششان مى آيد، خنده ول مى دهنـد.
- نيت کـن!

سعيد عصبانی مى گويد:

- تف! عرقـمون تموم شـده. تـف به اـي مـملـكـتـ کـه يـه بـطـرـ عـرقـ
توـشـ گـيرـ نـمـيـ يـادـ. مـىـ رـمـ دـنـبـالـشـ.

بيـرونـ مـىـ روـدـ وـ صـدـايـ گـازـ خـورـدنـ ماـشـينـشـ مـىـ آـيدـ.
کـاـوهـ، مـزاـحـمـ فالـ گـرفـتنـ، کـنـارـ اوـ مـىـ نـشـينـدـ دـستـ سنـگـينـيـ
مـىـ انـداـزـدـ دورـ گـرـدنـ اوـ. حـواـسـشـ بـودـهـ کـهـ کـاـوهـ زـيـادـ نـخـورـدـ،
اماـ اـگـرـ شـکـمـشـ خـالـيـ بـودـهـ يـاـ حالـ مـسـتـ شـدـنـ دـاشـتـهـ بـودـهـ مـسـتـ
مـىـ زـنـدـ.

- اـمـيرـ! مـىـ دـونـيـ مـىـ خـوـامـ چـيـ بـگـمـ؟
- آـرهـ مـىـ دـونـمـ چـيـ مـىـ خـوـايـ بـگـيـ.

- اـگـهـ مـىـ دـونـيـ چـيـ مـىـ خـوـامـ بـگـوـ پـسـ بـگـوـ چـيـ مـىـ خـوـامـ بـگـمـ.
- مـىـ خـوـايـ بـگـيـ منـ نـمـيـ دـونـمـ چـيـ مـىـ خـوـايـ بـگـيـ.
- بـاريـکـلاـ... منـ نـمـيـ خـوـامـ بـهـتـ چـيـزـيـ بـگـمـ. مـىـ خـوـامـ يـهـ سـوالـيـ

بـپـرسـمـ. مـىـ دـونـيـ چـيـ مـىـ خـوـامـ بـپـرسـمـ؟

مـىـ فـهـمـدـ کـهـ نـوـشـينـ دـارـدـ باـ چـشـمـهـايـ تـيـزـشـ اـينـ گـفتـگـوـ رـاـ، نـهـ
کـهـ فـقـطـ گـوشـ مـىـ دـهـدـ، کـهـ دـارـدـ مـىـ خـوانـدـ.

- نـهـ. نـمـيـ دـونـمـ، چـيـ مـىـ خـوـايـ بـگـمـ وـقـتـيـ مـىـ بـرسـيـ.
- فـقـطـ مـىـ خـوـامـ بـپـرسـمـ توـ نـاـكـسـ چـطـورـ دـخـتـراـ روـ مـثـ مـرـغـابـيـ

تو هوا با تیر اول می‌زنی.

جواب کاوه را توی چشم‌های نوشین می‌دهد.

- باس تاکتیک مرغ گرفتن رو کار کنی.

نوشین رو برمی‌گرداند.

- نقطه ضعف‌شون تو بی‌اعتنایی کردن بهشونه. جلب توجه می‌خوان، بخصوص وقتی که فکر می‌کنن اونقد خوشکلن که همه می‌میرن برآشون. بهشون بی‌اعتنایی کن. حواست باشه که پشتیشون هم چشم داره. وقتی مرغ تپل سرخ کرده می‌خوردی به کونش و سوراخش دقیق کرده‌ی؟ که چطوری برجسته شده.

- همون جایی که آخوندا دوس دارن.

- درُس! آخوند خورشون. بدون که اون قله تیزن که می‌فهمن اگه دزدکی هم اون برجستگی عقبی‌شون رو که عمدن انداختن بیرون دید بزنی. باید یه طوری دیدشون بزنی که نفهمن داری دیدشون می‌زنی. تیز و بُز دیدشون بزن که بفهمی دید زدنی هسن یا نه. بعد که فهمیدی به درد بخورن، باس مت مرغ گیر تیز باشی... اعتنا بهشون نکن. آتیش می‌گیرن. دیوونه می‌شن وقتی که می‌خوان همه دیدشون بزن و یه کسی پیدا بشه دور و برشون، نه خیلی دور، نه خیلی نزیک که اصلن بهشون اعتنا نمی‌کنه... مرغ تا حالا خواسی بیگیری؟

- یهی دو سه بار.

- پس می‌دونی همی تا جست می‌زنی بیگیریش همچی از یه طرفی در می‌ره که خیالش رو هم نمی‌کردی. هی می‌ری نزیکش که بیگیریش، هی به نظرت می‌یاد که داره نک می. زنه زمین و حواسش نیس داری بهش نزیک می‌شی، ولی تا جست می‌زنی

بیگیریش، همچی در می‌ره که دسات خالی می‌ره لای لنگت...
 چه می‌دونم چه طور بگم. بی‌خیال ای که چطور می‌خوام بگم.
 می‌خوام بگم که همچی در می‌ره، یه دو بال بال می‌زنه، یه دو تا
 قدقد هم می‌کنه که اگه ساده باشیم فک می‌کنیم ترسیده، ولی نه
 ای که نترسیده که... که! اگه گفتی که چی؟

- داره به ریشمون می‌خنده.

- دمت گرم! خب! ما خنگای عالم، نباد مستقیم بريم طرفشون.
 تکنیک اینه: اصلن نگاش نکن. آسمون و ابرا و دورها رو نیگا کن
 که فکر کنه اصلن مالی نیس که بخوای بیگیریش. واسه آسمون
 و یه عشقی دوردورا سوت برن، دسات تو جیبت، دور و نزیکش
 پرسه بزن که او مجبور بشه زیر چشمی نیکات بکنه. بعد هی
 یواش یواش نزیکش بشو، یه طوری که انگار می‌خوای بری
 طرف یه مرغ دیگه، یه طوری که انگار شکمت سیره از مرغ. بعد
 یه دفعه جست بزن، دو تا لنگشو بیگیر. همین. بعد که گرفتیش
 خیلی هم خوشال می‌شه، افتخار می‌کنه به خودش که گرفتیش.

- تو اینا رو تو قرآن خونی مسجد ببابات یاد گرفتی؟

- چه می‌دونم! شاید.

سهیلا و خزر چهچه زنان، با کاوه و بهرام و میثم می‌روند
 بیرون. از پنجره می‌بینندشان. سهیلا از متلکی که کاوه لابد بهش
 پرانده، مشتی ماسه بر می‌دارد و دنبال او می‌دود. می‌پاشد طرفش...
 میثم ازشان دور می‌شود. بهرام سربه زیر کنار خزر راه می‌رود.
 شاید دنبال یک حرفی برای گفتن می‌گردد یا بلکه دارد زیر
 لبی به او چیزی می‌گوید. «دیگر باید ستاره ناهید پیدا شود. به
 ابرها می‌گوییم که به احترامش از اطرافش دور شوند. پس خزر هم

یک لاشی بود مثل سهپلا و کتایون و بقیه. من تو خیال کس خلم
ازش یه چیزی ساخته بودم که خودم می‌خواسم.»
نوشین ورق‌های فال رایکی یکی با دقت رو می‌کند و می‌چیند.
امیر دلش می‌خواهد که یک گیلاس دیگر عرق می‌داشت و ندارد.
و دیروز را می‌بیند: آفتاب ساحل خزر و ماسه‌های طلایی.

بر شانه راستش نوشته بوده:
همه در آبند و او زیر آفتاب نرم روی ماسه‌ها دراز می‌کشد.
پلک‌هایش را بسته، رو به خورشید صورت می‌گرداند. تاریکی
چشم‌هایش قرمزمی‌شوند. می‌ترساندش این سرخی خون جاری
در پلک‌هایش.

بر شانه راستش نوشته بوده:
- چرا نمی‌یای تو آب؟
چشم باز می‌کند. خزر بالای سرش، دست‌ها بر زانوها خم
شده طرفش. ساق‌های مرمری و خوش‌تراشش را نگاه می‌کند.
- داشتم فکر می‌کردم اگه سر راهت پات گرفت به یه سنگی
که داشتی می‌خوردی زمین، پرتش نکن بیرون جاده.
- که وقتی بهش رسیدی بفهمی که جلو رفته‌ی. دوباره‌ام
پرتش می‌کنی تو جاده.
قطره آبی از سینه خزر می‌چکد روی صورتش.
«شبنم خزر، چکید روی صورتم. من چند بار شبنمش را
لیسیده‌ام؟...»

بر شانه چیش نوشته بوده:

نگاه می‌اندازد به ران نه چاق و نه لاغر خزر که از دو زانو
نشستن پهنا گرفته و گودی ملایمی بین ماهیچه‌هایش افتاده.
دلش می‌خواهد دو دست‌ها را گرد بیندازد دور آن‌ها، لب‌ها را
بکشد روی خیسی‌شان از آب دریا. طعم آب شور خورده گوشتش
را بمکد. توی دریا سعید و کاوه دست و پای سهیلا را گرفته‌اند،
تابش می‌دهد، او خوش‌خوانی جیغ ترس می‌کشد. پرتش
می‌کند توی آب. قطره‌هایی از تن خزر می‌چکند روی ماسه‌ها و
دایره‌هایی قهقهه‌ای می‌سازند.

- به نظر می‌یاد حالت خیلی خوش‌خزر!

- چرا نباشه؟ زنده بودن، آفتاب، آب، بی‌سرخر، قشنگی، همه
اینا خوشن. تو خوش نیسی؟

- اگه دروغ نگم، نه نیسم. هنوزم نفهمیدم چرا من رو ول
کردم.

- فقط به غرور قبله عالم برخورده که قبل از وجود مبارکشان،
یه دختر نی‌قلیونی به ایشون پشت کرده... درس می‌شه. بهرام تو
آب که بودیم ازم خواستگاری کرد. جونش به لب رسید تا گفت،
بس که برعکس تو ساده و خجالتیه. حرف قشنگی زد. گفت هیچ
کس از خزر تو آبی خزر خواستگاری نکرده.

- قبول کردی؟

- بهش گفتم این همه سال باکره موندی حقت یه دختر
باکره‌اس. برash مهم نبود. گفتم جوابت فردا.

بلند می‌شود. لبه‌های مایوش که از کپلش به تو جمع شده‌اند
بیرون می‌کشد. به تکه ابرهایی در افق نگاه می‌کند.

- من این ابرا رو می‌شناسم. فردا اینجا بارونی می‌شه.
و می‌دود طرف آب. و می‌دود توی آب. و می‌پرد از بالای
برفه موج. و فرودمی‌آید توی پولک‌های نور. و امیر می‌فهمد
که این از آن تصویرهایی است که توی ذهنش ابدی می‌شود:
خزر، درخشش سفید تنش، لابه‌لای جرقه‌های نقره‌ای آب، یک
ساقش از آب بیرون زده خمیده به پهلو، و دیگری دارد توی آب
فرومی‌رود.

بر شانه راستش نوشته بوده:
نوشین دوباره می‌پرسد:

- پرسیدم نیت خیلی مهم بود؟

- فالم در نیومد؟

- هنوز تموم نشده. ولی احتمالش ضعیفه که دریا.

- همچی جدی می‌گی که انگار اعتقاد داری.

- حالا نمی‌خواهد مج‌گیری بکنی. می‌خواه درباره خزر باهات
حرف بزنم. چرا ولش کردی؟

- خزر دختر خیلی ماهیه. همه رو دوس داره. درباره تو حرف
قشنگی می‌زد. می‌گف کویر قبلناش دریا بوده، خشک شده ولی
پریاش موندن. نوشین پری کویره. وقتی که می‌رفتی کرمون
دیدن خونوادهات می‌گفت رفتی تو کویر نمک دریا رو بچشی.

نوشین از توی کیفش یک بطربی آب پرتقال سفید درمی‌آورد.

- حالا که عرق‌حروم کنانی می‌تونم روش کنم. می‌زنی؟
از پنجره به رفقا کنار دریا که دارند سعی می‌کنند آتش راه
بیندازند نگاه می‌کند. نوشین بطربی را گرفته طرف او... و می‌خواند:
- همه لرزش دست و دلم از آن بود که عشق پناهی گردد/

پروازی نه / گریزگاهی گردد / آی عشق آی عشق / چهره آبی ات
پیدا نیست.

و او می خواند:

- و خنکای مرهمی / بر شعله زخمی / نه شور شعله / بر سرمای
درون / آی عشق، آی عشق / چهره سرخت پیدا نیست.

نوشین تعجب می کند که او این شعر را بلد است.

- ما خیلی جوون، احساساتی و مشنگیم... تو خیلی از من بدت
می باد نوشین؟

- از کجا فهمیدی؟

- اونایی که کمونیستا نقشه دارن اعدامشون کنن، هوش هم
دارن.

- خزر دیگه چه عیبی داشت که ولش کردی؟

- عیبی نداشت. من لا یقش نبودم.

- پس تو یه نامرد فداکار بزرگ هسی، که البته وقتی طرف
رو به قول خودتون ترتیبیش رو دادی، ازش سیر شدی، باهانه جور
می کنی که لیاقتیش رو نداری، بره مرد شایسته اش رو پیدا بکنه.

- همچه چیزی.

- این خیلی پستیه. می خوام بدونم اون موقعی که به قول
خودت باهاشون حال می کنی می دونی که دیر یا زود با ای ژست
جوونمردونه دکش می کنی.

- بیشتر وقتا مطمئنم. ولی خود طرفم هم می دونه که ولش
می کنم ولی می خواد باهم باشیم. محض اطلاعات عمومیت،
همه شون فک می کنن که با بقیه فرق دارن، می تونن بندازنت تو
تله ازدواج...

- راس می‌گی. دخترای فلکزده ایروونی از ای خوش‌خياليا
دارن. بازار امثال تو گرمه!
- ای بابا! مگه نمی‌گید زن و مرد برابر. پس چرا اگه مرده ول
کنه نامرده، ولی اگه زنه ول کنه حقشه... تو باکرهای؟
- نه.
- به کی دادیش؟
- به تو مربوط نیس.
- داری من رو لخت می‌کنی پس به من مربوطه.
- دادمش به یکی از بچه‌های دانشکده.
- خوش‌تیپ بود؟
- داشت وصل می‌شد به چریکای فدایی خلق. می‌دونس
عمر متوسط یه چریک شیش ماهه. دادمش که قبل از ای که تو
خیابون سوراخ سوراخش کنن یا زیر شکنجه بمیره، فهمیده باشه
کیف زندگی چیه.
- فهمید؟
- سه ماه بعد تو خونه تیمی محاصره شد، کپسول سیانور رو
جوید. امثال تو ای چیزا رو نمی‌فهمن.

بر شانه راستش نوشته بوده:
مثل بقیه روزهایی که قرار است دانشجوهای سیاسی تظاهرات
بکنند، فضای ساختمان دانشکده گرفته و دلواپس است؛ منتظر
است. دوباره شانزدهم آذر سالروز کشته شدن سه دانشجو رسیده.
کلاس‌ها تعطیل شده‌اند. دانشجوهایی که سر و کاری با سیاست
ندارند با دیدن تک و توکی اعلامیه ضد شاه روی ستون‌های

دانشکده، در درس را ترک کرده و رفته‌اند. فقط دانشجوهای سیاسی توی طبقه‌های عمارت مانده‌اند. انعکاس ابرها بر شیشه‌های پنجره‌ها آن‌ها را پنهان کرده از دید. منتظرند. سربازان تنومند گارد دانشگاه هم، باتومها به کمر، منتظرند: نشسته در ریوهای آمریکایی، پارک شده در دو خیابان اصلی محوطه دانشگاه. آخرین برگهای پاییزی چنارهای کهن‌سال دانشگاه فرومی‌آفتدند روی دو جوی باریکی که از دو طرف زمین فوتبال می‌گذرند. صدای رفتن آب بی‌اعتناست به آن چه قرار است پیش بیاید. منتظر نیست.

کاوه نمی‌خواهد نشان بده غمگین است، می‌گوید:

- بزن برمی‌امیر! جای ما نیس.

با او و کاوه، تعدادی دانشجو دیگر که اگر سیاسی نیستند اما دلشان هم نیامده دانشکده‌شان را ترک کنند، بیرون، دورادور از ساختمان، ایستاده‌اند، منتظر. لای‌لای شاخه‌های عصبی و لخت شده چنارها، لانه‌های کلاغها آشکارشده‌اند. گاردي‌ها از ریوها پایین می‌پرند و به ردیف می‌آیند جلو دانشکده اقتصاد صف می‌بنندند. یک ستوان دو هیکل دار فرمانده‌شان است. امیر می‌گوید:

- بچه‌های دانشکده حقوق هم اومدن کمک بچه‌های ما.

- از کجا می‌دونی؟

- اعلامیه‌شون رو خوندم. شعار می‌دن کتک بخورن، گارديا می‌زن. اونا می‌خورن، اینا می‌زن، دیگروني می‌برن. احساس تحریر شدن دارد. کاوه با دلهره اطرافشان را نگاه می‌کند، مبادا خبرچینی شنیده باشد.

- تو هم کس‌ت کم از اونا خل نیس. بیا برمی!

پشت سرشاران چمن‌های زرد شده زمین فوتبال دانشگاه، بی

گردش توپی و بی‌ساق‌های جوان و شاداب، منتظر است. همهمه مبهم پیاده‌روهای شهر و بوق ماشین‌های دورادوری می‌آید. منتظر نیست.

ناگهانی شروع می‌شود. صدای شکستن شیشه یک پنجره جرمی‌دهد هوای ساکن را تا لانه کلاغ‌ها. امیر ته آرنجی می‌بیند که بقیه شیشه را هم فرو می‌شکند. بعد شیشه‌های دیگر، تک تک یا با هم، شروع می‌شوند. و بلا فاصله فریاد جمعی دانشجویان:

- اتحاد، مبارزه، پیروزی!

تکرار و تکرار می‌کنند. تکه شیشه‌های طبقه دوم هم پاره ابر درونشان فرو می‌ریزند. بر سنگفرش می‌ترکند. افسر گارد نعره می‌زند:

- بزنید این حرومزاده‌های وطن فروش رو!

گاردی‌ها با توم می‌کشند و هجوم می‌برند تا نعره دانشکده... نعره فحش‌های رکیک آن‌ها، جیغ دختران دانشجوی مو کشیده شده و داد پسرهای با توم خورده از سینه شکسته شیشه‌ها، خراشیده تر و بلندتر از شعار قبلی بیرون می‌آید.

افسر به گروهی که کنارش مانده‌اند دستور می‌دهد:

- خدمت ای جاکشا هم برسید!

انگشت فرمانش به سوی امیر و دیگرانی است که اطراف ایستاده‌اند.

گاردی‌ها نعره‌کشان به سوی آن‌ها می‌دوند. کاوه داد می‌زند:

- بدو امیر!

همه این طرفی‌ها پا به فرار می‌گذارند. با هم به سوی در اصلی دانشگاه می‌دوند. امیر به خودش می‌گوید تو که کاری نکرده‌ای، برای چی بزنندت. کتاب‌هایش را به دست چپ می‌دهد. مثل یک

عابر معمولی راه می‌افتد. کاوه دوان، دور دور می‌شود، داد می‌زند:
- بیا دیوونه!

از گوشه چشم پرهیب با توم بالا رفته به هدف سرش را
می‌بیند. جاکن می‌زند. با توم، هوف هوا را جر می‌دهد. می‌دود و
صدای پوتین‌های مامور سمج گارد را پشت سر می‌شنود. سرعتش
دویدنش از گروه فراریان که بینشان چند تا فوتبالیست هم هست
بیشتر می‌شود. به آن‌ها نزدیک می‌شود. کاوه هنوز به او اشاره
می‌کند که بیا. آن‌ها همه دارند با هم می‌دونند به طرف در اصلی
دانشگاه. فکر نکرده می‌پیچد سمت زمین فوتبال. جست می‌زند
روی سومین سکوی تماشاگران و بعد روی پیست دو. می‌دود
طرف چمن. مامور گارد پشت سرش هوار می‌کشد:
- کجا می‌ری؟

گاردي، هميشه دانشجوها را با هم گريزان و شعارگويان
تعقيب کرده به طرف در اصلی. توقع نداشته که يكى از جمع خارج
بزنند... امير کنار خط اوت زمين فوتبال می‌ايستد، نفسی می‌گيرد و
دست‌ها را از هم باز می‌کند، شانه بالا می‌اندازد که نمی‌دانم. گروه
弗راری به در دانشگاه رسیده‌اند و گاردهای دنبالشان ديگر جلوتر
نمی‌روند. آن گاردي جدا مانده هنوز قانع نشده دارد به امير نگاه
می‌کند: با توم ناکامش به سمت او. و او نيمدو دور می‌شود.

«نمی‌دانستم دست به فرار پفيوزم اين قدر خوب است.»
و می‌داند پشت سر گذاشته، سرها و دست‌های شکسته آنهايی
را که می‌توانسته‌اند فرار بکنند و نکرده اند: شتك‌های خون بر
سنگفرش دانشکده و تارهای موی دختران در چنگ گاردي‌ها.

بر شانه چیش نوشته بوده:

نوشین برگی دیگر روی فال او رو می‌کند. می‌گوید:

- خزر از سرت خیلی سر بود. دختری نبود که دستمالی اش
کنی، بندازیش دور.

- من دس به فرارم خوبه. از فوتالیستای دانشکده تندتر
می‌دوم. کار دیگه‌ای بلد نیسم. می‌دوم، نفس می‌گیرم می‌دوم،
در می‌رم. همین‌ی ام که هسم. بلد نیسم ریاکاری جماعت رو که
اسم پشم زیر شکمشون رو گذاشتן عشق.

بطری را از دست نوشین می‌قاپد. خوشش می‌آید از نفرت نگاه
دختر به خودش.

- فالت در نیومد!

ورق‌ها را با کراحت می‌ریزد روی میز. شامگاه است. هلال
ماه از لای ابرهای رفتی بیرون می‌آید و باز پنهان می‌شود. شعله
آتشی کنار ساحل بالا گرفته.

- بچه‌ها آتیش راه انداخته‌ان. من می‌خوام برم پهلوشون.
حال داره.

- که با سهیلا جلو چشم خزر لاس بزنی زجرش بدی؟

- من آزادم، اونم دیگه آزاده. برای چی زجر بکشه. همین روزا
یکی رو پیدا می‌کنه عاشقش می‌شه.

بلند می‌شود. از میان ورق‌های نوشین یکی را برداشته. بی‌بی دل
رانشان او می‌دهد. وسوسه دارد به نوشین راستش را بگوید ولی فکر
می‌کند توی این دنیای پفیوز که همه ادعا می‌کند دارند راستش را
می‌گویند اوی صد برابر پفیوز چرا برود قاطی آن‌ها. نوشین بطري را
قبل از این جرعه‌ای ازش خورده باشد ازش می‌گیرد.

- تو بچگی ات بهت تجاوز شده که تلافی شو سر دخtra در
می یاری؟
- آره.

منتظر است نوشین تف بیندازد توی صورتش. فکر می کند
آرامش می کند اگر تف بچسبد به صورتش. شاید عشق خزر را
از سرشن بشوید.

- من فردا از این ویلای گهگرفته برمی گردم تهرون. حالم
ازتون به هم می خوره.

- آخه از توبره ما بچه بورژواهای پفیوز می خوری، اون ورم از
آخر بچه کمونیستا.

- می خوام شما کثافتا رو بشناسم.

- نمی شناسی نه! رو همه نیمکتای دانشکده نوشته اید: فرق
ساس با بورژوا اینه که بورژوا بعد از خون مکیدن رو تخت می افته،
ساس زیر تخت. فقط همین هه رو تخت و زیر تخت؟ غیر از این
جایی نیس؟... مثلن من که خفاشم جام کجاس؟.

دست دراز می کند برای بطری. نوشین بطری را عقب می کشد.

- خفاش پر پرواز داره. تو زالویی.
راه می افتند. در آستانه در دیگر دست انداختن ها باید تمام بشود.
می گوید:

- خون دخترای پاک و معصوم مزه و حال بهتری داره.
نوشین از غصب بطری را پرت می کند طرفش. تو هوا
می قاپدش. قلپی می زند و بطری را جامی گذارد دم در.

بر شانه راستش نوشته بوده:

«کی می‌نویسد این امشب را؛ قشنگی رنگ این آتش را روی دریا را... دیگر محال است از جایم تکان بخورم. میشم به جای من دارد کباب درست می‌کند. ساعت دوازده شب می‌گذرد. دندان‌ها جگر سر سیخ جر می‌دهند. صدای شکستن چوب برای آتش مثل صدای شکستن استخوان است. ولی انگار این مشنگ‌ها حواسشان نیست پاسدارهای انقلاب ممکن است یک‌دفعه از توی تاریکی بریزند سرمان، همه‌مان را با ته تفنج بزنند، بگیرند و ببرند... بهرام گیtar می‌زند، و می‌خواند:

- لا، لا، لا، لا... ببار ای نهم باران... زمین خشک را تر کن! سرود زندگی سر کن! دلم تنگه، دلم تنگه... دریا نوشتني شده: مرموز، انگار مثل قیر غلیظ شده که هیچ موجی نمی‌تواند از غلیظی اش بلند شود. دور از آتش، مهتاب روی آب، نوار نوارهای پهن نقره‌ای است، جاهاییش خالی از اعتماد به نفس، تا دورها و تاریکی‌ها...

همه می‌خوانند:

- لا، لا، لا، لا... هر ناله شبگیر این گیtar محزون، اشک هزاران مرغک بی‌اشیانه است... خزر دست‌هایش حلقه دور ساق‌هایش و با آهنگ، بالاتنه‌اش را چپ و راست یله می‌دهد. گیر و نگیری‌های زبانه‌های آتش، آتش رنگش می‌کنند، تاریکش می‌کنند، باز رنگ آتشش می‌کنند... شاید منتظر بوده‌ام با آهنگ غمگین لا، لا، توی چشم‌هایش برق اشکی ببینم. اما فقط زل مانده به آتش. حاشیه صدف‌بار ساحل هر بار که ابر از روی ماه کنار می‌رود،

درخششی برفی پیدا می کند.

با همین تهوعی که دارم، دلم از این همه که دلم گرفته، به هم می خورد... دلم نمی خواهد خزر ببیند که اشک، بدون صدا، بدون این که صورتم اصلن تغییر حالت بددهد، شر کرده از چشم هایم. نجیب‌ترین اشک‌ها بدون حق‌حق و زنجموره‌اند.»

بلند می شود. سخت است تلوتلو خوردنش را رام کند، استفراغش را خفه کند. صدای موج‌های نابود دریا را از توی شکم می شنود. از آتش که دور می شود، شبح پیرمرد همسایه را می بیند که در مرز ویلایش نشسته و جمع آن‌ها را نگاه می کند.

دَورانِ مستی در سرشن. چند بار خودش را از گرداب بیرون کشیده. حالا، یک دفعه ای، همین را می فهمد که دارد می فهمد که دارد فرومی رود توی مرداب: «گیرم انداخته. می کشدم به دل اشوبی سیاهش، که خوب است خلاصم می کند از این هی خواستن خواستن... و هیچ چیز بهتر از این بهم نمی فهماند که دارم می فهمم که دارم می افتم... خزر! داری چکار می کنی خزر؟... ماسه عجب رختخوابی هست... پتویش را هم بکشم روی خودم...»

بر شانه راستش نوشته بوده:

جیغ سهیلا دور می شود... نعره میشم هم... سحر و مه صورتی از روی دریا محو شده‌اند، دریا بدون کف‌موج، جنین موج‌هایش آرام، آرام آرام؛ هر بار لبه می کشند روی ساحل. و با خشاخش توده صدف‌ها پس می کشند. باز، تن خفته در آب را می رانند سمت ساحل، و باز باز می کشند سمت خود. دامن سفیدش شکفته در حریم پاهایش که زلال می شوند. دو دست‌ها شناور، باز، بسته می شوند، پایین و بالا

می‌روند. پلک‌هایش باز، خیره، ریزه ماسه‌ها از گوشه چشم‌هایش شر کرده‌اند... روی دو مج دست‌ها، دو برش عمیق... و ریزه‌ماهی‌ها با ورم موج‌های کسل، همراه آن بدن رو به زلال شدن، جلو می‌آیند، عقب می‌روند و هاله خون اطراف تن خزر را می‌مکند.

بر شانه چیش نوشته بوده:

فقط یادش می‌آید که کاوه آفارومئو را می‌راند و دیگر یادش نمی‌آید که چطور جاده هراز تهران را طی کرده‌اند. مدام در کله‌اش خزر می‌پیچد. صدای خودش را می‌شنود بارهایی که خزر را به نام صدا زده بوده. زنجموره سهیلا، هق‌هق بهرام، و نعره میثم را می‌شنود که توی آب می‌دود. «. یک کفسدوزک آن جا بود... روی یک چوب تراشیده آب... بود که بود.» خودش را می‌بیند که گوشه آپارتمانشان کنجه نشسته و می‌لرزد. کاوه را می‌بیند که دو بطری خالی عرق را برمی‌دارد و یک گالن عرق جلوаш می‌گذارد. لیوانی برای هردویشان می‌ریزد. می‌گوید: «همه‌اش قیافه بابا و مامانش تو پژشکی قانونی جلو چشمم». چه ضجه‌ای کشید مرد.

– چرا نداشتی من خودم رو نشون بدم؟
– دیوونه! من رفیقتم. تو باهاش رابطه داشتی. نمی‌خواسم ریشت گیر بیفته. بازجویی و چه می‌دونم شاید می‌فرسادنت آب خنک بخوری.

مکث بگوید یا نگوید توی دهان کاوه.
– بگو! بدتر از این که شده که نمی‌شه.
– خزر انگاری حامله بوده.

عرق دست ساز طعم سوختگی و قرص دارد.
 لیوان نیم خالی را می کوبد زمین، مشتی حواله می کند به
 صورت کاوه. او درمی رود ته آپارتمان.
 - دیوونه بازی دربیاری، ولت می کنم می رما!
 - نامه خزر کجاس؟
 - پلیس ضبطش کرده. اگه نامه ننوشته بود که از بازداشتگاه
 آزادمون نمی کردن...
 «هم گریه کردن، هم خنديدين مسخره است. به غير از اینا
 يعني يه کار پفيوز ديگهای نيس...»
 - بچه تو بوده؟
 - بچه من؟
 گیج به جایی که نمی فهمد کجاست ماتکش می برد. می نالد:
 - لابد بوده... حتمن... آره.
 عربدههایی از توى خیابان می آید. کاوه می رود پشت پنجره.
 - تصادف کردن، دارن همیگه رو می زنن... شاشیدم تو ای
 مملکت.
 - یه کفسدوز ک اون جا تو ساحل بود؟
 و فکر می کند: «آنقدر می خورم تا دل ورودهام بیاید توى
 حلقم... بچه من!؟ يعني چی بچه من!؟... راست راستی عزادار و
 خرد شده هستم یا دارم ادایش را درمی آورم؟»
 بر شانه چیش نوشته بوده:
 گیج و استفراغی مستی، موقع پارک کردن، گلگیر راست آلفا
 رومئو کوبیده می شود به اکالیپتوس. تلوتلخوران می رود طرف
 عمارت.

بر شانه چپش ادامه داده بوده:

همه خوابند. حسش این است که باید سه چهار صبح باشد.
ولی نمی‌تواند یاد بیاورد مرگ خزر دیروز بوده، پریروز بوده یا
پس پریروز. تلو تلو خوران می‌خورد به گل‌میز خاتمی که رویش
همان لاله شمعدانی صد ساله نهاده شده. صدای شکستن شیشه
خواب ساختمان را جر می‌دهد. لگد می‌زند به تکه‌ای از حباب
رنگارنگ شکسته و فحش نعره می‌کشد. به جایی باید تکیه بدهد.
چشم‌هایش سیاهی می‌روند. بعدتر به جا می‌آورد که سر گذاشته
روی شانه ریحانه. چشم‌های ترسیده و نگران مادر دورتر به او
خیره‌اند. بوی زنانه ریحانه حال استفراغش را بدتر می‌کند. او را
هل می‌دهد عقب.

«خزر پست‌فطرت می‌دانست چکار کند که مرا داغان کند.»

داد می‌زند:

- ای که شاشیدم به هرچی که می‌شکنه.
سکسکه‌ای زانو می‌زند کنار شیشه‌های شکسته.
- بیخشید! این خود... دش خورد به پام شکست. دُ... رسن
می... می‌چس... بونمش.

چنگ می‌زند به تکه‌های مقعر خرد شده. مادر جیغ می‌زند.
می‌خواهد دست او را پس بکشد. کشمکش، بدتر انگشت‌هایش را
خون می‌اندازند. بعد مادر پرت شده زمین، ریحانه دارد گریه می‌کند.
چلچراغ سالن کش آمدۀ توی تکه شیشه شکسته‌ای در دستش؛ نواره
طلاکاری شیشه می‌درخشد. به مج دست چپش نگاه می‌کند. رگی
به قاعده‌ای کلفت شده آن‌جا. دوباره فحش می‌دهد و لگد می‌زند زیر
میز جلو مبل سالن. یک ظرف کریستال، توت‌فرنگی‌های تویش،

پیشدهستی‌های چینی سقوط می‌کنند روی قالی ابریشمی کاشان.
ریحانه از ترس قدمی عقبتر می‌کشد. توی گوش‌هایش صدای
کش آمدن شکستن آن قدر زیاد است که نمی‌شنود دهان‌های او و
مادر چی می‌گویند.

«... ما آن قدر صبر کردیم تا بو عرق‌خوری شب قبل از
دهنمان بپرد، کلی خیار خوردیم بعد به پلیس خبر دادیم. آدامس
می‌خوردیم وقتی آمبولانس خزر را برد.» سر ریحانه داد می‌کشد:
-پلیسای خوبی بودن. خیلی اذیت نکردن. باباهای خرپول
زنگزدن فرمانده کل پلیس، راس و ریس کردن اوضاع رو. ولی
خودمونیم پلیسای مهربونی بودن. کم رشوه گرفتن.

می‌رود طرف گنجه گنجینه مادر. ظرف‌های عتیقه خاندان
چشم را گرفته‌اند. دستش آن قدر خون‌آلود است که دیگر
اعتنایش نشود. مشت می‌خواباند به شیشه گنجه. بیرون می‌کشد،
پرت می‌کند. بشقاب‌های لب طلایی، لب آبی، استکان‌های
چای خوری با انگاره نقره، گلدان دهن از دری، گلاب‌پاش
میناکاری بلور... می‌شکنند، راحت‌تر از آن که فکر می‌کرد. کیف
دارد... می‌شنود که دارند می‌شکنند حتا وقتی که به گنجه پشت
می‌کند. کیف دارد...

بعد هوار آقا از ته سالن می‌آید که:

- چه خبره تو ای خونه؟!

حوالش برمی‌گردد. سبک‌تر شده. انگار با هر مشتی که
کوفته فکر و خیالاتِ آزاری شکسته شده‌اند توی چیزهای پفیوز.
می‌چرخد طرف آقا. چشم در چشم می‌مانند. ابروهای پرپشت
آقا از خشم چین برداشته‌اند. حس می‌کند که زانوهاش سست

شده‌اند. تخمی مقاومت نمی‌کند. ولی دهد بیفتند سر زانوها. از
حالت پشیمانی و طلب بخشش که دارد توی صورتش جامی افتد
خوشش می‌آید. خود به خود اشک آمده توی چشم‌هایش.
تنه‌پته‌ای می‌گوید:

- من...

سر زیرمی‌اندازد.

- من... یه کار... بدی کرده‌ام. بدی کرده‌ام.

آقا حاجی هنوز کوتاه نمی‌آید.

- چه مرضت شده؟ حرف بزن!

حق‌هق ریحانه و مادر به کمکش می‌آیند. دماغش را با آستین
پاک می‌کند. زبانش هنوز سنگین است از مستی.

- من امروز، یعنی همین امشبی... سخته برام قبولش، ولی
قبولش کردم همین امشب که فهمیدم هیچ کسی ندارم جز شما.
هیچ جایی ندارم جز بغل شماها. می‌دونم مرد نباد بذاره اشکش
دیده بشه. ولی به جون شما آقا جون دیگه خرد و خمیرم من...
نیگام کن! حتمن اون قدر رحمت پدری داری که بیینی. بعدن
عص...بانی بشو. حالا می‌خواه به چشم پدری خوب نیگا کنی.
هیچی از امیرت باقی نمونده.

آقا یک چشم به او دارد، یک چشم به شیشه و بلورهای
شکسته اطراف. مادر از ترحم طرفش می‌آید. داد می‌زند:

- نزیک نیا ماما! می... می‌خواه حرف بزنم. اقلن صبر و
طاقت داشته باشین گریه پستون رو بیینین.

و حق‌هقی می‌گوید:

- آقا حاجی! تو رو به خد! بیار جانمازت رو پهنه کن... می...

می خوام پش سرت نماز بخونم. خیلی وقته نخوندم. می خوام توبه...
 طلب عفو... طلب چی بود که می کنند؟ استغفار... ها استغراق کنم
 از شماها و خدا و... و اصن از همه چی‌ای دار و ندار دنیا... من
 خیلی، از خیلی گناهای کبیره بدتر حتا، از شیطون لعنت الله عَ...
 عَ... لیه بدتر گناهکارم... بیا مسلمونی کن، امشب ما رو بساز!

متوجه می شود لحن گدا معتادی آمده توی دهنش.

— امشبم من خیلی دلم شیکسه‌ام... خدا التماس و ندبه
 دلشیکسه‌ها رو قبول می کنه. بیار جانمازت رو... خدا بُ... زرگه،
 رَحِی... مِه.

آقا اگرچه هنوز غضبناک و مشکوک نگاهش می کند اما با
 لحن ملایمی می گوید:

— تو معلومه نجسی کوفت کرده‌ای. برو دهنت رو آب بکش
 بعد بیا ببینم چی شده.

— چشم. دهنم رو صد بار می شورم. شما فقط بهم قول بدین
 می دارین پشت سرتون نماز بخونم.

— باشه، باشه. بلند شو. بیشتر از این دل خواهر مادرت رو
 وحشت ننداز.

зор می زند بلند شود. سخت است از حال و نقشی که گرفته
 بیرون بیاید. ولی دیگر وقتش است. مستی اش دارد به سرگیجه
 خوشی می رسد. «کرم دارد از تخم در می آید.» سرپا، یک یک
 آن‌ها را از نظر می گذراند. پرده اشکی که جلو چشم‌هایش هست
 هنوز، ولی از سر دست انداختن نیست. پوزخندی می گوید:

— رحمت و شفقت اسلام نصیب این بندۀ طاغی و عرق خور
 شد. صلوات بلند ختم کنین. آقای حضرت خمینی باس بیاد این جا

بینه چطوری حاج آقاشون پسر نابکارش رو به راه راست سگ
اصحاب سگ، هدایت فرموده.

حالا برایش سخت شده قلبیه سلنه حرف زدن. تلوتلوی
می خورد. به مسخره:

- حتمن حالا که باز مسلمون شدم می خواین ختنه ام هم
بکنین... ای بابا! چن بار؟ از بیخ ببرینش راحت شم دیگه.
آقا یقه او رامی چسبید. تکان تکانش می دهد.

- تو مستی؟... مستی! نجاست را ببر از این خانه!
دو کف دست می کوبد تخت سینه آقا. مرد عقب هل می خورد.
ولو می شود زمین. ناباور به پرسش نگاه می کند. تنه پته کنان دست
کمک زنش را پس می زند. نصفه نیمه بلند شده، او دوباره هلش
می دهد روی زمین بماند. نعره می کشد:

- دیگه نبینم یقه من رو بگیری! حالیته؟ من دیگه اون
توله سگت نیسم.

چشم‌های مادر و ریحانه جن‌زده شده‌اند از ترس این اولین بار
تو روی آقا حاجی در آمدن. همین امیر را بیشتر جنونی می کنند.
- خون همه ما رو کردی تو شیشه پفیوز چسنگ پیشونی.
می خوای من رو از خونه بیرون کنی؟ من خیلی وقته شاشیدم
تو ای خونه تو. خودم دارم می رم دیگه پشت سرم رو هم نیگا
نمی کنم.

می خواهد اسکناس‌هایی که توی جیب‌ها دارد پرت کند توی
صورت بابا، ولی استفراغش پخش می شود روی زمین.

دیگر خیلی دیر شده برای همه چیز. می زند بیرون از خانه.
ناخوداگاه می رود طرف الفارومئو. بعد که حالیش می شود که دارد

چکار می کند، لگدی به در آن می کوبد و پیاده راهی افتاد. بادی نیست. ولی به نظرش می رسد که برگ های تابستانی درخت های باغ، برگ های بوته های بی گل یخ دارند شاخه به شاخه خبر او را منتقل می کنند تا بر سرده ریشه هایشان و ریشه هایشان آهک بشود. بوی گیلاس می آید. بوی سیر سیر سیر کها می آید. نزدیک در باغ صدای مادرش را از طرف ساختمان می شنود که حرفی راهی زنجموره می کشد. لابد التماس می کند که او برگردد. پای رفتش شل می شود. مادر و ریحانه می توانند با گریه ها و تماس هایشان خرابی ها را راست و ریس کنند، آشتی بیاورند...

ولی هر چه هم که بشود، بوی عرق و گند استفراغ توی خانه پاک شدنی نیست دیگر. بی مقصد، در درگاه باغ می ایستد. از پنجه زار جلو باغ دانه های برف دارند پرواز می کنند به آسمان

پرستاره. کف دستش را می خاراند. بلند می غرد:
- آن طور که باید حساب آقا پفیوز را نرسیده ام.

مستی دارد دوباره بالا می زند. بر می گردد توی خانه تا کارش را تمام کند.

بر شانه راستش نوشته بوده:

یادش نمی آید چکارها کرده. نکند آقا حاجی را کتک زده. با درد در استخوان های دستش، فقط یادش هست که راست و چپ مشت می کوافته به دیوار. خون و جای مشت هایش روی دیوارها مانده اند لابد. خود را به جا می آورد که عقب یک وانت بار به پهلو افتاده، دست بند به دست. کمی دورتر دو بسیجی کلاشنیکوف به دست تکیه داده اند به نرده اتفاق ک وانت. یکی هم بغل دست رانده

نشسته. مستانه می‌گوید:

- واسه بردن من لشکر کربلا راه انداختین.

یکی از بسیجی‌ها بلند می‌شود، تفنگش نشانه به او، فحشی می‌دهد و لگدی می‌کوید به شکمش. جز درد چیزی در شکمش نیست که بالا بیاید.

از حرکت‌های وانتبار بسیجی تلوتلو برمی‌گردد. به نال خند می‌گوید:

- برادر تو هم انگاری چن تایی پیک زدی؟

برادر برمی‌گردد که باز لگد بزنند. بسیجی دیگر می‌غرد:

- ولش کن دیوونه رو. پسر حاج آقاس.

بسیجی می‌نشینند. کلاشنینکفس هنوز سمت او.

- ای برادر ناکس! چطور می‌دونی پیک یعنی چی؟

- بچه‌کونی! دو سه تا شلاق اول رو که خوردی چنون به گهخوردن بیفتی که ببلب زبونی یادت بره.

«پس می‌خواهند شلاقم هم بزنند. بزنند! کیف دارد.» از پنهانه‌زار و نفس بوته‌ها رد می‌شوند. به پشت می‌غلتد. آسمان هنوز پر از ستاره‌های مایوس یا مرده است. به چشمش می‌آید که غوزه‌ای آتشین، عمودی به سمت زمین می‌آید. و الهاموار کشف می‌کند: «نه فقط من، که همه دنیا دارد به گه کشیده می‌شود.

بلکه این طوری یک طوری بشود.»

بر شانه چپش نوشته بوده:

مسکن‌ها حریف درد شیار زخم‌های شلاق نمی‌شوند.

دنده‌هایش هم درد گرفته‌اند از دایم روی سینه خوابیدن. عرق

می خورد و مسکن. فقط وقتی استفراغ می کند درد از تنفس بیرون
می ریزد، تا باز نو بشود و عمیق تر.

رختخوابش را در سالن کوچک آپارتمان پنهان کرده تا اتفاق
خواب بماند برای کاوه. امروز همه وحشتمن این است که کاوه
فراموش کند که گالن عرق دارد ته می کشد. بالاخره کاوه با
دختری تو می آیند. امیر ملافه جاجایش لک خون و سوزش زخم،
روی خود می کشد. دختر می گوید:

- خجالت نکش! من هم شلاق خورده‌ام. با یه پسر تو
پشتبوم خونشون - قه قه می زند - توپ توپ بنگ گرفتمنون.
همسایه‌هاش لو داده بودن. لخت زیر آفتاب همی تا چسبیدیم
به هم ریختن گرفتمنون... زخمش خب می شه. دردش خوب
نمی شه.

- دوای دردت رو آوردم.

کاوه سه مثقال تریاک می ریزد جلو صورت او.

- اگه لج کنی نکشی، دیگه نمی دونم برات چیکار کنم.
«زمین را که شخم می زند همین قدر کمرش زجر سوختن
دارد؟ کیف دارد؟»

- من تریاک نمی کشم.

- خود دانی! همسایه‌ها شاکی شده‌ان از شب و نصف شب
زووزه‌هات...

- مث گرگ زخ... می آن؟

- نه! مث سگ کتک خورده.

کاوه پریموس را روشن می کند. یک میله آهنی را می گذارد
روی آن. سر سوزنی را توی جبی تریاک فرومی کند. حب را بالای

شعله تفمی دهد. گرم که شد با دو انگشت پهنش می‌کند. لوله خالی یک خودکاری توی دهان می‌گذارد. میله تفته به پهناهای تریاک که می‌چسبد، بوی عتیق تریاک، قهوه‌ای می‌رسد زیر دماغ امیر. کاوه دود سینه‌اش را هوف می‌دهد طرف او. بعد لوله خودکار رارد می‌کند به دختر که روپوش اسلامی‌اش را درآورده و بالباس زیر توری نشسته پای بساط.

«پستان‌های شلی دارد. بلکه از زیاد مواد زدن!... اگر زخم‌های شلاق او هم تازه بودند، چه کیفی می‌داد باهاش بخوابم. هر دو از پهلو به هم جفت می‌شدیم. آب منی ام را مرهم می‌مالیدم رو زخم‌امون.»

کاوه دختر را می‌برد توی اتاق خواب. صدای خنده‌هایشان می‌آید. بعد ناله‌های کردنشان. «خوب طوش دارد می‌دهد کاوه. پس راست می‌گفت تریاک کمرش را سفت می‌کند.» و خنجه‌های دختر حشری‌تر می‌شوند:

- کشیم کاوه!... دوباره دارم می‌یام. ولم نکن...

بر شانه راستش نوشته بوده:

همچنان غوطه می‌خورد در تاخوردن روزها و شبها برهم. بیدار می‌شود و به جانمی‌آورد که گرگ و میش صبح روز بعد است یا تاریک روشنای عصر همان روز. ساعت شش کش می‌آید، از ساعت هفت که شروع شده، رد می‌شود تا وسطهای هشت که تازه کش آمده ساعت هفت گره می‌خورد روی هشت.

یادش می‌آید آخرین بار، کاوه قبل از رفتن حب‌های با تیغ بریده شده تریاک را توی قوطی سیگار توی گلدان گل

مصنوعی گوشه سالن قایم کرد... امروز دیگر خیلی دیر کرده، نیامده «سگ‌پدر» بساط سیخ و سنگی کشیدن را همینجا کنار رختخوابش راه بیندازد. «همین که فهمیده بهش احتیاج دارم خواهر کُس‌گی را شروع کرده». خیلی سخت است بخزد توی آشپزخانه، که پریموس و قلیانک ابتكاری را بیاورد. و از دردمتکای خیس آب‌دهانی را دندان می‌گیرد. سینه خیز می‌خزد جلو، گلدان غبار گرفته را یله می‌کند زمین. قوطی وینستون را درمی‌آورد. شنیده اگر زیاد بخورد می‌میرد. یک مرگ باحال... یک بست خشک شده تریاک را می‌شکند. یک تکه می‌اندازد توی دهن. تلخنایی اش تنفس را به مور مور می‌اندازد. باید چایی شیرین داشته باشد که تمام شده توی فلاسک. با بقیه خرده تریاک بر می‌گردد توی رختخوابش. امروز هم باز ملافه نشسته، خطهایی از خون تازه گرفته. بطری آبش هم ته کشیده. منتظر می‌شود ببیند تریاک چکارش می‌کند.

بر شانه چش نوشته بوده:

برای اولین بار می‌خواهد حساب کند چند روز و شب است که توی این رختخواب افتاده. خوشش می‌آید که نمی‌تواند بفهمد. یک تکه دیگر تریاک با قند توی چای حل می‌کند، قلب قلب می‌زند. عادت کرده به د بشی دهن گای خشخاشی اش. این طور سریعتر می‌گیردش، در درسر بساط آتش و بوی تریاک را هم ندارد. در هپرولیت نشئگی و چرت چرت، کابوس‌ها و بختک‌ها هم برایش قابل تحملند. می‌نشینند. هر از گاهی دست می‌برد به پشت، کمخته زخم‌ها را آهسته لمس می‌کند. برایش جالب‌بند آن برآمدگی تازه

روی تنش. «کلی لب کُس روی پشتم ساخته‌اند... پینکی می‌رود در احلام و لختی خوشِ دنبهوار تنش و تصویرهای سمجح یادهای خزر را از خشم یا نفرت هل می‌دهد بیرون از کله... و می‌بیند: ته صف طولانی فیلم «قتل در قطار سریع‌سیر شرق» ایستاده‌اند، پا به پا، در سرمای زمستان. و سوز از انگار عمدن از سمت آدمهای عقب‌تر صف می‌آید که آن‌ها را براند. می‌گوید: - معمولن تا آخر فیلم نمی‌شه قاتل رو حدس بزنیم. آگاتا کریستی رو می‌شناسی کاوه؟

خزر، لاغر، از آن‌دو بیشتر سردش است. کاوه می‌گوید: - مطمئنم هر چقد هم خوشکل باشه، هلوتر از زنای فیلم لاندوبوزانکا نیس. بهتون گفتم بیاین ببریم فیلمش. اقلش یه کم گرم می‌شدیم.

خزر بی‌صبر هوف می‌کند توی کپه دست‌ها. امیر می‌غرد: - به ما نمی‌رسد. بليت‌فروش نامرد بليتا رو رد می‌کنه به بازار سیاهی‌یا.

خزر می‌گوید: - از ای فیلم‌ای آدم‌کشی دوس ندارم. - دفعه دیگه می‌بریمت کارتون. پسرک دوچرخه‌سواری از کنار صف ردمی‌شود. شیطانک داد می‌زند:

- الکی وای نیسین که قاتل کیه! قاتل همه‌شونن. قهقهه‌ی دور می‌شود. و باز اعلام می‌کند: - همه‌شون مرتبکه رو چاقو زدن.

زخم‌هایش هم با خودش قه قه می‌زند. یک عدسی دیگر

تریاک می‌اندازد توی حلق. منتظر می‌شود که دل و روده‌اش به هم بپیچند. اگر مقاومت کند و بالا نیارو دش، بعدش موج‌های بی‌نام از سمت افغانستانِ تنش می‌آیند بالا، با حس کیفور سبکبار ماندن روی آبِ نمکی غلیظِ یک دریای تلخکی که همه چیز را روی آب نگه می‌دارد و غرق نمی‌کند.

با مستی و خواب‌هایش، روزها و شب‌ها کند نبودند. با تریاک کند می‌گذرند، اما تسلا هم دارند. کمخته زخم‌هایش بیشتر به خارش می‌افتدند. می‌خواهد بخاراند، بخاراند تا کنده شوند.

بر شانه چپش نوشته بوده:

... کاوه می‌گوید:

- باس یه تکونی به خودت بدی. یه ماه داره می‌شه ای گوشه افتاده‌ی. خب اگه می‌خوای برنگردی خونه‌تون، بهتره فکر یه کاری بکنی. این جوری که نمی‌شه. می‌دونی چن وقته حموم نرفتی؟ بو تنت همه آپارتمون رو ورداشته.

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ یه ماه؟

- من رفیقتم. واسه من ادا نیا. پاشو! پاشو! برو یه آبی بریز رو خودت. زخمات دارن خوب می‌شن.

- زخم چی؟

انتظار دارد کاوه از این بازی بخندد. کاوه از حرص پوزخند می‌زند.

- زکی! زخم شلاقایی که تا در کونت هم زدن.

بیشتر از نیم ساعت شده که صدای آژیر دور و نزدیک آمبولانس‌ها قطع نشده. می‌گوید:

- ایران حمله کرده؟

- یه بند دارن زخمی از جبهه می‌یارن... منتهاش رزمنده
زخمی من تو هسی.
- انگار دارن خوب می‌برن زخمی‌یا رو؟
- کست خله‌ها! اونقده زیادن که تو استادیوم‌ها هم می‌تپون.
به تختم! شنیدی چی می‌گفتم؟
- نه.

- پسر! انگاری اصلن تریاک هوش و حواست رو برد...
یا داری ما رو خر فرض می‌کنی یا داری خودت رو می‌زنی به
دیوونگی. می‌گم بایس یه کاری پیدا کنی... من... من ای ماه
نتونسم از پس اجاره آپارتمون دریام. واسه‌ام سنجینه همه‌اش.
- تو که وضع ببابات تویه.

- توپ بود. دار و ندارش رو دارن مصادره می‌کنن.
- خیلی وقتا بوده که سهم اجاره‌ات رو نداشتی، خرجی
نداشتی، من جورت رو کشیدم. حالا واسه یه مدت هم نمی‌تونی
جبران کنی.

عقش می‌گیرد از این بگو مگوی چند رغازی، از خودش از کاوه.
- منظورم این نبود. منظورم اینه که...
- من تو حسابم پول دارم.

دیگر نمی‌شنود کاوه چی دارد می‌گوید. نمی‌خواهد بشنود پس
نمی‌شنود. تنش دیگر بوی گند چرک زخم و یکرمی که کاوه روی
پشتش می‌مالید نمی‌دهد. بوی جدیدی گرفته. از این بوی گند
خوشش می‌آید. بوی جدید و مهربانی است. مثل عطر و ادکلن
خودنمایی و کلک ندارد. خودمانی است. مثل چسنگ آقا، مثل
بوی گلاب عزاداری‌ها ریاکاری ندارد. یادش می‌آید که مادرش

چقدر گران، صد برابر گران‌تر، یک پارچه کفنی را از یک عراقی پناهنه خریده بود. او هرچه زور زده بود که به زن حالی کند که عراقی دروغ می‌گوید و دور ضریح امام حسین طوافش نداده، حریف نشده بود. بوی گلاب تقلبی وطنی می‌داد کفنی.

- برو خونه‌مون شناسنامه‌ام رو از مامان بیگیر. یه باهانه‌ای بیار. بهش بگو خیلی لازم دارم. خودم از دانشگاه لیسانسم رو می‌گیرم. پول هم بیگیر!

- واسه چی می‌خوای؟
- که از شرم خلاص شی.

شیار کُمخته‌های پشتش می‌خارند و خون پوسیده، پوسته پوسته کنده می‌شود. بعضی از تکه‌های کمخته که دستش بهشان می‌رسد بکندشان هنوز لکی از خون تازه دارند.

«مطمئنم یک کفسدوزک روی یک تکه چوب دیدم نشسته بود. بالهایش را بازنگرد که قرمز خال خالی بپرد تنها می‌بگذارد. مثل خزر نامرد نبود. بچه‌ام هم نامرد نبود.»

و آژیر آمبولانس‌ها می‌آیند توی آپارتمان، می‌آیند و می‌خرند توی پس‌واپسله‌ها، زیر ملافه و او به نظرش می‌رسد که زوزه‌های زخم‌های توی آمبولانس‌ها هم می‌آیند که بروند توی کمخته زخم‌های او، بادشان کنند.

«می‌روم جنگ...»

بر شانه راستش نوشته بوده:

«طلب بزرگ زیر پای چپ!»

شبی دیگر بیخوابی، چشم‌هایش را می‌سوزاند. طبقه دوم

تخت خواب آسایشگاه پادگان، خیره، زیر سقف تورم خرو پف‌های لیسانس وظیفه‌ها را تماشا می‌کند. امشب هم دارد فکر می‌کند که آیا پشمیمان شده از معرفی کردن خود به نظام وظیفه یا نه. یا پشمیمان شده از التماس به انتن بهداری فقیر که یک دوایی بهش بدهد از شر اعتیاد سبکش به تریاک خلاص شود، بتواند برود سربازی ...

هنوز به زبری موهای کوتاه شده سرش عادت نکرده. هر بار که دست بر سر می‌کشد که بعد انگشت‌ها را برآورد لای موهای پرپشت زیبایش که دهها دست زنانه در آن‌ها غوطه‌خورده‌اند، جا می‌خورد. حس آن دست‌ها هم با موهای سرش تراشیده شده‌اند. مثل دیگران تعداد روزهای گذشته را می‌شمارد تا وقتی که از زندان پادگان خلاص شوند و تقسیم شوند در لشکرها و تیپ‌ها. پنجاه روز گذشته ...

بعد روی هر شانه هر کدامشان یک ستاره ستوان دومی می‌آید. ماهی هزار و چند صد تومان حقوق می‌گیرند - خرج یکی دو شبش در کازبا - و معلوم نیست بیندازندشان به جهنم کدام جبهه‌ای. هر روز که به روز تقسیم نزدیک می‌شوند، وقت‌هایی که استوار گروهان در فاصله نظام جمع‌های تمام نشدنی بهشان استراحت می‌دهد، که از خستگی ولو می‌شوند زمین، در چشم‌های لیسانس وظیفه‌ها نگرانی و اندوه بیشتری را برای آینده‌شان می‌بینند. بعضی‌ها ساکت می‌مانند و دلتگ به دیوارهای بلند پادگان نگاه می‌کنند. بعضی، بیشتر از بقیه ترسانند، که مبادا، فرستاده شوند به جبهه‌ای خطرناک ...

هوای آسایشگاه دمکرده از بوی نفس‌های مختلف و بوی

عرق در پشم پتوهای پشم زهاری سر بازی. یکی، جایی در خواب حرف می‌زند. یکی ناله می‌کند. دلش لکزدہ برای یک نخ سیگار وینستون.

«آره. اگر موهای کس دیگری باشند، چطور بدانم که من یک آدم دیگر نیستم زیر این پتوی زبر بوگندو. بی‌دلیل نیست این همه که مجبورمان می‌کنند تمرين رژه بکنیم. می‌خواهند همه ما ننه مردها شکل هم بشویم. بشویم.

- طبل بزرگ زیر پای چپ! هَك، دو، سه، چار. هَك، هَك، سه... پاهای نرانه، کف کرده، با ماهیچه‌های جوان پروار شده، استخوان‌های سفت آماده، سیخ بالا می‌روند، شترق شترق محکم شترق کوفته می‌شوند زمین...

بر شانه راستش می‌نویسد:

روایت شانه چپ ایراد دارد. نه که اشتباه باشد، بل از دیدِ ابی‌حیا نگاشته شده. نباید چنین کنیم. روایت مستقیم چنین است: ریحانه پشت فرمان آلفارومئو می‌نشیند و او کنار دستش.

- واسه چی این جا باد حرف بزنیم؟

- در اتاق‌ها جاسوس دارن. حالیته؟

ریحانه صبوری تحمل کردنش را کوک کرده انگار، امروز صبح.
- حالیمه داداشی.

این روزها خیلی بیشتر او را داداشی می‌خواند. دوست دارد صمیمیت و نزدیکی این واژه را... اشاره می‌کند به پرونده‌ای که ریحانه از دیوانه خانه کپی گرفته و دودستی آن را چسبیده. ریحانه می‌گوید:

- ازش چیزی سردرنمی‌یاری. بیشترش فتوکپی گزارشا و نسخه‌های انگلیسی المقورباغه دکتراس. مجبور شدم برم سراغ دکتری که زیر نظرشی. برای توضیح داد حالتای روحیت چی بوده و شده.

- خب! خب! بعدش؟!

- آره.

شاهو با غبان پیر را می‌بیند که لابه‌لای درخت‌ها انگار چیز را گم کرده راه می‌رود. توی ماشین بوی کپک می‌آید.

- منت سرم ندار. زحمت کشیدی. ولی توقع نداشته باش دعات کنم تو هم یه دسی بشی که من بتونم جبران کنم. بگو... دارم جوش می‌یارم.

- خلاصه‌اش اینه که از جبهه منتقلت کردن بیمارسون کرمانشاه. تا برسوننت اون‌جا زخم دستت چرک کرده بوده. کار کردن روشن...

«یک درختی، یک جایی توی باغ صدای ارهشدن استخوان را پخش می‌کند.»

... یه قسمت دیگه‌اش رو هم مجبور شدن قطع کنن. چندتا گزارش هس که خیلی دیوونه بازی درمی‌آوردی. تشخیص دادن موجی شدی.

- می‌دونم. دود می‌پیچه تو کله سرباز موجی. بعدش.

- هیچی فرستادن آسایشگاه موجی یا فرستادن... اسم خودت هم گفتی یادت نمی‌یاد. دنبال خونوادات هم یه کمی گشتن. ولی تو خرتخری جنگ و پرونده‌ها، با اسم عوضیت و آدرس غلطی که داده بودی نتونسن ما رو پیدا کنن. تف به روت

بیاد! بی خبر که رفتی، واسه چی آدرس عوضی داده بودی دیوونه؟

- برای ای که دیونه‌ام. خودت که داری می‌گی.

- اون موقع دیوونه نبودی که.

- بقیه‌اش؟

- همینه. بالاخره تهرون مامان پیدات کرد.

ناتمام و ندانم کار به ریحانه نگاه می‌کند. خواهر لبخند شیطنتی

برلب دارد.

- غصه‌نخور! یه خبر خوبم برات دارم.

- چی؟

- اسم پادگانی که ازش فرستادندت جبهه هم تو پروندهات

پیدا کردم... خوشال شدی؟

درمانده به ریحانه نگاه می‌کند.

- دوباره داری فیلم می‌یای ناکس! یادت نیس واسه چی لهله

می‌زدی اسم پادگانت رو پیدا کنی.

- می‌خوام ببینم تو چقد یادته.

- می‌تونیم پیداشه کنیم اونی که باهات... چه می‌دونم؟ تو کوه

تو کمر با هم بودین... که باهات بوده وقتی زخمی شدی.

...

... می‌بیند باغبان پیر با چماق دارد دنبال ابویحیا می‌دود و او

می‌گریزد سمت درباغ. خنده‌اش می‌گیرد. ریحانه ساده‌دل می‌گویند:

- خوشال شدیا! آخرش تونسم بخندونمت. وقتی بہت می‌گم

دیوونه، به دل نگیر. منظورم نیس که دیوونه‌ای، منظورم اینه که

خل و چلی!

بر شانه چپش نوشته بوده:

از در سنگر گروهبان کلاه‌خودی که رد می‌شود، صدای بز
می‌شنود. بعد صدای گروهبان را که:
- بفرمایین تو تیمسار! یه عرض خصوصی دارم...
از مرخصی برگشته. باید لوازمش را کول کند با پیرار بزنند به
کوه، طرف قله.

- شما رو به جون عزیزت بیاین تو.

سرزانوها می‌خزد توی سنگر. گروهبان همان طور که نشسته،
خیلی جدی به او سلام می‌دهد. در سنگر استراحت هم کلاه آهنه
سرگذاشت. نشانه بزدلی است توی چشم همه. کلاه‌اهنی دائم
می‌خورد به سقف بتونی سنگر و تلق تلوق می‌کند. چهار دست و
پا می‌رود از درگاه سنگر مشکوک بیرون را دید می‌زند.

- نع. نامحرم و آتن اطراف نیس. افتخار دادین تیمسار.
می‌خواسم بیام ستاد لشکر خدمتون، ولی نخواسم جلو اون دوتا
جاسوس چش آبی بهتون بگم... خیلی باید مواطن باشین تیمسار.
اونا همه خبرای لشکر رو مخابره می‌کنن. قلیون می‌کشین؟
امیر به موافقت سر تکان می‌دهد.

- قلیون ندارم. سیگار بدم خدمتون؟

- نه... داشتین می‌فرمودین.

- می‌خواسم بهتون بگم ای فرمانده گروهان ما رو بیگیرین
زیر نظر. هرجی التماس می‌کنم، درخواص کتبی می‌نویسم، صدتا
بلکم بیشتر، قبول نمی‌کنه. به نظرم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شه.
با دشمن رابطه داره.

- درخواست چیه؟

- ! شما دیگه چرا تیمسار؟ معلومه درخواسم چیه. من يه درجه‌دار وطن پرس هسم. يه عمر نون ارتش رو خوردم برا همچی روزی بزیه وطن جون فشانی بکنم. هرچی به جناب سروان می‌گم، درخواس کتبی می‌نویسم که به من تفنگ بده، نمی‌ده که نمی‌ده.

- تفنگ می‌خوای واسه‌ی چی؟ دنیا امن و امونه.
دوباره، قله کلاه آهنی بتون سقف را می‌خرشد.

- شما چرا دیگه تیمسار؟ وقتی اس اس کشور رو گرفته، نباس بریم به جنگشون؟ ما باید از تتمه تمامیت مرزی وطن دفاع مقدس بکنیم.

یک قوطی کنسرو جیره اضطراری ارتشی، رنگش سبز لجنی، پرت می‌کند جلو او.

- اینا! واز کنین ببینین تو ش چیه. تو ش مو بچه هم هس. آلمانیا گوشت جودا رو کردن کنسرو. من که يه ماهه لب به غذا نمی‌زنم. مگه آدم خورم؟... سرت رو درد نیارم تیمسار. شما فقط دستور بفرماین به من تفنگ بدن برم با آلمانیا بجنگم.

و با چشمانی وقزده به او خیره می‌شود. خمپاره‌ای جایی می‌ترکد. انعکاسِ غره تراقصش تامدی از این سینه کوه به کمر کش کوه دیگر می‌رود، برمی‌گردد. امیر خنده‌ای، می‌پراند.

- دس وردار سرگروهبان! من بدم می‌یاد یکی فکر کنه خرم. به کسی نمی‌گم دیوونه‌بازی تمارض درمی‌یاری بفرست عقب. ای جوری که خوب نقش بازی می‌کنی آخرش می‌بری. ولی خنگ خدا می‌فرست تو دیوونه‌خونه شهر، نه پهلو زن و بچه‌ات.

- دیوونه خونه خیلی خوبه. دوبار فرسانم آزمایش. دکترش آلمانیه، ای دفعه که برم می‌کشمش.

هایل هیتلر سلام می دهد و چشمک می زند. یک جعبه
چهل تایی سیگار همای بی فیلتر می گیرد جلو او.
- سیگار می کشی جناب سروان؟
- نه از ای سیگارا.
- قلیون می کشی؟
- قلیون کجا بوده؟
- قلیون می کشی؟
- دیوونه ام داری می کنی. آره می کشم.
درجه دار توی یک دست چندین سیگار له می کند، توتونشان را مچاله می گذارد روی کله اش. با دست راست زیپ شلوارش را می کشد پایین، معامله اش را درمی آورد می کشاند طرف او:
بفرماین قلیون بکشین!

بر شانه چپش می نویسد:

«روی شانه‌ی راستم بنویس: من پیرمرد را دوست دارم... روی شانه چیم ننویس ناکس! شاهو را دوست دارم. بچگی هایم توی حافظه پیرمرد هست، اگر کنارش باشم شاید بر گردند توی کله‌ام. اگر از سر پیری هم چیزی یادش رفته باشد، روی شانه‌هایش که محفوظ مانده. پس، گیرم که مغزم خط خطی کرده نوشته هایتان را از بچگی هایم، بهتر است از روی شانه‌های شاهو رونویسی شان کنید... حالا بنویسد من این روزها شامه‌ام مثل سگ قوی شده: توی دود برگ‌های سوخته، بوی سیب و گیلاس و کاج می شنوم. پای درخت‌هارا که می کنم که پیدا کنم چیزی که برای من قایم شده، بوی شراب می شنوم از خاک... عرق دایی را کی تمام کردم که یادم نیست؟»

بر شانه چش می نویسد:
کی می نویسد؟

بر شانه راستش می نویسد:

«باران عطر گل‌های یخ را با خودش چکانده روی خاک.
لابه‌لای درخت‌های لخت بنفس، بوی لایه لایه دود می‌شنوم.
ته رنگی سورمه‌ای دارد و مثل ملافه توی باد، موج برمه دارد.
وسطهای کرت‌های گیلاس‌ها، شاهو، با چنگک برگ خشک‌های
تل شده را توی گودال آتش می‌ریزد. چرا این قدر دود می‌کنند؟

- ها! سحرخیز شده‌ای ارباب پسر!

از دهنش بخار بیرون می‌زند. بخار س، خ، ش... بخار آ، ر...
- خیلی سوز و سرما شد دیشبی. درختا بسه زبان‌ها! آدم
اگه گوش شنوا داشته باشه، وقتی سوز سرما شلاق می‌زنه به
جون‌شان، جیغشان ره می‌شنفه، ... بسه زبان‌های بی‌جومه.
چنگک را کی انداخته زمین که ندیده‌ام... آخ - کمر، کمر
صف می‌کند.

- از پا و نا افتادم ارباب پسر. دیشبی تا حالا دارم دود میدم تو
باغ یک خرده‌ای بلکن گرم بمانن درختا... شکوفه‌ها بسه زبان‌ها!
توی این باهار یه دفعه این سرما سوز یه دفعه‌ای از تو کدوم
سوراخ در آمده، خدا می‌دانه.

- مرد حسابی! وسط زمسونه. شکوفه کجا بود.

- شما حالت خوش نیس. بیا بریم اتاق خودم، می‌دانم دور از
چشم ارباب سیگار می‌کشی. یک قلیانی برات چاق کنم، حالت
چاق بشه.

لنگان لنگ راه می‌افتد جلو. لایه کلفت برگ‌های خیس
زیر پاهايم مثل نرمی تشك پنبه‌ای فرو می‌رود. اگر زیر این‌ها
مین باشد منفجر می‌شود یا نه؟ به کرت بادامها می‌رسیم. سر
شاخه‌های لختسان قطره‌های باران مانده‌اند و می‌درخشند.

- باهار کدوم درختا زودتر شکوفه می‌دن؟

- بادام زودتر شکوفه می‌شينه... ارباب پسر! می‌خواه برات
بگم، که گفته باشم هر وقت چیزایی برا قایم کردن داشتی
بسپارشون خودم. دیروز دیدمتان؛ زیر درخت که چال می‌کنی، باغ
ره که آب بدیم، قایمیش می‌کنه آب از چشم خودت.

بنویس این‌جا را توی اتاقش را اصلن حس نمی‌کنم
حس نمی‌کنم را که این‌جا را یادم رفته. اتاق مه گرفته یا دود،
نمی‌دانم. روی یکی از کنده‌های کنار اجاق دیواری اش بنشینم...
ولی دیگر دوباره ته اتاقش را نگاه نمی‌کنم. چون من نباید چشم
بیفتدم به آن گوشه‌ای که چشمم نباید به آن بیفتدم... پس بیا
بینیم که چه زغال خوشرنگی دارد توی اجاق می‌تابد. شیشه‌ی
پنجره‌اش لایه‌ای غبار و دود و چربی گرفته. بوی بادام می‌آید... و
شاهو از قوری بندزده‌اش چای می‌ریزد. و من چقدر صدای ریزش
چای را دوست دارم. بر عکس صدای ریختن نوشابه که شیش
شیش ترکیدن گازش یادم را می‌برد به شاش کفرده.

- به خیر و خوشی همه چی درس می‌شه ارباب پسر.

استکان کمر باریک چای طینی دور طلایی دارد... وای!
قندان!...! ناکس پیر مرد این قندانش را هنوز دارد. من این را خیلی
دم دستم که می‌گذارد، خیلی تر و تازه یاد دارم، آنقدر خوب
یاد دارم که اگر دستش بزنم یک دفعه شاید بشوم پسرکی ام که

از توی قندانش پولکی می‌دزدیدم برای ریحانه... گرمای زغال
رخوت خوبی را توی گوشتیم حال می‌آورد... ولی من اگر دیوانه هم
باشم نباید به هیچ آینه‌ای نگاه بکنم.

از توی کاسه، برگه‌های تنباق‌کوی خیسانده شده گیرمی‌افتدند.
توی مشت شاهو. توی مشت شاهو از لای در اتاق بیرون می‌روند.
چلانده می‌شوند. آب زردشان می‌ریزد روی خاک. تنباق‌کو می‌آید
توی سر قلیان. یک زغال گل انداخته با انبر از توی اجاق بیرون
می‌آید. فوت می‌شود. خاکسترها یش می‌روند سمت کتری دودی
گوشه اجاق. زغال می‌رود توی سرقلیان. جزه‌اش بلند می‌شود. یک
زغال دیگر. یک زغال دیگر. یک زغال دیگر... شاهو نی‌قلیان را
مک می‌زند. قل قل تُنگ زردک گرفته بلند می‌شود. گل آفتابگردان
پلاستیکی سیاه توی آب چرخ و اچرخ می‌افتد و مک می‌زند شاهو
و بالاخره دود از دهنش درمی‌آید.
قلیان را می‌گذارد جلوام.

- حالا خوب چاق شده. بفرما!

سر سیاه شده و ترکدار نی را می‌مکم. به نظرم درست یادم
آمده که بچگی‌هایم هم همین گل آفتابگردان کوچک توی
تُنگ بود و زرد بود و وقتی شاهو قلیان می‌کشید من سِحرشده
نگاهش می‌کردم.

- ارباب پسر! یه چیزی تو دلم هس که اگر خشم نمی‌گیری
می‌خوام بگم.

نشئگی دود مرطوب قلیان قل قل توی کله‌ام می‌پیچد.
- بگو!

هیمه‌ای می‌اندازد توی اجاق.

- شما داری کمر آقا ره خرد می‌کنی... نکن جوان! پدر ریشه
و تنہی هر مرد جوان پسریه. نکن ارباب پسر!
- من هیچ کاری نمی‌کنم.
- پلنگ یک خار زهری که کف پاش چرک بکنه خیلی
غضبناک دنیا ره نگاه می‌کنه... همی شما خاری تو دل شما خلیده
ارباب پسر که دائم عصبانی تان می‌کنه. ای خاره از دلتان بکشانید
بیرون.
- اگر همه‌ی دل آدم همین خاره باشه چی؟
- یک شاعری، کسی، فرموده: دل می‌شه خارا بشه، خار
نمی‌شه.
- این رو خودم برات نخوندم؟
سرفه‌های خراش خورده از ته دل و روده‌اش بیرون می‌زنند
و همراهشان بوی دود سوزنی کاج پخش می‌شود توی اتاق. و از
قلیان بیشتر گیجی پک می‌کشم تو.
- ... که تا پنبه‌زار پنبه‌زار هی‌های... که هی می‌خواستم تو را
دعوت کنم به پنبه‌زار سبز سبز غوزه دهان باز کرده. که می‌خواستم
روز باشد و می‌خواستم که با من بیایی سینه به سینه موج موجه‌های
باد. هر چه بادا باد! باد در بادبان موهایت. و که مواطن باشی پا
نگذاری روی لانه بلدرچین چون که گفته‌امات یک جای پنبه‌زار،
بلدرچین لانه کرده: سه گوله کوچک سپید پنبه‌ای توی لانه‌اش.
و، و چقدر خیلی خواسته بودم بہت بگویم که جلو باغمان یک
پنبه‌زار داریم. بیا دزدکی برویم توی پنبه‌زار قشنگ ما، تا که نگاه
بکنم که چقدر خیلی قشنگ و ناز یواش یواش با مواظبت قدم
بر می‌داری، که دستت، دست نوشتن، بالای سر بوته‌های سر

سپید را سپید رد بشود: پروانه‌ای، رد بشود که انگشت‌های دست راست انگار در حالتِ زخم‌های بر چنگ نزدیک مرز بوته‌ها پرواز کند که تا تا من بخواهم بخواهمت، آی یا یای! لای پنه بوته‌ها بخوابانمت، گره روسریات را باز کنم و بخواهم گفتن دوست داشتنت را هی بگویم؛ و بعد آخرهای پنهزار هنوز باد بیاید و من بخواهم بگویم اگر از پناه پنهزار برویم بیرون می‌بینندمان و لو می‌رویم و لومان می‌دهند. و بگویم بیا برگردیم. و همی برمی‌گردیم. می‌بینیم که شب شده و همه پنهزار باز شده سپید سپیده باز شدن را، و مهتاب غوزه غوزه می‌درخشد روی باقه‌های از غلاف بیرون‌زده. و که تا من ببینم تو سینه به سینه موج‌های پُرژه سپید، هنوز آهسته آهسته با مواظبت قدم برمی‌داری مبادا پا بگذاری روی لانه بلدرچین که سه تخم ماه در آن می‌درخشند درخشان‌تر از مرواریدهای بحرین خلیج پارس... و در نیمه شب خواهیم دید که دو قوی سفید باوقار از میانه پنهزار رد می‌شوند، بی‌آواز. و ما پا نگذاشتم روی لانه بلدرچین.«

بر شانه راستش نوشته بوده:

و می‌بیند:

سال‌ها سال پیش که پسربچه‌ای است دارد با چاقو روی پوست کمخته کمخته گیلاس حرف یک اسمی را می‌کند. و بابا شاهو بی‌صدا آمده تا پشت سرش.

– چکار می‌کنی پهلوان؟!

چماق کله گاوی اش دستش.

و آن اول تابستان سال‌ها سال پیش، شاخه‌ها پُرند از

گیلاسک‌های سبز کوچک: گوشواره‌های ریحانه؛ و روی تک توکی‌شان هنوز تک برگهای خشک شکوفه مانده. تا می‌بیند شاهو غافلگیرش کرده، تیغه چاقو را می‌راند زیر یک تکه چوبی شده پوسته درخت و ورش می‌آورد. می‌گوید:

- کرما ای زیر قایم شدان که وختی گیلاسا برسن بخورنشون.
- اگه پیدا بکنین، پس این درخت جانش را شما نجات می‌دی... ولی گمان نکنم کرم زده باشد... اگر کرم زده بود شبا من ناله زخمی‌اش را می‌شنفتمن.

- پیدا شون می‌کنم. زیر ای پوستا قایم شدان... می‌کشمشون.
- شما اگه این طوری همه‌ی این پوست درخت را غلفتی بکنین، بیچاره شب که بشه می‌دانم سردش می‌شه، خوبیت نداره. نفرین می‌کنه.

- چی چی می‌گی بابا شاهو. درخت که آدم نیس.
- این درختا بچه‌ی من هستن ارباب پسر، مث شما که پسر آقا حاجی هسین. شما نباید پوستش را بکنید. قهر می‌کند، گیلاس اش را می‌ریزه.

- من دیگه بچه نیسم گولم بزنی. خیلی وخت هس می‌دونم
قصه‌هایی که واسه‌مون می‌گفتی دروغی بوده. ریحانه هنوز خره می‌گه راسن.

داد می‌زند:

- تو همه حرفات دروغه. گفتی بیرون باع بچه‌گیرک هس، دساش کش می‌یاد مث لاستیک، دراز می‌شه بچه می‌گیره می‌بره. دروغ گفتی که بیرون نرم.

روی تنہ‌ی درخت، جایی که پوستش را کنده، با تیغه تیزترین

چاقوی عمرش شیار می‌اندازد. نرم، نم لیزی خوبی دارد سفیدی تازه پیدا شده. شاهو، التماسی دست دراز می‌کند چاقو را بگیرد.
- نزنید آقا! درخت بهش برمی‌خورد. نزنید پهلوان. گناه دارد آقا. بیاین ب瑞م اتاق بهتان پولکی بدhem.

از لج یک شیار دیگر می‌اندازد. شاهو پشت دستش را می‌چسباند روی قسمت لخت شده‌ی درخت.

انگار شاید صدای تاک تاک دارکوبِ باغ می‌آید. دبشهٔ یک گیلاسک کال توی دهنش، عصبانی دسته چاقو را می‌فسردد. کف دست پیرمرد از پوست گردو کندن پارسال هنوز سیاه قهوه‌ای مانده؛ خطهای کف دستش را انگار قبلن کسی شبار انداخته. چاقو را می‌گذارد کف دست او.

- می‌کشما...!

- بکشید آقا.

همین تا خون را می‌بیند عقب می‌کشد. چاقو می‌افتد زمین. فرار می‌کند. می‌خواهد نعره بکشد که گریه‌اش نیاید. دورها می‌ایستد نگاه می‌کند: شاهو کف دست خونی‌اش اش را چسبانده به زخم تنہ درخت. خم می‌شود با دست چپش چاقو را برمی‌دارد. طرف او می‌گیردش که: برگرد چاقویت را بگیر پهلوان!

بر شانه راستش می‌نویسد:

«من خیره بودم به شعله‌های هیمه. کی سر گردانده‌ام طرف شاهو؟ چی گفته که نشنیده‌ام. توی صورتش خطهای انتظار جواب. دست سیاه قهوه‌ای - از پوست کندن گردوی تازه برای صبحانه ما - را دراز کرده طرف قلیان. لعنت! نگاه کرده‌ام به آن

گوشه نباید نگاه کردن؛ آینه... قاب چوبی اش نیم سوز شده است.
لایه‌ی جیوه‌ایش تکیده جا به جا، و روی نصف بیشترش دوده
ماسیده... و من دیگر نگاه کرده‌ام به چشم‌های آینه و حالا دارم
می‌ترسم. چون این آینه‌ی سوخته حتمن یک چیزی هست که
توى اين اتاق قايم مانده؛ و زير دوده‌هايش را، از کجا معلوم که
اگر پاکشان کنم، زيرشان تصویری مانده باشد.

- اى چيه؟

شاهو غافلگير شده، انگار تازه يادش آمده باشد آينه، و اين که
نباید می‌دیدمش.

- همين که می‌بینی ارباب پسر.

- همين که دارم می‌بینم؟! اين جا نبوده. مطمئنم قبلنا توى
اتاقت نبود. برا چى سوخته؟

- پارسال پيرار سala، اين را يك رفيقى داشت می‌خواس
بندازد دور. من ورش داشتم، بلکه تمسيش بدم.

- مث بقيه پفيوزا داري دروغ مى‌گى... اى آينه تو اتاق من
بوده. كدوم مادرق‌جبه‌اي سوزوندش؟

هيچي نيسitem جز چندش. بلند مى‌شوم که از اتاق بیرون بزنم.
ندیده، می‌بینم که از جلو آينه که رد مى‌شوم، توى آن، نيم تنه‌اي
مه‌الود به سمت مخالف رد مى‌شود: جاهایی از تن جیوه‌اش تکیده...
- ارباب پسر! نرو؟ کجا مى‌ری؟ تو را به گيلاس خضر نكن!
در را به هم مى‌کوبم. بیرون، روبرویم: باغ شامگاه شده... نعره
مى‌کشم:

- توى... برا چى تو؟ تو که پات لب گوره پيرى، برا چى دروغ
می‌گى؟»

... مدام، بی قرار به ساعتش نگاه می کند. از بیست دقیقه‌ای که راننده گفته بوده هفت دقیقه هم گذشته و هنوز به پادگان نرسیده‌اند. تاکسی به کندی در ترافیک دوداگزوی جلو می‌رود. راننده آژانس به عادتش، هر از گاهی انگار که آبنباتی در دهن داشته باشد، ملچ ملچ می‌کند. ریحانه به لحنی کنایه‌دار می‌گوید:

- آقای راننده! عجیب‌هه هروقت آژانس صدا می‌کنیم شما

تشrif می‌یارین!

- اگه از من شاکی هسین خواهر، آژانس یکی دیگه رو می‌رفسه.

- نه! چه شکایتی. شما با جریان ما آشنا شدین دیگه.

- به سلامتی می‌رین پادگان کارای جانبازیِ جناب سروان رو تمشیت بدن؟ دلتون رو خوش نکنین. دروغ می‌گن که جانبازای جنگ چشم و چراغ ای مملکتند. هیچی نمی‌دن. نه یخچال، نه کوپن، نه هیچی...

- شکر خدا کمک نمی‌خوایم.

- پَ واسه چی می‌رین.

امیر مطمئن می‌شود که شک ریحانه بر جاسوس بوده راننده درست است. و می‌رود در فکر این که ساعت صفحه خاکستری را کی و از کی روی مچش بسته. از پنجره به میدانی که به آن وارد می‌شوند نگاه می‌کند. وسط آبنمای میدان فواره‌ای بالا گرفته. چه خه می‌خندد.

- چشمam انگار قاط زدهان. فواره خونی شده.

راننده تاکسی پقی می‌زند زیر خنده. ریحانه می‌گوید:

- چشمات عیبی ندارن. قرمز هستش.

همچنان کند که به وسط میدان رسیده‌اند، باد قطره‌های سرخ فواره را روی ماشین‌ها می‌پاشد. راننده فحشی می‌پراند و برف‌پاک‌کن را راه می‌اندازد. ریحانه آرام آرام، دستش را با لایه چادر، به تسلای روى پاي او مى‌زند.

- فواره قرمز رو یادگاری درسش کردن خون شهیدای جنگ تو یاد مردم بمونه.

- خواهر من چه شهیدی؟! خون جوونای وطن آب‌پاچ شده تو آب فواره. اینا خر رنگ می‌کنن جای گورخر می‌فروشن.
برف‌پاک‌کن کهنه، قطره‌ها را پاک می‌کند و نمی‌کند. روی شیشه خط خطهای سرخ می‌کشد و نمی‌تواند پاکشان کند.
از میدان که خارج می‌شوند، راننده می‌پیچد به یک کوچه ورود ممنوع. گاز را می‌چسباند.

- هرچی باداباد! باید از کوچه در رو بریم و گرنش تا فردا صب هم نمی‌رسیم.

پیچ در پیچ، کوچه به کوچه ماشینش را می‌پیچاند و از چاله‌های آسفالت آب می‌پاشد روی پیاده‌های بی‌پیاده‌رو. امیر توان ندارد به حرکت‌های عصبی راننده و ماشین نگاه کند. سر زیر انداخته و پایش را تنده تند می‌لرزاند. مدتی است که سعی می‌کند آستین خالی‌اش را نجود. در سکوت‌شان، گذرایی یازده دقیقه را می‌شمارد.
- دیروز با بابا شاهو رفتم اتاقش. چای و قلیونش هنوز به راه بود.

ريحانه ابرو در هم می‌کشد که:

- بابا شاهو؟!

- ناکس آینه‌ام رو قایم کرده بود.

دست ریحانه بیرون آمده از زیر چادر؛ دست او را می‌گیرد و حمایتی فشار می‌دهد. لطفت و خنکای دست زنانه را حس می‌کند.

- بابا شاهو دو ساله که مرده امیر. بعدش هم کسی دل و دماغ نداشت که واسه رسیدگی به باغ باغبون بگیره.

- داشت باغ رو دود می‌داد.

به خیابانی در حاشیه شهر رسیده‌اند. آشنا به نظرش می‌آید.

- یه روز صبح پای گیلاسِ خضر پیداش کردیم. آروم به رحمت خدا رفته بود. گیلاسِ خضر رو خودش کاشته بود. اسم روش گذاشته بود. مث بچه‌اش بود.

طوری به ریحانه نگاه می‌کند که دختر دست از دست او بر می‌دارد.

دربان جلو در پادگان منتظرشان گذاشته تا از بالاتر کسب تکلیف کند. ریحانه به حرف آمده.

- یه دردی هس همیشه از پای راستم تیر می‌کشه توی کمرم. خوب یا بد، من هم مثل تو داداشی دیوونه‌ام. و گرنه برا چی برای یه دستی که پنج شش سال افتاده جایی که خدا می‌دند کجاس، چرا ای همه خستگی، این همه ای در و اون در زدن؟... ساعت خوردن قرصت گذشته، خدا مرگم بده، یادم رفته بیارمش.

خدا کنه اون تو به سرت نزنه.

- نمی‌زنه. نگران نباش خواهر.

- برا من که انگاری همه چیز گذشته. سفید یا سیاه موهم، از ریخت افتاده‌ام، دیگه گذشته. پوستم سال به سال داره بی‌ابتر

می‌شه، زیر چشم‌ام، چروک یا بی‌چروک، چشم‌های دارن سفید
می‌شند به دری که هیچ وقت خدا برای من باز نشد. که او بباید
تو و بگوید: ریحا ریحانه! بلند شو بریم، دیگه وقت ما رسیده...
امیر، سرسری می‌پرسد:
- کی؟

- یه دیوونه دیگه‌ای مث تو. خواسگاری بیاد یا نیاد! زمستونا
من گل یخ می‌ذارم توی گلدون پذیرایی، بهارها شکوفه بادام،
تابستونا شاخه‌های پر از گیلاس و پاییزا... پاییزا همیشه چشم به
راه نرگسا هستند. چشم‌ای چشم‌ام، بیشتر از ای بیشتر گریه بکنم
یا نکنم، چشم‌ام دیگر خیلی خسته‌ان داداشی... همه‌اش می‌گم
خدا! یا ای خدا! چرا هیچ جایی نیست که من ریحانه باشم?
امیر، نگاهش به دژبان در پادگان که کی صدایش بزند،
بی‌حوصله به درد دل ناگهان دهن باز کرده ریحانه گوش می‌دهد
و نمی‌دهد.

یک طورهایی مثل یک فاتح شکست‌خورده از در پادگان
بیرون می‌آید. دو دژبان با ترحم به او نگاه می‌کنند. بلکه هم
خوشحالند که به جنگ نرفته‌اند. لبخند تلخی به لب دارد.
- اسم گردان توپخونه‌ای رو که بهش مامور بودم پیدا کردم،
اسم گروهبانی هم که همراه بوده... پورپیرار...
- خیلی خوشالم برات... خب دیگه می‌شه بریم. از پا افتادم.
امیر دو برگه فتوکپی دستش می‌دهد.
- ای آشغالا رو یه جایی نگه‌دار.

- چیین؟

- تو پرونده‌ام که می‌گشتن پیدا شون کردن. تشویق‌نامه جنگی‌ان؛ از فرمانده لشگر.

... توضیحات ریحانه تمام می‌شوند. زن با همان صدای بی‌حال و غمگین می‌گوید:

- آقامون ناخوش احوالند. بعیده قبول کنن کسی رو ببینن. صب کنین ارشون بپرسم.

در آهنی زنگزده بسته می‌شود. ریحانه دوباره می‌پرسد:

- مطمئنی می‌خوای ببینش؟ اگه حرفای خوبی نزنه از جبهه‌تون... دکترت می‌گه زوده که...
- دکتر؟

ریحانه به شوخی می‌زند زیر آستین خالی او.

- خودت خری! همین صبحی ویزیت کرد.

- اون جاسوس‌هرچی من می‌گم می‌نویسه... سوزن زدن هم بلد نیس. سوزن که زد خیلی درد گرفت. بهش داد زدم پفیوز! کوری!
سوراخ به او گندگی رو نمی‌بینی می‌زنی کنارش!

زن پورپیرار در راباز می‌کند. صورت پریده‌رنگش وارفته‌تر از قبل است. و دسته گلی که ریحانه به او داده هنوز توى دستش است.

- قبول نکردن. خیلی ببخشین. من شرمندام.

- خدا نکنه شرمنده بشین. ما شرمنده که مزاحم شدیم. بلا به دور. آقاتون چه مشکلی دارن؟

- دست به دلم نذارین خانم! قصه‌اش درازه... خانم ریحانه

خانم شما چقدر ماهید!

امیر نمی‌تواند خشمش را مهار کند. می‌غرد:
- به آقاتون بگین امیر یه دسی تا نبیندش از این جا نمی‌ره.
زن دوباره تو می‌رود.

خانه پورپیرار ندارتر از خیالاتش است.

پورپیرار، روی زمین یک وری به سه متکا که لم داده هنوز
تکان نخورد. هیکلش چلیده شده و قناس، هر از گاهی به آن دوتا
که ناچاری چهارزانو روی قالی نخنما نشسته‌اند تلخ و بدین نگاه
می‌اندازد. ریحانه داستان پیدا کردن او را با آب و تاب کش می‌دهد.
- ... امیر خیلی خواهش و تمنا کرد تا بالاخره پادگان آدرس شما
رو به ما داد. رفیم به اون آدرس. گفتن شما پارسال از اون جا رفتیم.

زن پورپیرار عزاداری می‌گوید:

- خونه بیست ساله‌مون رو فروختیم خرج دوا و درمون.

پورپیرار می‌توپد:

- لازم نیس این حرف‌خانوم!

- ... داشتم خدمتون عرض می‌کرم. من و امیر همه
بنگاهی‌یای اون محله رو سرزدیم، کمک نمی‌کردن. بعد از پونزه
بیست روز به فکرmon رسید برگردیم خونه قبلی‌تون. صابخونه
جدید اسم بنگاهی رو که خونه رو برآتون فروخته بود بهمون داد.
گفتیم بلکه واهمون بنگاه خونه جدید برآتون پیدا کرده باشه. امیر
کلی پول بهش داد تا تو کاغذاش آدرس این جا رو پیدا کرد. یعنی
می‌خوایم بگیم که...

- خانوم خلاصه اش کن! منظور؟

ریحانه جا می خورد. به دیوار گچ طبله کرده تکیه می دهد.

«می پرم وسط:

- من تو رو تا دیدم، فهمیدم که یادم نرفته بودی سرگروهبان.

دروغش می گوییم یا راست می گوییم؟ یادم باشد که هیچ آشنایی نداده نگاهش. انگار خیلی پکر شده از دیدن من. برای چی؟ مگر چکارش کرده ام. ولی ریحانه باید حرف بزند. من اگر حرف بزنم، شاید گند بزنم.

صدای های آهنی آهنی می گذرند از پشت خانه. ریحانه حروف های تعارف و تعریف های آشغالی مرسوم را ادامه می دهد. انگار اصلن حواسش نیست که گچ سقف دو جا ریخته و تیرآهن های زنگزده پیدا شده اند. و عراقی ها تیرآهن های شهر یک جایی را انداخته بودند روی سقف سنگر شان.

- ... امیر جونش رو مدیون شماس. خونواه ما تازه فهمیده.

بیشتر از همه خودش اصرار داشت برای تشکر برسیم خدمتون. گذاشتم تا سرپا بشه بیایم. پدر و مادرمون هم حتمن می بیان. قصد دارن یه طوری جبران فدایکاری شما... تو پادگان بهمون گفته ان اگه شما نبودین، امیر از اون کوهستان زنده برنمی گشت.

- پادگان خیلی منت گذاشته سرم که آدرس قدیم رو داشته ان! پفیوزا چار ساله و اسه یه احوالپرسی خشک خالی هم سراغم نیومدن.

یادم باشد بر گشتنا بشمارم چند تا پله او مديم پايين تارسيديم توی اين اتاق نصفش زير زمين؟ پنجره هایش نزديك پياده رو نه مبل نه صندلی، پتوی سربازی زير تنه پورپيرار، توی هوا بوی

دوا، یا بوی شاشی که بوی دواهای خورده شده توییش هست... آن وقت‌ها هم یعنی پورپیرار همین طور موهایش آشفته، سفید و تنک بوده‌اند؟ یا حالاها شده‌اند؟»

دسته گل ریحانه، هنوز مانده روی میز تنها وسط اتاق. طوری بلا تکلیف که انگار توی این خانه گل‌دانی برای گل نیست. کنارش یک ظرف میوه خالی، چند بشقاب میوه‌خوری ناجور با هم...

- بفرماین چای!

روبرویم: صورت مریض احوالش... ولی معلوم است که این زن یک زمانی شادابی تکی داشته. چشم‌هایش انگار کوچک شده‌اند از گریه‌ای قبلنا. چادرش سرسی اویزان از سرش دو رشته گیسش اویزان توی هوا از خم که شده طرفم. سینی چای را که گرفته طرفم... بوی تنش خیلی تیز توی دماغم تیر می‌کشد... حالا پشت به من خم می‌شود، سینی را می‌گیرد جلو پیرار، چادر چسبیده به تنش، منحنی‌های سرین گلابی شکلش توی چادر هستند و نیستند... دوباره سگ‌جان، جان گرفته این اویزان زیر شکمم. نمی‌دانم خوب است یا بد که ترکش ابوالمعامله‌ام را ساطوری نکرده؟ هی پر می‌شود کیسه‌ی زشت چروک زیرش. خالی می‌شود؛ چلیده می‌شود مثل یک انار آب مکیده... او، گوشت و پوست کم خونش، دماغ پُل‌دارش و لب‌هایش باریک ولی طوق‌دارش؛ نه خوشک است نه زشت. منتها یک جوری تک است و دیدزدن را سمت خودش می‌کشاند. پیرار با غضب نگاه می‌کند که به زنش نگاه می‌کنم.

... و صدای قاشق چای‌خوری به بدنه استکان... چره‌ی

اضمحلال قند توی چای. سرگروهبان طوری نگاهم می‌کند که
انگار خودم را جای کسی دیگر جازدهام.

- ... بالای اون کوه که بودین ...

- این وراجی یا رو بذارین کنار خانوم. برین سر اصل مطلب.
این روزا، تو این مملکت کسی بی‌طمع سراغ دیگه‌ای رو نمی‌گیره.
حالا مگه من چی دارم که به کار شما خربولا بیاد.

ریحانه درمانده به من نگاه می‌کند. چشم‌هاش به همین
زودی اشکی شده‌اند خواهر دل‌نازک و ضعیف بیچاره‌ی من که
چشم‌هایی آهوی‌اش ... چشم‌های آهوی‌اش ...
خواسته نخواسته صدایم می‌رود بالا:

- اینایی که خواهرم گفت تعارفه. سرگروهبان! من فقط جواب
یه سوال رو می‌خوام. از بالای اون کوه که بودیم یه کسی به
یادت نمونده؟ یه کسی که من ازش حرف زده باشم... من مث
گه که می‌ریزی و یادت می‌ره یه چیزایی یادم رفته. این خونواده
من می‌گن قاطی‌ام. یعنی می‌گن اون قده خل و چل شدهام که ...
که ... چی ندارم ریحا؟
- حافظه.

- همین . آره. حالا من او مدم فقط می‌خوام فقط بهم
بگی من وقتایی که اون بالاها که با هم بودیم... اختلاط که
می‌کردیم، روزا و شبا خب خیلی کلافه دیر می‌گذشتند... پس من
یه چیزایی از خودم برات می‌گفتتم. هموν اون چیزا رو می‌خوام.
- اگه می‌گن قاطی هسی، چطور مطمئنی واسه‌ام تعریف
می‌کردی؟

از پشت خانه، قطاری می‌گذرد. شیشه‌ها می‌لرزند. شیشه‌ها

این جا خیلی لق شده‌اند که این طور ترسناک بیفتد می‌لرزند.
- مگه می‌شه نگفته باشم. تو هم بلکه گفتی. آدما حرف
می‌زنن با هم. حرف دوستا. خاطره‌ها... از این چیزا. . عشق و
عاشقی هم بلکم... سرگروهبان زنش رو خیلی دوس داره... از
ای چیزا.

- من خوش ندارم حرف اون زمونا بیاد وسط.
گل میز کنار دستش شروع کرده لق خوردن. زهوار در رفته گل
میزی که خجالت می‌کشد گل میز باشد. با ناخن شروع کرده
تراشیدن چوب پایه‌اش.

- من درباره یه کسی که باهاش مثلن قول و قراری گذاشته
باشم، برات چیزی تعریف نکردام؟
پوزخند می‌زند به سوالم یا به خل و چلی ام؟ چوب پوسیده پایه
گل میز خش خش بلکه همین حالا ورکنده بشود. زیرناخشن...
خون زیر ناخن لک می‌زند روی چوب. شیارهای صورتش به
هم کشیده می‌شوند. گودتر...

- من کفری می‌شم وختی مجبور می‌شم اون وختا یادم
بی‌یاد. حالیته؟ من نمی‌خوام یادم بی‌یاد.
چشم‌هایش خشم، خیره می‌شود به زنش.

- من یه خوابایی می‌بینم سرگروهبان. تو بیداری هم
می‌بینم‌شون. دس از سرم ورنمی‌دارن... می‌فهمی رفیق قدیمی؟!
دس از سر این کله گههم ورنمی‌دارن.

- من که نگفتم کله‌ات گهه. تو باس بری دکتر دوا درمون
کنی. با حرف من که چیزی به دردت نمی‌خوره. اصلن برو خودت
رو زنجیل کن ضریح یه امامزاده‌ای شفات می‌ده.

- بیخشید! امیر یه خوابایی می‌گه می‌بینه. فکر می‌کنه با
یکی نومزد کرده بوده و یادش نیس... اگه بدونه، خدا بخواه راحت
می‌شه. کمک شما برآش خیلی تاثیر داره. خواهش می‌کنم بهش
کمک...

- بهش التماس نکن خواهر!

چشم‌های پیرار دریده می‌شوند طرف من... لابد دارد توی
کله‌اش دنبال یک فحش آبدار می‌گردد تف کند به من... ولی
دست از خراشیدن گل میز می‌کشد. دستش می‌لرزد سیگار بی‌فیلتر
همان که می‌آورد بگذارد لای لبه‌ایش. می‌لرزد فندکش... چرخاندن
طوقه فندک راهی شستش می‌لرزد انگار سخت‌ترین کار دنیا را،
جرقه می‌زند شستش... حالا مثل کفتار خیره می‌شود عمدن به
خالی دست چیم. زنش نیم خیز می‌شود. شعله فندک را می‌گیرد،
می‌لرزد زیر سیگارش... دود سیگار پیچان می‌پیچد توی
ستون نوری که از پنجه نزدیک سقف تابیده، مثل ابرهای...
ابرها... کجا دیده‌ام ابرهای سفید که سایه‌شان روی دامنه کوه
می‌رفتند و می‌رفتند. بازوی راستش را به پهلو فشار می‌دهد؛ از
دردی که زور می‌زند قایم‌ش کند... نفرتی می‌غرد:

- همه ای سالای گذشته می‌دونسم خونهات کجاست. منتها
اصلن دلم نخواسه چشمم به روی نحسست بیفته. به خاطر تو من
به ای روز افتادم.

از گلوی زنش التماسی می‌زند بیرون:

- لطفن بفرماین برین! آقامون خیلی درد دارن.

پیرار به او می‌غرد:

- برفه‌بانو! شما با اینا حرف نزن!

من سر برفه بانو غر می‌زنم که:
- خانم! تو ای مملکت فقط ایشون نیسن که درد دارن. خوش
به حالشون که دوتا دششون رو دارن.
حالا، بعد از بعد، که همین الان شده هنوز همه‌مان ساکت
مانده‌ایم. قطار خیلی وقت است رفته ولی هنوز صدایش دارد
می‌رود.

- سرگروهبان! بچهات که می‌گفتی، کجاست؟
مات می‌شود. گونه‌هایش که از تو به هم می‌چسبند توی
دهنش از قلاج سیگار. همان طور می‌مانند. زنش حیرتی به او
نگاه می‌کند. حالا سرفه خنده می‌گوید:

- من اصلن حرف بچه به تو گفته‌ام پفیوز؟ کی گفته‌ام بچه
دارم؟... ما بچه نداریم. نخواسیم... تو مخت حسابی تعطیله.

- گفتم که من مادر قجه خیلی قاط زده‌ام. واسه‌ی همین
اودم سراغ تو که تنظیمش کنی.

همین طوری از دهنم پرید حرف بدجنسي بچه. ولی بدبختی
و درماندگی خیلی بیشتری از سر و روی زنش می‌بارد. به نظرم
یک چیزی را دارد قایم می‌کند.

- پفیوز من کی گفته‌ام بچه دارم... خار جنده می‌گه بچهات
کو؟

ریحانه، جنده شده هقی می‌زند زیر گریه. صدای غضبی پیرار
بغضی می‌شود.

- می‌گم نمی‌خوام هیچی یادم بیاد، بدتر بازمی‌پرسه!... چکارم
دارین نامردا!! چرا نمی‌ذاریم تو درد خودم بمیرم.

- دستم؛ سرگروهبان! دستم رو چیکارش کردی؟

- تپوندم بهت... چه می دونم؟ چه سوالایی او مده می پرسه
نامرد! موند همون جا.

- خاکش کردی؟

- آره با تشییع جنازه‌ی کامل، مث تشییع جنازه‌ی شهیدا تو
خیابونا، دسه سرود، پرچم، نوحه، سینه‌زنی. زکی! می پرسه دشن
رو چیکارش کردم!

- دس گهه رو خاک کردی؟

- بمیری هم یادم نیس.

- سرگروهبان! من دارم وضع خونه زندگیت رو می بینم.
معلومه اوضاع مالیات خیلی خیطه. خرج سفرت و دویست هزار
تومن بهت می دم باهام بیای بریم اون جا که دسم افتاد.

- پولت رو بتپون تو ماتحتت بچه بازاری! وضع مالی ام از
صدقه‌ی سر دولت و حاجی بازاریای زالوش توب توبه...
با درد کمر از جا بلند می شود بیاید طرفم. این طور جوش
آوردنش انگار یک طوری برایم آشناست.

- جانباز چهل درصد، تاج سر آقایون و مملکتم، خر کیف
هشم چه جور... تو که زن من هسی به ای زالوابگو! بگو یخچال
و فرش دادهان، ماشین دادهان، گونی گونی برنج و گوشت می یارن
در خونه‌مون خالی می کنن.

نزدیک تر شده بهم. زنش به بالادرای اش سر ریحانه زنجموره
می کشد:

- خجالت داره! بعد از این همه سال تازه او مدین سراغ ما،
واسه جنازه یه دس؟ به خاطر نجات جون داداش جون شما
شیش تا تر کش خورده‌ن. یکیش نزیک نخاعشون هسش نتونسن

در بیارنش. داره جلو می‌ره فلجهش کنه.

پیرار می‌رسد بالای سرم. مشت گرفته. چرا دلم می‌خواهد
بزند. و می‌بینم که بی‌اراده دست راستم مشت شده، دست چشم را
به خیال‌م بالا آورده‌ام پناه صورتم. حالا دارم می‌خندم.

- به مولا قسم اگه یه کلمه دیگه بخوای پول نجس‌تون رو به
رخ من و زنم بکشی، همین جا شاهرگت رو می‌جوم... برو گمشو!
کج معوج خم شده بالای سرم، یک دستش را چسبانده به
کمرش، بلکه به مهره کمرش. فریادش، ریزه تف‌هایش به صورتم
خورده‌اند... صدای گریه زنش می‌آید. صدای قطار دوباره آمده
که دوباره هی دور بشود. تلق تلوقِ آهنی قطار باری است بلکه...
ریحانه شاید حرفی زده که دهانش هنوز نیم باز است. کشان
کشان آستین خالی‌ام را بلند می‌کند.

از کوچه باریک چاله گندابی که بیرون می‌آییم، رو برویمان
دوباره شن‌ریزی ریل قطار هست و انعکاس آفتاب روی آهن
قاتل است که کش‌امده از نافِ دوده‌های تهران... برق برقش
مثل ترکش تازه خمپاره است... و می‌بینم سرگروهبان پیرار را:
چهارشانه، پُرژور بالای سرم زانومی‌زند، دست می‌اندازد زیر تنم از
توى گردا به خاک و خون بکشدم بالا... نعره می‌کشد:
- جامون رو لو دادی دیوونه!»

بر شانه چپش نوشته بوده:

«ای زمین! شاشیدم به بی‌غیرتی‌ات! رویت شاشیدند هیچی
نگفتی. روی کله‌ات رژه رفتند هیچی نگفتی. خون ریختند هیچی
غلطی نکردی! فقط مکیدی! از توى حلقومت طلا کشیدند بیرون

جیکت در نیامد. شاشیدم بهت! تویت دختر زنده خاک کردند، از خجالت دلخون نشدی. تویت مین گذاشتند، دهن باز نکردنی زرد بزنی. ای زمین شاشیدم بهت! تویت صدتا صدتا جنازه تپانند، نپوسیدی. قارچ و کرم پس دادی. شاشیدم بهت. تا کمر تویت سنگسار کردند سنگ برایشان زاییدی. آب منی دارزدها چکید رویت، گل سیاوشون پس دادی. ای که شاشیدم بهت ای زمین!...» و امروز روز هفدهمی است که وقتی حوصله‌اش سر می‌رود، می‌گوید آخرین بارم است. و از مقر دیده‌بانی شان می‌زند به راهی که کشف کرده. این بار، دیگر کمتر با احتیاط، این بار سریعتر دو ساعت راه را از توی آبکندها و شیارهایی می‌رود تا برسد به «میعادگاه». به سینه دراز می‌کشد پشت تخته سنگی که از دید دنیا پناهش می‌دهد. دوربین می‌کشد سمت روستای «بارین». به موقع که رسیده، زنگ تفریح بچه‌هast. لباس‌های رنگارنگ کردی شان را دوست دارد. کشف کرده که خیلی از بچه‌ها بازی بلد نیستند. تماسا می‌کنند. و بعد دختر یا زنی که بلکه معلم است بیرون می‌آید، اگر با بچه‌ها بازی نکند، کنار دیوار سنگی و کوتاه مدرسه شروع می‌کند قدم زدن، رفتن و برگشتن. راه رفتن او را دوست دارد چون هر دلربایی که او باشد برای جوان‌های جوان‌های محله‌اش، لامصب همان طور می‌خرامد که او را به یاد «حنا» می‌اندازد... و وقتی او برود توی ساختمان وقتی هست که دوربین بکشد سمت خانه کاک «فلانی». اگر برای معلم مدرسه توانسته لقبی چون طاووس پیداکند. امروز ولی برای این مرد کرد هنوز تنها اسمی که دارد همین کاک فلانی است. . یک دو، سه... امروز ولی چهار بچه قد و نیم قد، محصول کاک فلانی دارند توی حیاط گل بازی

می‌کنند. پس کاک فلانی می‌تواند مثل دیروز، یا دو روز پیش، یا چهار روز پیش، زنکش را بکشاند تا همان اتاق طبقه دوم... کاک فلانی با بهانه یا بی‌بهانه می‌رود تا این اتاق ظاهرن بلااستفاده، برای یک کار واجب یا یک کار کلکی، تا زنش بیاید تو برای یک کار حقیقی: که کاک دولا بکندش، لایه‌های دامن رنگارانگ او را با دقت و ناز بالا براند روی کمر و شانه او و بند کند به او.

امروز، اما زن کاک فلانی تا هیاط ظاهر شده. و کاک بلکه رفته دنبال کار و بار بی کار و بار روزانه. یک مرد در لباس کامل کردی، کرم رنگ، می‌آید در خانه و با زن کاک شروع کند به حرف زدن... و بعد نوبت دوربین کشیدن به خانه جوی آب روان است. دو دختر بچه می‌آیند کنار باریکه آبی که از تا هیاط خانه می‌گذرد، لباس شستن و «حیرانم، این‌ها با این فقرشان، این لباس‌ها را چطور دارند برای شستن تا هیاط جوی آب.» پنهانی، تماشا کردن یکی یکی خانه‌ها کیفورترین لحظه‌های جبهه‌اش است. دورش می‌کند از روزمرگی مرگ.

بر شانه چپش نوشته بوده:

«... پوستِ کف دستم بر سرمای ۳ قنداق تاشو؛ پوستِ کف دستم؛ جفتِ جنین خط در خلنگزارهای مسی بین النهرین؛ راه‌راه‌های گورخر در در دشتِ گون؛ خط‌خط‌های دندوهای قاطر ترکش خورده...

بی‌من، ناخن‌هایی که هیچ وقت گذارشان به شکنجه‌گاهی نیفتاد که کشیده شوند، اما موی زهار زن را خوب شانه می‌زند و

نوک پستانِ کال را دورادور می‌چرخیدند، شقش می‌کردند... آی
یای آی ای انگشت چهارم دست چیم! در فراق تنم، وقتی خونت
خشکید، آبیت بخار شد و سفیدی استخوانت زد بیرون، طلا داشتی
یا نداشتی...»

پول لازم دارم که بروم برسم غرب، پرسان پرسان دههای
پایینِ کوهها را ببرسم، برسم به کوهی که باید برسم. باید یک
کمی، طوری که شک نکند آقا حاجی، خایه آقا حاجی را بمالم،
دست به جیب شود. بعدن پسش می‌دهم.»

بر شانه چیش نوشته بوده:

حوالش دارند از خلایی دور بر می‌گردند. یادش می‌آید برانکارد
بغل دستش را:
- قطعش کن!

- جناب دکتر! گمونم می‌تونم ای پاهه رو...
- گفتم از بالای زانو قطعش کن! می‌رم...

نور پشت پلک‌هایش دارد بیشتر می‌شود. مه توی گوش‌هایش
هوم‌هوم دارد رقیق می‌شود. و بوها... بوی ترشال قی، بوی زنگ
آهنی خون... مزه چرب مغز استخوان مرغ چرق چرق زیر دندان...
هوشیاری اش بیشتر می‌شود. چلپ‌چلپ از پوتین‌ها صدا
می‌آید. همه اطرافش زوزه، زنجموره است و التماس: آب آب...!
می‌ترسد نگاه کند بینند که استخوان پایش را دارند اره می‌کنند.
یکی دارد فحش می‌دهد. از درد زوزه می‌کشد و فحش می‌دهد.
- اوهوی سرباز! اون رو ساكتش کن!

بر شانه راستش نوشته بوده:

ضجه‌ها به دیوارهایی فلزی برخورد می‌کنند، بر خودشان تا
می‌خورند و با هم قاطی می‌شوند

- جناب سروان! گمونم می‌تونم این پاهه رو سالم...

- گفتم از بالای زانو قطعش کن! می‌رم تختِ بعدی...

بدوزش! جلد... خودت رو برسون...

و گرمایی حلبی همه جا گر می‌کشد.

صدای رگه‌دار تازه بالغی، اسم زنی را فریاد می‌کشد: مارخ!
مارخ... آی دارم می‌سوزم! نامردایکی به من برسه!... آب
آب!... «خونم... خونم... یا زهر! هی مدد یا زهر!... آب بهم بدین!...!

می‌بیند: سقف حلبی کوتاه را، بر آن شتک‌های خون.

- می‌تونم ای پاهه رو سالم در ببرم...

- حالیت هس؟! می‌خوای سه ساعت معطل فقط یه دونه پا
 بشیم؟! کوری ای همه آش و لاش رو دستمونه؟
- آب! آب!

- می‌رم تخت رو برو. بدوز، خودت رو برسون به من. سه
شبانه روزه سرپام...

بر شانه راستش نوشته بوده:

روی تخت که افتاده، سر بلند کرده، نگاه می‌کند. فهمیده که
توی یک سوله است: فلزی همه جایش. آن ته، درگاه سوله نیم
حلقه‌ای است کورکننده از آفتابِ تند بیرون. سایه‌هایی از دروازه
نور تو می‌آیند. سایه‌هایی بیرون می‌دوند. دورها زمین و زمان
دارند می‌ترکند. اگر به درگاهی خیره نماند چشم‌هایش اندرونه

بیمارستان صحرایی را بهتر می‌بینند. تا تهش روی تخت‌ها؛ لخته‌هایی خاکی خونی به قواره هیکل آدمی ولو شده‌اند. روی زمین هم، لت و پاره‌ایی لباس‌جرخورده و دوده‌گرفته افتاده‌اند؛ پیچ می‌خورند به خودشان. نعره‌هایشان خدا خدا، نعره‌هایشان یکی یکی امام و دیگر امام را به کمک می‌طلبید... شبح‌هایی از ته درگاه می‌آیند جلو، واضح می‌شوند. برانکارد به دست از لابه‌لای لشه‌های زنده مرده روی زمین، چپ و راست قیقاج می‌روند. شلپ‌شلپ کف پوتین‌هایشان روی زمین لزج... و مدام، مدام انفجارهایی دور نزدیک سوله را می‌لرزانند.

می‌بینند در ردیف مقابل، مرد پرستاری، روپوشش قرمز خون، شروع می‌کند اره کردن پایی. سرتاپا خونین هم مردی که باید دکتر باشد، سمت تخت کنار دست او می‌آید.

دست‌هایی رُسی و ترک‌خورده دراز طرف هر کی که رد می‌شود... زوزه فحش‌هایی کمانه می‌کنند... دو مرد سرخپوش، دوباره دارند تکه‌پاره‌ای خونی می‌آورند. چشم چشم می‌گردانند اطراف. همین تایک گوشه خالی پیدا می‌کنند، خالی اش می‌کنند. دکتر بعد از معاینه هیکل قیر و تاول که روی تخت کناری افتاده، داد می‌کشد:

- این خلاص کرده. ببرینش جا واز بشه!
دو نفر، دست و پاهای جنازه کباب شده را می‌گیرند از تخت می‌کشندش پایین. تهش می‌ساید زمین وقتی می‌برندش.
«چقدر لب‌هایم را تشنه‌ام! نمی‌گذارم این قصابها مثل آن بدیختی که آب آب صدایش دارد می‌میرد، مرا هم از تشنگی هلاک کنند. آب همین نزدیکی‌ها حتمن هست. این قصابها

قصابی‌شان فرصت نمی‌دهد بروند آب بیاورند. باید خودم بلند شوم
بروم بخورم... تشنگی زبانم یک تکه گوشت مرده است، نمی‌تواند
تکان بخورد توی دهانم... و نعره‌ام از روی تخت می‌اندازم زمین.
درد توی دست چشم تیر می‌کشد. باید هوای این دست بیچاره‌ام را...
بلند می‌شوم از روی زمین، تلو تلو، من چقدر گیج شده‌ام از چه
آمپولی زده‌اند بهم که این همه گیج است سرم... به تیزی کجای
گرفته بازویم که زخمی شده‌ام...

- برو سرجات! کی گفته پاشی؟

آب...! آب!... می‌روم دور بشوم ازش. پایم گیر می‌افتد. این
آشغال پایم... دستی پایم را چسبیده. درآمده از توی یک لخته
بزرگ خونی، پایم را چنگ زده، هنگ هنگ، دارد به من چیزی
می‌گوید. پایم را می‌کشم از دستش.

- مرادی، این دیوونه رو بگیر بند رو تخت!

یعنی اشتباه دیده‌ام یک تخم چشم روی زمین زیر پایم تق
ترکید... جهنم پفیوز را دارند می‌آورند: «جهنم زنده است. جهنم
آورده می‌شود، در حالتی آورده می‌شود که با هفتاد هزار مهار
کشیده می‌شود و هر مهاری را هفتاد هزار ملک گرفته و در
دست هر ملکی پتکی از آهن، پس آن را با مهارها و زنجیرهایش
می‌کشند و برای آن پاهای کلفت و محکمی است که هر پایی به
مسافت هزار سال راه سال‌های دنیا است و دارای سی هزار سر
است. در هر سری سی هزار دهن و در هر دهنی سی هزار دندان
و هر دندانی سی هزار برابر کوه اُحد و در هر دهن دو لب است و
هر لبی مطابق یک طبقه دنیا و در هر لبی زنجیری است که هفتاد
هزار ملک آن را می‌کشند که اگر خدا امر فرماید که همه دنیا و

آسمان‌ها را و آن‌چه در آن‌ها و در بین آنهاست لقمه کند و فرو برد،
 هر آن برایش آسان باشد. در آن هنگام جهنم جزع و فزع نماید و
 با خوف و ترسی کشیده شود و همه ترسش از خدای تعالی است،
 پس از آن گوید: ای ملائکه پروردگارم! شماها را قسم می‌دهم آیا
 می‌دانید که خدا چه اراده دارد با من بکند، آیا من گناهی کرده ام
 که مستوجب عذاب شده ام؟ همه ملائکه می‌گویند: ای جهنم! ما
 هم بی اطلاع هستیم. جهنم می‌ایستد و شیوه‌های زند و اضطراب
 می‌کند و شراره آتش از آن می‌جهد که اگر رهاسود و جلوگیری
 نشود همه اهل محشر را می‌سوزاند، همه اینها از ترس الهی است.
 آن‌گاه از جانب حضرت حق ندا آید که: آرام باش ای جهنم! بر تو
 باکی نیست، من تو را خلق نکردم که عذاب کنم بلکه تو را برای
 عذاب و شکنجه دیگران آفریده‌ام...»
 - نترس! دستت قطع شده. می‌خوام صاف و صوفش کنم.»

بر شانه راستش می‌نویسد:

ریحانه به در تدقی می‌زند و در را باز می‌کند. وقتی او را
 می‌بیند خوابیده کف اتاق از لای پتو درمی‌آید با شُرت، رو به
 سمت دیگر می‌گوید:

- طبق فرمایش شما، به آقا حاجی گفته‌م دوس داری باهاش
 بری حجره.

- من کی خواسم برم حجره؟

- دیروز گفتی. آقا حاجی پایین منتظره... ای جوری که دارم
 می‌بینم داری دوباره پسر خوب عاقل می‌شی.
 - طعنه کنایه نزن ریحا خانم ما.

ریحانه کمکش می‌کند لباس بپوشد.

- تو آلبومت یه عکسی بود نصفش رو پاره کرده بودی، من و تو پهلو کی یا وايساده بودیم که پاره‌شون کرده بودی.

- بجنب! برو یه هواپی هم می‌خوری.

- مُردين بس که به فکر سلامتی من بودین.

ادا اطواری، از پله‌های طبقه دوم یک طوری که انگار یک پایش مصنوعی است می‌رود پایین. آخرین پله، داد می‌زند:

- من با آقا حاجی دارم می‌رم بازار... دستورالعمل سلامتی واسه اجابت مزاج، قوه با؛ نسخه دکتر مُکترا، قرص، شربت، هرچی دارین بیارین!

«طبقه‌ی اول خانه خیلی خالی است. انگار سال‌ها بین این دیوارها نه کسی حرف زده، نه خنده‌ای بوده، نه هُلف هُلف‌های سرِ سفره، نه... نه چی دیگر؟»

دست راست دراز می‌کند برای دست دادن. بعد توی پیکان جلو در باغ هستند. محافظی که در را باز کرده، خیره نگاهش می‌کند.

«امیر پفیوز! حسابی حافظه‌ات رو کار بینداز. راهها رو یاد بگیر برای وقتی که خواستی فلنگ رابیندی... و یادم باشد که قرار گذاشتم که باید با آقاحاجی مهربان باشم که ازش پول بکشم برای...»

- این جاها را یادتون می‌یاد؟ همه‌اش زمین پنبه‌کاری بود. می‌بینید به حمد خدا چه ساخت و سازی شده و داره می‌شه. با ای که دوران جنگ بوده و کمبودی، به حول قوه‌الاھی مستضعفین دارن صاب خونه می‌شن.

- این زمینا مال شما نبودن؟!

- یادتون مونده؟! بله. تفکیک کردیم، بالمناصفه فروختیم به

مردم و تعاونی یای ادارات. شهرداری رژیم طاغوت اجازه ساخت و ساز توای زمینانمی داد. کاربری شون رو فضای سبز معین کرده بود. ملعونا! مردم سرپناه نداشتند، می خواسن و اسه شون پارک بسازن.

- شما این زمینا رو گمونم ارزون هکتاری خریده بودین؟

- ادامه ای کار خیر رو شما وقتی سرحال او مدین باید دست بگیرین. من دیگه قصد دارم خودم رو وازن شسه بکنم. خم و چم کار رو یادتون می دم، شما مدیریت کنین. برادران در اداره جات هوای ما را دارند. زمین وقتی تفکیک بشه، روش کار بشه، مجوز آب و برق و امکانات هر قطعه اش جور بشه، البته، متوجه فروش می ره، سود خوبی می ندازه. هم برای فروشنده که راضی به رضای خدا منصفانه می فروشه، حلاله، هم برای مشتریا. این روزا کارمندا امرار معاششون از همه مشکلتره. کلی دعا گوتون می شن که تو ای گرونی زمین، از چنگال زمینخواری نامسلمون نجاتشون بدین.

- قبلنا هم همین پیکانه رو داشتین؟ واسه‌ی چی برکتش نکردین؟ یه ماشین خوب که برازنده‌ی شما باشه.

- تو این مملکت، هر از ربع قرنی، یه وضع و یه حکومت تازه‌ای او مده رو کار. فکر می کنین چه رازی بوده که خاندان ما، تو هر وضعیتی اعتبار و احترامش حفظ شده؟

- پول داشتیم.

- نه، فقط پول نبوده. یمینی بزرگ مگر پولدار بوده. صدو پنجاه سال پیش که تو دربار قجری منصب پیدا می کنه، فی الجمله درایت و فراست شخصی اش سرمایه اش بوده. بعد از انقلاب مشروطه هم همین ها حفظش می کنن. یا پدر بزرگتون: بعد از منسخ شدن سلسله‌ی قاجار، تو دوران رضاخان ملعون، خیلی از

پولدارها و خاندان‌های بزرگ به خاک سیاه نشستن و نابود شدن.

نه تند که به زبانکِ کنایه‌ای می‌گوید:

-شاید اهل ریانبودن. هر طرف که باد منفعت می‌یومده نمی‌رفتن.

-نه، اجازه بدین حرفم رو بزنم. مثلن پدر بزرگتون، از طوفان حوادث و فتنه‌های زیادی کشته این خاندان رو به ساحل رسونده.

فکرش رو بکنین، جنگ دوم جهانی، عزل رضاخان، اشغال مملکت، بلوای کمونیستای توده‌ای و فتنه مصدق... مگه کم بوده‌ان اینا. هر کدو مش می‌تونه کمر یه مملکت رو بشکنه. خیلی از خاندان‌های متشخص و متمول به خاک سیاه نشستن. از وقتی هم که پدر بزرگتون به رحمت ایزدی رفت، بار خونواوه بزرگ افتاد رو دوش من. تو این مملکت کودتا شده، همین انقلاب خودمون شده، جنگ و بمبارون و نایابی شده... در این کن‌فیکون‌ها، ما صدمه دیده‌ایم مع‌هذا توانسته‌یم جا پامون رو قرص نگر داریم. به خاطر چی؟ همه‌اش از همین حفظ اصول و دیانت خانوادگی‌مون بوده که عنایت خداوند شامل‌مون شده.

با لحنی معصوم و مومن می‌گوید:

- خدا کنه به خاطر من هم رحمت خدا به خونواوه‌مون بیشتر بشه.

آقا ساده‌دل، باور کرده، می‌گوید:

- حتمن می‌شه. هر جوون رعنایی برکت خونواوه‌اس... ما فرق داریم با این تازه به دورون رسیده‌ایی که تا دری به تخته خورده، چند رغاز گیرشون اومده، یادشون رفته کی بودن، کجا بودن. قصر می‌سازن، ماشینای مدل بالا می‌ندازن زیر پاشون، پز و نمایش به مردم رنج‌کشیده‌ی محتاج. برای من، این ماشین، علی‌المدام داره کار می‌کنه. اگه بزنن بهش، مخارجش اونقده کم

هس که از او بنده‌ی خدایی که بهم زده تاون نگیرم. تاون
گرفتن مکروهه. شما یادتون نره این نصیحت همیشگی بنده رو:
توی این مملکت، نباد تو چشم مردم بود. آدم رو نشون می‌کنن،
لامحاله هر بی‌سر و پایی می‌ره تو فکر که یه طوری بچاپه، زمین
بزنه. بعلاوه، ساده زیستی شیوه پیغمبر و ائمه اطهاره... من همیشه
قانونم بوده که اسراف، تجملات حرامه. مال حرام به دست او مده
هم، حرام ریخت و پاش می‌شه، باد می‌بردش... انشاء الله وقتی من
سرم را بگذارم زمین، همه‌ی این دارایی به شما می‌رسه. تا اون
وقت، سرحال و سالم شده‌این، سرو سامون گرفته‌این، در پناه حق،
باید همون قدری که مراقب مادر و خواهرتون هسین، محافظ این
دارایی و اسم و اعتبار خاندان یمینی هم باشین؛ با درایت، تعادل،
بدون اسراف، معقول... انشاء الله...
- انشاء الله.

آقا زبانش راه افتاده. می‌گوید و زمین و آسمان را به هم
می‌بافد. او به در و دیوار و آدم‌ها نگاه می‌کند.

»...یعنی توی این شهر یک دیواری پیدا نمی‌شود که معقول
یک دیواری باشد رویش المقورباغه، مرگ بر... مرگ بر... رویش
نوشته نشده باشد... مرگ گه بر گه، ... نقاشی‌های ناشیانه صورت
شهیدهای نفله، پرت و پلای خنگ وصیت‌نامه‌هایشان... آیا
آن‌ها هم مرا هم دارند نصیحت می‌کنند که معقول بشوم... دلم
می‌خواهد با این پیرمرد، یک طوری خودمانی و مهربان بشوم.
ولی همیشه تا آمدہام نزدیکش بشوم، حس کردهام که رد شدن
از حریم او یک جور بد ناجوری هست. هر حرف خصوصی و هر
حسی، جلو او مسخره و نتر می‌شود... راحت که می‌شود جواب

خشکش را حدس زد. ولی وقتی حرف مردنش را زد انگار برای
اولین بار دلم برایش سوخت.»

- شما هم یک چیزی بگویید...

- من انگار دهنم بسته باشه بهتره... شما بگید، من گوش می‌کنم.

«اگر ریحانه اینجا بود شاخ در می‌آورد با این حرفم و این لحن

مهربان و برهای ام.»

- ... من ... من چی بگویم. حقیقت را باید قبول کرد. من دیگر
سال‌های آخر عمرم را دارم رد می‌کنم. خوشحالم که تونسته‌ام
شماها رو از آب و گل دربیارم. شکر خدا مادرتون تا صد سال بعد
هم کمبودات و احتیاجاتی نداره. لامحاله ریحانه همین سال‌ها
می‌ره خونه‌ی شوهر، شما هم... من ... باور نمی‌کنید... بعضی وقتا،
حس می‌کنم اون قدر خسته‌ام، اون قدر فرسوده‌ام که...

«به خدا، انگار، می‌خواهد درد دل کند... خیلی عجیب است
به خدا... انگار فکرم را خوانده، چون توی صدایش یک غم و یک
ضعفی هست که هیچ وقت نبوده.»

- گاهی فکر می‌کنم این همه دوندگی برای چی... کاش یه
زارع ساده بودم، یک تکه زمین پنبه‌کاری داشتم، جمع و جور که
خودم بودم و زور بازوی خودم و بارون و خدای خودم.

«یادم می‌آید به خدا این میدان فردوسی است این. قبلنا، این
جا...! توی این میدان بوده‌ام. با یکی که توی این میدان... این
مدتی که من نبوده‌ام، چقدر این خیابان‌ها رنگ‌هایشان کم شده،
تخمی تیره و تار شده... شده... با کی توی این میدان بوده‌ام؟...
ننه مرده‌ها همی هی بوق زدند از کلهام پرید با کی بوده‌ام. از
وقتی رسیده‌ایم به این قسمت‌های شلوغ شهر، واق واق بوق‌ها،

مثل سگ هی پاچه اعصابیم را می‌گیرد. چه خر تو خری هست بین پیاده‌ها و ماشین‌ها. پیاده‌ها کله‌خربی هل می‌خورند توی خیابان. سیخ نگاهشان، با منگ منگی که می‌کنند، خواهر مادر همه ماشین‌ها را انگاری به فحش می‌بندند... آقا هنوز دارد از احساساتش... برای اولین بار که زده تو جاده خاکی احساساتش...»

- ... همه ظاهرم را می‌بینند، حسرت وضعم را می‌خورند. ولی وقتی با خود و خدایم خلوت می‌کنم، همین منی که هیچ‌کس ضعف یا غصه مثلن هیچ وقت تو صورتم ندیده، به نظرم می‌آید که نمی‌دانم چکار کرده‌ام... می‌دانم این شک‌ها برای مومن خوب نیست، ولی اگر برای شما که پسرم هستید نگویم، به کی بگویم... ها؟

«از دودستی که خیر فرمان را چسبیده، احتیاط‌کردن‌های ناشی‌اش، و خیلی که جان می‌کند راه بگیرد از ماشین‌های وحشی می‌فهمم که پیر شده آقا حاجی. دم به دم پشت سر پیکان‌مان، ماشین‌هایی بوق می‌زنند، سبقت می‌گیرند، چپ نگاهش می‌کنند و می‌پیچند جلواش.»

- اون روزی که درست یادم شانزده سال و هفت ماه‌تون بود وايسادين تو روی من که پدرتون بودم، پاپشاری کردین که نمی‌یابن حجره، حقیقتش، دل من را شکسین. ولی مرد نباید شکسن‌هاش رو توی چشم بیاره. دل خوش کردم که بزرگتر می‌شین، عاقل و کامل می‌شین، خودتون پی به اشتباه‌تون می‌برین. ولی از دانشگاهی که شاه ملعون برای جوون‌های معصوم ساخته بود، چه انتظاری می‌شد داش... شما سال به سال دورتر شدین از پدرتون. بازم گفتم زمان حلال مشکلات است. هرچی خواسین، بهترین ماشین، پول و اسه‌ی گردش و تفریح‌تون

دراختیارتون گذاشتم، بلکه دلتون رو بزنه و برگردین به راه درست.
نیومدین طرف من که نیومدین. تا اون شب منحوس که او مدین
خونه و همه چی تو خونه...
- نگید. ریحانه جزء‌جزءش رو واسه‌ام گفته.

- تمام این سال‌ها هیچ به فکرتون رسید که پدری هم دارین؟
فکر کردین که این پدری که همه چیز بهتون داده، خودش
كمبودی - روی‌اورد اگر نمی‌کند - احتیاجاتی هم دارد. دلتنگی،
احساس و علاقاتی هم داره؟ یک تکیه‌گاهی، عصای دستی هم
می‌خواهد بگیره... شما از این پدر فقط می‌خواهیں بگیرین.
- من خیلی سعی کردم که باهاتون حرف بزنم، ولی...
- شما از اون زمانی که تارک نماز شدین، که دیگه نخواهیں
با خداتون حرف بزنین، لا محالة چه توقعی می‌شد داشت با
پدرتون که بنده‌ی اون خدا هست حرف بزنین.

«چروک‌های شکسته و عمیق صورتش فرورفت‌اند زیر ریش
سفید قشنگش. چشم‌های ریزش خواب‌الودند، روی پیشانی‌اش:
داع چسنگ برجسته‌تر شده... من این صورت را هیچ وقت ندیده
بوده‌ام انگار...»

چرا زن‌ها که بیشتر نماز می‌خوانند از این داغک‌های سیاه
قلب نمی‌زند روی پیشانی نرم‌ترشان؟...

ولی حالا که بعد از انگار فکرش را که می‌کنم می‌بینم
انگار راست می‌گوید: یک طورهای سختی کشیده از دست من...
ریحا کی بود که گفت یک شبه پیش کردم. بلکه اگر بتوانم یک
کاری را بتوانم کاری بکنم که بتوانم یک جوری باهاش ملايم
باشم. حرف زدنم را توى خانه... ریحا... مامان... این‌ها هم بلکه

مثل من بیچاره‌اند...

مردی یکدستی، یکدست پسر بچه‌اش را گرفته او را به زور از عرض خیابان، لابه‌لای ماشین‌ها بی‌اعتنای آن‌ها رد می‌کند. و تا وقتی برسیم، دیگر حرفی نمی‌زنیم.

دنبالش از دهنده بازار، فرو می‌تپم توی جمعیت بازار، و فرو می‌رویم توی بویی چه می‌دانم چند و چند قرنه که انگار شاید یک زمانی برایم خیلی آشنا و خوش بوده: بوی چرم، بوی هفت بوی هفت سوراخ عطاری‌ها، بوی قالی، بوی اسکناس چرب، نسیم بوی بازار طلافروش‌ها...»

بر شانه چیش می‌نویسد:

زمانی می‌گفت: بوی حشری عطاری‌ها، بوی زعفران سایی:
زعفران زن مالش به زعفران زن.

بر شانه راستش می‌نویسد:

خوشش می‌آید پیشخوان عطاری‌ها را، از که: سینی به سینی چیده شده‌اند: عطرابه عطر، رنگابه‌رنگ‌ها، قله‌های کله‌قندی روی سینی‌های بزرگ: زرد زرد چوبه، سبز سدر، شیری زنجفیل، قهقهه‌ای دارچین، بنفسن پر سیاوشون، ریشه‌های جفت کرده توی هم زن و مرد مهرگیا... خنکای فیروزه‌ای و عقیقی، طعم گس مرکب کتاب‌های خطی بر بار الاغ، بوی صندل و عطرهای عربی، بوی غبارهای کاروانی. بوی پارچه‌های رنگ‌شده، بوی پشم پانخورده تازه قالی...

ته مانده‌ی دست چیش، گاهی ساییده می‌شود به بازوی آقا

حاجی، انگار چندشش نمی‌شود.

- یادتون هس بچگی‌هاتون، که شب‌ها می‌بردمتون
مسجد‌الرضا... آن شب‌ها دست کوچک‌تان توی دستم، یا برگشتنا،
که خواب‌تان می‌آمد، بغلتان می‌کردم، بارها، از شعف احساس پدری،
خدا را شکر می‌کردم.

«توی صدایش غصه‌ای آمده که بهش نمی‌آید. اصلن به او،
به این بازار شلوغ درنده، و غبار رفت و آمدها توی هوا، جور
نیست... کاش یعنی چی می‌شد اگر این طور آدم بودن را خیلی
وقت‌ها پیش نشان داده بود؟!

- نمی‌دانم، لامحاله شُکرهام، عبادتم، صله رحم، صدقه‌هایم
برای خانواده‌ام، بلکه عیب و علتی داشته که خدای رحمان الرحيم
این طور داغ به دلم گذاشته. نه که ناشکری کنم. نه هنوز هم شکر
خدا...

از جلو بعضی حجره‌ها که رد می‌شویم، حس‌های آشناهای
دوری را حس می‌کنم. این جا و آن جا، کسانی سلامش می‌کنند.
دست می‌گذارند روی سینه‌شان، یا به پهلو می‌گردند راه برایمان
باز می‌کنند. و او با یک ژستی... تظاهر است این، این طور که ریای
فروتنی مثلن جواب می‌دهد، یا...؟

پهنهای بازار توی خاطره‌ام بزرگتر از اینی که می‌بینم می‌نمود.
حجره‌اش را تا می‌بینم یادم می‌آید. سه تا پله بالاتر از کف بازار،
کفش قالی، دیوارهایش قالی... سه نفر توی حجره هستند. دو
نفر از پشت میزهای فلزی زنگزده کوچک، سومی چمباتمه زده
گوشه، جلومان از جا بلند می‌شوند. آن دوتا و میزهایشان به نظرم
قبلنا نبودند. پاچه‌خواری مرا سر ضرب شروع می‌کنند. بیچاره‌ها

خبرندازند که احترام به من، توی دل آقا حاجی جا نمی‌کندشان... یکی یکی گزارش کارهایشان را می‌دهند. زود می‌فهمم که واحد پول اینجا ملیون تومان است. شصت تومان یعنی شصت ملیون تومان. قیافه آقا حالا که می‌نشیند پشت میز بزرگ چوبی، تومانی یک ملیون تومان فرق کرده. قدیم‌ها، غلط نکنم انگار قاب عکس شاه به دیوار بود، حالا جایش دو تا آمده. خمینی و خامنه‌ای. گاوصندوق کنار میز به هم نظرم عوض شده، یا این‌همه بزرگ توی خاطرم نبود... ته حجره، دو لنگه‌ای قدیمی که به انبار باز می‌شود... یک سینی چای جلوم دراز می‌شود. سینی با دو دست لرزان: رگزده دست‌ها. پیرمرد یکی از پاچه‌خوارهای است. دستم را به ادای دست او می‌لرزانم، یک قند می‌گذارم توی دهن آقازاده‌ام و یک چای اعلای کافوری... - کجا بود بهمان کافور می‌دادند راست نکنیم؟ - یک چای فرد اعلای هندی کجایی برمی‌دارم.

- مخلصتون رو خاطرتون می‌یاد امیرخان؟

حتا این ناکس هم می‌داند که آقازاده قاطی کرده. سرم را به بله‌ای تخمی تکان می‌دهم. می‌فهمم دوباره کله‌ام دارد خط عوض می‌کند. ولی امروز برای خوشحالی ریحانه و جیب آقا هم که شده باید جلوش را بگیرم. آقا حاجی هم که غم و غصه‌اش را اعتراف کرده.

- هر امری داشته باشین لب‌تر کونین رو چشمِ نوکرتون.
این پیرمرد چقدر انگار خود شاهو است. شاهو خایه‌مال نبود
که. از کی...؟

یک قلپ چای و امیر خان بیا بی‌خیالِ همه این‌ها دل بدھیم
به خرد خرد رسم قدیمِ تلاشی قند توی دهن. و نگاه کنیم به

آدم‌هایی که از جلو حجره رد و بدل می‌شوند. ته ریش دارها، آن‌ها که سبیل را بالای خط لب قیچی کرده‌اند تا آبخور مقدس سبیل تفی نشود؛ پیرهن چرک روی شلوارهایی‌ها، زن‌های چادری که بعضی‌هایشان توی چادرشان آدمرا حشری‌تر می‌کنند از یک زن لخت... من سرخالم. خیلی خوب کلهام کار می‌کند. حتا وقتی بابا از غصه‌اش حرف زد، یادم آمد توی کلهام گرام توپاز ماشین دایی ارزنگ را. ماشین ما که یادم نیست چی بود نه گرام توپاز داشت، نه گمانم حتا رادیو. حرام بود این چیزهای شاهی طاغوتی. ولی ماشین کافر دایی گرام توپاز داشت. قدرت خدا صفحه می‌رفت تویش و مرضیه خوش خوش شروع می‌کرد خواندن تصنیف. دایی با آهنگ می‌خواند و بشکن می‌زد. توی هر دست انداز سوزن گرام می‌پرید عقب و مرضیه دوباره می‌خواند: بوی جوی مولیان آید همی...»

ترسناک است که چیزها عوض می‌شوند و به یاد می‌آیند. برای چی عوض می‌شوند پفیوزها وقتی که قرار است به یاد بیاید پفیوزی‌شان. لحن غمگین آقا حاجی که باورش نمی‌کردم بلکه تکانم داده. لامصب قشنگ غافلگیرم کرده. یعنی همه‌ی این سال‌ها تقصیر اشتباه من بوده که عوضی فکر می‌کردم بهش، که چون فکر می‌کردم خشک و اسطوخودوسی، فقط یک ماشین نمازخواندن و پول درآوردن است... سر که بر می‌گردانم، می‌بینم خیره مانده به من... انگار حالا برایم این نگرانی‌اش برایم که توی چشم‌هایش می‌بینم، کراحت ندارد برایم...
- آقا زاده است حاجی آقا؟

همه‌شان مثل همند: تنومند، کت و پیراهن سیاه، طبله زده

شکم، لبها گوشتی، انگار همیشه چرب از آبگوشت؛ پیشانی کوتاه،
دماغ پخ، ریش توپر و گرد، نگاه تیزش انگار دارد توی کلهام را
برگ برگ می خواند و جر می دهد. بلند شود امیر خان، مثل بچه
عقل سلام عرض کند. ولی این یارو را انگار یک جایی دیده ام.
- حاج اقا بالاخره چشمندان را به جمال جانبازمون روشن

کردین... ماشاء الله واسهی خودش عجب یلی شده!

توى دست بزرگ و زمخنثش، دستم خیلی آسان خرد می شود.
و نگاهش... توى نگاهش خیلی اعتماد به خودش و قدرتش
هست، بدون یک پشم شک. من هم باید همچه نگاهی پیدا
بکنم. زیر چشم‌هایش گودافتادگی سیاه...

آقا حاجی هم جلو پایش بلند شده. یارو دست دادن با من را
لبه انگشت می برد به لب و بعد پیشانی اش که چسنگ مهر دارد.
بعد صندلی می کشاند کنار صندلی آقا و می نشینند. به جان ریحا
قسم که مظنوں نگاهم می کند. بلکه سر تا پیاز زندگی ام را بهتر
از من می داند.

- ما مملکتمون رو از وجود با وجود امثال شما داریم امیر اقا.
اجرکم عند الله. خوشابه سعادتتون. امثال ما سعادت شما
نصبیمون نشد. اگه هم آب روون بودیم دیگه ای اوآخر تو شهر
بو موندگی گرفتیم.

- پس شما هم جبهه بودین؟

- سعادتش رو داشتیم، یه چن سالی هم جوار باشیم.

جبهه غرب بودین؟

- همه جاهای مهمش.

- پس جبهه پور پیرار هم بودین.

- نه خیلی.

- آره خب. به مهمی به جبهه نی‌جی نبود.

- نه، نبود.

بلکه حالا دوزاری اش می‌افتد. نگاه بدگمانش تیزتر می‌شود به من. دست که می‌کند جیب شلوار تسبیحش را درآورد، قبضه‌ی کلتش را می‌بینم، قدِ کمربرندش. بلکه عمدن هم نشانم داده... آره. همین بود حسی که داشتم از نگاهش: ترس... این گوریل را دیده‌مش. چون قیافه مقدسش رو تو نور ندیده‌ام، چون قیافه الهی‌اش را توی تاریکی روشنای دیده‌ام: دم عمارت خبر چاقوزدن را داد به آقا حاجی.

و دیگر پچچه‌شان با آقا شروع می‌شود... باز چای می‌خورم. حمالی دو تخته قالی تا شده روی کمر خم شده‌اش رد می‌شود لای لبس یک نخ سیگار اشنو. حالا می‌فهمم که اصلن دردم همین نکشیدن سیگار بوده که همیشه عصبانی بودم. ولی حالا بهتر است ندوم ذنبال حمال، دو انگشت التماس دراز که یک نخ سیگار بدهد به گدای یکدستی... چای دوم است یا سوم را که دارم می‌خورم... آقا حاجی از توی صندوق دفتر دستکی درمی‌آورد، می‌دهد دست یکی از پشتِ میزنشین‌ها که پس حسابدار است. آن یکی با نگاه آقا می‌زند بیرون. و آقا باز گوش می‌برد نزدیک دهن یارو خرسکی. حالای قبل ساعت پاندولی به دیوار ساعت نه بود که یک دفعه دوباره رو که برمی‌گردانم شده ده. آقا پچچی چیزی می‌پرسد. یارو می‌گوید:

- حجت‌الاسلام فرموده‌ان هفت میلیون تومان.

می‌فهمم آقا حاجی کفری شده. صدایش را نمی‌تواند پایین

نگهدارد.

– البته شما مخدورات مرا به حاج اقا بفرماین. این روزها کاسبی مثل قدیم نیس... من بیشتر از سه تا...
– فرموده‌ان هفت تومن کارسازی بفرمایین. جای دوری نمی‌ره.
توى صدایش تحکمی است که چه می‌دانم چطور گهی است
که پشم و پیله آقا حاجی می‌ریزد زمین. اشاره می‌کند به یاروی
پشت میز نشسته. او می‌نویسد. آقا امضا می‌کند. یک قطعه چک
جدا می‌کند می‌دهد دست خرس عقرب پیشانی. خرسک چک را
می‌برد به پیشانی و بعد می‌گذارد جیب. رفتنا رو به من می‌گوید:
– انشاء الله سرافراز می‌فرماین یه موقع مستفیض بشیم در خدمت
باشیم آقا امیر. برادرامون مشتاق دیدار شمان. شما شهید زنده‌این.
و نگاه تهدید کننده‌اش را می‌برد.

چایی چهارم را که برمی‌دارم، سینی می‌رود. ساعت یازده و دو
دقیقه است. همین تا یک استکان خالی را می‌گذارم توى سینی
می‌شود یازده و بیست و سه. آقا حاجی در چوبی انبار را باز می‌کند.
– خسته شدین... متوجه نبودم که روز اول نباید اینجا زیادی
معطلتان کنم. اون برادرامون، خدا خیرش بدهد، فی الفوری کار
واجبی داشت.

– اشکالاتی نداره. سرگرم بودم.
– بیاین انباری یه قلیونی بکشیم... بعدش می‌ریم چلوکبابی
شمییری که حتم دارم برآتون خیلی خاطره داره.
دبالش می‌روم انباری. ته انبار، نمی‌دانم روی تخت چوبی، قالی
پهن رویش قلیان چطور و کی حاضر آماده گذاشته شده. بالای
تخت لم می‌دهد به مخده ارغوانی و شروع می‌کند پک زدن.

نیمه تاریک، سرمای این‌جا از این دیوارهای پهن قدیمی -
اجرهاشان تیره با ملات سفید - بالایشان طاق ضربی چند صد
ساله، یک وهمی دارد این‌جا... حفره‌های خدایی... خوشم نمی‌آید
از این‌جا. اذیتم دارد می‌کند این‌جا.

- این‌جا سر و صدای بازار تو نمی‌آید. یک جوری برای من
محراب هست... محل مناسبیه برای استراحت، خلوت کردن با
دل خود و خدای خود...

- خدا که می‌گن همه جا هس.

- بعد از شلاق خوردن شما، وضع حیثیتی من خراب شد. همه
جا گوشه کنایه بارم می‌کردند. مجبور شدم در کارهایی وارد بشوم
که می‌لهم نبود. پول برای کارهایی بدhem که در آخرت باید جوابگو
باشم. البته حالا سرم بلند شده است...

دوباره شروع می‌کند گویه واگویه. همه جای انبار در سه
ردیف‌های پت و پهن، توبهای گونی چیده شده‌اند تا نزدیکی‌ی
سقف. این این رنگشان را که رنگ گه تازه است همیشه عقم را
راه می‌اندازد... صدای آقا حاجی دوباره غمگین و صمیمی، انگار
سال‌ها با هم دمخور بوده‌ایم. خیلی دمخور - آن قدر که شک
می‌کنم که نکند راستی هم قدیم‌ها با هم این‌طورها دمخور
بوده‌ایم - دارد می‌گوید:

- ... بهترین زن دنیا هسن. خیلی زحمت‌کش، باسلیقه خانه‌دار،
نجیب، فداکار... گیرم هر از گاهی یک چیزهایی را متوجه نمی‌شن،
ولی خیلی همسر خوبی برای من بوده‌ان. از این سال‌ها هرچی از
خوبی‌شان بگوییم کم گفته‌ام... ولی، خب، هر مردی توی فکر و
خیالش...

و حالا به نظرم دارد می‌آید که توی دهنم دارد راحت می‌گردد
گفتن بابا

می‌نشینم لبھی تخت. آقا لوله قلیان را به طرفم دراز می‌کند.
- اگر روی اورد نکرده‌ام ولی می‌دانم سیگار می‌کشین. جلو
خودم بکشین بهتره تا پشت سرم. قلیان سالم تر هس.
پک می‌زنم. نمور، انگار بازدم یک موجودی، دود می‌خزد
توبیم. سرم گیج می‌رود... توی قلقل حباب‌های قلیان یک چیزی
بالا و پایین می‌رود و هر بار رنگش عوض می‌شود.
و آقا همچنان می‌گوید:

- ... به خاطر شماها، بچه‌های عزیزم هیچ وقت این آرزوی
مدفون را افشا نکرده‌ام. دم نزده‌ام. خب اگر با آن دختر ازدواج
کرده بودم، زندگی‌ام فرق‌های زیادی می‌کرد...
هیچ وقت آه کشیدنش را ندیده بودم. محبتی، دست روی
شانه‌ام می‌گذارد. به نظرم چند جمله دیگر بگوید بلکه اشک
ندیده‌اش هم در می‌آید. می‌خواهم دلم می‌خواهد برایش بیشتر
دل بسوزانم.

- شکرگزارم اما. الحمدالله... تمنا می‌کنم این راز بین پدر و
پسر بماند. نگذاشته‌ام و علی‌المدام هم نباید خانم بویی ببرد. لakan
غصه‌اش را خب همه سنت‌گذشته توی پستوی دل نگاهشته‌ام.
حالا هم گفتم که بدانید من هم برای خودم غم‌ها و تنها‌ی
داشته‌ام... شما چی؟ خبر دارم دختری توی زندگی‌تان بوده...؟
پس این همیشه آقا حاجی همیشه آقا حاجی بوده بیچاره هم
برای خودش دل داشته، عاشق بوده.
ولی صدای عجیبی از جایی شروع شده. شاید یک هواکش

قوی و لق جایی روشن شده. شاید خِرخِر حنجره یک شتر گلو بریده است. چقدر گونی اینجا هست. حواسم نبود که خیلی گونی این جاتلنبار شده...

- ... یکی که به او یک عاطفه و علاقه‌ی مخصوصی داشته بودین. باید پیدا ش کنیم. چون دیگر وقتی شده که خانواده تشکیل بدھیم... توی باغ، یک عمارت به قاعده‌ی آلامد برایتان می‌سازیم، که صیح تا صبح، نوه‌های من، رنگارنگ، از توییش بپرند بیرون، بدوند طرف ما...

کی از تخت دور شده‌ام که دارم دست می‌کشم به زمختی گونی‌ها؟

توی گوش‌هایم انگار شاید پف پف ترکیدن قارچ‌های‌های قارچ‌زار روی قبر دسته‌جمعی است...

انگشت دست چیم نیست ولی هنوز حس حلقه دور آن هست. دهن آقا حاجی تکان می‌خورد ولی صدایش محو می‌شود محو می‌شود توی آن صدای عجیبی که شروع شده. صدای چرخاندن سریع یک سیم برق توی هواست... پشت سرم هم می‌چرخیدنش هست... بلندتر می‌شود... ولی توی کله‌ام هست که دارد می‌چرخد، جر بدھد. فِرفر فِرفره می‌چرخد...! بخواب زمین!... آمد!... فِرفر آمدنش. ! بخواب! خمپاره! توی این آجرهای قدیمی بوده... لای گونی‌ها... بال بال صد گنجشک با هم پریده. آهو در طویله، خوک در پرواز... قارچ‌ها می‌ترکند. غبارهای هاگ: نیلی، بخش، عقیقی در هوا پخش می‌شوند تا...

باید سربازها را از زیر سنگ دربیاورم... ول کن امیر دیوونه! مرده‌اند... دارم مشت می‌زنم به تل خرابه سنگر که کرم روده از

لای سنگ‌هایش بیرون می‌آید.

یک قناری دیگر با خودش پریده می‌آید، می‌آید می‌خورد به سنگ. یک قناری آهنی، کور، لبه‌هایش کنگره کارد میوه خوری چینی می‌آید می‌خورد به دست... چی پرسیده آقا حاجی که خیره شده نگاهم می‌کند جواب بدhem؟!... بخواب امیر! سنگر می‌ترکد از تو. سنگر دو ردیف گونی بقیه‌اش سنگ، گونی‌های الهی و تخته‌سنگ‌ها منفجر می‌شوند. تکه پاره‌های گوشت و معده بهشتی لابه‌لای خرده سنگ‌های شکوفان... ول کن امیر! احمق! باز دارد می‌آید.

صد گنجشک با هم پریده می‌آیند از سقف بروند توى سنگر بعدی. مشت می‌زنم به تل گونی مائده حاجی. به تل گه هیچ کاری نمی‌شود کرد جز مشت زدن. و لگد زدن...
تیزه آهن، تیزه سنگ، تیزه دندان، بنفسن بنفسن می‌آیند. انارهای بهشتی می‌تکند، می‌ترکند بنفسن بنفسن. باد پوست مار می‌آورد. پرواز زهرهای ترکش...

سرمای کف سمنتی انبار کوفته می‌شود تخت پیشانی ام. .
بتب بدیخت! زمین‌گیر، دستهایم حفاظ کله... سمت چپ کله‌ام بی‌حفاظ می‌ماند.

و هنوز دارند صدایم می‌زنند... دستی روی زمین می‌غلتاندم.
صورت حساب‌دار بالای سرم. کف توى دهنم می‌زند برود توى حلقم. آقا حاجی، صاحب دنیا و آخرت دورتر ایستاده مبهوت.
- هر بار هم‌دیگه رو دیدیم دوباره نامزد می‌کنیم. قبول؟
باید بلند شوم، دست چیم را از زمین بردارم و با مشتش بکوبم
به هرچی دم دستم هست که خواهر مادر این دنیايتان را...

دوباره مشت می‌کویم. و می‌کویم به تلنبار گونی... حسابدار آن طرف‌تر دارد از زمین بلند می‌شود... دماغش خون... بادهای بی‌برف، بادهای با قناری و بادهای با هاگ قارچ و خردهای مغز، حفره حفره... باید مشت بزنم به این دنیای پفیوز که: ای پفیوزها دنیا را کردید پر از کیسه‌های گونی پا مرده، کیسه‌های گونی خون... و مشت می‌کویم به تلنبار گونی‌ها. هوار می‌زنم:

- چقدر او مده رو شون؟ صد ملیون؟ پونصد ملیون؟... ای شاشیدم به ملیوناتون! ای شاشیدم به گونیاتون...

آقا حاجی دارد سرم داد می‌کشد. تفهای دادش توی سرم. بلندتر عربده می‌کشم صدایش را نشوم.

- چقد احتکار نگه داشتین نرخش بره بالاتر؟... ای نامردا!

می‌دونین چقده سرباز لت و پار شدن با سنگ سنگر خودشون، واسه همین گونیایی گه نایاب تو جنگ.

مشت می‌کویم. دست چپم هم دارد می‌کوبد را می‌کوبد.

- گونی نبود. سرباز سنگ می‌چید دور و ور سنگرش. ترکش، گلوله به اون سنگا می‌خوره، خود سنگا می‌شن ترکش گلوله... حالیتونه گونی خورا... به فرمانده بی‌خایه، التماس می‌کرد سرباز واسه چند تا کیسه گونی که سنگر بسازه... کم بود، نبود... اینجا بود...

لگد می‌زنم. نفس نفسم بریده... خراب می‌شود برج گونی...

حسابدار دارد دست می‌اندازد اطرافم اسیرم کند بعثی پفیوز.

دست راستم را می‌پیچاند. پیشانی می‌کویم تو صورتش. زوزه‌هایم لای دندان‌هایم. کف تف می‌کنم توی صورتش... دارد از کنگره مشتم دارد خون می‌آید... و غبار قارچ همه جا پهش می‌شود هی بیشتر قبر جمعی بیشتر پخش شود...

صورتم یک دفعه پس زده می‌شود از سمت گونی‌ها، دست
سنگین آقا سیلی رد شده...»

بر شانه چپش نوشته بوده:

«... باد برفی از ته تاریکی‌های دره‌ها تنوره می‌کشد بالا،
می‌کوبد به بدن‌هی چادر... توی بخاری نفتی‌مان یک خرده نفت
شاش‌رنگ مانده، ولی جرات نمی‌کنیم روشنش کنیم. پت پت
فانوس هم بلکه همین زودی‌ها دربیاید. باید بروم بیرون بشاشم.
آخرین قوطی کنسرومان را باز می‌کنم. یخ‌زده... با پورپیرار
نصف‌انصف... لبه‌نان‌هایی که قبلن‌ها از دور نان‌ها کنده‌ایم و
نخوردده‌ایم، توی کیسه کپک زده‌اند، ولی شکم را پر می‌کنند.
گوشت ماهی کنسروی توی دهنم می‌ماسد. بیشتر بدحالم می‌کند.
پیرار قرج نان خشک توی دهنش، می‌گوید:
- دلم می‌خوادم خرخه‌ات رو بجوم هر وخت ازشون طرفداری
می‌کنی.

- انگار نمی‌خوای حالیت بشه؟ دوباره اگر سرباز و قاطر راه
بندازان خمپاره می‌خورن. مطمئنم دیده بان عراقی یا تازگی یا یه
جایی او مده خوب دید داره رو مالرو.

و نمی‌دانم باید بمانیم یا بزنیم برویم پایین کوه. اگر برویم
پایین، دیوانه‌ها از کجا معلوم که اعدام‌مان نکنند به جرم عقب
نشینی از خط.

- دوباره بیسیم بزن!

- کم زده‌ام!؟... تا حالا سابقه نداشته یال پایینی رو بزن. باس
دیده‌بان‌شون رو پیدا کنیم.

همه لباس‌هایمان را هم که پوشیده‌ایم باز سردمان است. جنازه
بخاری نفتی، بدنهاش بختر از هوا، انگار بین من و سرگروهبان
هست که به جان هم نیفتیم.

دارم می‌فهمم که فاصله‌های بین حرف‌زدن‌هایمان طولانی
دارند می‌شوند. خوب نیست. پیرار دارد می‌تپد توی کیسه‌خواب
کره‌شمالی‌اش. عصبانی تف می‌اندازد رویش.
- کیسه‌خواب که نیس. کفنه! مت بخ سرده. زردسگ‌ها چه
گهی ساختمن، تقلبی، انداختن به ارتش!

- مطمئن باش یه توله یا دوماد فلان آخوند دستش تو کار
بوده. بنجل خریده، پورسانت و نفعش رفته تو حساب سویس که
بانک همه گههای عالمه، به سلامتی لشکر ظفرنمون اسلام.
گوشه چادر نارنجک‌های زنگ زده امریکایی و عراقی
تلنبار شده‌اند. امریکایی‌هایش شکل تکه‌تکه کردن دارند، عراقی -
روسی‌ها شکل تخم و تخم ترکاندن.

باد وقتی دیوانه می‌شود، حرف می‌زند. یکی از زخم‌هایش را
زوze می‌کشد. هنوز یک دقیقه نشده بیرون آمدهام، یک لایه‌ی
یخی روی اورکتم کوفته و بسته شده. انگار شاش بندشده‌ام؛
که زردی‌اش برف را آب کند، و شیار بیندازد و بخارش با باد
برود پایین کوه... تکانش می‌دهم لامصب را، دارد بخ می‌زند و
نمی‌شاشد. سایش پشم‌های زهارم روی پشم‌های زن. یک گل
لب کلفت، تویش داغ و خیس می‌خواهم... با دست بخ زده بستن
دکمه شلوار، لامصب چقدر سخت است!

سری بزنم به دو دیده‌بان شب. سربازها، لامصب‌ها
بروزنمی‌دهند وضع جیره‌شان چطور است. فقط مدام گفته‌اند

هیچی ندارند. چند بار خواسته‌ام سرشنان داد بزنم احمق‌ها غذایتان را نمی‌خواهم، می‌خواهم اگر واقع ندارید با خودم شریکتان کنم... ولی از کجا معلوم که دروغ بگویند و جیره من و پورپیرار را هم آخوند خور کنند... خوش خوش برف زیر پوتین‌هایم... خوش خوش ستاره‌های ناییدا که بر فهبد دارد سمباده‌شان می‌کشد.

دو نگهبان شب، قوز کرده، پشت پشته سنگ و برف کُپ کرده‌اند. تکان نمی‌خورند. خوب نیست که حال نداشته‌اند برف را از خودشان پاک کنند.

- چه خبر اسکندر؟

- خبر خوب یا بد جناب سروان؟

- هر کدامش؟

- خبر خوب ای که خبر بدی نیس، خبر بد ای که خبر خوبی هم نیس...

گمانم، آن یکی دیگر خواب بود، اسکندر با ته آرنج بیدارش کرد. بخارهای نفسمان توی هم می‌شوند. برای روحیه دادن به سرباز نباید برایش شعار داد باید سر به سرش گذاشت.

- اسکندر هم اسم بود، مامان ببابات روت گذاشتن؟!

- چه اکشالاتی داره؟

- چه اکشالی نداره. اسکندر حمله کرده خاک ایروون رو به توبره کشیده.

- اون موقع ما نبودیم جناب سروان، و گرنه اون اُسکل پاش نمی‌رسید ایروون.

این ناکس همیشه مرا می‌خنداند.

- بُرج خوابن؟

- شکم گشنه دارن خواب قاطر می‌بینن. قاطره یه هفته‌اس هی داره از کوه می‌یات بالا، عرعر می‌کنه، بارش کنسرو ماهی، کمپوت گیلاس، چلو خورشت...

بعد از چلو مرغ که شب قبل از حمله رسم است بدھند به سربازها که قرار است بروند لت و پار بشوند، کنسرو ماهی و کمپوت گیلاس محبوب‌ترین است برای این بچه‌دهاتی‌هایی که ماه تا ماه برنج سرسفره خانه‌شان ندیده‌اند. و او هنوز دارد غذاهای باب طبعش را ردیف می‌کند برایم. و می‌گوید:

- خود ما هم پاسمون که تموم شد، همی تا بسُریم تو کیسه خواب، چش بذاریم رو هم، حضرت قاطر رو می‌بینیم که داره از کوه می‌یات بالا. خوابمون می‌بره و قاطره لاکردار هی می‌یات بالا و هی نمی‌رسه... حالا جناب سروان! ای جیره قاطرمون کی می‌رسه؟

- فردا می‌رسه.

- سرکاریه جناب سروان؟!

- نه. بیسیم زدن گفتن تو راهه. اگه خوب گوش بدی عرعر قاطره رو باد داره می‌یاره.

- ما که می‌دونیم اینا رومی‌گین و اسه روحیه. سرگروهبان پورپیرار گفت هرچی به شما اصرار می‌کنه بزنیم پایین، اینجا از گشنگی نمی‌ریم، اجازه نمی‌دین.

- به جای زبونت، چشمات رو خوب واز کن اسکندر!

- چشام واژه باشه، نباشه، چه توفیری به حال ما بدبهخت بیچارا می‌کنه.

- چشات واژ باشه، زنده می‌مونی، خدمت تموم می‌شه،

برمی گردی خونه، کار می گیری زن می گیری، بچه دار می شی،
راحت می شی.

- هیچ کی به ما یه لاقبها زن نمی ده. من دلم می خواد اگه زنده برگرم خونه، خدمت بچه سو سول پولدارا رو برسم. همی الانی که ما تو ای یخ داریم نگهبانی می دیم او جک جوادای کونی تو بی. ام. و. هاشون داف بلن کرده ان، دارن می رن بکن. فردا شب ما هم، بلکم باز یکی دیگه ره می کشن زیر، گوشت نزم و گرم. من ترتیب ای عراقیارو که بدم، برمی گردم شهر، ترتیب اون بچه پولدارا رو می دم. همی ای سر ژ-۳ رو می تپونم تو کونشون، تا آخر شعله پوشش؛ ماشه رو می چکونم تو شون. حال می ده.

- فعلن تو سوراخت رو بپا، عراقیا نچکونن تو ش.

با نوک پوتین می کوبم به پوتین سرباز دومی که گمانم هنوز دارد چرت می زند. تازه سرباز است: آش خور! گوشت تازه و خوشمزه برای هزار لای جنگ.

- مخصوصن با تو هسم صفر کیلومتر! این دفعه خوابیدنت رو ندیده می گیرم، دفعه بعد تموم شب می ذارمت نگهبان. انگار کیفور می شوم که صدایم می شود مثل آن کماندویی که گاهی می آمد، سر شب تو سنگر ما خستگی در می کرد تا نصف شب. بعد می رفت از تو خط عراقی ها، دم صبح چهار تا پنج تا گوش نخ کرده می آورد.

سر کی می کشم توی چادر سربازها. جا تنگ: پا کنار سر یکی دیگر چنان خوابند که سر و گوش بغل دستی شان هم بریده شود بیدار نمی شوند.

نشاشیده، دولا می تپم توی چادر کوتوله. یخ برف اور کتم را که

بتكانم باید زود بچم توی کیسه خوابم... ولی نباید خوابمان ببرد.

- تو رختخواب حجله‌ات یادته سرگروهبان؟

نشنیده می‌گیرد. از در صلح درآمده می‌گوید:

- فکرش رو بکن! اگه تو همین زمهریر، یه بدن پروار گرم و

نرم تو بغلمون بود، والله اگه سرما رو حالیمون می‌شد.

نمی‌دانم برای چی توی جنگ آدم بیشتر حشری می‌شود.

صبح‌ها شق از خواب بیدار می‌شوم. هروقت که مرگ از بیخ

گوشم می‌گذرد، بعدش، فکرم و فشار توی ابوالمعامله‌ام می‌خواهد

جر بدھد بیرون بزنند از سرشن بخار مثل بخار از سوراخ دیگ

زودپیز. می‌بینم که سگی چپانده‌ام و هار هار فرومی‌زنم، هار هار

صدای لیز چلپ چلپ لب‌های گل زن می‌اید، هی حس می‌کنم

حباب‌های کوچکی تویش می‌ترکند. هی که می‌رانم تو، می‌کشم

بیرون. با هر ضربه تو زدنم، پرده گوشت سفید زن، مثل چینی

ترک بر می‌دارد...

- پیرار! غلط نکنم بوی شهادت شنیدی که یاد حوری گرم و

نرم افتاده به دلت. می‌گن امام خمینی به بسیجی‌یای که می‌رن

زیارت‌ش یه کلید پلاستیکی بهشت می‌ده. حوری بهشتی حرف

نداره. بدن بابا و ننه ما از خاک و لجن ساخته شده بدن حورالعین از

زعفران و خاک بهشت. سفید سفیده؛ یعنی باب دندون عرب بادیه

نشین. من بچگی‌یام خیلی پای منبر آخوند نشسهام. ص صفاتو،

میم مرامتو، عرضم به حضورت، حوری هیش وقت حیض نمی‌شه،

سوراخ جیش نداره. اصلن توی بهشت بول و غایط که نیس.

مسلمانان هرچی که بلمبونن مث عرق از بدنشون خارج می‌شه.

عرقی که بو مشک و عنبر می‌ده. از این قسمتش بیشتر خوشت

می‌یاد. نه که مسلمونا تو جوونی چیزی گیرشون نمی‌یاد جلقیست
 می‌شن، از جوونی، کمر خیلی‌شون سسته. به جای کف دس اگه
 بذارن یه جای نرم و لیز، زودی ول می‌دن. در عوضش کمر مومن
 تو بهشت اون قده سفت می‌شه که جماع با هر حوری سی سال
 بلکه هفتاد سال طول می‌کشه. در روایات نیومده اون همه آب منی
 مومنا کجا می‌ر^ه، چون فرج حوری بسته است و بچه‌دار نمی‌شه.
 حوری بدنش مث شیشه زلاله. اگه دل اندرؤنش و رگ و پی‌اش رو
 دیدی تخصیر من نیس، آخوندا می‌گن. حوری جنابعالی بعد از هر
 بار دادن دوباره باکره می‌شه. چه خین و خین‌ریزی‌ای تو بهشته...
 خلاصه، اگه شهید بشی سهمت تو بهشت هفتاد تا، روایت هم
 هس هقصد تا، روایتم هس هفتادهزار تا حوریه.

گمانم حسابی دهنش را آب‌انداخته‌ام.

چند بار بگوییم که از حال گیری‌های دنیا یکی هم همین است
 که که فندک و گل زن وقتی مرد لازمشان دارد دست خالی
 بگذارندش. گرمای شعله فندکم خوب است. یک نخ و نصفی
 سیگار برایم مانده. پورپیرار امروز صبح تمام کرده. می‌فهمم همان
 قدر که دلش می‌خواهد خرخراهم را بجود، دلش هم می‌رود که
 نصفه سیگارم را بهش بدهم. می‌گیرانمش و طوری با کیف قلاج
 می‌گیرم که مطمئن شود به او تعارف نخواهم کرد. خوابیده توی
 کیسه‌خواب رویش را بر می‌گرداند.

- به غیرتت برخوره سرگروهبان. به چشم برادری منظوري
 ندارم. برام جالبه. من ندیده‌ام حجله. شنیده‌ام قدیما یه پیرزن دم
 حجله منظر می‌نشسه، دوماد دسمال خونی رو بیرون بیاره بده
 دشش. درسه؟

... -

- بابای عروس هم دسمال اتللو رو بالا می‌گرفته مهمونا هم
هلهله. واسه تو هم کردهان؟
تا حرف از عروسیت پیش می‌یاد دمغ می‌شی سرگروهبان!

... -

نکند چشم‌هایش پر از اشک شده باشند، با این نفس‌های
چین خورده... از جایی پشت پناه کوهستان صدای دررو گلوله
توب بلند شده. طوری از سینه به سینه دره‌های نکبتی منعکس
می‌شود که خیلی وقت‌ها نمی‌توانم بفهمم از کدام سمت شلیک
شده. می‌توانم از غُره‌اش حدس بزنم که توب دویست و پنجاه بوده.
مادرسگ وقتی می‌ترکد روی زمین یک گودال می‌کند بزرگتر از
ده تا قبر. بلکه همین حالا، دو سه تا سرباز از ما یا عراقی‌ها جیغ
وناله‌شان بلند شده باشد.

- من که نمی‌رم مرخصی واسه اینه که دلم نمی‌خواهد چشم
تو چشم خونواده مرده‌شور بردهام بیفته. اگر هم برم، سراغ او نا
نمی‌دم. می‌رم بلکه بشه اونی رو که دوس دارم ببینم... تو چرا ای
دفعه نرفتی مرخصی؟ پهلو زنت...
یعنی پفیوزی ام است که دارد تظاهر می‌کند از در رفاقت و
صلح در آمدہام؟

- بگیر سرگروهبان!

نیم خیز می‌شود، سیگار را از دستم می‌گیرد. این طوری که
می‌نشینند توی کیسه‌خواب بیشتر زیپش بسته، انگار سبز کفن
پیچ شده.

پشت سرهم چهار خمپاره با صدای بال‌بال کفتر چاهی از

بالای قله‌مان رد می‌شوند می‌روند سمت خط ما. واسه چی عراقی‌ها این نصفه شبی آتشبازی‌شان گرفته؟ آتشباز ما هم که بلکه مثل کبک سرش را کرده زیر برف یا کپه مرگش را گذاشته. یانه. چس مثقال گلوله‌هایش را خرج جواب نمی‌کند که عراقی‌ها نفهمند دارند دقیق می‌زنند.

انعکاس انفجار خمپاره‌ها، از این سینه کوه به سینه دیگر می‌رود، بر می‌گردد و یخ خرد می‌کند.

دبال دیده‌بانشان، خیلی قله‌ها و روی خط‌الراس‌ها را دوربین کشیده‌ام. هر جا هستند خوب استتار کرده‌اند. بهتر از ما. مطمئن‌م راه تدارکی قله ما را شناسایی کرده‌اند. اگر حالا وسطه‌ای آن مالرو نان و نفت و جیره‌ی ما با خون و گوشت سه تا سرباز و یک قاطر قاطی شده باشند روی برف... پس... پس تو تاریکی شب هم روی مالرو مسلطند. پس اوضاع خراب‌تر از آنی است که گمان می‌کردم.
- حرف بزن سرگروه‌بان. دلت رو سبک کن. تو همه جیک و پیک زندگی من رو می‌دونی، ولی یه کلام از خودت لا نداده‌ای...
چرا؟ من رو محروم نمی‌دونی؟

نفت ته زده، جدی‌تر به پت‌پت می‌افتد فانوس. حبابش بیشتر و بیشتر دوده‌می‌گیرد. خوب نیست؛ اصلن عادی نیس که امروز و امشب نه من نه پورپیرار حال حوصله‌مان نشده حباب را پاک کنیم.
- پس واقعن من محروم نیسم.

- ننه من غریبم درنیار ستولن سوتی. ماباهم مث داداش نداشته‌ام و نداشته‌اتیم... تو که درس خوندی، ای جنگ کی تموم می‌شه؟

- اگه تو ای سرما بخوابیم دیگه پا نمی‌شیم.
- واسه‌ی چی زنم رو یادم آوردی؟

فانوس خاموش می‌شود. دو نفس نفس توی تاریکی رو بروی هم. شاید حالا چشم‌هایش پر شده‌اند. شاید اشک روی گونه‌اش هم بچکد و یخ بزند. مثل بخار نفسمان که به موهای دماغمان یخ می‌زند.

- چیه؟ باکره نبوده؟

تا از دهنم پرید فهمیدم که نامردم زخمش زده‌ام. می‌غرد:
- خفه‌خون بیگیر! بچگیت کی کونت رو پاره کرده که فکرات ای قده خرابن؟

- حسابش دسم نیس که چن نفر من بچه خوشکل رو کشوندن پس و پناه‌ها... فکر خیانت با هر زنی هس. وسوسه‌اش تو کله و تن هر زنی هس.

- قیاس خوار مادر خراب خودت رو نکن!

- گمونم تو کله هر شوهری وحشت از خیانت زنش و خفتش هس... واسه همیه که من تا تو نسم زنا رو کشیدم زیر خودم که اگه روزی برم زیر بار خفت قرمساقی، اقل کمش دس پیش داشته باشم.
- واسه همی کثافت او بیچاره که از دس تو خودش رو کشت.
- از دس خودش خودشو کشت. من از مرده‌اش هم می‌ترسم که یه روز یه نره‌خری بیاد بگه اون وختی که من عاشق خزر بوده‌ام که بهش وفادار بوده‌ام، لنگاشو واسه اون نره خره واز کرده. مطمئنم کرده. تا بکنتم یه کیسه گه خفت.
- تو زده به کله‌ات.

- فکر می‌کنی شک خیانت زنشون، تو کله بقیه‌ی کادری‌یا، یا سرباز‌ای متاهل نمی‌یاد؟

فردا صبح، اگر آفتابی باشد و آفتاب از پشت تیغه‌های سنگ

و خارهای یخ که توی هوا شناورند بتاید روی قله‌ی ما، بی‌حال از سرمای شب و این شکنجه‌ی باد، تا چند ساعت کرخت می‌افتیم زیر آفتاب، تا ظهر که کم کم جان می‌گیریم. ولی هیچ وقت به فکرمان نمی‌رسد این قله‌ی یخ زده‌ی فراموش شده را اول کنیم و سرازیر شویم پایین، برویم خانه‌هایمان...

- فکر خیانت زنت چقد آزارت می‌ده؟ شک ای که یه ماه آزگار که جبهه هسی، زنت...

خش خش توپر هیکل ورزیده‌اش توی تاریکی از توی کیسه‌خواب بیرون می‌آید. سرzanو می‌شود... ولی توی این تاریکی نخواهم دید، تا وقتی که یک دفعه بخورد توی صورتم و ولو شوم زمین... چندش اور است انتظارش توی تاریکی. . تاریکنا، صدای کشیده شدن گلنگدن ۳۳ را می‌شنوم. گلوه اگر به کلهام بخورد آیا ضربه‌اش را، یا درد پاشیده شدن مغز گهه را می‌فهمم؟

نمی‌زند نامرد. نفس نفشهای خشمش را می‌شنوم. داد می‌زنم:
- بزن منم آدم بشم! بشم مث شماها خوش قرمساق.

دهنه شعله‌پوش نحس تفنگ را طرف خودم می‌توانم تجسم کنم. سرد و منتظر یک گلوه توی خزانه آمده.

- مرد اونه که بتونه بفهمه کی مرد نیس.

خش خش سنگینش نزدیکتر می‌شود به من. صدای خلاص شدن ضامن تفنگ می‌آید. خره نفشهای پیرار تندر شده‌اند.
توی تاریکی آدم گذشت زمان را درست تشخیص نمی‌دهد.
عجب قشنگ به فکرم رسید: زمان... خدا، نه از لجن نساختدش،
از آتش ساخته زمان بی‌پدر را... نه از آتش هم نساختدش، از عمل
معده و روده ساختدش تا ناف مغز.

دستم پفیوزم لاقل دلش نمی‌آید برود تسلایی روی شانه‌اش،
تسلا بگوییم گریه کن مرد، بگذار چرک اشک‌هایت بزنند بیرون
مرد. چندشم می‌شود اگر با کسی دلسوزی کنم. ولی خودم
یک دفعه‌ای دلم می‌خواهد گریه کنم. اگر حقه‌بازی ام نباشد، شاید
از گشنگی است یا چه می‌دانم چی...

- هنوز هم نمی‌دونم خزر برا چی خودش و بچه‌ام را کشت.
این کار رو کرد که تا آخر عمرم مث یه غده سوال تو کله‌ام باشه.
زجرم بد. شاید ضعیف و علیل بودم که نتونسه بودم بهش ثابت
کنم چقدر خیلی عاشقشم... دختری نبود که به خاطر حاملگی
خودکشی کنه. خودخواه بود یعنی؟ نمی‌خواس بچه رو با من، دنیا،
شریک بشه؟ یا چه می‌دونم از چی... نمی‌دونم و گمونم تا آخر
عمرم هم نفهمم... همین را می‌خواس که نفهمم...
یک مدتی باید بگذرد تا پیرار به حرف بیاید. لحن او هم مثل
پفیوزی من غم دارد.

- از بس که عاشقش هسم، نمی‌ذاشتم یه دیقه هم از خونه
بره بیرون... زار می‌زد، قهر می‌کرد؛ نمی‌ذاشتم. بدش می‌مد ازم،
نمی‌ذاشتم چش مرد دیگه‌ای بهش بخوره. بر فهبانوم خیلی بهش
برمی‌خورد بهش اطمینان ندارم. یه و د روز باهم لام تا کام حرف
نمی‌زد بر فهبانوم. خونه می‌شد قبرسون... ولی یه موقعی شد که
فهمید چقده عاشقشم... مشتم واژ شد جلوش. یه بار هم بهش
نگفته بودم عاشقشم.

لگدش باید باشد که می‌کوبد به زانویم.

- سال به سال هی هرچی بیشتر طالبیش می‌شدم ازش بیشتر
قایم می‌کرم. ولی آخرش فهمید. فهمید و دیگه من شدم برهاش.

یک دفعه دو مشتش کوفته می‌شود تخت سینه‌ام. پس کوفته
 می‌شوم به چادر... صدای ابدی ریزش یخ از بدنه چادر...
 - نامرد بی‌شرف! زخم دلم رو واژ کردی واسه‌ی چی؟ چی
 گیرت می‌یاد حالا که داری درموندگی یه مرد رو می‌بینی.
 تا صاف می‌نشینیم، مشتش به صور تم...
 شور دهنم... رگه‌ای گرم توی دهن ماسیده‌ی یخم.
 می‌زند از چادر بیرون... صدای ازلی ریزش یخ و برف... بیرون:
 برف‌های ترسناک تابناک، زوزه‌مدام منعکس شونده‌ای که گرگش
 رفته... پورپیرار رفته دور، دورها، ولی باد صدای عره‌اش رامی‌آورد.
 - برفه‌بانو!
 و ضجه‌اش می‌ریزد توی دره‌های مرده.»

- با همی آزانسه برو یه دوری بزن، خریدی بکن، سه ساعت
 دیگه بیا دنبالم همین جا.
 - نمی‌خوای دیوونه بازی که دربیاری؟
 - نه به جون تو. وقتی می‌گم به جون تو که عزیزترینم هنسی
 فقط واسه یه بار بهم اعتماد کن.
 ریحانه به چشم‌های او خیره می‌ماند که بخواند. مردد به راننده
 آزانس که ملچ ملچ می‌کند نظری می‌اندازد.
 - خب! سه ساعت دیگه. الان ساعت چنده؟
 نگاه می‌کند به مشت دست راستش. ساعتی نیست بر آن.
 ریحانه شوخ و شنگ ساعت او را از جیب مانتواش درمی‌آورد.
 می‌بندد به او.

ساعت یازده و ده دقیقه‌اس. من ساعت دو اینجا هستم. اگه
نباشی می‌فهمم گم شده‌ای دوباره باس تو دیوونه‌خونه‌ای جایی
دبالت بگردیم.

دور می‌شود ماشین. و خانه پورپیرار آن‌جاست. شروع می‌کند
اطرافش قدم زدن و نمی‌داند برای چی.

بر شانه چیش می‌نویسد:

صد متر دور شده، دوباره بر می‌گردد طرف خانه پیرار. دور ادورش
می‌چرخد و سعی می‌کند طوری رفتار کند که مشکوک به نظر
نیاید. چهار صد متر دور شده دوباره بر می‌گردد و زل می‌زند به در
خانه پیرار. هزار متر دورتر، روی دیوار یک کوچه طولانی خط
گچی را می‌بیند: این خط را بگیر و بیا! خط را می‌گیرد به رفتن.

بر شانه راستش و هم چیش نوشته بوده‌اند:

و شما زیبا هستید با هم. و زیباست وقتی که ساعت دوازده
شب رویا از در باز نگه داشته شده باغ به تو می‌آید و قلب تو آرام
می‌گیرد پشت در. و تو در را می‌بندی و دست او را می‌گیری،
از کنار اناق تاریک شاهوی خفته می‌بریش به قطعه گیلاس‌ها،
با شاخه‌های خم شده‌شدشان از سنگینی گیلاس‌هایشان، انگار
زن‌هایی که شانه‌هایشان اندکی افتاده از سنگینی پستان‌هایشان.
پستان پر از خواهش یا پستان پر از شیر.

و با این که قبلن‌ها بسیار بوده، اما شما زیبا هستید وقتی که
دو جفت گیلاس از گوش‌های رویا آویزان می‌کنی، بیفتند روی
گوشواره‌های فیروزه‌اش. و انگشت می‌گذاری روی لبه‌ای کامل

رویا، درست وقتی که می‌خواهد بپرسد: مطمئنی همه خوابند. و شما روی خاکِ باغ درازمی‌کشید، بازوی راستت زیر سر رویا و نگاه می‌کنید به راه شیری، لابه‌لای شاخه‌های گیلاس خضر. رویا می‌گوید:

- خیلی قشنگه...! زشتی قشنگی اینه که وقتی آدم باهشه دلش شور می‌افته، از ای که تموم می‌شه.
- قشنگیش همینه.

- زشتی قشنگیش همینه.

و رویا همان طور دراز کشیده از توی کیفش، بسته سیگارش را درمی‌آورد. و نسیمی که طلب کرده‌اید برگ‌ها و شاخه‌ها را از روی راه شیری کنار می‌زند که بیشترش را ببینید... و شما زیبا هستید وقتی که کشف می‌کنید تن برهنه روی خاک حسی دارد از ازل که توی هیچ رختخوابی حسن‌نمی‌شود. دختر هنوز شرم دارد. و شما زیبا هستید که عشق‌بازی تان را، بدون قرار و مدار قبلی، به تعویق می‌اندازید همراه با چرخیدن راه‌شیری. و زیبایید وقتی که در عشق‌بازی تان نزدیک می‌شوید به رسیدن، و پس می‌کشید. سیگاری می‌گیرانید و لب به لب می‌کشیدش. و دهان به دهان دود سینه‌تان را به سیه دیگری می‌دهید. و درخت گیلاس صبور است تا شما ندانسته‌هایتان درباره عشق‌ورزی را با گفتگوی تن‌تان به هم بگویید و کشف کنید خلا، مابین ستاره‌ها را. و تو زیبایی وقتی که دیوانهوار از درخت گیلاس می‌چینی، می‌فشاری بر کمر گاهش، یا پهنه می‌کنی روی خاک، رویا را برابر آن می‌خوابانی و وامی‌داری اش رقص زیر سنگینی مرد را کشف کند و تنش را برقصاند بر بستر گیلاس تا تنش رنگ و بوی گیلاس

بگیرد. دستت لغزان بر تکه‌های گیلاسِ لغزنده بر پشت کمرش.
هی می‌گویی یواش‌تر؛ و آخر سر کف دست بر دهانش
می‌فشاری تا خنجه‌هایش را خفه کنی.

و در آخرین لحظه‌های راه شیری او بر تو می‌نشینند، زانوهای
نیرومندش به پهلوهایت، و پشتیش شهابی آسمان را خط بکشد، یا
نکشد، بر تننت می‌راند. و تو نگاه می‌کنی به زیبایی آسمان پرستاره
باغ، شیره شیرِ گیلاسی مثل ابر در آسمان پخش می‌شود. و بعد،
زیبایی! که توی تنش خالی نمی‌کنی، بر شکمش می‌ریزی. او بر
آن دست می‌کشد و همان دست را نوازش می‌کند بر خاک. و
نوازش دست‌هایت هسته‌های گیلاس فروچسبیده در کمرگاهش
را می‌تکانند... و زیبایی! که کشف می‌کنی رویا همان است. خود
خودش است. همان که آرزو داشته‌ای از اولین آرزوی زن خواستنت.
و شما زیبایید چون پس از تهی شدن، کنار هم دراز کشیده
برهنگی‌تان خطاب به آسمان؛ آسمان خطاب به شما، کشف
می‌کنید خمس شاخه پر از گیلاس زیاست و گیلاس‌هایش
ستاره‌های جفتی راه شیری‌اند، و شاخه راه شیری زیاست. و
زیبایی هیچ دو گیلاسی قشنگ‌تر از دو گیلاس دیگر نیست.

بر شانه چپش می‌نویسد:

خط روی دیوار کوچه ناتمام می‌شود. یک دوراهی است پیش
رویش. دست راستی را می‌گیرد. خط شروع می‌شود و می‌نویسد:
اگر حالش رانداری، برگرد! برنمی‌گردد... «اگه حقه بازی برگرد!»...
برنمی‌گردد. و می‌رود. «اگه آخر خط بهت بگم خیلی خری که این
را گرفته‌ای تا این‌جا، چی؟ برگرد!» و تا تای تا می‌رود و می‌رسد

به آخر خط تزدیک در یک خانه‌ای شبیه همه خانه‌ها. و آخر خط،
برخلاف انتظارش، فحش و مسخره کردن نیست. نوشته: فقط
نامردا خطشون رو نمی‌گیرن تا آخر خط.
انگار همین جمله، آخر خط دیوار باغ هم نوشته شده بود...
می‌خواهد برگرد طرف خانه پورپیرار به امید این که او بیرون آید
بیرون، روبرو شوند با هم دوباره...
...

دارد حس می‌کند که دارد گم می‌شود. زیباست که دوست
دارد گم بشود.

بوکشیدن بهترین کمک است که راه را گم نکند و برگرد به
بوی طرفهای خانه پورپیرار.

ماشین آزانس با ریحانه سر می‌رسد.
می‌گوید:
- تا حالا نه پیرار از خونه‌اش او مده بیرون نه زنش.
توى دل می‌گويد: کور خوانده‌ای پیرار! دوباره می‌آیم.

ریحانه می‌گوید:
پیرار او مده دم در اصرار اصرار که باید ببیند.
بگو بیاورندش تو. من لباس عوض می‌کنم میام پایین.

- لطفن رو گفتی؟

- لطفن.

عمدن طول می‌دهد. وقتی می‌رود بیرون که محافظ پورپیرار را آورده جلو عمارت. امیر می‌گوید:

- ممنون جناب سرهنگ! بفرمایید سر پستان.

محافظ ترش کرده، راهش را می‌گیرد و می‌رود.

- برویم زیر اکالیپتوس، کسی حرفمان را نمی‌شنود.

زیر اکالیپتوس، خشک و سرد از پیرار می‌پرسد:

- برا چی او مدی این جا؟

پورپیرار، هنوز سرسنگین می‌پرسد:

- واسه چی دور و بر خونه من گشت می‌زنی؟

- واسه همونی که می‌دونی.

- که چی بدونم؟

- که کمک کنی برگردیم دیدگاه آخرمون.

- یعنی توقع داری عقلم رو بدم دست تو موجی؟! برگردم

جبهه؟

- درس فهمیدی.

- اگه ببینم یه دفعه دیگه دور و بر خونه قدم می‌زنی، اون دستت رو می‌شکنم.

- تو ای مملکت هرچی آزاد نباشه، قدم زدن هس. دستت رو من بلن بشه، چنون سرو صدایی راه می‌ندازم که همسایه‌هات بریزن بیرون...

- اون جا خیلی دوره، قاطی!

- هر جای دوری وقتی بری طرفش نزیک می‌شه... می‌خواه

یه چیزی رو پیدا کنم.

- من که می دونم اینا همه‌اش مسخره دیوونه بازیه. ولی... اگه خریداری؛ خرج سفرمون با تو... یه میلیون تومن هم نقد می‌دی تا باهات بیام.

امیر می‌پراند:

- پانصد هزار تومان.

- گفتم یه میلیون. نه کم نه زیاد.

می‌بیند که از قله اکالیپتوس، یک تخم صورتی فاخته می‌افتد روی سقف آلفارومئو.

- دس من دوزار هم نمی‌ارزه. پونصد آخرش... خاکش کرده‌ی؟

- وسط راه بہت می‌گم. نقد بیار در خونه‌ام. بعد برنامه سفر رو

برات می‌ریزم.

- اسم کوهی که روش بودیم چی بود؟

- تو راه بہت می‌گم.

و راه می‌افتد در خیابانک باغ به سمت در، پورپیرار. میانه راه می‌ایستد. حرکتی از پایین کمر به شانه‌اش می‌راند. انگار که می‌خواهد ترکش و درد را بفرستد بالا.

ریحانه می‌پرسد:

- مطمئنی می‌خوای بری؟

بر خلاف پنجره اتاق خودش که هنوز زمستانی است، پشت پنجره اتاق ریحا، درخت‌های باغ شکوفه‌هایشان را به باد داده‌اند، چعاله بادامها پوست ترد سبزشان دیگر دارد چوبی می‌شود و

گیلاس‌ها... بوی گل یخ دیگر نیست و بوی سیب‌های پرآب آینده را می‌بوید در خیال.

- مگه هی دعا و نذر نمی‌کردی دیوونگیم خوب بشه؟ من که پسر خدا هسم دارم بهت می‌گم خدا دعات رو قبول می‌کنه اگه برم ای سفر.

- خیلی خب، خیلی خب، تو هم وا... آقا حاجی گفت پول نمی‌ده چون اون جاهایی که جبهه بوده هنوز پر از مین. نمی‌خواهد با دو تا پای قطع شده هم برگردی... به جون خودت قسم بخور که هرچی بشه برمی‌گردی خونه.

- به جون تو که از جون تخمی خودم برام عزیزتره؛ برمی‌گردم.

- طلاهام رو فروختم، روهم رفته هفتصد هزار تومن داری.

دسته‌های اسکناس با کلیشه تصویر عکس آیت‌الله خمینی همواره غضب‌الود روی گل‌میز بر هم چیده می‌شوند.

- انگاری خیلی پوله!

- همه دروغایی که به خاطر تو می‌گم روز قیامت گردن خودت باید باشه. قبول؟

- گناهای بچه‌هات و بابا مامانت هم گردن من.

- باید یه ده پونزده روی صبر کنیم، شک آقا حاجی و مامان بخوابه، بعد به یه بهانه‌ای می‌ریم بیرون که از چنگ من دربری من گریون برگردم خونه.

- به خدا تو تو خود حضرت زینبی.

برای اولین بار در این سال‌های گذشته، خوشحال و بی‌ریا می‌خندد. با دست راست ریحانه را در آغوش می‌گیرد. دختر، راحت در آغوشش می‌خرامد. موی او را از پشت گوشش پس می‌زند

و بوی گیسویش را، پشت لاله گوش‌ها، جایی که موها، تنک شروع می‌شوند، می‌بوييد... و لاله گوشش را می‌بوسد. ریحانه پس می‌کشد. مبهم به او نگاه می‌کند.

...

ریحانه آخرین تکه لباس او را توی کیفی که برایش خریده می‌تپاند.

- خب. یادت هست که من پورپیرار رو دیده‌م. یادت هس چی بهش دادم.
-

نه.

- اگه یادت نیاد اصلن باهات از در باغ بیرون نمی‌یام.
- پول بهش دادی.

- نه، منظورم این نبود.
دوهاام رو بهش داده‌ی.

- آره. اگه قرصات رو نخوری وسط راه گند می‌زنی، به هیچ جایی نمی‌رسی.
-

یادم می‌مونه.

- پونصد صد هزار تومن پورپیرار رو خودم بهش می‌دم.
می‌مونه دویست هزار تومن خرج سفرتون. همه‌اش رو نده به پورپیرار. بذار تو جیبیت پول باشه اگه ولت کرد. آدرس خونه‌مون و همه شماره تلفونا کجاست؟

- تو جیب کیفم، تو جیب شلوارم، تو... تو...

- تو کیفی که تو گردن‌ته هم هس.

دست ریحانه را می‌گیرد. نگاه می‌کند به چال‌های پشت دست

بفهمی نفهمی کُلش که صبح‌ها هستند، عصرها نیستند. با همه
معصومیتی که زور زده پیدا کند، می‌پرسد:
- تو اون عکس پاره شده کی بوده؟

ریحانه جا می‌خورد.

- خیلی پستی! من دیگه باهات نیسم پس فطرت.
مشت ضعیفش را به سینه او می‌کوبد و حق‌حقی بیرون می‌رود.

یک ساعت و پنج دقیقه گذشته از وقتی که ریحانه را زیر
درخت خضر پیدا کرده و بی‌حرف و بی‌تکان؛ هنوز مانند او روی
کرت نشسته. دختر هنوز ماتمی به عمارت خیره مانده، چشم‌هایش
سرخ، بی‌حرفی، بی‌تکانی. بیست و هفت دقیقه دیگر هم می‌گذرد
تا سکوتش را خفه کند. صدایش خشدارد.

- تو اون عکسه می‌نم بود و خزر کنار ما. تنها عکسی که
ازشون داشتم. می‌نم و من خیلی یواشکی خیلی راس‌راسی عاشق
بودیم. دلخوشی‌مون همون جموعه به جموعه‌هایی بود که خاندان
منحوس یمینی دور هم جمع می‌شدند باغ کرج. یه دزدکی نگا
کردن، چند جمله حرف زدن... کسی بو نبرده بود. تو هم اگه
چیزی حدس زده بودی، برات مهم نبود... حرف نزن! هیچی از
گند دهنت نمی‌خوام بشنوم. گاهی گمون می‌کنم که نکته پول
سفرت رو جور کردم که از ای خونه بری گم شی. طوری بری که
دیگه همه‌مون مطمئن باشیم هیچ وقت برنمی‌گردی...

روبرمی گرداند سمت اتاق شاهو که ریحانه چشمها یش را نبیند.
درخت‌های گیلاس، رها شده به حال خود، امسال پر بار نیستند.
تک و توکی گیلاس بر شاخه‌ها آویزان است که بعضی‌هایشان
نیم خورده‌اند. می‌بیند که پشت آلفارومئون نشسته، از کنار اکالیپتوس،
تیکاف دنده عقب می‌گیرد به محوطه جلو عمارت و ترمذستی
می‌کشد تا سر ماشین بچرخد سمت خیابانک و در. گاز می‌دهد
تا خرده شن‌ها از زیر چرخ‌ها سمت عمارت پرتاپ شوند. شاهو به
محض شنیدن استارت ماشین او بیرون آمده. در را باز کرده... دارد
به ملاقات خزر می‌رود.

— قرار بود بیاد خواسگاریم. باباش با آقا حاجی حرف زده
بود موافقتش رو گرفته بود... همه ای سالا منتظر نشسته‌ام با
خونواهه‌اش بیان خواسگاری. این که آقا حاجی فشار بهم نمی‌یاره
به یکی از خواسگارا بله بگوییم، و اسه اینه که شعورش رو داره که
دلم پیش اونه...

ابویحیا هم گوشه‌ای دورتر نشسته و طوری به او و ریحانه
نگاه می‌کند انگار که درمانده با کدامشان همدردی کند... تا دهان
باز می‌کند ریحانه تشر می‌زنند:

— گفتم حرف نزن. نمی‌خوام دروغ‌بازیات رو بشنوم. باور
نمی‌کنم خزر و میثم یادت نباشن...
بلند می‌شود. راه‌می‌افتد سمت عمارت.

— میثم خیلی مرید خزر بود. ازش چیز یاد می‌گرفت. گفت خزر
به خاطر تو خودش رو کشت. ولش کردی خودش رو کشت. ازت
منتفر بود. از منم منتفر شد... دیگر به من یه نگاه هم نداد.
«خزر؟ خزر!... می‌دانستم این اسم را می‌دانم.»

این میشم عروسی کرده؟
ریحانه بلند می‌شود، می‌رود. بی جواب.

در اتاقش، روی صندلی رو به باغ نشسته، قصه‌ای را شنیده از کسی که نمی‌داند کی بوده باز می‌گوید در ذهن:
«شاهزاده‌ای که هرسال بباش فقیر فقرای گشنه را دعوت می‌کرد به قصر برآشون یک حوض عسل می‌داد یک حوض روغن، کفش آهنه‌ی پا کرد تا برود عشقش را پیدا کند. از جنگل‌ها رفت و از صحراء‌ها رفت و رفت و باز رفت و رفت... یک جاهای که یادم نیست کجاها بودند یک کسانی راهنمایی اش کردند که از کدام طرف برود. هفت سال رفت تا رسید به باغ نارنج ترنج. دیو نگهبان باغ، بَلبله گوش، یک گوشش را کرده بود زیر انداز، یک گوشش را کرده بود لحاف کشیده بود روی خودش، خوابیده بود، خرناس می‌کشید. شاهزاده از دیوار باغ بالا می‌رود می‌پرد پایین. درخت‌های نارنج و ترنج یکی در میان در باغ کاشته شده‌اند، خوشکل خوشکل، خوشکل‌تر از خوشکل. شاهزاده یک ترنج می‌چیند. ترنج داد و بیداد می‌کند که: آی چید! آی برد! ولی شاهزاده زبل، قبل از این که دیو بیدار بشود، جلد از دیوار باغ می‌پرد بیرون و می‌دود، دور، دور می‌شود از باغ و وقتی به اندازه کافی دور می‌شود از باغ، می‌نشیند زمین، کاردش را در می‌آورد، پوست ترنج را می‌شکافد. همین تا می‌شکافد بلافصله از توی ترنج دختری درمی‌آید به چه خوشکلی، عین پنجه آفتاب. خوشکل آنقدر که به ماه شب چهارده می‌گوید تو در نیا تا من.

دربیایم. دختر ترنج، حیران از این که کجا سردر آورد، این ور ش را نگاه می‌کند، آن ورش را، می‌گوید تشنہام، آب! آب! شاهزاده می‌گوید توی این بر بیابون، آب کجا بود؟ دختر ترنج می‌لرزد، می‌لرزد، می‌افتد، می‌میرد، غیب می‌شود...

شاهزاده برمی‌گردد سمت باغ. این بار یک نارنج می‌چیند. دور که می‌شود از باغ، نارنج را می‌شکافد، دختری بیرون می‌آید از نارنج، می‌گوید نان! نان!...»

...

سرش گُه‌گیجه گرفته از تحلیل‌های سیاسی رانده آزانس که می‌خواهد ثابت کند که بنا به اطلاعاتش از رادیو اسرائیل و بی‌بی‌سی، رژیم آخوندی حداکثر تا چهار ماه دیگر رفتنی است. می‌رسند به ترمینال اتوبوس‌هایی که به سمت غرب می‌روند. از تاکسی بیرون می‌آیند. سر در پنجره جلو ماشین می‌کند، به رانده آزانس می‌گوید:

- شما اگه فقط مسافرتون رو درس برسونین مقصد، چیزا درس می‌شه.

ریحانه می‌گوید:

- بذار برسونمت دس پورپیرار.

دست می‌گذارد بر پشت شانه ریحا. که هلش می‌دهد توی تاکسی.

- خودم می‌تونم پیداش کنم.

- خیلی اتوبوسه. گم می‌شی.

- بذار خودم برم.

یک لحظه چشم در چشم ریحانه، دست بازمی‌کند. ریحانه
بیرون می‌آید می‌خزد توی بغلش.

نه. ریحانه نمی‌خزد، بلکه می‌خرامد توی بغلش. دلش
می‌خواهد پشت لاله گوش او را که موهای تنکی دارد بیوسد. و
ببوید. اما همه زیر مقنعه هستند. ریحا می‌موید:
- برمی‌گردی خونه؟
... -

و ریحانه، نیاز ندارد که زور زیادی به کار ببرد که از لای یک
دست او خلاص بکند خودش را؛ کمی شانه چپش را فشار به
عقب، و با شانه راست ماهی‌وار دارد می‌لغزد بیرون از به اصطلاح
بغل او. اما تا ماهی لیز درنرفته، گوش او را از روی روسری‌اش
با مهارت بوسه‌ربودن‌های قدیمیش می‌بوسد. و انگار که نه انگار
اتفاقی افتاده، دوباره می‌راندش توی ماشین.
- فعلن تو یکی برو خونه.

...

مطمئن است که ریحانه دورادور او را در ترمینال مسافربری
تعقیب می‌کند. این و آن ور سرگردان می‌گردد تا بالاخره پورپیرار
بیدایش می‌کند. دو بلیت در دستش، امیر را می‌برد طرف اتوبوسی
که به شهر کرمانشاه می‌رود.

- کرمونشاه پیاده می‌شیم می‌ریم کِرِنِد غرب؟
- بعد قصرشیرین. بعد می‌زنیم و آسه قله شیطون پرستا...

مسخره‌ترین سفریه که به عمرم داشته‌ام.
 همین تا اسم قله شیطان پرست‌ها را می‌شنود مطمئن می‌شود
 که یادش بوده این اسم را.
 سوار اتوبوس می‌شوند. بیشتر مسافران کرد هستند. راننده
 تریاکی می‌زند.
 اتوبوس راه می‌افتد. سیگارهای بدبوی ایرانی آتش زده شده‌اند.
 پورپیرار وینستون آتش می‌زند.
 - با پول تو خریدمش. می‌چسبه.
 - یکی هم به من بده.
 - خرج من با توئه. نه تو بامن.

«حالا ریحانه به مامان گفته که من وقتی رفته بودیم خرید
 لباس با پول آقاحاجی، از دستش در رفته‌ام و گم شده‌ام... شب که
 بشود، آقا حاجی استنطاقش می‌کند، بالاخره گمان نکنم طاقت
 بیاورد و لو می‌دهد که راه افتاده غرب. بیچاره ریحا! کباش
 می‌کنند. یکی با گریه، یکی با نعره.»

یک ساعتی که می‌گذرد، می‌پرسد:

- دسم رو چیکارش کردی؟
 - خاکش کرده‌م... یادته کجا بودیم؟
 - تو دیگه برام روانشناس بازی درنیار.
 - اصلن یادته چند تا به چند تا قله مادرقحبه، هی دربه در ما
 رو فرستادن.
 - نه.

- دایم می‌رفسانمون بدترین دیده‌بانی‌یا. به گمون خودشون
 بهترین دیدگاه‌ها... چون خیلی خوب بودیم. می‌فهمی یعنی چه؟

... -

- منو باش که دارم واسه چه ناقص العقلی می‌گم. از قدیما
گفتن نه با دیوونه بحث کن نه کونش بذار... لامصب! من تقاص
پس می‌دادم که با تو بودم چون تو ناکس! دیده‌بان خوبی بودی.
- برام بگو.

- آتیش عراقیا که آروم شد، رفتم سراغ سربازامون. نفله
شده بودن همه‌شون... زیر آتیش که بودیم کلی سرت داد زده
بودم بخوابی زمین. راه افتادی رفتی سراغشون واسه چی؟ مرده
بودن همشون. فقط خودت رو ناکار کردی. او مدم سراغت. ناله
می‌کردی. دستت رو داشتی می‌خواستی بچسبوئیش.

«تا خونم خشک نشده، اگر بچسبوئیش، خونم می‌چسبوئیش.
خونم خشک می‌شه می‌چسبه...»

از کنار باغی وسط یک دشت برهوت رد می‌شوند. دیوارهای
کاهگلی باغ بلندند، ولی درختهایش، کیفور تابستان، سبز بالا
زده‌اند از دیوار.

«چهل گیس...»

- اسم کسی رو صدا نمی‌زدم؟

- من که ضبط صوت تو نبودم... بیسیم زدم ستاد. معجزه شد
که تونسم بیسیم ترکش خورده رو راه بیندازم.
گفتن آمبولانس می‌رفسن پای کوه. بقیه راه رو سربازای
بهداری می‌یان تخلیه زخمیا.

- منتظر موندم. خیلی ساعت طول می‌کشید کسی از پایین
کوه بر سه بالا. تو تنها زنده اون جا بودی.

- البته تو هم زنده بودی. از همه مازبل تر بودی زنده مونده بودی.

- اگه نبودم که الان با خوارت تو ای اتوبوس بودم بربم
استخونت رو بیاریم. شاهرگ دستت رو سفت بسم که خونت نره.
- دستم؟

- انگار گنجت باشه بغلش کرده بودی. موجی شده بودی. پرت
و پلا می گفتی. دسته از دستت ول شد وقتی بیهوش شدی. به
نظم تخمی بود که دستت اون همه عزیز بود برات. زمین گیر کاری
نداشتیم بکنم تا سربازای بهداری برسن. همون بغلمون یه چاله
خمپاره بود. پیچیدمش تو یه تو یه تیکه از پلاستیک تیکه پاره شده.
برات گذاشتیم تو چاله، خاک ریختم روش... خاک و چند تاسنگ
هم از سنگر دیده بانی افتاده بود دور و بر، چیدم روش...

بر شانه راستش نوشته بوده:
ریحانه در یکی از حالت‌های نادر عرفانی‌اش می‌گوید:

... -

بر شانه چیش نوشته بوده:

ریحانه می‌گوید:

- عطار رو می‌شناسی؟... معلومه که می‌گی نه موزمار. عطار؟!
شاعر بزرگ، منطق الطیر رو گفته. عارف بزرگ که هف مرحله عشق
رو به همه نشون داده. حاکما از خداشون بوده بره تو دربارشون
مدحشون رو بگه. نرفته. تو حمله مغول اسیر می‌شه. مغول داره
می‌بردش که یکی که اون رو می‌شناسه، ضامن می‌شه. می‌گه صد
تا کیسه زر می‌دم این رو آزادش کن. عطار به مغول می‌گه نفروش،
بیشتر از این می‌ارزم. مغول طمع ورش می‌داره. نمی‌فروشه. راه

می‌افتن. می‌رسن به یکی که سوار خرش یه ابون کاه داشته. یارو
می‌گه این شیخ رو به من بفروش به ای بار کاه. عطار بهش می‌گه
بفروش از ای بیشتر نمی‌ارزم. مغول عصبانی می‌شه، با شمشیرش
سر عطار رو می‌ندازه زمین... می‌گن عطار دولامی‌شه، سرش رو از
زمین ورمی‌داره می‌زنه زیر بغل، راه می‌افته و دهن، سر بریده‌اش،
شعر می‌خونده همون طور که می‌رفته.

بر شانه چیش می‌نویسد:

«یادش می‌آید. یعنی منظور ریحا این بود که من اگر واقعن
حلقه انگشتیم رو می‌خواسم، به عشق باید دسم رو ور می‌داشتم با
خودم می‌آوردم خونه؟... یعنی ریحانه این قدها حالیش هس که
همچه حرفی بزنه.»

...

به یک مزرعه آفتابگردان طویل می‌رسند. می‌بیند که اسبی
خالدار، پوستش شبیه پلنگ از لای آفتابگردان‌ها بیرون می‌آید، به
اتوبوس آن‌ها نگاه می‌کند. به فال نیک می‌گیردش. پیرار می‌گوید:
- وقتایی که از جبهه می‌آمدم مرخصی از ای جاده که
می‌رفتم خونه. کیلومتر به کیلومترش طولانی بود. برگشتنا به
جبهه مادر قحبه بود، سخت‌تر بود.

- من مرخصی برمی‌گشتم تهره‌ون؟

- نه. همه شاکی بودن که ای ستوان وظیفه کس خل واسه
چی نمی‌ره مرخصی. ولی ماههای آخر خدمت می‌رفتی. وقتی
برمی‌گشتی حالت از همه ما گرفته‌تر بود.

- واسه چی؟

- از من می پرسی؟ زکی؟ مگه من تو کلهات بوده‌ام؟... خراب بودی. خراب‌تر شده بودی. وقتایی که خراب بودی یه وقتایی یه دفعه ماتکت می‌برد یه جایی. که هرچی صدات می‌زدم نمی‌فهمدی. بعد دیوونه شروع می‌کردی کوختن تخت پیشونیت. آی می‌زدی! انگاری که می‌خوای مغزت بتکه تو دهنت. بعضی یا می‌گفتن ای دیوونه بازیا رو تمارض درمی‌یاره که برفسنش عقب خط، بهشون می‌گفتم پس چرا مرخصی نمی‌ره که لااقلش یه هفتنه از ترکش دور باشه.

- چرا همون جا ولم نکردی راحت بیمیرم.

- فکر کردم تا سربازای بهداری برسن مُردی. کولت کشیدم رَوْونه شدم پایین...

- خب سبک‌تر هم شده بودم.

- تا حالا جنازه لش شده کول نکردی بفهمی چه نفس بُره.

- پس ای جنازه لشی که دارم می‌کشم چی چیه؟

- راس می‌گفتی. عراقیا کاملن رو راهمون دید داشتن. وسطای راه دو سه بار بستندمون به خمپاره.

- ولی مرد بودی باز ولم نکردی.

- مردی فقط یه دسهخره لای لِنگ... دیگه نزیک پایین کوه رسونده بودمت که ترکش خوردم.

- بابا! تو دیگه برا چی به دروغ می‌گی. تو که پولت رو گرفته‌ای.

اگه رو کولت بودم، چطوری ترکش خورد تو کمر تو نه من؟

- شاشیدم به پولت! خمپاره که او مد، خوابوندمت زمین، خوابیدم روت.

- برای چی؟

- ای تو بودی که زخمی بودی. نه من.

پیرار از توی جیش یک لیت قرص درمی‌آورد.

- ای قرصایی که به من می‌دن، تریاک توشه. مجانی می‌دم
می‌خوای آرووم بشی.

- قرصایی که به من می‌دن از مال تو بهتره. یکیش رو هزار
تومن می‌فروشم. می‌خوای؟
- نه.

شاگرد شوفر هر وقت می‌رود ته اتوبوس به دست بی دست
او نگاهی می‌اندازد.

گندم‌زارهایی را رد می‌شوند که زرد شده‌اند.

- بعد از کرند کجا باید برمی‌؟

- با تو حرف زدن فایده‌ای نداره... بالاخره می‌ره تو مخت
اینی که می‌گم یا برگردم؟ بایس برمی‌آخرين جبهه‌مون. کوه سه
سر، بعد قله شیطون پرستا. یه مشت سال گذشته کس خل! حتمن
خیلی چیزا عوض شده‌ان. کوهها عوض نمی‌شن.

...

در اتاقشان در مسافرخانه کرند غرب را باز می‌کنند. دو تخت
فنزی دو طرف اتاق است. و دیگر پنجره‌ای رو به دیواری آن
سب سوب یک کوچه یک متري.

می‌گوید:

- من رو تخت دست راستی می‌خوابم.

...

چراغ را خاموش کرده‌اند. از پنجره بی‌پرده، انعکاس نور
زرنیخی روی دیوار روبروی پنجره، بر می‌تابد تا توی اتاق.
ساعت دوازده و چهل و شش دقیقه است و تا به حال هر دو
هر دو تقریبین هر از نیم ساعتی ساعت‌هایشان را نگاه کرده‌اند
و عصبی از این که خواب تسخیرشان نکرده، وول خورده‌اند و
فرنرهای خسته و پیر تخت‌هایشان را به ناله انداخته‌اند. سرانجام
به حرف می‌آید:

– بالای قله که بودیم. دیده‌بانی... چطوری بودیم اون‌جا که
بودیم؟

– تو مُقر بیا کجا هی قایمکی می‌رفتی که آخرش جامون رو
لو دادی؟

...

با تقدا، از پهلوی راست، که روبروی پیرار است، می‌غلتد به
پهلوی چپ که رو به دیوار شود. ولی چند دقیقه که می‌گذرد ته
مانده دست چپ زیر سنگینی بد لنگر انداخته تنش، به واق واق
درد می‌افتد. به پشت هم سخت است برایش که بخوابد، چون
حس می‌کند که دندوهایش، سنگین‌تر از دندوهای یک قاطر،
نفس کشیدنش را سخت می‌کنند. می‌گوید:

– یه چیزایی یادمه از جایی که می‌رفتم، خیلی قر و قاطی.
خیلی هی یه تکه اسخون ننداز جلوم. واسه چی می‌خوای
بهت التماس بکنم.

... –

- فکر کن هیچی یادم نیس. برام هرچی می‌دونی بگو. من
گدای یادهای هشم سرگروهبان پیرار. اگه یه گدای یه دسی تو
خیابون دس بینگیره جلوت بهش چیزی نمی‌دی.
طرز نفس کشیدن پورپیرار در این لحظه‌های احساتی‌ای که
امیر به عمد ساخته، برایش آشنا می‌آید. پورپیرار می‌گوید:
- فردا می‌زنیم طرف قصرشیرین. گمونم شهر دیگه زنده شده
باشه. نمی‌دونم از اون جا چطوری می‌تونیم بایم منطقه. باس بایم تا
بفهمیم. دیگه وراجی نکن بینیم می‌تونیم کپه مرگمون رو بذاریم؟
با ناله‌ای از درد کمر می‌غلند به پهلو پشت به او. ولی هفت
دقیقه بعد می‌برسد:

- یادته روزی که خبر آزادی خرمشهر رو از رادیو شنیدیم؟
- به حال من چه فرقی می‌کنه ای یکی یادم باشه یا نه؟
- خیلی خوشال بودیم. هی ساعت به ساعت که رادیو اعلام
می‌کرد کجاها آزاد شده، خوشال‌تر می‌شدیم. دو سه روزه بیس
سی هزار عراقی رو اسیر کردن، کم کاری نبود. خر کیف بودیم.
گفتیم عراق رو فرسادیم بیرون، جنگ تمومن شد. کس خل بودیم
که خوشال بودیم. بعد همه چی گه شد...
- اول گه صدام بود... بعد گه تو گه قاطی شد؟
- بینگیر بخواب!

- گه بود. خیلی گه پشت و پناهابود و ما خبرنداشتم. همه‌مون،
بدبخت، یه طوری تیکه پاره شدیم. این‌وری یا اون وری.

بر شانه چیش نوشته بوده:

ساعت سه صبح، در یک جیپ سر باز، جلو ستون آیفاهای نو

و ریوهای قدیمی گردان، به شهر قصرشیرین نزدیک می‌شوند.
سروان مینا فرمانده جدید گروهان سه جلو نشسته و او عقب و
هنوز برایش سوال است که چرا این سروان تکاور از او خواسته که
جزو پیشراول‌های ستون باشد.

سروان مینا می‌گوید:

- نظرت چیه ستوان یمینی؟ جنگ تمومه؟
- گمونم جناب سروان. عراق که کشیده عقب، پیشنهاد صلح
هم داده.

- یعنی مثلن بالاخره زنده برمی‌گردیم خونه زندگیمون.
- ای طوری بوش می‌یاد.
- گمون می‌کردم از اینا باهوش‌تر باشی ستوان دانشگاه دیده!
- تموم نیس؟
- دائم دستور می‌یاد برمی‌جلو، تماسمون رو با دشمن برقرار
کنیم... یه کسایی جنگ رو می‌خوان ستوان حواس پرت. نمی‌فهمی
حالا که دیگه عراقی یا نمی‌خوان آتش بربزن رو سرمهون، دستور
می‌یاد آتیشبارمون هی انگولکشون کنه؟
- برا من فرقی نداره جناب سروان.
- می‌دونم. یه چیزایی ازت شنیدم.

بر شانه راستش نوشته بوده:

به شهر ویران قصرشیرین وارد می‌شوند. شهر خالی از جمعیت،
تازگی زیر آتش بوده. نزدیک، دور در کوچه‌هایش، خانه‌هایی
می‌سوزند. نور آتش‌ها لخته‌های دود را سرخ می‌کنند و دیوارهای
نیمه خراب را به شکل‌هایی کابوسی در می‌آورند. سگ ولگردی

از پیاده‌رو می‌گریزد به کوچه‌ای. در ویترین‌های مغازه‌های غارت شده‌اند، آجر و گچ سقف‌شان تلباش شده. ماشین‌های سوخته، تابلوهای راهنمایی سوراخ شده، جنازه هلیکوپتری... سروان مینا می‌گوید:

- غصه نخور ستوان. ما تو شهر نمی‌مانیم. می‌زنیم تو کوه و کمر. همون جاهایی که دوس داری.

بر شانه چپش می‌نویسد:

پیرار تکه نانش را قاشقی می‌گرداند ته ظرف رویین، روغن و خرده تخم مرغ را جمع می‌کند، می‌بلعد. اشتهايش انگار باز شده. امیر یکی از سیب‌هایی را که ریحا برایش توی ساک گذاشت، نیش می‌کشد و همچنان از پنجره قهوه‌خانه بیرون را نگاه می‌کند. می‌بیند که نیستند. رفته‌اند آیفاهای سربازبر و جیپ‌های به روغن‌سوزی افتاده که دم به دم رد می‌شوند. رفته‌اند آن همه سربازهای جنگ که برای مرخصی حمام در شهر کوچک ولو بودند. مردهای کرد پیاده‌روهاشان را پس گرفته‌اند.

...

از وقتی که سوار مینی‌بوس شده‌اند، حرفى رد و بدل نکرده‌اند. پیرار قرص‌های مسکن‌اش را بالا انداخته و چرتش گرفته.

...

«یک تنگه باید باشد جایی این‌جاها. قبل از کرنده‌غرب که ندیدمش پس باید همان جلوها باشد... روده بزرگ کوهستان را

هی پیچ در پیچ، پیچ‌پیچ رد می‌شویم، و بعد تنگه است و بعد از تنگه، یک‌دفعه یک دشت صاف بغل باز می‌کند، بوده است از دوهزار سال، بلکه بیشتر، یک دشت خوب برای گندم و برای جنگیدن تا آخرین قطره خون، و خوب برای پیاده‌شدن از اسب یا ماشین و شاشیدن... نمی‌دانم زره سربازهای پارسی یا دشمن جایی داشته که بتوانند ابوالمعامله را دربیاورند و راحت بشاشند؟

تنگه باید همین نزدیکی‌ها باشد... اگر از آن رد بشویم، کله‌ام شاید روشن بشود چون تنگه‌ها خیلی مهم‌مند در رشد. من بوده‌ام که این را گفته‌ام یا یک فیلسوف بزرگ که: چون همیشه اول زندگی باید از تنگه تاریک دربیاییم، پس تنگه‌ها خیلی مهم‌مند، همان قدر هم برای لشکرها. و چون مهم‌مند، رد شدن از کوه به فضای باز یا برعکس هم هیچ نیست جز رد شدن از یک تنگه مهم ولی مشکل این است که همه زندگی فقط یک تنگه است.»

در ذهنش جرقه می‌زند تصویری دور. می‌بیند در پیاده‌رویی ایستاده، شبح دختری رد شده از کنارش، زمزمه می‌کند: آمنه، بیا!

بعد از مدت‌ها در یک سرازیری افتاده‌اند. راننده مینی‌بوس قراضه مجبور است دائم ترمذ بگیرد. از پیچی رد می‌شوند و از ترمذی شدید، مسافرها هل می‌خورند رو به جلو. پیشانی‌شان مستقیم طرف میله صندلی جلو که دستگیره است: «چرتی‌های راه هزاران ساله، دور از جاده ابریشم...»

...

می‌بیند: چرتی‌ها گردن شق می‌کنند. ترسیده، گیج، سرک می‌کشند از پشتی صندلی جلو به شیشه جلو ماشین، یا پنجره بغل دستشان.

آن جلو: روی جاده، لکه‌های پشمی پهنه‌ی، سرخند. تایرهای ماشین‌های سواری، تایرهای پهن کامیون‌ها و اتوبوس‌ها از رویشان رد شده‌اند و هی گوشت و خون و پشم‌شان را روی آسفالت پهن‌تر کرده‌اند. مینی‌بوس هم از روی بعضی‌هایشان ردمی‌شود. تکانشان می‌دهد: انگار از برآمدگی سرعت‌گیری رد شده باشند.

بعد، و اولین لاشه‌ها را پرت شده کنار جاده می‌بینند. نیم خیز می‌شود سرک می‌کشد به سمت چپ جاده. آن جا هم هستند: افتاده در حاشیه شنی جاده یا پرت شده دورتر، هر کدام به شکل یک توده به هم چلیده پشمی.

بعد: لاشه‌های پرت و پلاشده گوسفندها، صد تا، بلکه بیشتر هستند... بعد سربازهای پلیس راه هستند، کنار جاده، که گه گیجه گرفته‌اند که با این یکی صحنه تابه حال ندیده باید چکار بکنند. بعد، آخر لاشه‌ها، تریلی هیژده چرخه، قیچی شده، ولو شده: ته درازش بیرون جاده، کله‌اش توی جاده: سپر پهن آهنه‌اش، کاپوش، شیشه جلوش و لابد برف‌پاک کن‌هایش لکه‌های خون و پشمک گرفته‌اند. یک ستوان دو پلیس راه کنارش ایستاده، او هم ندانم کار، به مسافرهای صورت چسبانده به شیشه‌های پنجره مینی‌بوس نگاه می‌کند بلکه از آن‌ها الهامی بگیرد.

و مینی‌بوس از صحنه تصادف که رد می‌شود، دوباره سرعت می‌گیرد. امیر با ته آرنج می‌کوبد به پهلوی پیرار. پیرار چشم‌هایش هنوز کل‌پیسه خواب.

- دیدی؟ تریلی یه زده بود به گله گوسفندها!

- صحبت خواب! خواب دیدی خیر باشه! نمی‌شه یه خواب خوش‌یمن ببینی؟

و دو دستش را می‌گذارد روی میله پشتی صندلی جلو،
پیشانی اش را روی دو تا دستش و دوباره می‌رود در هپروت چرت.

...

این صحنه را من باید می‌نوشتم.

...

گوسفندها باید می‌نوشتند.

...

از تنگه رد می‌شوند. این سمت کوه دیگر زمین، زمین جنگ بوده. جاده آسفالت هنوز سوراخ سوراخ توب و خمپاره ول مانده. دشت تانک‌های سوخته را یاد می‌آورد. جنازه‌هایشان هنوز جمع نشده‌اند. صد تا یا بیشتر باید باشند. عراقی و ایرانی: (روسی، انگلیسی، آمریکایی...) رودررو شده‌اند و هم‌دیگر را ترکانده، به آتش کشیده‌اند. لوله‌هایشان از شقی افتاده، سر رو به زمین، اطرافشان، خاک آن قدر سوخته و چرب شده که بعد این همه سال علف هرز هم رویش سبز نشده... «خزر! خزر! تو مرا جزغاله کردی. مثل فاحشه جزغاله شده شهرنو، مثل این تانک‌ها. چرا آن موقع مثل حالا ازت متنفر نبودم که حالا زنده باشی...»

بر شانه چیش نوشته بوده:

خزر انگار به خودش، زمزمه می‌کند:
— نه هنوز! بعدن شاید... هنوز درد دارم.

فکر می‌کرد دختر خوابش برد. تمام مدت روی صندلی کنار پنجره نشسته و شهر شورشی را نگاه کرده. دیگر معلوم است

انقلاب پیروزشده است.

- بیا بغل دستم بخواب. بهت احتیاج دارم.

هنوز شلیک‌ها و انفجارهای گاهی خفه نشده‌اند. جاهایی از شهر هنوز دارد می‌سوزد. بوی دودش دیگر تا اینجا هم رسیده. بش انگار با منی اش خالی شده توی خزر... بطیری عرق را بالا می‌گیرد تا قطره‌های ته مانده‌اش بچکند توی دهنش. لخت کنار خزر لخت دراز می‌کشد و بازوی راستش را می‌دهد زیر سر او. با دست چپ موهای او را ناز می‌کند. دختر این را خوش دارد. مثل گربه‌ای شانه‌هارا بالا می‌دهد و سرشن را زیر نواش او می‌گرداند.

- اصلن اون جوری که فک می‌کردم نبود. مث یه پاره شدن

بادبادکی نبود. تو حسنه کردی؟

- نمی‌دونم. شک دارم.

- همه تنم منقبض شد. سنگ شدم انگاری. حالا حس می‌کنم خیلی وامونده شده‌ام. همچه گنجی هم نبود که اون همه تو گوشم خونده بودن... که نباد مفت بیازمش... گنج که نبود، باختنش هم مفت بود... هیچی نبود. یه هیچی هم بود.

- به نظرم بهتره سخنرانی نکنی.

- ممنون که آرووم بودی. نرم بودی. تا حالا چن تا دختر رو واژ کرده‌ی که ای قده واردی؟

- دوباره شروع نکن گوشه کنایه رو... تو اولی و آخریش بودی.

- بیوسم!

بر شانه راستش نوشته بوده:

پروانه‌ای، لب‌هایش را پر می‌کشد به لب‌های قیطانی خزر و

دور می‌کند. دوباره، زود تحریک می‌شود از تماس با پوست خزر. فکر می‌کند جنس پوست او را چقدر خیلی زیاد دوست دارد. خیلی بیشتر از همه پوست‌های که لمس کرده، بوییده... «فقط حس پوست‌ها کهنه نمی‌شوند. و برای همین است که بعضی از آدم‌ها از هم سیر نمی‌شوند.» زبان و لب کشیده... و لبهای ناشی خزر دارند یاد می‌گیرد بوسیدن را. مرطوب می‌شوند و خشکی سرمازده عصرشان پریده. دیگر لب می‌چسباند آن دو خوش طعم را تصرف می‌کند. حالا نازک نیستند. لبهای این دختر هم مثل خودش متغیرند. حالا می‌فهمد که چرا این قدر خوش بوسه‌اند و لبهایش را کیفور می‌کنند. خزر زیر لبهای او می‌خندد.

- بیوسم. تا جون داری. همه جوری که بلدی. یادم بد. لب پایینی او را آرام می‌مکد. خزر به تقلید لب بالایی او را... لمس ماهیچه کوچک اما قوی بازوی خزر را دوست دارد؛ تا برسد به پوست آرنج او که جنسش فرق دارد با دیگر پوست‌های متفاوت خزر در دیگر جاهایش. این یکی، غافلگیرانه، کمی زبر است، شاید به خاطر آرنج گذاشتن روی میزها، یا به شکم دراز کشیدن و کتاب خواندن و فکر کردن...

جرات نمی‌کند برود روی خزر، نه فقط به خاطر درد او که می‌ترسد نتواند جلو خودش را بگیرد و فرو شود توی او. از آن وقتی که دختر با درد پاره شدن پرده‌اش او را نیمه تمام از روی خود عقب راند، کلافه مانده است. سرانگشت‌های چپ را نوازشی، می‌لغزاند به گردن او تا می‌رسند به پستان راست خزر. دور حبه رگ کرده او می‌چرخاند. آهه خزر می‌وزد. صدای خزر، خش شهوت گرفته.

- فک می‌کنم دردش رو هم دوست داشته باشم.

- مطمئنی؟

- تو هم درد داری گمونم. بغلِ رونم حسش می‌کنم. داره
می‌ترکه... نه؟

از زیر ران‌ها حوله را در می‌آورد نگاه می‌کند. لکی بر آن است.
و او را می‌کشاند روی خود.

تکیه می‌دهد بر تهارنج‌هایش که سنگینی‌اش را نیندازد بر آن تن
ترد. بلاfacسله با حس فروخزانده درون خزر که تنگ است و لیز از
خون و شیره زنانگی، که لذتی مرموز انزال‌اور دارد، مطمئن می‌شود
که برای همه عمرش اسیر حلسمِ این درون پریوار خواهد بود.

بر شانه چپش می‌نویسد:

قصر شیرین هنوز خیلی خرابه‌های زمان جنگش را دارد. از
پیرار می‌پرسد:

- ای که هنوز خرابه اس... پولای نفت کجا رفته؟

- از من می‌پرسی پسر آقاجاجی؟ همین جا بشین!

اشارة می‌کند که بنشینند کنار خرابه باستانی آتش کده چهارقاپی.

- از این جا تکون نخور. اگه گم بشی باس جواب خوار مادرت
رو بدم. حالیته؟

- حالیمه.

- ای جور که فهمیدم باید یه ماشین کرایه کنم، اگه پیدا بشه،
جرات کنه برسوندمون پای کوه... سفر از ای تخمی‌تر تو دنیا پیدا

نمی‌شه... پس از این جاراه نمی‌آفته برى جايی؟

- نه. اطاعت سرگروبان.

سلام نظامی می دهد.

- می دونم بعدن با رفیق رفقا درباره کس خلی من می گی و
می خندین. منم باس رفیق رفایی پیدا کنم که به تو و خودم بخندیم.

...

تکیه می دهد به یک دیواره نیم ریخته سنگی.

«آتش همه چیز را پاک می کند. سنگینی و زحمت لاشه ها را
از روی دوش دنیا بر می دارد. ای آتش مقدس! سنگ خدا بوده،
چوب خدا بوده، خرما خدا بوده. تو هم بد نیستی خدا باشی.»
نمی داند چرا ولی مع هارامی بیند که جامه سپید، از چهار طرف
آتشکده وارد می شوند به مرکز ویران آن.

«ای بابا هزار و چه می دانم چند سال پیش خراب شده. حالا
هم که خمپاره هم خورد. هنوز دست برنمی دارید مغ بچه ها؟ چه
نخل های بلندی دارد قصر شیرین که توب و خمپاره کله شان را
کنده اند. نخل اگر سرش قطع شود دیگر سبز نمی شود مثل باقی
درخت ها. می ماند، می میرد». چه باغ های اناری قشنگی دارد
قصر شیرین که یاقوت هایش سنگینی می کنند روی شاخه ها و
خمپاره و توب حریف شان نشده چون پایینند.»

بر شانه راستش می نویسد:

چطور این اسم ها را یاد دارد؟ چطور این جمله های به اصطلاح
ادبی را می تواند بسازد این مغ معیوبش؟

بر شانه چپش می نویسد:

- کار ما سوال کردن نیست. مغ این موجودهایی که اسم
خودشان را آدم گذاشته اند خیلی مادر قجه تر شیطان است.

...

- کار ما قضاوت هم نیست. شاید از جایی به او الهام می‌رسد،
یا تقلب می‌رسد به حافظه‌اش. من مشکوکم.

...

کار ما بحث با هم نیست. کار ما مشکوک شدن نیست. این
را روی یک شانه‌ای قبل‌تر از این شانه خطاطی به من تذکر
داده بودی.

پیرار با یک وانت قراضه سر می‌رسد.

- فقط ای قبول کرد ببردمون تا نزیکای کوه. فردا می‌یاد
دبالمون. پولش رو بده!

راننده وانت قیافه خلاف‌کارها را دارد. ولی نصف پول را
برمی‌گرداند. با لهجه کردی می‌گوید: وقتی آمدم دبالتان بهم
بده. پیرار می‌گوید:

- باد آب و یه مشت کنسرو بخریم واسه تو کوه. یه پتو هم
واسه تو.

پیرار چمدانش را می‌اندازد روی تخت اتاق مسافرخانه. از توی
آن یک کوله‌پشتی ارتشی و کیسه خوابش را درمی‌آورد. به قیافه
غمگین او خیره می‌شود:
حالت خوش؟

- خوش‌تر از ای نمی‌شه.

- قرصت رو خوردی؟

- آره.

...

دروع می‌گوید. قرص نمی‌خواهد. برای این که دوباره دارد
می‌رود جنگ.

...

از تپه‌ماهورها و بینشان دشت‌هایی رد می‌شوند پر از علف‌های
هرز که فرصت پیدا کرده‌اند روی خاک فحل یک گندمزار مرده
سبز بشوند. راننده می‌گوید:

- تمام ای زمینا پر از مینه.

وانت قراضه در جاده خاکی - نظامی که سربالایی‌هایش هی
بیشتر می‌شوند، جان می‌کند. پیرار می‌گوید:

- ولی اگه من یه تیکه از ای زمینا رو داشتم، پاکش می‌کدم
مث کف دس، می‌کاشتمش، نونم رو درمی‌آوردم بدون منت کسی.
راننده، فرمان می‌پیچاند، گوداله یک توپ را بین چرخ‌های
ماشین رد می‌کند. خنده‌گو می‌گوید:

- پهلوان! مگر می‌شه تو ای دنیا بی‌منت باشی. آخرش
همه‌مان زیر منت خاکیم.

تنگ و فشرده به هم در جای تنگ وانت نشسته‌اند. پیرار از
درد کمر می‌نالد و جابه جا می‌شود. زائده دست چپ امیر چسبیده
به بازوی پیرار... و بوی اسطوخودوس می‌شنود.

- می‌گن بالای او کوه هنوز کلی جنازه سرباز ایرانی مانده.
کسی نیاوردشان پایین برسانه دس خانواده‌هاشان.

پیرار با تقلید لهجه او می‌گوید:

- می‌دانیم پهلوان. حواس‌ت بد راندگیت باشه جنازه ما رو
اضاف نکنی.

و او سرش نیم بیرون از پنجره باز، بوی طلایی علف‌های دشت، تمسخر سنگ و زمزمه ارواح گله‌های دشت را در خود می‌کشد.

بر شانه راستش نوشته بوده:

«شلاق با دو سه ضربه اولش خودش را معرفی می‌کند.
کثافت دردش آن قدر ناشناس است که باور نمی‌کنی داری
این طور شخم‌زده می‌شوی. هی می‌خواهی بیدار بشوی و هی
می‌خواهی التماس کنی که بیدار بشوی، ببینی که کسی نیست که
دارد می‌زندت و نمی‌شود. بیداری نمی‌شود بیداری. بعد، هفتمی
هشتمی وقت التماس نزن است: توی بیداری. می‌دانی اگر هم
زار بزني غلط کردم، گه خوردم، طرف باز هم می‌زند، ولی انگاری
التماس و گدایی بخشش درد را کمتر می‌کند...»

من بهت التماس نکردم برادر مسلمانِ شلاق‌زن. کردم؟ چند
نفر را زده بودی که گوشتیم می‌فهمید داری ماهر می‌زنی. برادر! من
به تو نگفتم غلط کردم. همچه غلطی کردم؟ همچه گهی نخوردم
برادر حرامزاده. شلاقت را شب قبل توی کدام زهر خوابانده بودی
که زخمش بلا فاصله چرک کند، بوی گند بگیرد که بخش اتفاقات
هم عقش بگیرد چرکش را خالی کند. تو از ترس‌ت کلاه نقاب
سیاه پوشیده بوده ای. چشم‌هایت را ندیده می‌بینم که بعد از هر
زدن نگاه می‌کنند ببینند چقدر لای گوشت را باز کرده شلاقت.
رییست رشوه گرفته بود که بهت دستور بدهد محکم نزنی. ولی
محکم می‌زدی. می‌زدی که لای گوشت را باز کنی. کیف داشت

که کیف می‌کردی که داری لا باز می‌کنی. لای همه لاهایی که می‌مردی برایشان که بازشان کنی، و بهت راهنداهاند که بازشان کنی؛ و همی تا قیافه مرا دیدی که مثل تو می‌میمونی نیست و همی تا فهمیدی بچه حاجی پولدارم، که لای آن لاهایی را که لهله زده بوده‌ای برایشان باز کرده‌ام، محکم‌تر زدی.»

بر شانه چیش نوشته بوده:

«با همه قدرت ابوالمعاملهات می‌زدی به تلافی همه آن جلق‌هایی که زده‌بودی قربته‌الی الله. با فکر آن لوندهایی که توی خیابان‌ها دیده بودی. پتیاره‌ها، با این که توسری‌شان زده بودی که روسری یا توسری، با این که توی پیاده‌روها پونز چپانده بوده‌ای تخت پیشانی‌شان چون طره موها را از زیر روسری بیرون انداخته بوده‌اند؛ ولی باز سال به سال مانتوهایشان را تنگ‌تر کرده‌بودند پتیاره‌ها و هی مجبورت کرده بودند جلق بزنی و غسل کنی: کپل‌های سیبی و گلابی، شل یا سفت، توی تنگی مانتو می‌زنند بیرون، از لختشان تحریک‌کننده‌ترند. مارمولک‌ها روسری‌هایشان را سال به سال کوچک‌تر کرده‌اند، سال به سال یک نوار طلایی یا نقره‌ای اضافه کرده‌اند به روسری یا مانتو. مویشان که اشعه راست کننده دارد، می‌افتد بیرون از جلو و عقب. مجبورت می‌کنند که شق کنی.

و هی زدی به کمر من شلاق و هی می‌زدی شلاق و هی زده بودی دو سه بار در روز بلکه؛ و هی بعدش پشیمان شده بودی و استغفار کرده‌بودی، که خدا کورت نکند. چون معلم دینی سر کلاس هفتم دبیرستان به همه ما گفته هر کی جلق بزنده، کور می‌شود و

گفته هر کدامtan جلق بزند همین تا به چشم‌هایtan نگاه بکنم از زیر چشم‌هایtan می‌فهمم. و تو تمام مدت توی کلاس دینی هفتم دبیرستان، دست‌های بزنـت را مثلن تصادـی طوری روی صورـت گذاشتـه بودـی که زیر چشم‌هایـت هم قـایـم بشـونـد مثلـن اتفـاقـی، کـه نـکـنـد مـعـلـم دـینـی بـفـهـمـد دـیـشـب زـدهـایـ. و چـند سـال بـعـد فـهـمـیدـهـایـ کـه کـلـک خـورـدهـایـ اـز مـعـلـم دـینـی کـه زـیر چـشمـهـایـ خـودـش هـم سـیـاه گـوـدهـ اـفـتـادـهـ. ولـی کـور نـشـدـهـایـ لـامـصـب چـون چـشمـهـایـ اـز بالـاتـا پـایـین یـک کـمـر رـابـرـایـ هـشـتـادـ تـا ضـربـهـ خـوبـ تقـسـیـم مـیـکـنـدـ. و انـگـشتـهـایـ خـیـلـی ماـهـر شـدـهـانـدـ کـه دـسـتـهـ شـقـ شـلاقـ رـابـگـیرـنـدـ. بـمـالـنـدـشـ، وـسـطـهـایـشـ رـابـمـالـنـدـ روـبـهـ بـالـاـ وـ بـعـدـ بـهـ پـایـینـ، وـ بـعـدـ رـشـتـهـ سـوـزانـ آـبـمـنـیـ کـاـبـلـ رـاـ چـنـانـ بـکـوـبـنـدـ تـاـ لـایـ گـوـشـتـ رـاـ باـزـ کـنـدـ... پـسـ خـوبـ مـیـزـنـیـ وـ لـایـ مـراـ باـزـ مـیـ کـنـیـ وـ مـیـزـنـیـ نـهـ تـنـهـ طـورـیـ کـه بـکـارـتـ نـخـاعـمـ رـاـ پـارـهـ کـنـیـ کـه درـ کـوـنـمـ هـمـ لاـ باـزـ کـنـدـ... هـیـ مـیـزـنـیـ، وـ منـ هـیـ فـکـرـ مـیـ کـنـمـ کـه بـهـتـرـینـ کـارـبـرـایـ اـیـنـ کـه توـ برـادرـ مـسـلـمـانـ وـ تـماـشـاـچـیـانـ حـرـیـصـ مـیدـانـ، نـالـهـاـمـ رـاـ نـشـنـوـیدـ اـیـنـ اـسـتـ کـه فـکـرـ کـنـمـ وـ مجـسـمـ کـنـمـ وقتـهـایـیـ رـاـ کـهـ لـاـ باـزـ مـیـ کـرـدـ وـ مـیـ سـپـوـختـمـ توـ. وـ بـهـ خـزـرـ فـکـرـ مـیـ کـرـدـ کـهـ بـلـدـ نـبـودـ یـاـ خـجـالـتـ مـیـ کـشـیدـ بـهـ قولـ خـودـشـ حـرـفـهـایـ زـشـتـ بـزـنـدـ، ولـیـ اـزـ هـمـهـ رـکـیـکـتـرـینـ تـرـبـیـنـ دـهـنـهـاـ، رـکـیـکـتـرـینـ نـالـهـاـ رـاـ مـیـ کـرـدـ. وـ منـ هـیـ فـکـرـ مـیـ کـرـدـ بـهـ وقتـهـایـیـ کـهـ مـثـلـ توـ مـحـکـمـ وـ پـشـتـ سـرـ هـمـ مـیـ زـدـمـ توـیـشـ، کـهـ دـیـوـانـهـ بـشـودـ وـ هـیـ اـزـشـ مـیـ پـرـسـیدـمـ چـیـ مـیـ خـواـهـیـ... چـیـ دـارـمـ بـهـتـ مـیـ دـهـمـ؟ـ وـ اوـ هـیـچـ وقتـ اـسـمـشـ رـاـ نـیـاـورـدـ. ولـیـ وقتـیـ توـ مـیـ زـدـیـ منـ هـمـ باـ ضـرـبـ آـهـنـگـ زـدـنـ توـ مـیـ زـدـمـ توـیـ خـزـرـ، وـ اـزـشـ مـیـ خـواـسـتـمـ کـهـ بـیـ خـجـالـتـ بـشـودـ، هـیـ مـیـ گـفـتـمـ خـجـالـتـ نـکـشـ خـوشـکـلـ!ـ اـسـمـشـ رـاـ

بهم بگو بهم خزر؟ چی رفته تویت؟ چی می خوای بگم. بگو دختر!
 بگو همون چیزی که گلت دارد بهم می گوید! و دوباره هی با فرو
 کردن: چی بگم؟ بگو چی بگم! توی آخرین ضربه‌های شلاقت
 برادر! خزر از ته حلقش خنجه می کشد: کیرم تو کست... و من هنوز
 تمام وقت روی شکم خوابیده، همین تا که کمی اینور و آنور
 می شوم، با درد ترکیدن دو سه تا کمخته زخم، فکرمی کنم که خزر
 که همچه حرفی نزد، ولی اگر زده بود، منظورش چی می توانسته
 باشد... کیر او توی کسم، یا کیر من توی کس او...»

بر شانه راستش نوشته بوده:

«دوست دارم بوی گند چرک‌های زخم‌های تنم را، و بدم
 می آید از تنم که نمی‌تواند بیشتر چرک درست بکند.»

بر شانه راستش می‌نویسد:

می‌رسند به جایی که زمان جنگ ستاد فرماندهی گردان بوده.
 گونی دیوارهای سنگرهایی که با بیگاری سربازها، با دقت با
 کیسه‌گونی‌های پر شده از خاک، با معماری دقیق روی هم چیده
 شده بوده‌اند، پوسیده‌اند، ریخته‌اند. سقف‌های محکم سنگرها هم
 فرومیخته‌اند. سیم‌های سیاه تلفن صحرایی جاهایی از خاک بیرون
 زده‌اند. بی‌هیچ پیامی در آنسان.

پیرار، یا ته آرنج به پهلوی خالی از دست او می‌کوبد و با
 انگشت، جدا از مجتمع سنگرها، بزرگترین سنگر گونی‌چین را به
 او نشان می‌دهد. این یکی گویا بخاطر بزرگ‌تر بودنش بیشتر ویران
 شده: نمازخانه استوار وصالی.

بر شانه راستش نوشته بوده:

استوار وصالی، پرسنل واحد سیاسی ایدئولوژیک پادگان، اولین روزش را در جبهه آغاز کرده است. نی‌جی به طعنہ می‌گوید:
- سرگروهبان، بالاخره از زندون پادگان خلاصتمند کردن،
زیارت قبول ال‌اله، قربتن ال‌الله. به وصال جبهه که سالیون سال برش سینه زده بودین نایل شدین. با آل عبا محشور بیشین انشوُلاه.

چسنگ مهر بر پیشانی اش، وصالی می‌گوید:

- همه جا جبهه است. همه جا کربلاست.

و شروع می‌کند فرازهایی از سخنرانی‌های امام خمینی را درباره جهاد و شهادت و برکت جنگ برای درجه‌دارها تکرار کردن.

بر شانه چپش نوشته بوده:

ظهر است. استوار وصالی دارد نماز می‌خواند. با صدای بلند، صدای ح را از ته حلق و صدای ض، زبانش بین دندان‌ها، عربی- عراقی غلیظ، ضضضضضض را می‌کشد.

درجه‌دارهای بی‌نماز گروهان، هر حرکت نماز او را تماسا می‌کنند، و برای هم چشم و ابرو می‌آینند. صدای سوت خمپاره از بالای سر سنگر ردمی‌شود. کمی دورتر در شیب دره منفجر می‌شود. وصالی سر به سجده خدای تبارک و تعالیش دارد. نمازش را می‌شکند. وحشتزده می‌پرسد:

- چی بود؟

- چیزی نبود خمپاره بود.

چند خمپاره دیگر، سهمیه این خط جبهه، اطراف منفجر می‌شوند.

درجه‌دارهای کینه‌دار از استوار وصالی، از جفت کردن او دارند
کیف می‌کنند، و به متلک‌هایی که بعدها بهش خواهند پراند فکر
می‌کنند.

وصالی می‌پرسد:

- یعنی نزیک می‌زنن؟

امیر می‌پراند:

- اگه نزیک بود که شما و من الان دم در بهشت بودیم. ولی
می‌زنن.

سرباز بندری که جدیدن وظیفه‌اش شستن ظرف‌های
درجه‌دارها و جارو زدن سنگر است می‌گوید:

- سرهنگ ما رو یه جایی فرساده سنگر بزنیم که عراقیا با تیر
مستقیم تانک هم می‌زنمن.

گروهبان غلامی می‌گوید:

- بچه به تو نیومده ای حرفا. یه چایی تازه دم کن.

استوار وصالی می‌گوید:

- والله اگه یه هفته این جا بمونم.

نی‌جی می‌گوید:

- کُج سرگروبان؟! دیر او مدی زودم می‌خُبری. اقلش شیش
ماه می‌میمون ما هسی.

وصالی، کینه کش به او نگاه می‌کند.

بر شانه چیش نوشته بوده:

پیرار از مرخصی بر گشته، می‌گوید:

- وصالی مادر قحبه را نمی‌بینم. کجا رفته.

سرباز بندری که هیکل نحیف و قیافه‌اش زار می‌زند حشیشی
است می‌گوید:

- همی بعد از رفتن شما، یه شب بهونه آورد که با سرهنگ
یه کار واجبی داره. از سروان مرخصی گرفت با ماشین شام رف
پایین. دیگه برنگشت. نگو رفته یقه سرهنگ رو گرفته که واسه
چی ستاد گردان نمازخونه نداره. سرهنگ هم جفت کرد، بهش
ماموریت داده که تو ستاد یه نماز خونه بسازه. سه تا سرباز هم
داده زیر دشن.

نی‌جی را کاردش بزنی خونش درنمی‌آید. . امیر می‌گوید:
- سرگروبان قره‌نی! مطمئن باش ساختن نمازخونه‌اش، شیش
ماه ماموریت تو جبهه‌اش رو پر می‌کنه. خوشال بودی یارو رو
فرساند جبهه. این دفعه نه ابوالمعامله‌ات که کونت هم داره
می‌سوزه، قشنگ از خط دررفت.

نی‌جی، با خشم معلوم از این که چرا ساختن نمازخانه در ستاد
گردان، دور از تیررس خمپاره‌های عراقی، به فکر او نرسیده بوده،
می‌غرد:

- ای دوتا کیر از آسمون بیاد زمین، اولیش می‌رده تو کون من
دومیش هم وای می‌سسه تو نوبت... چر' به ای مغز گچ من نرسیده
بود که ستاد نمازخونه نداره. ای که هرچی کیر خره تو اول و آخر
وصالی.

پیرار می‌گوید:
- خر ایروونی یا عراقی؟
و به امیر چشمک می‌زند.

بر شانه چش نوشته بوده:

در مستراح تر و تمیز ستاد گردان که سنگ خلایش از یکی
از خانه خرابهای شهر نزدیک آورده شده، و کیسه‌های گونی
نصرفانه دیوارهای اطرافش را ساخته‌اند. وقتی شلوار پایین کشیده،
سرپا نشسته، می‌بیند بر پشت پرده در آن کاغذی چسبانده شده،
بر آن نوشته شده: برادران، این مستراح اشتباهن رو به قبله ساخته
شده. لطفن برای اجتناب از فعل حرام، کج بنشینید.

بر شانه راستش می‌نویسد:

جاده خاکی همچنان سربالاست. حالا دیگر گودال‌های
گلوله‌های توپ و خمپاره بیشتر از گودال‌های آبکندند.
«دیده‌بان عراقی خوب این جاده را می‌زده.»

از پیرار می‌پرسد:

- از نی‌جی خبری داری؟

- چطور شد یاد او افتادی؟

- نمی‌دونم... زنده برگشت یا افقی.

- نی‌جی کسی نبود که روی جای سفت بششه. سُر و مر گنده
برگشت خونه‌اش. دیگه باس بازنشسه هم شده باشه مادرقجه.
راننده شروع می‌کند تصنیفی کردی را زمزمه کردن.

- چی می‌خوانی پهلوان.

- هوره.

- عازیزام! واسه دلِ ما هم بخوان، بلندتر بخوان!

پیرار با نارضایتی پُفی می‌پراند و دوباره از درد کمر جابه جا
می‌شود. راننده هوار آواز را از ته حلق رها می‌کند.

امیرزوزه گرگی در کوههای وحشی و کینه کش کردستان می شنود.

بر شانه راستش نوشته بوده:

برای امروز هم، در «میعادگاه» پشت تخته سنگش دراز
می کشد دوربین می کشد به روستای بزرگ عراقی و هفر.
رنگارنگ بچه ها توی حیاط مدرسه یا کلاس هم نیستند.
یادش می آید امروز جمعه است. نگاه می راند سمت خانه کاک
فلانی. بچه های او هم توی حیاط نیستند. در مکانیکی کنار جاده،
اولین ساختمان روستا، یک تویوتا وانت روی چال است. مردی،
کُردی پوش، بیرون دارد سیگار می کشد. کلاشینکفی کولش
هست. به احتمال زیاد یکی از پیشمرگه های حزب دموکرات
کردستان است، ضد صدام... از کوره راهی در کوهستان پشت
شهرک روستا، سه قاطر، بارشان زیاد، مردی جلوشان، نزدیک
می شوند به روستا. طاووس بیرون آمده از ساختمان مدرسه، مسیر
مانو شش را دارد قدم می زند. دوربین را ثابت نگه می دارد بر قسمتی
از آن کوچه به ظاهر پیچایچ که در دیدش هست. کسانی می روند،
می آیند. به نظرش می آید که بعضی هایشان را قبلنا هم دیده. و
پیشمرگ سیگار بعدی اش را هم روشن کرده. طاووس همچنان
می رود و برمی گردد. بلکه اصلن اهل آن جا نیست. بلکه بغداد
درس خوانده. بلکه به خاطر کرد بودنش، مجبور شده فرار کند.
شاید هم یکی از افراد خانواده اش عضو حزب دموکرات بوده،
اعدام شده، و او زیر نظر رفته. بلکه خودش هم عضو بوده و مجبور
شده فرار بکند سمت کردستان عراق. مینا و رفقایش هم شاید به
این روستا رفت و آمد دارند.

بر شانه چیش نوشته بوده:
مقرر است که ما نباید حدس و گمان‌هایمان را بنویسیم.

بر شانه راستش نوشته بوده:
حدس‌های امیر هستند.

بر شانه چیش نوشته بوده:
نه! این قدرها... نه. این تخیل امیر نیست.

بر شانه راستش می‌نویسد:
صدا و موج ناشناس وحشتناکی از او رد می‌شود. نه این صدا،
صدای انفجار توب یا بمب نیست. بی‌دوربین، دو میگ می‌بیند.
دارند دور می‌شود. از بالای سر و هفر که رد شده‌اند دیوار صوتی
را شکسته‌اند.

اهالی روستا که دلش می‌خواست بین آن‌ها می‌بود کمکشان
می‌کرد، هولاهول آن‌ور و آن‌ور می‌دوند. «بیچاره‌ها، سنگر
زیرزمین که ندارید؟» زیر سقفی، راه‌پله‌ای، جایی کنجه خواهند
شد. کاک فلانی انگار سوراخی دارد. بچه‌هایش، زنش، خودش
دبالشان؛ از ساختمان می‌دوند بیرون، سمت گوشه حیاط و ناپدید
می‌شوند. در کوچه در دیدش، اشباحی می‌دوند. مرد و سه قاطر
باربرش هنوز دارند فرود می‌آیند. و طاووس ایستاده، به آسمان
نگاه می‌کند. میگ برمی‌گردد. تقاق شلیک کلاشینکف‌هایی
می‌آید. بلند می‌گوید:

- حروم می‌کنید گلوله‌هاتون رو. میگ رو که نمی‌شه با
کلاشینکف زد.

دور از خانه‌ها انفجاری شکفته می‌شود.

امیر زیر لبی می‌گوید:

- خلبانه مرد بود. بمیش رو انداخت دور.

به جنازه ماشینی ترکیده و سوخته وسط جاده می‌رسند. راننده
ترمز می‌کند.

- آخر خطه!

امیر می‌گوید:

- هنوز پای کوه که نرسیدیم؟

راننده به ماشین سوخته اشاره می‌کند.

- جلوتر جاده نامنه. مینه.

پیاده می‌شوند. پیرار دست به کمر می‌غرد:

- چه خری بودم قبول کردم ای سفر کس خلی رو.

امیر کوله پشتی، کیسه خواب پیرار و پیچه پتویش را از پشت
وانت زمین می‌گذارد. راننده طوری که چرخ‌هایش به حاشیه
جاده نزوند، دور می‌زند. از توی پنجره ماشین، زیاده از حد، هوار
می‌کشد:

- فردا ساعت پنج بعدازظهر همینجا.

امیر بلندتر از او هوار می‌کشد:

- پس فردا!

پیرار های می‌کشد:

- پس فردا واسه چی؟ مگه می‌خوای تو کوه تخم کنی.

امیر انگار به کوهستان آن دور، نعره می‌کشد:

- من دارم پوش رو می‌دم. پس فردا.

با حرکت سر به راننده اشاره می کند که بروود. راننده گاز
می دهد. کله بیرون از پنجره ماشین، داد می زند:
- احتیاط کنین کله خرا.

پیرار، ناچاری، توی غبار ماشین او، هوار می کشد:
- قالمون نذاری! نامردی...
و زیر لبی می گوید:

- ای گاییدم خار مادر ای دنیا و دیوونه هاش رو.
پیچه پتو و کیسه خواب را برمی دارد، کوله سنگین را می گذارد
برای امیر. از کنار جنازه ماشین سوخته رد می شوند.
چندین قدم دورتر، پیرار دولا می شود روی شیاری قدیمی که
از رفت و آمد ماشین ها گودی گرفته. سرانگشتی آرام خاک را از
یک برآمدگی می روند.

- مینه؟

- نه.

هردو، دودل، انگار که حالا که تنها شده اند، تازه دارد حالیشان
می شود چه غلطی کرده اند به ادامه جاده تا پای کوه نگاه می کنند.
امیر می گوید:

- اگه می ترسی، می شه از جاده زد بیرون، صحرانوردی کنیم.
- چه می دونم تو ای جاده چه خبرایی بوده... بعد از ما ممکنه
کلی دس به دس شده باشه. یا عراقی یا رفتهان یا ایروونیا، یکی
از ای پفیوزا رفتن، یکیشون اومدن، آخرش میناشون رو جا
گذاشتن. چه می دونم چه گه کاری ای کردهن تو ای جاده... یعنی
تو نمی ترسی؟

- به تخم چشم هم نیس.

- تخم چپی و اسهات نمونه.

امیر توی همان چرخکند جاده راه می‌افتد. دور می‌شود. پیرار بعد از مدتی فکر از جاده می‌زند بیرون. دورادور دست به کمر درد، میان بوته‌های گرزه رنگین خار و علف‌هرزهای راه می‌افتد و نعره می‌کشد:

- ای کله اسهالی! چلاق یه دسی! اگه زنده برسم تهرون بلایی سرت می‌یارم که تو کتابا بنویسن.

- به گردم هم نمی‌رسی چلاق کمر!

باد فریاد امیر را پراکنده می‌کند. قدم تند می‌کند تا پیرار را به بیشتر درد بیندازد.

هراز جایی در جاده ترکش‌هایی زنگ زده می‌بیند. یکیشان را که شبیه تیغه یک کارد اره‌ای است بر می‌دارد. سلاح خوبی است... به جایی می‌رسند پای کوه که محل بنه گردان بوده. سنگرهای فرو ریخته، قوطی کنسروهای خورده شده، زنگزده، تخته‌های جعبه‌های مهمات، پخش و پلا که با یک فشار پا پودر می‌شوند و تریشه‌های بروزنت‌های پوسیده گیر کرده لای سنگ‌ها یا نیمه مدفون در خاک.

قیafe‌هایی دارند یادش می‌آیند. با اسم‌هایی که مطمئن نیست اسم خود همان‌ها باشند.

قیafe‌هایی به یادش بوده‌اند. شک داشته که خودشان بوده‌اند یا در خیال، دماغ یکی را به صورت دیگری داده، صدای این را به آن دیگری و دست آن را...

...

قیافه‌ها برایش نقاشی‌های بچه‌دبستانی‌ها هستند روی
آینه‌های روبرو.

- من هم همین را نوشت‌ام به بیان خودم.

...

کیسه‌گونی‌های سنگرهای تُبیده، از باران و آفتاب‌ها پوسیده‌اند
و خاک‌های تپانده شده تویشان بیرون ریخته‌اند: سنگی شده‌اند.
پورپیرار لابه‌لای آن‌ها قدم می‌زند، انگار که بخواهد چیزهایی را
به جا بیاورد. بعد، غضب‌گرفته لگد می‌زند به تلبان قوطی‌های
حالی کنسرو، چند قدم بعدتر بعد به یک جا خشابی برزنتی شِرنده
که از تویش مارمولکی بیرون می‌دود.

و انگاری قوت و تحمل دردش تمام شده باشد دوباره می‌نشیند.
قوطی قرصش را درمی‌آورد. امیر گالن آب را از توی کوله پشتی
بیرون می‌کشد. جرعبه‌ای می‌زند دراز می‌کند طرف پورپیرار.

- کجا می‌رفتی وقتی که به ما می‌گفتی می‌ری یه جای
بهتری واسه دیده‌بانی پیدا کنی. یه مدتی شده بود کار و بارت که
راه بیفتی تو کوه. کجا می‌رفتی که همه‌ما رو لت و پار کردی.

- همه‌ما یعنی کیا؟

- سرباز‌امون همه کشته شدن. تو چلاق شدی منم این شدم
که می‌بینی.

بینشان کپهای پوکه زنگزده ۳۳ است. امیر به تمسخر
می‌گوید:

- پس یه چیایی یادته؟

- ای که رو تُ! تو عمرم جونوری مث تو ندیده‌ام. من کمرم خرابه، منتهاش دسام هنوز قوتشون رو دارن. بخوای واسه‌ام راست و دروغ سرهم بکنی؛ به ارواح بابام! از ای پوکه‌ها، اون قده می‌تپونم تو حلقت، تا خفه شی. تهرون به خونوادهات می‌گم تو کوه از دسم دررفتی، گمت کردم. مردهای... مث یه مرد بگو چیا یادته.

- چیزایی یادمه که دلم نمی‌خواهد یادم باشن.

دروغ می‌گوید.

...

دروغ نمی‌گوید.

دروغ می‌گوید.

دروغ نمی‌گوید. راست هم نمی‌گوید.

نمی‌گویند:

- یه جایی بود می‌رفتم تماشای آدما. دلم تنگ بوده همیشه انگار.

- اون روز که بستن مون به خمپاره چه غلطی کرده بودی.

- من دیده‌بان خوبی بودم؟

- آره. چطور مگه؟

- پس کار اشتباهی نکرده بودم. هیچ غلطی نکرده بودم... من
مرخصی می‌رفتم؟
- چن بار می‌پرسی؟ هر از سه چار نوبتی یه بار می‌رفتی.
ولی ماههای اوآخری تا قبلی که ناکار بشی لهله می‌زدی برای
مرخصی.

بر شانه راستش نوشته بوده:
نگران چهار طرف باع را دور می‌زند. دیوارهای اینجا، نشانی از
بمب خوردن ندارند. میگ‌های عراقی بکارت تهران را پاره کرده‌اند.
بعید می‌بیند که در لباس نظامی اگر ببینندش، بشناسندش.
ولی لای بوته‌های بی‌پنهان پنهان‌زار می‌نشینند تا وقتی که در باع باز
می‌شود و ریحانه و مادر بیرون می‌آیند به انتظار ماشین آژانس
احتمال.

«خب. این‌ها که زنده در رفت‌های از بمباران. آقا حاجی اگه نفله
شده باشه به تخم چیم.»

بر شانه چپش می‌نویسد:
پیرار می‌گوید:
- باس بزنیم به راه.
- بزن بزیم! یادمه که وسطای راه اسکلت یه قاطر بود.
- یعنی داری می‌فرمای تو همه ای دنیای گه، مهم اینه که سر
راهمون یه قاطر مرده باشه؟

...

در سربالایی کوره راه به سوی قله، دارد می‌فهمد که چون

قرص‌هایش را نخورد، یک چیزی توی مخش دارد اتفاق می‌افتد. وقت‌هایی که دنبال پورپیرار از او فاصله به قاعده‌ای دارد، در حینی که خم می‌شود، زبانه دست چش را عقب می‌کشد، مشت می‌کوبد به زمین، چنان که دردش بپیچد توی شانه‌اش. کوره‌راه جاهایی از کوه پاک شده. ترس دارد که پیرار در این کوهستان گمشان کند.

...

خسته، دیگر طاقت ندارد. پورپیرار پشت یک پیچ گم می‌شود. خیس عرق و نفهما از این که چی دارد سر بدنش می‌آید ماتحت می‌گذارد زمین. گالن آب را جرعه‌ای می‌زند. می‌فهمد که آب را برای دو روز باید حفظ کند. برفی نیست. زوزه خمپاره‌ای نیست. دیده‌بان مودی عراقی هم نیست و دستش دارد می‌لرزد. پیرار برمی‌گردد.

- چته؟

- خوبم. نفس دارم می‌گیرم.

- تازه اول راهیم که اون همه واسه‌اش خودت رو جر می‌دادی.

- خ...وب می‌ش...شم.

- قرصات رو خوردی؟

- چن بار می‌پرسی؟

- نخوردی!

- به نظرم تو از اولش هم می‌دونسی تو دسم حلقه بوده یا نبوده. نگفتی که من رو تیغ بزنی. همین پایین بهم بگو. نکشونم بالای کوه.

پورپیرار دست می‌چاند توی کوله‌پشتی، دو بسته قرص او را

درمی‌آورد، از هر کدام یکی می‌اندازد کف دستش.
 - می‌خوری یا خرده سنگ پچپونم تو حلقت.
 قرص‌ها را بالا می‌اندازد. اشاره می‌کند به گالن آب. پیرار
 پسش می‌کشد.
 - با تفت بخورش.

بر شانه چیش نوشته بوده:
 «تفم توی دهنshan هضم شده، تفم روی نوک پستانهایشان
 خشک شده، تفم لای شیره لای پایشان قاطی شده؛ هر تکه‌ام
 پخش و پلا شده تویشان یا گم شده از خواستن‌شان... پس یعنی
 من هیچی نبوده‌ام جز فقط یک تف حرام شده بوده‌ام ماه‌پیشانی؟»
 بر شانه راستش می‌نویسد:
 در یک سربالایی تنده، می‌تواند از پیرار کمردردی جلو بزنند. رد
 شدنا می‌پرسد:
 - از خزر برایت گفت بودم؟
 - همونی که از شر تو خودشو کشت?
 - انگاری آره.
 - یه من منایی می‌کردی بعضی شب، منتها زودی اشک
 تو چشات می‌یومد، می‌زدی بیرون. می‌رفتی دور، ولی صدات
 می‌یومد که اسمش رو هوار می‌کشیدی.

همچنان که پیشتر می‌روند، تصور و حسی که از کوه در مغزش
 داشته دارد عوض می‌شود. حس می‌کند کوه، یک پیرزن خشن
 خسیس است، اما از گوشه چشم او را هم می‌پاید. درختک بادام
 کوهی شکوفه‌هایش را ریخته و بادام‌هایش دارند چوبی می‌شوند.

از کنار یک مخروط کوتاه قد لانه مورچه‌های سوار رد می‌شود.
به نظرش می‌آید این لانه را قبلن هم اینجا بوده وقتی که او هم
بوده. پس زمان حالش با زمان حال یکی از مورچه‌های آن لانه
یکی است.

پیرار عقب مانده از او، نشسته زمین. برمی‌گردد عقب. ابروهای
پیرار می‌درخشند از عرق. تلاش می‌کند ضعفش را پنهان کند.
- یک نفسی بگیریم؟

- یک نفسی می‌گیریم.
- رفیقامون رو دیده‌ی.

با انگشت شست به بالا بلندی سمت راست اشاره می‌دهد.
امیر بر تیغه‌ای سمت راست کوه، گرگ‌ها یا سگ‌ها را می‌بیند.
سه تا هستند. طوری کنار هم ایستاده‌اند که بدنشان به هم پیوسته
مثل یک گرگ سگ سه سر به نظر می‌آیند.
- گرگند؟

- من چه می‌دونم. من اگه استاد حیوان‌شناسی بودم که اول
تو رو می‌شناختم.

- اگه گرگ باشن، حمله کنن، چطوری حریفسون بشیم؟
- ژ۳ نداریم. حریفسون نمی‌شیم.
- چی می‌شه.

- می‌خورنمون. بعد خونواده پولدارت آدم استخدام می‌کنن بیاد
استخوانی تو رو، نه من رو پیدا کنه.
- سگند. سگای همون دهایی که آدماش دررفته بودن از
جنگ. اینا مونده بودن، جنازه خور شده‌ان. بلکه دس من رو همین
ا خوردده باشن.

- تتمهات رو بپا که نخورنش. به نظر من گرگند.

«میشم باید به خواستگاری ریحانه برود. به این بوته آویشن لای سنگ بغل پیرار می‌گوییم که من میشم را بزند، حالیش کند که باید خواستگاری ریحانه برود: با پدر و مادرش و یک دسته گل باشکوه، به عنوان معذرت خواهی. حالا دیگر توی همه خانواده پرشده که من دوباره گم شده‌ام. به گوش پفیوز میشم هم رسیده که بلکه من دوباره دارم تقاض پس می‌دهم. دلش برای ریحانه بیچاره می‌سوزد. برمی‌گردد طرفش. به این تکه سنگ نمک داری که برداشته‌ام می‌گوییم که به مغز آن کس خل برساند برگرد سمت ریحانه و خواستگاری اش کند و به مغز ریحانه برساند که حرف او و ننه باش را با حوصله گوش بدهد، بعد بگوید نه.»

پیرار سنگی برمی‌دارد، پرتاب می‌کند طرف آن جانورها. آخ! دست به کمر می‌چسباند. سگ‌ها یا گرگ‌ها با حرکت سر مسیر سنگ چپراه او را دنبال می‌کنند.

- دیده‌بانيت هم همين طورا بوده سرگروبان پیرار؟ انگاري تو اگه بخواي زير بغلت رو بخارونی، تخمت رو می‌ترکونی.

...

تیزی‌های تخته سنگی که به آن تکیه داده کمرش را اذیت می‌کنند. اعتناییش نمی‌شود. هنوز هم خوش‌دار بدنش را زجر بدهد.

- از اسکلت قاطر رد شدیم؟

- نبودش.

- اگه اسکلت به اون گندگی نبودش یعنی داری می‌گی برگردیم؟

- برگردیم یا نه؟

- اگه نفس گرفتی پاشو راه بیفیم؟

- گمونم تو هنوز نفس نگرفتی پیرار!

- تو نفس نگرفتی!

و پیرار می‌زند زیر خنده. کفتاری می‌خندد. بریده وسطهای خنده می‌گوید:

- دو تا... علیل... یه بی‌کمر، یه بی‌دس، راهی رو که... که چار پنج ساعته می‌رسیدن... نصفه روز بیشتره که... که تو ش...

این‌طور که به نظر می‌رسد هر دویشان هنوز نفس تازه نگردداند. او که دوست دارد چرتی بزنند. تکیه به تخته سنگ چشم‌هایش را می‌بندد. مطمئن است که پیرار بیدار می‌ماند که اگر سگ‌های جنازه‌خوار طرفشان آمدند، بیدارش کند.

...

خواب می‌بیند پشه‌های دیگری از راه می‌رسند. این‌ها فسفری می‌تابند، وزوز می‌زنند، دوری می‌زنند روی تنش؛ بعد بین پشه‌های نشسته روی دستش می‌نشینند و نیش می‌تپانند. روی تن برهنه‌اش نمی‌نشینند. از پایین چشم می‌بینندشان که به دقت همه خالی‌های دستش را دارند پر می‌کنند. می‌بیند که دارند قرمز می‌شوند. جرات نمی‌کند تکان بخورد. می‌ترسد بپرند بیایند روی صورت و چشم‌های بسته‌ناشدنی‌اش بنشینند و قرمز بشوند. اسبی آلاپلنگی دورتر، بی‌اعتنای دارد می‌چرد.

...

گاهی پیدا، گاهی ناپیدا، گرگ‌ها سگ‌ها به موازاتشان می‌آینند.

هر از گاهی، نگران به سمت آن‌ها نگاهی می‌اندازند و به رسم

جبهه ترسشان را لو نمی دهند مبادا که آن دیگری هم روحیه اش
را از دست بدهد.

عصر گذرا، می رساند به چشمها کوچک. پیرار تلاش می کند
که گالن آبشان را توی حوضچه کم عمق آن پُر کند. همان قدر
که خالی می شود پر می شود.

- چقده راه مونده؟

پورپیرار به نک سورمهای قلهای بالای همه تخته سنگها و
بوتهای خارها اشاره می کند.
- اون جاس.

پشت این سینه کوه، دور، دو قله دیگر، بلندتر یا کوتاهتر توی
دید آمداند. پیرار دو کف دست کاسه می کند، آب می ریزد توی
گالن.

- راس گفتی که یادت نیس حلقه تو دسم بوده یا نبوده؟
- نمی دونم. به تخمم هم نبود. ولی اون وختی که ازم پرسیدی
شک کردم که به نظرم...نمی دونم، بعد فهمیدم تو ناکس دوباره
داری یه کلکی سوار می کنی که بگم آره، همون جور که خرم
کردی پای نامه شکایت از سرهنگ رو امضا کنم.
با دست راست بند کوله پشتی را می اندازد روی سمت چپ
گردن و پیچه کیسه خواب و پتو را بر می دارد.

بوی مرموز دم شام گامگاهی کوه راه افتاده. ترکیبی از عطر
گیاهان زود مرگ دارویی، پرسیاوشان، خشخاش کوهی، بابونه...
شاید خیال دماغم این بوها را خواب می بیند.» بوی علفهای هرز،
گون، خارهایی که هنوز در رویای نگهبان کوه بودن، تیغهای

حقیرشان را تیز کرده‌اند.

سگ‌ها گرگ‌ها هنوز دورادور همراهشان هستند. حالا در خطالراس هیکلشان تاریک شده. پیرار می‌گوید:

- اینا تا ما رو نخورن دس از سرمون ورنمی‌دارن. مطمئنی سگند؟ ببین می‌تونی ببینی که دُمشون لای لنگشونه یا شقه.

- برو نزیکشون ببین، بیا به من بگو.

هردو به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. می‌خندند از این که طرز حرف‌زدن‌شان شده شبیه روزهایی که در جبهه با هم بوده‌اند.

امیر می‌گوید:

- بیا شیر یا خط بندازیم که گرگند یا سگند. شیر، گرگ، خط سگ.

پیرار بی‌اعتنای به پیشنهاد موجی او می‌گوید:

- اگه سگ باشن، هنوز ترس از آدمیزاد ته دلشون هس. نیس؟

- راس می‌گی. ولی اگه نباشن؟

- خب ترس از آدمیزاد نه ته دلشون که تو کون‌شون هم نیس.

- یعنی فقط یه راه داریم که بفهمیم.

- تازه داره ازت خوشم می‌یاد دیوونه.

چشم در چشم، فکر همدیگر را می‌خوانند. هر دو دست می‌خزانند روی زمین و سنگ پیدا می‌کنند. پیرار دو سنگ در دو

دست، می‌پرسد:

- ب瑞م؟

سنگ به دست نعره‌کشان حمله می‌برند طرف گرگ‌ها سگ‌ها.

پنجاه متري آن‌ها سنگ‌ها را پرتاب می‌کنند. نفس می‌گیرند.

سنگ بر می‌دارند، دوباره نعره کشان، ها||||||ای هوووووووووووه

می‌دوند طرف گرگ‌ها سگ‌ها. نعره‌های حمله‌شان هماهنگ می‌شود. وحشی‌تر می‌شود. سنگ می‌اندازند، و نزدیکی‌هایی که از پا بیفتنند، آن سه حیوان جست می‌زنند عقب و فرار می‌کنند. پیرار دو زانو بر زمین، دو کف دست بر زمین، هه‌هه می‌خندد. او سر بر زمین سرفه سرفه می‌خندد. پیرار می‌گوید:

– سگ بودن.

– من که گفتم.

– سگ‌اگه ادای گرگ هم دریارن، آخرش سگن.

...

ساعت دوازده و یازده دقیقه هردو از پا می‌افتنند. ماه غروب کرده و دیگر کوره راه را تشخیص نمی‌دهند. پیرار می‌گوید:

– همینجا اطراف می‌کنیم. نزدیکیم.

جای نیم صافی، پتوی او را یک لا زیر یک لا رو برایش آماده می‌کند. کیسه خواب خودش را هم باز می‌کند. هوا آن قدرها خوب است که لازم نباشد زیپ آن را بینند. بعد یک کنسرو ماهی تن و یک کنسرو بامجان باز می‌کند و سهم امیر را با تکه نانی طرف او دراز می‌کند. امیر چهارزانو می‌نشیند قوطی‌اش را بین کف دو پا جاگیر می‌کند.

– گوشت که نداره؟

– فکر کردم هوای کوه عقلت رو سرجاش آورده... نه نداره دیوونه.

بعد هردو دراز کشیده، تا مدتی، ساکت خیره می‌شوند به آسمانی که انگار از سنگینی ستاره‌ایش شکم داده سمت زمین. زوزه شغالی از دره‌ای می‌آید. پیرار می‌گوید:

- بچه که بودیم، بهمون گفته بودن اگه تا یه شهاب دیدیم یه آرزویی بکنیم برآورده می‌شه. الدنگا! اون همه شهاب سوختن تو آسمون و یه آرزوی ما برآورده نشد.

- من بچه که بودم، بهم می‌گفتند شهابا تیرای آتیشی یه فرشته‌ها هسن. همی شیطون تا می‌خواهد بیاد زمین، یه تیر آتیشی می‌زنن بهش نیاد زمین... گمونم نشونه گیری یه فرشته‌ها اصلن خوب نیس.

- بلکم بnde خداها مت ما پیر و ضایع شدن. الله اعلم.
هردو پوزخند می‌زنند.

- ای که گفتی هلاک مرخصی رفتن بودم، بهت نگفته بودم
واسه چی؟

- گمونم می‌رفتی یکی رو می‌دیدی. نمی‌گفتی هم، معلوم بود یه دختره. برخلاف کله‌خری‌هات که تو گردان مشهور بود، انگاری ترسو هم شده بودی. لباس تمیز تو برمی‌کردی. می‌دادی خدابیامرز اسکندر موهات رو تمثیت بده. شبش تا صبح خوابت نمی‌برد. صبح همین تا بی‌سیم می‌یومد که سرهنگ برگه مرخصیت رو امضا کرده، پر می‌زدی طرف پایین کوه. بلکم می‌دoidی. می‌گفتم ای ستوان ک. سخله آخرش پرت می‌شه تو دره.

- اسمی چیزی زبون نیومده بودم؟

- اگه هم، یادم نمی‌یاد. یادمه یه دفعه که رفته بودی مرخصی، خط که برگشتی، چرت و پرتایی می‌گفتی که کُردا می‌خواسن بذندت.

می‌خندد پیرار.

- همیشه که داستان باف بودی، ولی او باری کلی از قصه‌ات

خندیدم. پشت سرت، می‌گفتم شانس ما، اگه دو تا ک. ی. ر از آسمون نازل بشه زمین، اولیش صاف می‌ره تو ما، دومیش هم وایمیسه تو نوبت. اگه ای دیوونه رو گروگانش گرفته بودن، یه مدتی از شرش راحت می‌شدیم، کردا رو هم ک. س خل می‌کرد مث خودش. از دس او نا هم راحت می‌شدیم.

بر شانه چیش نوشته بوده:

هنوز به صورت بی‌ریش چهار ماهه عادت نکرده و هنوز کیف حمام بعد دو ماه توی خط جبهه بودن توی تنش هست. برای همین تصمیم می‌گیرد همین پیاده رویی در کرمانشاه را که اسمش را نمی‌خواهد بداند، بگیرد و برود، برود بلکه گم شود و مجبور شود از آدمها مسیر برگشت به مسافرخانه‌اش را بپرسد که: «خودش یک چیزی است...». قدم که برمی‌دارد، سنگینی ابوالمعامله‌اش را لای پاها یش حس می‌کند. «سگ پدر! پر شده از نطفه. می‌بینی خزر! بہت گفتم که کمر بندم را برای کسی جز تو باز نمی‌کنم. اگر این جمهوری اسلامی جنده‌خانه‌ها را آتش نزده بود، جنده‌ها را زغال نکرده بود، آیا امروز از لج تو هم که شده یک تاکسی می‌گرفتم که ببردم جنده‌خانه کرمانشاه. کاوه می‌گفت وقتی از روی جوب می‌پری، اگر حسش کنی، بدان که که تفنگت پر شده... پدر سگ! هر چه با صابون مالیدمش توی حمام یک گلوله هم خالی نکرد...»

بر شانه راستش نوشته بوده:
ساندویچ سالادالویه‌اش را گاز می‌زند. جرعه‌ای از کوکاکولا

انقلاب اسلامی که مزه شیره تقلبی و آبکی خرما می‌دهد سرمی‌کشد. دختری توی ساندویچ فروشی می‌اید. باسن به قاعده گردش را (به قول شانه چپ) که قلپ زده توی مانتو خاکی رنگش دید زده. موهاش آن‌قدر پر و بلندند که حتا روسری کردی هم حریف پنهان کردنشان نیست. و چشم‌های سیاه کردی اش، زیبایی ترسناک خلاعهای بین قله‌های کرمانشاه را دارند، نگاهی به او در لباس افسری اش می‌اندازد و با اکراه روبرمی‌گرداند. امیر از ساندویچ فروش می‌پرسد:

– آقا، ای کرمونشاه شما، واسه کسی که مرخصی اش جایی نداره بره، جایی دیدنی داره.
مرد کرد، همان طور که دارد ساندویچ دختر را آماده می‌کند، می‌گوید:

– بهترین جای کرمانشا بیستونه. برو اون‌جا حال کن جناب سروان تهرانی. داریوش شاه چه می‌دونم چند هزار سال پیش برات کتیبه نوشته. بہت سلام هم رسونده.

– داریوش شاه اگه می‌دونس اسلام عزیز تو مملکتش چه کارایی که نمی‌کنه همچون شکری که نمی‌خورد. کلی هم فحش می‌داد به ما.

مرد ساندویچ پیچان به اعلامیه‌ای چسبانده شده بر دیوار اشاره می‌کند: بحث سیاسی ممنوع! هردو از فهمیدن هم‌دیگر خنده‌ای می‌پرانند.

از گوشه چشم می‌بیند که گوشه لب‌های تلخ دختر هم، کمانه لبخندی خوش‌ایند افتاده. ساندویچش را در پاکت از مرد می‌گیرد و در فاصله آن که ساندویچ فروش دارد بقیه پول او را توی دخل

می‌گردد، چشم در چشم امیر، چشمکی به او می‌زند و با حرکت سر به او اشاره می‌کند که: بیا.
بیرون می‌رود.

یک گاز دیگر از ساندویچ سالادالویه‌اش می‌گیرد. بوی ماندگی و ترشال می‌دهد. پرتش می‌کند توی سطل آشغال، بعد هر چه توی دهانش هم هست را. پولش را می‌گذارد روی پیشخوان.
- اگه داریوش شاه می‌دونس تو یه روزی همچه ساندویچی می‌سازی پاشو تو خطه پهلوون پرور کرمانشاه نمی‌ذاش.
بیرون می‌رود. آسمان آخر پاییزی کرمانشاه، تهی از ابرهایی که باید به کوهستان‌های جنگ بروند و حمله‌ای را به تاخیر بیندازند، خیلی قشنگ آبی است.

دختر پنجاه متی از او دور شده. دنبالش راه می‌افتد. دختر عقب سربرمی‌گرداند، وقتی او را می‌بیند که می‌آید قدم‌ها را تندتر می‌کند. از خیابانی که یک سمت‌ش زمین‌های بایرن و سمت چیش خانه‌های نوساز، یا در حال ساخت، می‌گذرند. انتهای خیابان دختر دوباره سر بر می‌گرداند، نظر می‌اندازد که مطمئن شود دنبالش هست آن برازنده پسر افسر ارتش جمهوری اسلامی که آمده مرخصی و جایی ندارد برود برای خوشگذرانی.

سعی می‌کند قیافه دختر را در ذهن مروز کند. قشنگی‌هایی که دارد، زیر یک زمختی عجیب غریب مردانه جرات خودنمایی ندارند. به کوچه‌ای پیچ در پیچ با خانه‌هایی قدیمی وارد می‌شوند. قدم تند می‌کند. می‌رسد یک قدمی دختر: طوری که هر رهگذری که ببیندشان، فکر کند تصادف نزدیک همند. رو برگردانده از پشت دختر، انگار رو به دیوار کوچه می‌پرسد:

- کجا داریم می‌ریم؟
- دنالم بیا ستوان وظیفه!
- از کجا فهمیدی وظیفه‌ام؟
- از سر و ریختت می‌باره.

می‌بیند روی دیوار از آن خطاهای این را بگیر و بیا شروع شده.
خودش را عقب می‌اندازد از دختر. کوچه، دارد مثل شاخه‌های
عصبی یک درخت شاخه به شاخه می‌شود. هر جا که دختر به پیچی
می‌پیچد و از دید او گم می‌شود، سر انشعاب یک کوچه فرعی دیگر
به بهانه تویاتوی کیفش را گشتن، ایستاده تا او، او را ببیند.

بر شانه چیش نوشته بوده:

خسته از این موش و گربه‌بازی، دوباره خودش را به یک
قدمی دختر می‌رساند.

- داری کجا می‌ریم؟
- یه جای خوب کرماشاه که دنالش می‌گشته.
- فاحشه هسی؟

دختر ک طوری قدم سفت می‌کند که انگار این سوال اصلن
زمینش نزده.

- اگه می‌خوای دنالم بیا، خیلی‌ام پرس و جو نکن.
- چن می‌گیری؟ باس ببینم با جیبم می‌خونی یا نه.
دختر می‌ایستد. امیر از او رد می‌شود. دختر یک قدمی او
دنالش راه می‌افتد.

- چن تو جیبیت داری؟
- هف صد تومن.

- قبوله. تو که جانداری. پس بیا دنالم، داریم می‌ریم جای من.
 دختر از او سبقت می‌گیرد. خط روی دیوار کوچه هنوز ادامه
 دارد. دختر می‌رود توی کیوسک تلفن که در یک سه کنج دیوار
 جاداده شده. شماره می‌گیرد. امیر، کنار کیوسک می‌ایستد، آدایی،
 انگاری منتظر نوبتش هست. زیر لب می‌غرد:

- به کی زنگ می‌زنی؟

- می‌خواهم ببینم تو خونه مشتری دیگه‌ای نباشه. برو دورتر!
 دورتر می‌رود ولی از لبخوانی دختر هم چیزی حالیش نمی‌شود.

بر شانه راستش نوشته بوده:

دارد حس می‌کند که کردهای رهگذر دارند زیاد می‌شوند. به
 خودش نهیب می‌زند که سربرنگرداند پشتاعقب رانگاهی بیندازد.
 ولی سنگینی نگاههایی را بر خود حس می‌کند.

همان طور رفتنا، موازی دختر می‌شود باز، لای لبی می‌گوید:
 - دروغت گفتم. بیشتر پول تو جیبم دارم. نمی‌خوام زود بیام
 جای تو. من این جوریاش نیسم. بیشتر بہت می‌دم بہت به شرطی
 که امروز باهام بیای بریم این‌ور و اوون‌ور، حرف بزنیم، بعدش، اگه
 جور بودیم...

- جوریم. خیلی نزیکیم به خونه من. ای حرف‌ارو وقتی رسیدم،
 اون تو بزن که راحتیم.

حالا دیگر مطمئن شده که پشت دیوارها و درهای کوچک و
 بسته این کوچه باریکی رختخوابی برای او پهنه نیست.
 خط روی دیوار تمام می‌شود. انتهایش به کردی چیزی نوشته
 شده که درنمی‌یابدش.

- نع... من دو سه برابر مشتریات بہت می‌دم تا باهام بیای

بریم بیستون، بگردیم. یه مدتی با هم باشیم، بعد اگه ببینم دلم
نمی خواد، همه پولت رو می دم می رم رد کارم، جبهه؛ اگه ببینم دلم
می خواست، تو هم می خوای، میام خونهات.

- معلومه خیلی ناشی هسی.

- آره. باکرهام.

- من وقت ادا اصولای ناشی یا رو ندارم. اگه مردشی، می خوای
بیا دنبالم. راهی نمونده.

- نمی یام. منم حوصله فاحشههای ناشی رو ندارم. اگه
می خوای، تو بیا دنبالم. اینم پیش پرداخت.

سیصد تومان اسکناس لوله می کند فرو می کند توی سوراخی
در دیوار کنارشان. دختر عصبانی می غرد:

- من دنبال تو بیام پفیوز؟

امیر رو بر می گرداند. راه می افتد.

- همی ای که فهمیدی من پفیوزم، معلوم شد یه چیزایی حالیته.
بدون سربرگرداندن به عقب، کوچه پیچ در پیچ را که دو
طرفش دیوار خانهها مثل دیوار قلعه بلند هستند راه می افتد که
برگردد به خیابان.

به خیابان که می رسد سربرمی گرداند. دختر دارد دنبالش
می آید. از همین فاصله هم می تواند خشم چشم‌های وحشی اش
را حس کند.

بر شانه چپش نوشته بوده:

قدم کند می کند. دختر کنارش می رسد.

- چطور بایس بریم بیستون؟ لطفن راهنمایی کن.

- واقعن خیلی خری! دنبالم بیا!

بر شانه چیش نوشته بوده:

در مینی بوس، نشسته کنار دختر، دارد کیف نزدیک زن بودن
را می بلعد و نگاه دزدانه دختر را به صورتش. دختر می گوید:
- انگار زده به سرم. خیلی خطر کردم. ما با هم محروم نیسیم.
اگه بگیرندمان که چکاره همدیگه هسیم، چی بگیم... ایستگاه
بعدی پیاده می شم.

- برادرای مبارزه با مفاسد سراغ من با لباس ارتشی نمی بان.
اگه هم بیان می گیم... چه می دونم می گیم همو نمی شناسیم
تصادفی کنار دس هم افتاده ایم... ترسی نیست.

و به کنایه، شوخی می گوید:
- مگه که برادرابشناسندت چه کارهای.
- اگه از ای چرت و پرتا بگی ایستگاه بعدی پیاده می شم.
- ایستگاه بعدی دیگه بیستونه.

منتظر است دختر به باسمه ناز و اطوار در موقع کنفت شدن
بگوید: واه! چه ننر.

ولی این یکی انگار اصلن اهل اطوارهای آن طوری نیست و
انگار نگرانی اش اصل است.

بر شانه چیش نوشته بوده:

کنار آبنمای باغ کوچک بیستون قدم می زنند. دختر ساكت و
در فکر است.

- آخرین سوال پفیوزی ام رو ازت بپرسم؟
- مگه غیرش هم چیزی داری؟
- برا پولم برگشتی دنبالم، یا قیافه‌ام، یا که چی؟

- هیچ کدوم. به نظرم اومد خیلی بدبختی و بدبخت‌تری چون
از اونایی هم هسی که می‌فهمن چقدر بدبخت و تنها هسن.
- پس بنگاه خیریه داری و اسه بدبختای پفیوز.
دختر لابه‌لای خنده می‌گوید:
- گفتی دیگه حرف پفیوزی نمی‌زنی.
- چشمای عجیبی داری؟! تا حالا همچه چیزی ندیده بودم.
- زشن دیگه.
- حقه بازی نکن که بگم خوشکلنده. بلکم خیلی یا بهت گفتن
خوشکلنده. ولی چشات خیلی راز قایم کرده‌ن که ای طوری سیاه
شده‌ن... از اون قشنگی‌یایی ندارن که شاعرای مشنگ گفته‌ان.
- من کسی رو نداشتم که از ای حرف‌باهم بزنه، نمی‌خواه هم
داشته باشم.

من چندتایی چشم داشتم تو زندگیم. هیچ کدومشون
این طوری رنگ باروت فشنگ ژن بودن.
دختر جا می‌خورد.

بر شانه راستش نوشته بوده:
تصویر آشناه یک درخت بر آب برکه پایین کوه، و تصویر
بی‌زمانِ کوه و کتیبه آن بر آب، و انگار پژواکشان از آب بر آسمان
منعکس می‌شود.

- کدوم جبهه هسی؟
- گفتن نگیم. ولی هر جا هسم کاری با شما کردا نداریم.
طروفون عراقیا هسن.
- مگه برات هم فرقی داری که کی رو بکشی، یا کی بکشدت؟

- برام فرقى نمى‌کنه کى تمومم کنه ولی اونايى رو كه
مى‌كشم خودم انتخاب مى‌کنم.
دختر با طنز و کنایه مى‌گويد:
- پهلوان! من هم برا کشتن انتخاب کرده‌ی؟ اسمم میناس. تو
چرا اسمت رو ندوختی رو لباست؟

بر شانه راستش نوشته بوده:

همان طور که دارد پرحرفی مى‌کند، در فکر است چرا
این‌طوری، یک‌دفعه مثل یک ساده‌لوح زره‌اش را درآورده و دارد
قصه زندگی‌اش را برای این مینای «اسم الکی دروغی» تعریف
می‌کند. فکر می‌کند شاید به خاطر این که می‌داند این دختر
فاحشه است، یا شاید چون حس می‌کند که انگار نه آن است و نه
این. سنگینی زیرشکمش یادش رفته چون دختر طوری دارد به
وراجی او گوش می‌دهد که انگار واقع‌دارد گوش می‌دهد... دیگر
دهانش نزدیک شده که خزر را هم بگوید.

- بريم اطراف اين کتيبة بيستون شما رو يه نگاهي بندازيم.
از باريکه راهي، کوه را بالا مى‌روند، به طنز کتيبة بزرگ
داريوش، شاه شاهان رانگاه مى‌کند. «ميخ‌ها تاریخ یک امپراطوری
نصف جهانی را نوشته‌اند. امپراطوری بر باد رفته مixin مانده.» به
حقه مى‌پرسد:

- چى نوشته اون‌جا؟ اون يارو رو مى‌دونم که يه شاهي از
شاهامون هس. پاش رو گذاشته رو كدوم بدېختى.
- يكى که مى‌خواسه ايرونیا رو از دس شاهها خلاص کنه.
اسمش گئومات بوده... من خط ميخى رو تا حدودى بلدم.
بلا فاصله نوشين به يادش مى‌آيد. يك فاحشه چطور تاریخ

دوهزار سال پیش ایران را می‌داند؟ تازه متوجه می‌شود که این مینا اگرچه فاحشه نشان داده، اما سرخی ماتیک یا آرایش دیگری به چهره نداشته و ندارد. لب‌هایش، با شکل تلخ و مخفی کننده‌شان، انگار سال‌هاست چربی و رنگ ماتیک به خود نداشته‌اند. همان طور که دختر سربالا گرفته و کتیبه نگاه می‌کند امیر هم به دماغ آرایی او در زمینه سنگ صخره نگاه می‌کند.

و دیگر، به جز تصویرهایی محو و کلی از بیستون، چیزی در حافظه‌اش حک نمی‌شود. تصویرهایی از رفتار دختر و حرف‌هایش آن‌ها را محو می‌کنند. گشت‌زنان این سو و آن‌ور، مجسمه هر کول، برآمده از سنگ، لمیده برهنه، جامی در دستش، انگار خلاص شده از یک خوان سهمگین، یا ممکن کردن یک عشق‌ورزی ناممکن، در ذهنش می‌ماند، چون می‌گوید:

– اون هر کوله، اون بالا منم. یه دفه از تو سنگ کوه دراودم
تا تو رو پیدات بکنم، ازت محافظت بکنم.
و مینا برای اولین بار چشم‌هایش را می‌دهد به چشم‌های شکارچی او.

– مطمئنی که می‌تانی سرکار ستوان؟
لحنش برای اولین بار انگار صمیمی شده و اما هنوز از یک بلندایی ناشناخته به او نگاه می‌کند؛ چنان که به نادانی‌های یک نادان.

– لاف او مدم.

بر شانه چپش نوشته بوده:

غروب دارد می‌شود دور و ور ولگردی‌هایشان اطراف بیستون.
از مینا خوشش آمده و حالا، در حین قدم زدن سنگینی ابوالمعامله

را حس می کند. دختر مدتی است که ساکت و فکری است.

- برگردیدم؟

- برگردیدم!

- برمیم جای تو؟

- تصمیمت رو گرفتی؟

- آره.

مینا تحقیر شده و تحقیر کننده می گوید:

- مثلن می خوای همه جیبت رو بربیزی پام.

- آره. تو ارتش به ما یه حقوق چندرغازی می دن، به اضافه حق ماموریت تو جبهه. من جایی، کاری نداشته ام ای چندرغاز رو خرج کنم، جز ای که پول بدم سرابازا، وقتی می دن مخصوصی واسه ام سیگار بخرن. جمع شده. پس یه جیب پر دارم و یه ...

بلا فاصله می فهمد که باید خفقان بگیرد.

با مینا نگاه می کند به بر که بزرگ بیستون. آب بر که ددمای غروب نه کوه دارد، نه درخت. رنگ سرب دارد. می گوید:

- کرمنشاه که رسیدیم بہت می گم.

برای اولین بار، خودآگاه یا ناخودآگاه دختر رابه اسم صدامی کند:

- مینا حرفای پفیوزی من رو جدی نگیر. می دونم تو یه چیز دیگه هنسی ...

- همه همین رو می گن.

- یعنی تو همه رو امتحان کرده‌ی که می دونی.

هر دو از هم دور می شوند، تا مشکوک به نظر نیایند، پشت به هم قهقهه می خندند.

بر شانه راستش نوشته بوده:

منتظر مینی‌بوس، در عصری که بیرون از بیستون دشتی امن
و امان از جنگ لمیده تا از آن بگذرند. زمزمه می‌کند:
- کی هسی تو؟

مینا از او روبرمی‌گرداند، طوری که می‌خواهد حالتی را در
صورتش پنهان کند.

بر شانه راستش نوشته بوده:

«آب برکه دمدمای غروب نه کوه دارد، نه درخت» را من باید
می‌نوشتم.

بر شانه چپش نوشته بوده:

من زودتر نوشتم.

بر شانه راستش نوشته بوده:

کرمانشاه از مینی‌بوس پیاده می‌شوند. حالا، با تاریکی هوا،
هر دو خجول شده‌اند. تصور می‌کند که اگر در کشوری دیگر
بودند، حالا دختر را به هتل چهارستاره‌اش دعوت می‌کرد. با هم
شام می‌خوردند، در بار مشروبی می‌نوشیدند و بعد آزادانه، بدون
هیچ هراسی می‌رفتند به اتاق او. و اتاق حقیرش را در مسافرخانه
مهماز پذیر یاد می‌آورد که دم در مسئول مسافرخانه چهارچشمی
مسافرها را طوری می‌پاید و طوری نشان می‌دهد که تا خلافی
ببیند می‌تواند زنگ بزند کمیته مبارزه با مفاسد. بلاfacile به
نظرش ابلهانه می‌آید فکر رشوه دادن به یارو تا ندیده بگیرد مینا را
به اتاقش می‌برد. به دنبال او، یک قدمی اش می‌پرسد:

- داریم می‌ریم جای تو.
 - نه افسر وظیفه نادون!
 - اذیت نکن. بذار با هم باشیم.
 - نه.

در لحنش جدیتی است که امیر ندیده و گوشهای از التماس هم هست. و می‌فهمد که اصرار یا ناز کشیدن هیچ فایده‌ای ندارد.
 - برو برگرد جبهه‌ات! تو آدمِ آدمیزادِ خوبی هسی. دنیا آدم خوب خیلی کم داره. سعی کن کشته نشی. برگرد تهرون با خونوادهات هم آشتی کن.

- من می‌دونسم تو اونی که تظاهر می‌کردی نیسی. ازت معدرت می‌خوام سربه‌سرت گذاشتم با اون نقشی که داشتی بازی می‌کردی منم نقش بازی کردم.
 - خبر نداری چقده خوش‌شانسی!
 - یعنی چی؟

- هیچی! الکی پرونده.
 - من خیلی وقتاً مخصوصیام رو استفاده نکردم. همون جبهه موندهم. ای دفعه اودم که شانس آوردم تو رو پیدا کردم. از مخصوصیم پنج روز دیگه مونده. تو ای شهر هیچ کاری ندارم بکنم. نمی‌خواهیم برگردم جبهه... می‌شه ببینم؟

- مسافرخونهات کجاست؟
 - مسافرخونه مهمان پذیر.

پوزخندی حاکی از دانایی بر این اسم، تلخی لب‌های مینا را باز می‌گشاید.

- می‌دونم کجاست.

امیر هول و نگران از کمبود اطلاعات مشترک بینشان، می‌پرسد:

- چطوری؟

و قاطع می‌شنود که:

- پیدات می‌کنم اگه قرار باشه. دیگه هم بیشتر از اینا دنبالم
نیا. برام خوبیت نداره، به قول شما بچه‌تهرونیا.
اسمت رو می‌گذارم ماه‌پیشونی... چشمات شبِ شبند پیشونیت
ماه ماهه.

مینا مکثی می‌کند. چشمی انگار پشیمان اما انگار خواستگار به
چشم او می‌دهد. بعد می‌گوید:
- برو امیر!

امیر نمی‌فهمد لحن او آمرانه است یا خواهشی مقاوم در برابر
خواستن. مینا قدم تند می‌کند. مینا؛ با بالا و پایین رفتن متضاد
کپل‌های گردش در مانتو. مینا، دهانه یک کوچه‌پیش روی او. و
بعد دیگر ناپدید می‌شود مینا در کوچه‌ای که مردی در شلوار گل
و گشاد کردی، تکیه داده به نبیشِ دیوار اولین خانه آن و سیگار
می‌کشد. ظاهرن او را نمی‌پاید. مینا...

بر شانه چیش نوشته بوده:

ساعت نه و نیم شب از روی پله‌های حقیر مسافرخانه بلند
می‌شود که بخزد به اتاقش. دوازده ساعت روی همین پله و
اطراف چشم به راه بوده بلکه مینا بباید. و نیامده.

بر شانه راستش نوشته بوده:

و دومین شب پس از آخرین شب با مینا دارد می‌گذرد روی
پلکان مسافرخانه. و او نیامده هنوز. در ذهن مرور می‌کند حسرت

حروف‌های زیبایی که به او می‌توانسته بگوید و نگفته، و حروف‌های بیهوده‌ای، تنقلات مرگ را که گفته و نباید.

دیگر باور کرده که فرداهم، روز چهارم از هفت روز مخصوصی اش تمام می‌شود و مینا نخواهد آمد. هر از چند ساعت هروله می‌کشد به آن کوچه دراز، تا جایی که به دختر پشت کرده و بعد پشیمان و عصبی از نگاه کینه‌ای کردها، تند بر می‌گردد به مسافرخانه مبادا مینا آمده باشد آن‌جا.

بر شانه راستش نوشته بوده:

- نیمه شب، کلافه از بیخوابی، خودارضایی بی‌هوده، بوی ماندگی اتفاقش، می‌زند بیرون. اسپری رنگ آبی هم که خریده توی ساک دستی با خودش می‌برد. اینبار کوچه و پس کوچه‌ها یش را تا آخرشان می‌رود. یکایک پنجره‌های روشن را نگاه می‌کند تا شاید پشت یکیشان سایه‌ای آشنا بیابد. به تلفن عمومی سه‌کنجی می‌رود. فکر می‌کند اگر اسم دختر را بنویسد لابد برای او بد می‌شود. روی دیوار کنار آن می‌نویسد: ستوان وظیفه منتظر و ناشیانه چند علامت به شکل الفبای خط میخی کنار آن می‌کشد. و بعد دیوار به چند دیوار، خط میخی من درآوردیش را نقش می‌پاشد. تا می‌رسد سر کوچه. با تهمانده اسپری کف کوچه می‌نویسد: ماه پیشانی بتاب!

بر شانه راستش می‌نویسد:

چهل و نه دقیقه گذشته که حرفی نزده‌اند. نیم خیز می‌نشینند. خوابش نمی‌برد. پیرار در خواب ناله می‌کند: از درد یا کابوس... باد آرامی وزیدن گرفته و در بوته‌خاری وزوز می‌کند. به نظرش

می‌رسد گوشه نگاهش، شهابی درخشیده. سر که برمی‌گرداند، جز
ستاره‌های ثابت چیزی در آسمان نیست و هفت‌خواهران دارند
غروب می‌کنند. تکه سنگی که کمرش را آزار می‌داد زیر پتو پیدا
می‌کند. پرتش می‌کند طرف دره.

- پفیوز!

بر شانه چپش می‌نویسد:

باد بوی کتیرای خیسانده شده، انگار بوی آب منی، می‌آورد.
شاید از سمت چشم‌برفی‌های کوه می‌آید.

بر شانه چپش نوشته بوده:

رویا این بار هم با کیف قورت می‌دهد، انگشت می‌کشد به ته
مانده آب منی سرازیر شده از گوشه دهنش، می‌آورد طرف دهن
او.

- بچش!

بوی تند و کتیرایی حشر جوانی زیر دماغش... چندشش
می‌شود.

رویا انگشت می‌کشد دور لب بالایی او و بعد پایین.
- نکن! خوشم نمی‌یاد.

- ولی خوشت می‌یاد تو دهن من یا بقیه خالیش کنی؟

بر شانه راستش می‌نویسد:

ساعت نه و چهار دقیقه، برای هشتمنی بار می‌پرسد:

- کی می‌رسیم؟ نکنه راه رو گم کردی؟

و پیار زیرلبی غرولندکنان و فحاش جوابی نمی‌دهد. نشانی
از کوره‌راه زمان جنگ نیست. شکل صخره‌ها و دره‌ای که لبه‌اش

مدام نزدیک ترشده برایش فقط آشنایی جایی را دارند که زمانی در خوابی در آن گم شده باشد.

پیرار به رو نمی‌آورد اما انگلار گالن آب برایش یک تخته سنگ شده. امیر می‌ایستد تا او بیشتر از خودش خیس عرق، برسد.

- بدesh به من.

- برو ردِ کارت جوجه! می‌یارمش.

- بهت گفتم بدesh!

- می‌خوای یه بهانه‌ای پیدا کنی که دم به ساعت هی بشینی استراحت؟! خب یه کلوم بیا بگو جون داره از کونت درمی‌ره؛ اگه تندر می‌یومدی باید اول وقت دیشب می‌رسیدیم قله.

- آره می‌دونم.

گالن را از پیرار می‌گیرد.

- وقتایی بود که چن ماه مرخصی نمی‌رفتی حتاً مرخصی حmom. برف تو کتری گرم می‌کردی، به اسکندر می‌گفتی بریزه روت، خودت رو بشوری. هیچ وقت ندیدم زیر پیره‌هیت رو دربیاری. روش صابون می‌کشیدی. واسه چی؟ ما حدس می‌زدیم اسم عشقت رو پشت خالکوبی کرده‌ی.

راه افتادنا می‌گوید:

- اسم بابام رو خالکوبی کرده بودم.

پای برگ‌های خاردار یک کنگر زانو می‌زند. نفس بریده، بهانه خوبی هم هست که نفس بگیرد، بدون این که جلو پیرار کم بیاورد.

- وای این کنگره‌ها!

- کنگره، ولی خاری شده.

ترکش کارد شکلی را که سر راه پیدا کرده می‌دهد دست پیرار:

- درش بیار بخوریم‌ش. گمونم قبلنا هم تو راهمون توای کوه

می‌خوردیم... نه؟

- نه.

در رقابت پنهانشان، پیرار هم بهانه نشستن پیدا می‌کند. با تیغه

ترکش ریشه‌های زمخت شده کنگر را بیرون می‌کشد از خاک.

دوتایی، خوردنی را به دندان می‌کشند. همان طور که می‌جود

پیش خودش می‌گوید: خاک چه مزه تخمی‌ای دارد.

اما در گوشه‌ای از ذهنش روان می‌شود که: زیباست. طعم
گس خار، آب خاک، با مزه هوای خاک، با تنگی آتش خاک...
خاک خاک! می‌گوید:

- داریم صرفه‌جویی می‌کنیم تو غذامون.

- یعنی داری می‌گی قراره مادام‌العمر توای کوه سرگردون
باشیم.

اثر ترک کردن دوتا از قرص‌هایش را دارد حس می‌کند. عرق
کردن بیشتر از حد سربالایی رفتن، گرگزه سرما در راه همسطح،
سنگینی وسط قفسه سینه‌اش به سمت چپ... «قشنگ می‌شود
اگر لب قله، نزدیک دستم سکته بزنم و خلاص بشوم. پیرار این بار
دیگر واقع نمدادام را کول می‌کشد، توی راه هی فحشم می‌دهم،
ولی می‌رساندم در باغ دست ریحانه.»... ولی حالا وقت خایه‌مالی
است. می‌گوید:

- این جاشما رئیسی سرگروبان، منتها اگه لج نکنی، رییس‌تری!

خوش اخلاق باش، مقر بیا کنگره خوشمزه‌اس.
پیرار ترکش را به او پس می‌دهد. مشکوک به او زل می‌زند.

بر شانه راستش می‌نویسد:
هیچ جای این کوه نشانی از زخم ترکش و بلکه پوکه نمی‌بیند.

می‌غرد:

- اون جنگ بی‌پدر و مادر پس کجا بوده؟
- انگاری اصلن نبوده.

و کوه جز صداهای معدود هزاریان ساله‌اش هیچ نشانی از انفجارها، فِرافِر ترکش‌ها، فریادها، فحش‌های زندگان و زوزه زخمی‌هاندارد. صداهای همیشگی‌اش هم گویا ارواحی سنگی دارند. امیر روبه دره کم عمق کناری‌شان می‌ایستد، زیپ شلوار را پایین می‌کشد:

- تو هم بیا سرگروهبان!

پیرار منظور او را گرفته، کنارش می‌ایستد و او هم درمی‌آورد. امیر به سوی قله‌ای دور نعره می‌کشد:

- شاشیدم به هرچی توب و خمپاره‌س!
- بِش باد!

رمقش دررفته، پاهای خسته، خود به خود قدم برمی‌دارند و هر از گاهی زانو به زانو می‌کوبند. رقابت غرور تمام شده. در تن امیر و بل تن پیرار هم، دردهای قدیمی نادیده‌انگاشته شده فرصت انتقام پیدا کرده‌اند. هوای بلندی‌های کوه هم به دردها یاری می‌کند. امیر می‌پرسد:

- بعد که ترکش خوردی چه بلایی سرمون اومند.
- تنها چیزی که یادمه اینه که خندهام گرفت: دو تا بگا

رفته، ولو رو زمین... تو بیهوش، دلت خوش که من مردی کنم
نجات بدم، من بهوش، دعا می‌کرم که یکی مردی بکنه بیاد
لاشه نیم جون ما رو درببره. دیگه چیزی یادم نیس، یه وقتی تو
یه بیمارستانی هوش اومدم. دور و برم رو نیگا کرم، خوشال شدم
که هیکل نحس تو اطرافم نیس.

گاهی تخته سنگ‌های سر راه می‌بیند که شکلشان با بقیه فرق
دارد. و هر بار به نظرش می‌رسد که چیزی زیر آن‌ها قروقايم شده.
اگر اکراه از تمسخر پیرار نبود، زانو می‌زد آن زیرها را می‌کاوید.

بر شانه راستش نوشته بوده:
هشت کیلومتر به بیستون مانده، کوره‌راهی می‌بیند که از جاده
جدامی شود. از همان میانه مینی‌بوس به راننده هوار می‌کشد:
آقا نگردار!

با ته آرنج ضربه‌ای به بازوی مینا می‌زند که بیا!
مینی‌بوس که دور می‌شود، چشمان مینا هنوز متحیرند و
مشکوک. امیر به تپه‌ساری که کوره‌راه میان آن می‌رود، اشاره
می‌کند.

می‌ریم یه جای دنجی بین اون تپه‌ها، بی‌سرخر، پیکنیک...
و فاتحانه ضربه‌ای می‌زند به ساکی که دست دارد.
هوی امیر! با من دختریازی نمی‌کنیا!

نه تا وقتی خودت نخوای... به کی برات قسم بخورم.
مینا از جیب مانتواش قبضه چاقویی درمی‌آورد. خامن آن را
فشار می‌دهد. تیغه بیرون‌جسته و شیاردار آن را جلو چشمان امیر
می‌گیرد.

- قسم لازم نیس. شاهرگت را می‌زنم... ولی ای کوره‌راهها

می‌رن به دهات. مردمان فضولی دارن. لو می‌دن.
اونش با من ارتشی. استثار خوب بلدم.

بر شانه راستش نوشته بوده:

پشتا پشت تپه‌ای که در دید کوره راه نیست ملاffeای که از
مسافرخانه آورده بر زمین می‌گستراند. یک سیب و یکی پرتقال،
سه ساندویچ، دو بطری آب و چند شیرینی کرمانشاهی، همه
دارایی اوست. با افتخار یکایک را جلو مینا می‌چیند. شیبنای تپه
کنگرزار است که در این آخرین روزهای تابستان برگ‌هایشان
پهنه و بدقواره شده‌اند. اما سبزند. و گاهی به گاهی، نسیم بوی
عطری وحشی می‌آورد.

اسمم اشرفه. مینا رو دروغی بہت گفتم.
می‌دونسم. کار و بارت چیه؟

علمهم

این رو هم دروغ می‌گی.

نقش کمرنگ لبخندی بر لبانِ پُر اشرف می‌آید و محو می‌شود
تلخ. دراز می‌کشد، دست‌ها زیر سر و به آسمانِ گشاده دست آبی
خیره می‌ماند. امیر هم.

- درس نوشن و خواندن کردی تو مدرسه‌ها ممنوعه. بچه‌های
بیچاره با کردی هف ساله بزرگ شدن، می‌رن سر کلاس اول،
معلم غیر کرد یک دفعه شروع می‌کنه بهشون فارسی درس دادن.
من کلاسای خصوصی نوشن کردی می‌زارم.
- خیلی کم لهجه کردی داری.

- مجبور بودم عوضش کنم از تو دهنم. بشم شبیه شما تهرونیا؟
- نمی‌پرسم چرا. دوس دارم همین طوری مرموز باشی که

عاشقت بشم... خط میخی یادم می‌دی خانم معلم؟

- خنگ‌تر از اونی که یادبگیری.

و خیره به آسمان می‌پراند سوالی را که مدت‌هاست در ذهنش

رعشه می‌زند:

- تو عضو یه گروه چپی؟ آره؟

دختر جوابی نمی‌دهد. ولی پلک‌ها را می‌بندد. امیر می‌نشینند.

- چاقوت رو می‌دی؟

چاقوی مردد را از اشرف می‌گیرد، می‌نهد بر استوای پرتقال.

- قصه دختر نارنج و ترنج رو بلدی دیگه. من همیشه دختر

ترنج گیرم اومده. آخریش هم که مرد. تو اولین نارنج پرقال منی.

این رو که نصف کنم، ازش می‌پری بیرون می‌گی آب. من آب

آورده‌ام. پس تو زنده می‌مونی.

- ستوان سوسول! رمانتیک نشو!

- یکی دیگه هم همین و بهم می‌گفت. مرد. من زنده موندم

هنوز پس یعنی سوسول رمانتیک نیسم، پفیوزم.

و پرتقال را نصف می‌کند.

اشرف، شاید دلش برای او سوخته، با ادایی نمایشی می‌گوید:

- آب! آب!

امیر نیمه پرتقال را بالای دهان او می‌گیرد. دختر می‌گشاید.

آب پرتقال، آفتابی رنگ، رخشان از آفتاب ظهر شره می‌کند میان

لبان او. و بعد، اشرف هسته‌ای تف می‌کند بیرون.

بر شانه راستش می‌نویسد:

سرانجام، قله، محوطه، پشت پیچ صخره‌ای یک‌دفعه پیش

رویشان باز می‌شوند. پیرار تهانداز، خودش را رهایی کند روی خاک

و سنگ. امیر جلوتر از او یک دست بر زانو خمیده تا یکی از صدها نفس‌گیری‌شان را بگیرد. پیرار چند و چندین نفس عمیق می‌گیرد و بسته سیگاراش را از جیب کاپشن خاکی‌رنگش در می‌آورد. دود را با کیف می‌کشاند تو، دست بر کمر، کمر را قوسی محدب می‌دهد، آخ‌ناله‌ای می‌کشد. بعد لابه‌لای سرفه و سرفه می‌گوید:

- خالی کن! رسیدیم.

بر شانه راستش نوشته بوده:

«چقدر خیلی زیاد عجیب هستی مینا، اشرف، حنا و ماه‌پیشانی که هستی! و آنقدر هستی و خوبانه هستی که من مطمئن می‌شوم که خیلی محالی و نباید که باشی... نازِ من! توی این دنیا مبادا که نازنین باشی و نازِ نبوده باشی، چون اگر حتاً حنا و اشرف و مینا و ماه‌پیشانی و مه صورت هم که باشی؛ ردت را توی آب رودخانه‌ای که خودت را در آن گم کرده‌ای، ردت را توی علفزاری که برده‌های خوشبخت بی خبر آن را چریده‌اند؛ رد تفngت را رسیده به یک کلبه سنگی کوهستانی کردستان، و ردت را حتاً تا یک باغ ایرانی مست که شکوفه‌هایش را مسلمان کرده‌اند پیدا می‌کنند، دنبالت می‌آینند: عرق چکیده از لای انگشت‌های پاهایت را بر خاک بومی کشند، لمس می‌کنند فشار کونه پاها و سنگینی ماهیچه‌های پر و زیبای ساق‌هایت را روی بابونه‌ها، با نک زبان می‌چشند از روی برگ‌های تلنبار پاییزی؛ قطره‌های نفرت که چکیده‌اند از لای صدف و سط ران‌هایت، لمس می‌کنند آرزوهای عاشقانه‌ات را از دماغ روباهها و قارچ‌های مسموم جنگل و پیدایت می‌کنند. چون زیادی زیاد هستی هستی؛ با همه اسم‌های زیادت، ای راز ناززار زیادی زیاد.»

بر شانه راستش می‌نویسد:

کوله‌پشتی را - به زحمت از گردنش خلاص کرده - پرتاب
می‌کند سمت پیرار. به نظرش می‌رسد هر دو دم مرگند، آنقدر
که هر دو می‌دانند که اگر یک قدم دیگر بر می‌داشتند، می‌افتدند،
می‌مردند؛ و پیرار مغورو، معلوم است که به زحمت دارد نشان
می‌دهد که تلنبار آوار نشده زیر فشار خستگی، به آرامی و دقت، با
نگاه اطراف را جستجو می‌کند.

امیر چشم چشم می‌گرداند به این محظوظه بربادرفته حقیر که
خیلی فرق دارد با آن چه که در خیال، سنگ به سنگ، شیب به
شیب، خون به خون ساخته بوده. اما اینجا برای عمر طولانی کوه
همان است که باید باشد. یک محظوظه صاف به اندازه دو چادر با
فاصله چند متری از یکدیگر، و بعد یک شیب سنگی تنده به نُک
این قله برای یک مقر دیده‌بانی. قله‌های باشکوه‌تر و مطمئن‌تر
دیگری آن دورها هستند، سورمه‌ای، بلندتر این یکی.

این‌جا، پناه سنگ‌ها، امن از آفتاب، خرد برف‌هایی از زمستان
گذشته مانده‌اند، رویشان غبارهای باد و خردک‌های علف‌های

هرز ...

- مطمئنی این‌جا بودیم؟

- همین‌جا بودیم.

- خیلی پفیوزی تخمیه.

- تخمی‌تر از ای بود.

...

سعی می‌کند یک احمق هول نباشد. می‌نشینند چون باید
بنشینند. می‌نالد:

- خب.

- خیلی خب.

سر به سمت چپ و راست می‌چرخاند که بینند.

بادهای بادِ کوه، باران‌های باران کوه و برف‌های کوه، در غیاب
خارهای مرده در این همه سال، همه چیز را عوض کرده‌اند.
پیرار، ولو شده بر زمین، قرصی بالا می‌اندازد و یک قلب
محافظه‌کارانه از گالن نیمه شده می‌ریزد به حلق. امیر دلش
می‌خواهد برود به آن بلندای بلندی‌های دیده‌بانی اش و نگاه بکند
به دره و دشت دوری که آن همه خیره بوده بهشان. جز چندین
و چند سنگ سنگین‌تر از موج‌های خمپاره، چیزی نمانده از سنگر
دیده‌بانی‌شان. هیچ نشانی نمی‌بیند از آن همه زمان‌های کنده
که آن جا بوده و بوده‌اند: از حس دیدِ عقاب‌وارش بر جاده عراقی‌ها
و گوشهای از خط سنگرهایشان، از لحظه فرمانروایی به زندگی
و مرگ آن‌ها... ولی خارهای جان‌سخت و نوسبز همه جا هستند.
- اسکلت سربازانیس ای اطراف.

- لابد جنازه‌شون رو بعد ما تخلیه کردن، یا...

برخلاف انتظارش که پیرار، شکنجه‌ای، قطره‌چکانی اطلاعی
بهش بدهد، می‌شنود:

- می‌دونسم اگه بخوام دستت حروم نشه، باس تازه نیگش
بدارم. یادم اومند. پانچو اسکندر یا یکی دیگه از سربازا، نصفش
سوخته بلکه، بلکه گیر کرده بود یه جایی همین جاهای. گفتم
پلاستیک تازه نیگش می‌داره شاید بتونن بچسبوننش. سفت
بیچیدمش تو پانچو، بعدش گمونم یه تیکه پاره از چادرمون

رو هم دورش کارسازی کردم، هوا نخوره. بعد چه می‌دونم یه ساعت گذشت، بعد گمونم بیشتر از دو ساعت گذشت که دیدم دیر شده و اسه دست مردهات. گفتم تا بهداری برسه این امیر هم می‌میره. گفتم کوش می‌کنم می‌برمش پایین، وسط راه می‌رسیم به بچه‌های بهداری. آتیش عراقیا خفه شده بود. زمین رو کندم. چه می‌دونم چه قدر. خاک کردن عقل آدم رو عاقل می‌کنه. همین جاها، یه جایی خاکش کردم. سنگ چیدم روش... بگرد پیداش کن!

احتیاج ندارد خیلی به چشم‌هایش زحمت بدهد. آن جاست. بلکه آفتاب و باران و برف‌خواسته‌اند حفظش کنند. پیرار مسیر نگاه او را کشف می‌کند.

- گمونم گمونت درسه.

فکر می‌کرده که تا بر سر حمله می‌کند به قبر دستش، چنگی و ناخنی خاک برف و باران و زمان خورده را می‌کند تا بر سر بهش: سنگ‌هایی بزرگتر از کف دستش، یک طوری که انگار زمانی روی هم هرمی چیده شده بوده‌اند، پخش و پلا اما هنوز دور و بر هم و مجموع آن جایند.

- خیلی خب... برگردیم پایین!

پیرار بُهتکی، زل می‌زند به او. بعدتر می‌غرد:

- گاییدمت!

...

یک ساعت و سی و چهار دقیقه است که نشسته، وق زده به قبر دستش. پیرار خواب رفت. دلش می‌خواهد کاش یک دوربین داشت، نگاهی می‌انداخت به آن پایین‌ها، به خط عراقی‌ها. و بلند

از خودش می پرسد:

- چکار کنم؟

و دوباره همین را زنجموره می کشد.

پیرار چشم باز می کند. امیر التمامی می گوید:

- درش می یاری؟

پیرار نظر می اندازد به آستین خالی دست او.

و او هنوز مثل وسطهای راه، خیس عرق است. حس می کند عصب‌هایش دارند کشیده می شوند به سمت‌های مخالف. نمی خواهد قرصش را بخورد.

پیرار سنگ‌های دور و بِرِ هم را پرت می کند دور. چنگ می اندازد به خاک. سفت شده... امیر ترکش تیغه‌ای را پرت می کند طرف او. پیرار می کند؛ می کند.

بر شانه چیش نوشته بوده:

بعد از سه شب بیخوابی و روز انتظاری، بیهوش خواب، تقدیر بر در اتاقش دارد کوفته می شود. از لای خواب بیخوابی شروع شده صدای کوشن.

ساعت ده صبح، مسافرخانه چی لب‌هایش پوزخندی، کنایه، که اوهوی! حواس‌باشد!...

- یه خانمی او مده دم در، می خواد ببیندت جناب سروان.

بر شانه راستش نوشته بوده:

قبلن طور دیگری نوشته بودی این را.

بر شانه چیش نوشته بوده:
هولا‌هول لباس افسری‌اش را که دیگر زیر تشك هم صاف
نمانده؛ از جنگ انتظار برگشته، می‌پوشد و می‌زند بیرون.
همراه مینا راه می‌افتد.

- خیلی انتظارت رو کشیدم.

- ازت معلومه. نباس می‌یومدم ولی او‌مدم. خیلی ضعیف
شده‌ام تو ای جریان. باید. خطرناکی تو.

- داری منت سرم می‌ذاری؟

- دقیقن.

- کجا داریم می‌ریم.

- دوباره بیستون. به نظرم او مده جای امنیه. مت‌توریستات‌می‌شیم.

- تو تا وقتی با ستوان دوم ارتش جمهوری اسلامی قدم
می‌زنی، امنی.

- تو تا وقتی با من قدم می‌زنی، امن نیستی... تا دیدمت پشیمون
شدم از ای کاری که کرد‌هایم. نمی‌دونم چرا نتونسم نیام.

«هیچ جای این دنیا امن نیست برای تو و حتا من که تفاله
حاج آقام و تفاله شلاق و جنگ و خزرم. هیچ چیزی در صورت و
رفتارات مثل خزر نیست، ولی یک چیزی داری که من نمی‌فهمم
چی داری که مثل خزری. ای لعنت به همه‌تان که همه‌تان یک
چیزهایتان شبیه می‌شوند، این چیزهایتان را هر کاری می‌کنم که
شبیه نشوند ولی باز مثل هم می‌شوند، که مرا داغان می‌کنند.»

بر شانه راستش می‌نویسد:
پیرار پیچه را بیرون می‌کشد از خاک. تکه‌پاره پانچوی سرباز
اسکندر هنوز ته رنگی از سبزی‌اش را دارد، اما پوسیده.

- من که اهلش نیسم و ازش کنم... خدمت خودت ستون سوتی!
پرتش می‌کند طرف او.

و انگار از بوی تعفنی که او نمی‌شنود رو برمی‌گرداند. سر دو زانو می‌نشیند بالای جنازه دستش. تارهایی، پودهایی از برزن特 چادر جوش خورده‌اند به پلاستیک... پانچو را آرام باز می‌کند.
گل‌آبه باران و برف و چربی، غلافی سیاه روی استخوان دست کشیده‌اند. خیلی لاغر و چلیده است. بیشتر به ریشه‌ای غده‌ای می‌ماند که نمی‌خواسته اما زیادی دراز شده و شده گیاهی ناشناس که اما هیچ وقت خدا دست نبوده...

با تلنگر، غلاف خاک و کمخته ناشناس را از روی استخوان مج می‌تکاند. انگار تکه‌هایی ترک‌خورده از گچ فاسد شده، طبله کرده، می‌تکند. استخوان انگشت‌ها از ضربه انگشت‌های او جدا می‌شود از دست. انگشت چهارم از سمت راست، یا انگشت دوم از سمت چپ را می‌کند از بین رسوب و مردگی بین همه انگشت‌ها. لای انگشت‌ها می‌مالدش. از لای انگشت‌هایش غباری تیره فرو می‌بارد و بعد، آن جاست: کف دست تیره شده‌اش، زردناهی کنه و محو.
پیرار خزیده کنار او. هر دو خیره و امانده‌اند. هر حرفی در این لحظه پوک و چرنده می‌نماید. بلکه پیرار هم با او هم عقیده است که خفقان گرفته.

به تشنج می‌افتد. تنها اراده‌ای دارد که انگشت‌هایش را روی حلقه قفل کند پیش از تسليم شدن اعضای بدنش به رعشه.
پیرار شانه‌هایش را می‌چسبد. بدن لرزانش را تکان تکان می‌دهد.

- چه مرگت شد؟
یخ و آتشی می‌لرزد.

- قرصت رو خوردی؟

موج‌های تشنج از سرش و از پاها یش میانه تنش به هم می‌خورند، موج‌های تازه‌ای می‌سازند به سمت بالا و پایین.
پیرار هول هول آب می‌پاشد به صورت او. هول‌هول از بساط او قرصی درمی‌آورد. دندان‌ها یش قفل شده‌اند. قرصی که سعی می‌کند بچباند توی دهان او، گم می‌شود لای کف‌لبها یش. مستاصل دوباره به او آب می‌پاشد. مستاصل شانه‌های لرزان او را به زمین فشار می‌دهد که نلرزند.

...

دوباره شده مثل روزی که دیوانه‌وار از راه رسید، جنونی نعره می‌کشید همه مردند. و یک دفعه زمین و زمان زیر آتش خمپاره‌ها آتش گرفت و زلزله شد.

...

پیرار کف دهان او را با سرآستین پاک می‌کند. نیم‌تنه لختش را می‌کشد بالا، تکیه می‌دهد به ران خود. نیم هوش است. تشنج تمام رمقش را مکیده.
- دهنت رو واز کن!
و قرص اول را به خورد او می‌دهد. بعد قرصی دیگر را.

بر شانه راستش نوشته بوده:

ساعت دوازده و بیست دقیقه، وقت قرارش با اشرف، در ضلع شرقی میدان فردوسی منتظر مینا یا اشرف ایستاده. از زن سرخپوش میدان اثری نیست. اشرف از دور می‌آید. از کنار او

می گذرد. زیر لبی می گوید:

- آمنه. بربیم.

در اولین خیابان فرعی به هم می پیوندند. می گوید:

- مرسى که او مدی.

و هول می گوید:

- اشرف، به نظرم باع ما...

دختر، با پوزخند می گوید:

- اسم واقعیم حناس.

- این رو هم باور نمی کنم.

- این همه راه رو برات از کرمونشاه او مدم به این شهر

نکبی ات، یعنی دیگه مجبورم بہت اعتماد کنم.

- خانوم! باع رو چک کردم. آمنه. من باشم یا نباشم می تونی

هرچی داری تو ش قایم کنی. باشم نباشم می تونی شب از دیوار

بپری تو ش، ورداری چیزایی که قایم کردی. این باعِ اسلامی،

امن‌ترین جاس. هیچ کی بهش شک نمی کنه.

در لباس ارتشی، درجه ستوان دوم بر شانه‌هایش، برگه مرخصی

از جبهه در جیش، احساس می کند که برای دختر حریم امنیتی

دارد.

- من ازت نمی پرسم چی می خوای قایم کنی. هرچی هس تو

پلاستیک و جعبه بپوشونش. و گرنه باع رو آب می دن، زنگ می زنـه.

- ستوان دو الکی! اصلن حالت هس تو چه مملکتی داری

زندگی می کنی؟ این جوری ولنگ و واز که حرف می زنی دوباره

شک می افتم اطلاعاتی هسـی. برا چی ای همه به من می خوای

کمک کنـی؟

- من یه بار به خزر گفتم عاشقشم، مرد. به تو نمی‌گم...
امشب می‌برمت تو باع، می‌فهمی هسم یا نیسم. یه جای امن که
دسم بهت برسه... یعنی بدون هول و ولا کنارت بشینم، بعدش
می‌فهمی.

- تو باع اسلامی آت تا دستت بهم برسه خدات سنگت می‌کنه.
حالا کجا می‌خوای ببریم؟

- بازار طلافروشا، خرید حلقه نامزدی... اگه بله می‌گی؟
- چن بار بهت بگم من نمی‌تونم حلقه دستم کنم. رفقا نباید
بفهمن با یکی مث تو هسم.
- قایمکی... مث بقیه کارامون...

بر شانه راستش نوشته بوده:
... و دردش را این‌طور تمام می‌کند:

- خواسه بودم، نخواسه بودم، مقصرا بودم. نبودم؟ پفیوز بودم!
نبودم؟ آخرین کسی که مسئول زندگی خزر بود، من بودم. پس
مسئول خودکشیش هم من بودم. رفیقم که از ماجراهای ما خبر
داشت خیلی سعی می‌کرد خرم بکنه که به من ربط نداشته. ولی
مگه می‌شه؟ یه دختری که فرستاده‌ت لب دریا که ریزه‌ماهی‌یایی
گیرافتاده رو نجات بدی... وقتی خودش رو می‌کشه، مگه می‌شه
مسئول مرگش نباشی.

حنا می‌گوید:

- نه نمی‌شه... خوبی زنده بودن اینه که تا زنده‌ای، بخوای
نخوای هی مسئولیت می‌افته گردن. اگه مرده باشی که مسئولیت
نمی‌افته گردنست ستوانِ الکی.

نگاه می‌کند به حنا. نظر او را قبول کرده یا نکرده، ولی به نظرش می‌آید دوباره دارد عاشق می‌شود.
 می‌رسند جلو ویترین یک طلافروشی کوچک. حنا با این که گفته بازار تهران برایش امن است ولی مدام لب پایینی اش را به دندان می‌گزد و گوشه چشمی اطراف را می‌پاید.
 به نظرش می‌آید آن جفت حلقه از خیلی وقت پیش در آن جعبه‌اینه مفلوک بوده‌اند تا آن دو سربرسند.

بر شانه راستش می‌نویسد:
 بیدار می‌شود. هنوز بی‌مق است و ماهیچه‌هایش کرختند. پتو زیرش پهن شده. پیرار دورتر نشسته و دارد از یک قوطی کنسرو لوبيا می‌خورد.

- گفتم سقط شدی.
 تشنج را یادش نیست.
 - چی شد؟
 - هیچی نشد، سقط نشدی.

مشت باز می‌کند. حلقه را، جاها ییش سیاه و چرب نگاه می‌کند.
 چهار دقیقه و سه ثانیه خیره می‌ماند به آن. و بعد:
 - ممنون.

روبزمی‌گرداند پیرار، شاید برای این جمع شدن اشک توی چشمش را نادیدنی کند. امیر دیده. تکه ابر سفیدی در آسمان، چشم‌ازار می‌درخشد. دلش می‌خواهد شکل یک طاووس سفید باشد و نیست. پیرار برایش یک قوطی لوبيا باز می‌کند. قاشق می‌گذارد تويش.

- اسم طرف یادت اومده.

- می‌یاد.

نمی‌تواند بنشینند. به پهلو یله می‌شود به تخته‌سنگی کنارش.
پیرار دو تا از سنگ‌هایی را که از قبر دستش کنار زده شده‌اند، دو
طرف قوطی می‌گذارد تا او بتواند قاشق قاشق از آن بخورد.

...

پیرار دست را بی‌پانچو توی همان گودال خاک می‌کند. و کف
دست‌ها را می‌مالد بر خاک که پاک شوند.
- به گمونم جون گرفته‌ی. بهتره راه بیفتیم پایین.
- کمک کن پاشم.

ریق در رفت، یک‌دستی سخت‌تر شده تعادل را نگه‌داشت.
سخت خودش را می‌رساند به نوک قله تا دشت زیر پارانگاه کند.
نمی‌فهمد چرا دلش بدجور گرفته. منتها این غصه یک شیرینی
گرم آرامی هم دارد. دست می‌کند در جیب که از وجود حلقه
مطمئن شود.

«شب‌هایی حتمن رو به این دشت اسمش را پچچه کرده‌ام...
انعکاسش را برگردان توی کلهام ای دشت دشت!» دو سه تکه
ابر دیگر در آسمان آرام رواند. سایه‌شان بر کوه‌پایه‌های سبز زرد
آن سوی دشت می‌لغزد. «پژواک پچچه اسمش را برگردان به
کلهام کوه کوه!»

پیرار خاک قبر را پاکوب می‌کند که سفت شود. سنگ‌ها را
دوباره می‌چیند رویش.

- هنوزم مقر نمی‌یابی روزایی که تو ای کوه میرفتی ولگردی،
کدوم گوری می‌رفتی که همه‌مون رو بدیخت کردی؟

از کدوم طرف می‌رفتم؟

پیرار کمِ دردی را قوزی کرده. اشاره می‌کند به سمت راست
که کوه شیبی به پایین می‌گیرد.
- بیا بریم. خیلی نباس دور باشه.

هیچ کوره راهی که از پا کوفتن آدمها درست شده باشد
راهنماشان نیست.

...

دوباره راه را گم می‌کند. به جایی رسیده‌اند که بلندی‌های کوه
هر چشم‌انداز دوری را می‌گیرند. دوباره می‌نالد:
- مطمئنم یه دهی بود یا یه شهر کی. می‌خوابیدم دوربین
می‌کشیدم به آدماش.
- تا اون جایی که نقشه رو یادم می‌یاد، دو سه تا ده عراقی
پشت ای کوه بودن... به تخمم. دیگه خیالی نیس چه غلطی
می‌کردی. بیا برگردیم.

...

«حتا این پاهای پفیوز هم یادنمی‌آورند از کدام طرف
می‌رفته‌اند. می‌گایمtan اگر بهم نگویید از کدام طرف می‌رفتید.»
- از این‌ور. مطمئنم. پایه باش سرگروبان.
- زکی! بچه‌کونی رو باش! بعد از ای همه، تازه داره می‌گه
پایه باش... آخرش تو ای کوه من رو به کشن می‌ده ای دیوونه
خانه‌خراب...

پس از دو ساعت و پنجاه و نه دقیقه سرگردانی، همین تا از

پشت تیغه‌ای تا به پایین می‌پیچند، می‌بیند. ماتکش می‌برد.
- خودشه.

شهرک دوباره جمعیت پیدا کرده. بازمانده‌ها، یا قوم و خویش
مردگان، آمده از جاهای دیگر، یا بی‌خانمان‌هایی رانده شده از
روستا و شهرشان آمده‌اند، خانه‌های مردگان را اشغال کرده‌اند. و
دارند می‌سازند خانه‌هایی جدید را.

شهرک بدون دوربین، دور است و فقط اشباحی از خانه‌هایی
است بعضی به هم تکیه داده، باریکه راه کوچه‌هایی بین
بعضی‌هایشان. ساختمان سنگی مدرسه، از همه نزدیکتر است و
قابل تشخیص. نقطه‌های رنگارانگی در آن نیستند.

همان طور ماتک زده دست تکیه می‌دهد به تخته سنگ.
نالش می‌کند:

- یادم می‌یاد یه شهر همه‌شون مردن یه دفعه. انگار خونواوه
اصلیم بودن. جای خونواوه پفیوزم بودن انگار.

بر شانه چیش نوشته بوده:

دو هواییمای عراقی بالای شهرک دیوار صوتی می‌شکند.
می‌غرد:

- بعئی‌یای کثافت! واسه چی؟

می‌بیند که مردم و حشت‌زده در کوچه‌هایی دوند به خانه‌هایشان
برسند یا زیرزمینی امنی. «یعنی صدام می‌خواهد بمبارو نشون کنه؟
ملکت خودش رو؟» هواییماها دیگر برنمی‌گردند. خوشحال فکر
می‌کند که فقط می‌خواسته‌اند بترسانند این بیچاره‌هایی را که
فقط حق بودنشان را می‌خواهند. ههه خنده‌ای از لای لبهایش

در می‌آید. آن مردم دیده و ندیده را دوست دارد. «جا جاهای دنیا خوشحالی تخمی آدمها با همدهیگر فرق دارد، ولی انگار همه‌جای دنیا مردم زیر بمب مثل هم می‌ترسند، مثل هم فرار می‌کنند.» کوچه‌ها خالی شده‌اند. حیاط مدرسه هم خالی است. شاید جایی پشت ساختمان یک پناهگاه زیرزمینی خوب هم دارند بچه‌ها و معلم. بعد توپباران شروع می‌شود.

و قارچه دود سفید را زودتر از رسیدن صدای انفجار می‌بیند.

- توپ؟

یکی دیگر.

- بستنشون به توپ. دارن گرا می‌گیرن: گلوله دودزاں.
و بعد پشت سرهم، قارچه‌های کوتوله دود سفید از جا به جای شهرک، شکم طبله می‌کنند. اما این سفیدکی تنبل، نه دود سیاه -
قهوهای معمول است و نه مثل دود سفید گلوله‌های دودزا، هوای بالا رفتن ندارد: پایین مثل مهی غلیظاً پهن می‌شود.

یک دفعه‌ای حالیش می‌شود: شکستن دیوار صوتی و بعد توپباران برای آن بود که شیشه خانه‌ها شکسته شوند، گاز شیمیایی راحتتر برود توى خانه‌ها...

و این همه فریب نظامی بود تا مردم را بفرستد به پناهگاه‌های زیرزمینی. نیم خیز می‌شود. فحش‌هایش را به ارتش صدام مثل خلط قورت می‌دهد، هوار می‌کشد:

- بردید بلندی!

قد راست می‌کند که نعره بکشد:

- از زیرزمیناً بیاین بیرون! شیمیاییه!

بر شانه راستش نوشته بوده:

و گاز خردل، صبور، کُبرایی، نزدیک‌های خاک، می‌لغزد و
چنبره‌اش را باز می‌کند. ندیده هم می‌تواند بفهمد که چطور لخت
و سنگین‌تر از هوا، هر جا که روزنی پیدا کند به جایی پایین‌تر،
می‌خزد به تو. هول هول، هی دوربین می‌کشد، هی دوربین
«سوراخ کون که توی دود را نشان نمی‌دهد» را از چشم‌های
آتشی بر می‌دارد. دوربین به دست راستش، با دست چپ مشت
می‌کوبد به تخته سنگی که دیگر از پناه آن بیرون آمده. دردی که
انگار از ترک‌خوردن استخوان است، آرام‌ترش می‌کند.

بر شانه چیش نوشته بوده:

کلافه‌ترش می‌کند که کاری از دستش برنمی‌آید.

هی به کله‌اش می‌زند بدو طرف شهر ک که خبر بدهد به مردم
بیچاره و نادانی که توی سوراخ سمبه‌ها بچه‌هایشان را بغل گرفته‌اند
و کله منگش می‌فهمد که تا آن همه راه را برود، همه مرده‌اند.
بچه‌های کاک فلانی را زودتر از بقیه می‌بیند. پناهگاهی که
در دیدش نیست، لابد آن قدرجا داشته که دودهای شیربریده را
بکشد تو. توی دید می‌آیند، کاک فلانی هم یکی‌شان توی بغلش،
می‌آید طرف حوض حیاط. تا به آب برسد، بچه‌های دیگر ولو
شده‌اند روی زمین. همان‌جاهایی که روزها بازی می‌کرده‌اند.
کاک (بچه کوچکش انگار جوش خورده به بغلش) سقوط می‌کند.
کله‌اش انگار صاف فرود می‌آید به لبه حوض. بچه زیر تنهاش.
زنش اصلاً بلکه بیرون نیامده از پناهگاه که به دید بیاید...
و هنوز بدون دیدن قارچک‌های جدید در دود سفید، صدای

انفجار گلوله‌های شیمیایی به گوشش می‌رسند. با هر کدامشان،
جستی از وحشت در کمر به شانه‌هاش می‌پرد. پیشترها دیده یک
آدم صرعی را. حس می‌کند صرع دارد ترتیبیش را می‌دهد.
مدرسه از همه جاهای دیگر بیشتر در دود سفید خفه شده.
هیچ نقطه‌رنگی که رنگش در حیاط آن از مه رد بشود به چشمش
نمی‌آیند.

فکر می‌کند بدو طرف چادرشان از پیرار فکری بخواهد که به
آن بیچاره‌ها بلکه بتوانند کمکی بکنند.

بر شانه راستش نوشته بوده:

و پرهیب گشاد لباس‌هایی، تیره، خاکی - رنگ مورد علاقه
کردها - لای فضاهای خالی شده میان لخته‌های مه، پیدامی‌شوند،
گم می‌شوند، و جایی دیگر، دورتر، در حفره دیگری میان گاز، فقط
لکه‌ای خاکی، یا سبز کم رنگ هستند افتاده بر زمین.

حالا گلوله‌های شیمیایی بیشتر سمت جنوب شهرک منفجر
می‌شوند، درست جایی که باد می‌بردشان به سوی خانه‌ها و کوچه‌ها.
قد برافراشته روی آن مرگ‌امراگ، رعشه در دست‌هایش،
خیس عرق، دوربین می‌کشد بلکه محل اتشبار عراق‌ها را پیدا
کند. تنها کاری که از دستش بر می‌آید.

- می‌گامتون صدامیا! می‌گامتون.

و ندیده می‌بیند آدم‌ها سفیدک زده می‌افتنند. آرام، پشت یا رو
به آسمانی که غصب از آن فرو باریده.

بر شانه چیش می‌نویسد:

«کُرد، پشت بالا یا شکم بالا خوابید، رو به ملکوت اعلا که

کرم فرمود بالاخره فرستاد براش رحمت استراحت و آرامشی را
دور از جان کندهای کوهستانی، جنگ و هی کله پر باد داشتن؛
تخت خوابید تا ابدالآباد. خردل سفید به صورت و هیکلش، زنش،
بچه‌اش، گوسفندش، سگ ولگرد کوچه‌اش، گنجشک درخت
خانه‌اش...»

بر شانه راستش می‌پرسد:
بنویسیم؟ قاعدن این‌ها نباید نوشته شوند.

بر شانه چیش جواب می‌دهد:
- فوقش، مكافات‌مان مجبور می‌شویم روی شانه‌های امیرمان
بخوابیم توی قبرش تا قیام قیامت. بد نیست، زحمت نوشتن روی
شانه‌های یک توله قabil دیگر روی کولمان نمی‌افتد. بعد از این
همه هزاره‌ها، دست کم استراحتی می‌کنیم مثل همان کردها.

بر شانه راستش نوشته بوده:
«آتشبارشان را با خاک یکی می‌کنم.» حالا احتیاج دارد به تمام
هوش و تجربه دیده‌بانی‌اش تا یک نشانه شلیک را از پشت کوهی
یا تپه‌ای دور پیدا کند. دوربین می‌کشد. دست‌هایش می‌لرزند.
پشت تپه‌ای دور، برآمدن غبار از شلیک یک توب را می‌بیند.
جست می‌زند دویدن به طرف چادر دیده‌بانی‌اش. که برسد به
نقشه‌اش، به بیسمش، برسد به گوش آتشبار خودی. نعره بکشد:
همه را دارند می‌کشنند... تقاضای آتش کند... با همه جان عرق
خیشش می‌دود، هی می‌غرد:

- جلو و عقبت رو صدام... یکی می‌کنم جلو عقب خوار آتشبارت
رو یکی می‌کنم صدام مادرجن ده! جلو و عقبت رو می‌گام...

و پس و پلاهای ذهنش نالهای هست: «خزر بیخش که مثل الان این طور خشمگین نبودم که جلو عقب مرگت رو یکی بکنم، بهت بتوپم، بزنمت بیفتی زمین که غلط می‌کنی هر کاری می‌خوای بکنی دیوانه دختر ناز... بیخش که مثل الان قوی نبودم بجنگم باهات، که نذارم خودت رو نفله بکنی که من رو هم روش...»

سگ - گرگی شیب و پیچ و سنگ و گودال را می‌دود. نفس کممی آورد، بلکه دیدن آن گاز سفید ریه‌های او را هم سوزانده. تصویرهای خزر، نعره‌های مستانه‌اش در خانه‌شان، شبح شلاق از پشت سرش، با لرزه‌های رو به بالای شکمش هن‌هن می‌زنند توی سرش.

- بزنم دهن آتشبار رو.

- هر کی زنده بود...

و نفس:

- هر کسی که بچه بود...

زانویش بر سنگ؛ سنگ:

و نفس به نفس:

- هر کسی بُوا بود، هر کسی ننه بود... گوسفند بود.

نفس نفس:

- کرم ابریشم زیر برگ درخت توت...

- بچه که بود، زیر زمین بود... هر... هر... هر کسی که کسی بود... عمه بود، خبرچین بود... کلاغِ صابون دزد بود از لب حوض...

هن‌هناهی تر:

- هر کسی که مهمان بود...

- خر بود...

باز کوفته می‌شود زمین. خونِ کف دست‌هایش بر سنگ می‌ماند.
«سنگ‌های برج بابل ایران، برج بابل عراق...»

بر شانه چپش نوشته بوده:

- بنویس!

بر شانه راستش می‌نویسد:
تو هم حالا بنویس.

بر شانه چپش می‌نویسد:

«زبان گم کرده‌ها: عجم‌های برج بابل ایران، زبان گم کرده‌های
برج بابل عراق از هم و از طرف مقابل تا توانستند کشتن...»
و بیچاره‌تر از همیشه‌اش، این بار نه پشت آن که روی تخته
سنگ، رو به شهرک می‌نشینند. می‌غرد لای لبهای تو کشیده
منجمد:

- خدا همه‌شون رو راحت کرد. خداوند الرحمن رحیم.
پیرار کنجکاوانه اطراف را نگاه می‌کند. بلکه بفهمد چه شده
آن جا. امیر زمزمه‌ای می‌گوید:

- و شیطان رجیم می‌گوید: (رو به شهرک نعره می‌کشد)
- شما ای بندگان نادان مومن خدا! چه می‌دانید شما از رحمت
و مکر خدا که در کتابش گفته من رحمت دارم و من مکر دارم.
شما چه می‌دانید که ضجه گلایه شیطان از زمین می‌رود به عرش
اعلا که ای خداوندی خدا! تو که قبل از خلقم، تقدیر مرا روی لوح
فلک هفتم نوشته‌بودی. دیگر بسم هست! نگذار این همه لعنتم

بکنند. بهشان بگو خودت رقم زدی که شیطان باشم... آی خدا!
خودمونیم، دس از سر ما بردار آقا بالاس!

- افتادی به کس شعر گفتن.

و امیر رو به کوهستان آن طرف شهرک می‌غرد:
- آهای ای خدایی که من رو شیطان آفریدی! با ای گُردا
بودم که بهشون بگم باهوش‌تر باشن، صدامت شیمیایی‌شون کرد.
خیلی بودن.

پورپیرار به تخته سنگ خیره مانده بوده. یک دفعه جا می‌خورد.
- چی گفتی؟

جوابی نمی‌شنود. بعد او هم ساکت می‌نشینند کنار امیر و به
شهرک نگاه می‌کنند.

در جاده شهرک، وانتی دارد می‌آید. یک گله گوسفند دارند
رانده می‌شوند به سمت چراگاه پایین دست‌های این کوه.
«آن معلم دامن پوشی که بیشتر آبی می‌پوشید، شاید فقط معلم
نباشد، شاید ماه پیشانی بود که دوباره می‌خواست یاد من بیاورد که
چقدر آبی شد دریای خزر آن روز صبح، وقتی که مه محو شد.»

...

پیرار حوصله‌اش سر رفته از تماشای شهرک زنده شده، می‌گوید:
- بیا ببین! دیدم یه چی گوشه ای سنگه کنده شده. بلکم کار
تو بوده.

هنوز هست: تراش ناشی اسم: «حنا» که آن را با تیغه کارد
سنگری اش و یک چکش سنگ، سمت چپ سینه تخته سنگ
کنده بوده... هنوز رنگ باران و برف و آفتاب خورده‌اش با رنگ پیر

بقیه تخته سنگ فرق دارد.

- چیه؟

- یه اسمه.

- اسم کی؟

- حنا. انگاری حناس.

خاک دارد سر زانوهایش را می‌سوزاند. دست می‌کشد به حروف کنده شده بر سنگ. سر انگشت‌های فقط پنج انگشتی که دارد می‌سوزند. ته زائد دست چیش دارد می‌سوزد. از هوای اطراف تخته سنگ نفسی عمیق تو می‌کشد و در آخرهای دم، کله بالا می‌کند رو به آسمان. آسمان خالی است.

...

بالاخره از گم شدن‌ها نجات پیدا می‌کنند و پیرار می‌تواند برشان گرداند به قبرستان دستش.

- سرگروبان بلدی یه آواز باحالی واسه‌مون بخونی.

پیرار می‌زند زیر خنده که:

- یکی از جوکای نی‌جی رو یادم اوردی. یارو مرتیکه به جنده‌هه می‌گه: جنده! ای ده تومن رو بیگیر، ساعت سه صبح بیا، بالای کوه تحریش تا بگامت. جنده‌هه می‌گه: به پول زیادت بیام؟ به وقت خوبت بیام؟ به زبون خوشت بیام، یا پفیوز به راه نزیکت بیام؟... اکه‌هی! از کی! آوازم می‌خوای؟

نگاه خدا حافظی می‌اندازد به قبر و نُک قله. می‌داند تصویرهای این‌ها مثل بعدها دقیق‌تر و عمیق‌تر بر می‌گردند تا کابوس‌ها و رویاهایش.

خسته و خرد، کوله‌پشتی خالی از کنسرو، گالن آب ته کشیده
سرازیر می‌شوند پایین.

کنار چشم‌ه برفی، پیرار کف دست، کف دست آب می‌ریزد
توى گالن آبشان. شب نزدیک است. امیر می‌پرسد:
- همین جا می‌خوابیم؟

- نه. فردا یارو وانتی، اگه او مدنی باشه، حوصله‌اش سرمیره
از نرسیدن ما، ولمون می‌کنه می‌ره. استراحتی می‌کنیم سرزیر
می‌شیم پایین.

و سیبی از توى جیبیش درمی‌آورد می‌اندازد طرف او.
- بخورش! دیروز ازت افتاد تو راه. برات نگه‌اش داشتمش.
- تو چی؟
- من گشنده‌ام نیس.

سیب را می‌کوبد به سنگی. نصفش را می‌اندازد طرف
سرگروهیان پور پیرار.

از چشم‌ه بوی پونه می‌آید. همان پونه‌هایی که اطراف دو
جوى اصلی باغ، سخاوتمندانه می‌روییدند. کسی حال و حوصله
نداشت بچیندشان، بشویدشان، بخوردشان.

الآن چه لازم‌مان است که درباره پونه بنویسیم؟

...

البته آسمان زمین نمی‌آید اگر درباره پونه بنویسیم.

بر شانه راستش نوشته بوده:

کنار جوی باغ، کنار بوته‌های پر برگ و بی‌گلِ گلِ یخ نشسته.
تاریکی شبانه چند برگ پونه را لای انگشتها می‌مالد و می‌بويد.
همه پنجره‌های عمارت در خوابند. هنا خمیده خمیده برمی‌گردد.

امیرمی‌پرسد:

- قایمش کردی؟

- آهان.

- خوب قایمش کردی؟ مطمئنی آب نمی‌گیره؟ بعدن می‌تونی
پیداش کنی؟

- دیگه به تو مربوط نیس.

بوی پونه لای انگشت‌هایش را می‌رساند به بینی هنا.

- بیا نزیک‌تر.

ران‌هایشان چسبیده به هم، دست چپ می‌اندازد گردن هنا.
دختر فقط خودش را جمع و جور می‌کند. دلش می‌خواهد دست
دیگرش را براند طرف پستان‌های او و از فاصله دو دکمه مانتواش
براند تو. لمس کند بفهمد سفتی یا پنبه‌ای بودن پستان‌ها را. هنا
انگار فکر او را خوانده، به زمزمه‌ای لرزان می‌گوید:

- اگر بهم دست بزنی، دیگه نمی‌تونم ازت جدا بشم. باید از
سازمان جدا بشم. اگر اوナ نکشنم، بدون چتر حمایتشون زود گیر
اطلاعاتیا می‌افتم، اوNa می‌کشنم.

- من هسم.

- تو هم با من عاقبت مث من می‌شه.

برای نخستین بار در صدای هنا بعض می‌شنود.

- اگه بگم به تخم چشم هم نیس باور نمی‌کنی.

- امشب باورت می کنم. ولی نمی خوام. من همین راهی رو که
دارم می رم می خوام. شاید یه روزی اوضاع درس بشه. بعدش ما...
- اوضاع بدتر هم می شه.

- ممنون امیر. تو یه قشنگی یابی بهم دادی که نداشتم.
دست دراز می کند و حلقه ای را که امروز خریده، لمس می کند
بر انگشت حنا، و حنا هم. هیچ کدامشان حرفی از نامزدی نزده
بودند. فقط رفتند و حلقه خریدند. انگشت های دست چیشان را در
هم قفل می کنند. بعد هر یک حلقه را بر دیگری می بوسند.
- شبا می کنیم دستمون، روزا درشون می یاریم قایم می کنیم.

بر شانه چیش می نویسد:

زمین و زمان، شامگاهی شده اند. به نظرش می آید صدای
زق زق آب را از کف چشم می شنود. پیرار دارد سیگار می کشد و
او در کله اش هی دارد می پرسد: حنا؟ حنا؟ و هی دارد صدا می زند:
حنا! حنا!

و پیرار، چهار زانو نشسته، پشت به او، رو به دره ای که کنار آن
باید پایین بروند، آرام، شروع می کند لای لبی خواندن:
- چرا تو جلوه ساز این بهار من نمی شوی...?
صدایش زخمی و خسته است و کم می اورد برای خواندن این
ترانه قدیمی، ولی زمزمه می کند:
- چه بوده آن گناه من، که یار من نمی شوی... بهار من گذشته
شاید.

و صدا می راند به:
- شکوفه جمال تو شکفته در خیال من.
و امیر بی آن که یادش باشد که یادش دارد، می خواند:

- چرانمی کنی نظر به زردی جمال من...

و هر دو باهم می‌خوانند:

- بهار من گذشته شاید...

پیرار پیچه کیسه خواب و کوله پشتی خالی شده از غذا را
برمی‌دارد.

- باس را بیفتیم!

هوا تاریک شده.

- مطمئنی گم نمی‌شیم؟

- فقط باید اگر بریم پایین، درس رفته‌یم.

هر دو نگاهی به عقب می‌اندازند: به چشمها: بوی پونه و
کتیراهای مرده دور و برش. و نمی‌بینند، اما دیده‌اند که هر از
گاهی حبابی از لای شن‌های روشن زیرش درمی‌آید، می‌آید بالا.
امیر می‌گوید:

- انگاری چشمه آب حیات بود.

و راه می‌افتد پایین.

می‌فهمد که پیرار دلش نمی‌خواهد که نشان بدهد اما هوای
او را دارد در سرازیری کوه. فاصله نمی‌گیرد، مبادا زانوی او سست
شود و یله شود به لبه دره که کم عمق می‌شود و دورتر، دوباره
دهن باز می‌کند عمیق...

پیرار می‌گوید:

رسیدیم تهرون، آدرسم رو که بلدی، سری بهم بزن.

- می‌زنم. تو هم که آدرسم رو بلدی. سری بهم می‌زنی؟

- بلکم.

بوی پونه و کتیرا از آن‌ها سبقت گرفته به سوی پایین کوه و
ردش را برای آن‌ها جا گذاشت.

محافظِ گنده‌تر، در باغ را باز می‌کند. خطهای تلخ قیافه‌اش،
از خوشحالی ته دلی ابلهانه و زیرکی مسخره‌کننده از هم باز
می‌شوند.

- ای آق امیر! کجا غیبت زد؟ خیلی دنبالت گشتم.

- دور دنبالم گشتی برادر. تو همین پنهزار قایم شده بودم.

- کدوم پنهزار؟

- بی خیال برادر! حالا اجازه می‌دی بیایم تو باغ بابام؟

- قدمت رو چشم من.

برای او راه باز می‌کند. ولی هیکل گنده را می‌کشاند جلو پیرار.

- شما نه!

امیر پادرمیانی می‌کند. با هیکلش، دست محافظ را بر سینه
پیرار قطع می‌کند.

- ایشون با منند.

- ایشون کی باشن؟

پیرار امیر را پس می‌زند. قُد می‌گوید:

- سرورت!

- حاج آقا گفته‌ان بدون مجوز ایشون رو راه ندیم.

و پاسدار انقلاب، سینه جلو می‌دهد. لبه اورکتش را پس می‌زند،
آشکار می‌کند کلت کالیبر چهل و پنجش را، قد کمربندش.

پیرار می‌گوید:

- مجوز دارم.

دست می‌کند توی جیب شلوارش، چند تا خرده ترکش
زنگزده درمی‌آورد. کف دستش می‌گیرد جلو محافظ.
- اینا رو می‌فهمی چیهان پاسدار اسلام؟

- - -

- معلومه نمی‌دونی ای رزمnde تو سولاخ جنگیده. نه از بیخ
گوشت رد شده، نه تو کمرته. من سه چندتاش تو کمرمه. اگه راه
واز نکنی ای جوون رو برسونم دس خواهر و مادرش، اینا رو... اگه
گفتی کجا می‌تپونمشون؟

محافظ تکان نمی‌خورد. می‌گوید:

- تا اینجا به احترام ای خونواده پوزت رو نمی‌خوابونم زمین
بهت دستبند بزنم. برو رد کارت!

اشاره می‌کند به در باغ. ظاهرن تصادفی است و انگار نیست
که ترکش‌های جمع شده از راهشان به سمت قله، از کف دست
پیرار می‌ریزند پایین. محافظ حواسش پرت می‌شود به سمت
زمین. پیرار فرز می‌چرخد پشت او، ساعد و بازو را خفت می‌کند
دور گردن او و کلتش را از قد کمربندش می‌قاپد. یک دفعه دورتر
از اوست. کلت را مسلح می‌کند. می‌گیرد طرف صورت محافظ.
از درد کمر مایل به راست ایستاده.

محافظ جلوشان، رد می‌شوند از لای بوته‌های گل یخ که گلی
ندارند جز برگ، از کنار خرچنگ رد می‌شوند. امیر می‌گوید:
- بروس لی هم بودی انگاری.

- تو جبهه به شما افسر وظیفه‌ها کلت نمی‌دادن که خودزنی
نکنین. اگه داشتی فَنش رو یادت داده بودم.

از همه گودال‌هایی که شاهو پر از برگ‌های خشکیده کرده بوده تا در سوز سرمای زمستان باع را دود گرم بدهد، رد می‌شوند. ریحانه، هولا هول، بی‌روسری از عمارت بیرون می‌دود. بعد مادر چادرسراکشان، صورت دو زن از شادی شکفته شده. ریحا امیر را بغل می‌کشد. مادر، سلام و سپاس برای پیرار سرتکان می‌دهد. امیر پوزخندی می‌گوید:

– قصه ما به خوبی و خوشی به آخر رسید، کلاگه هم به خونه‌اش رسید.

پیرار، کلت را پشتش گرفته، دکمه خلاصی خشاب را فشار می‌دهد. خشاب زمین می‌افتد. محافظ این بار به زمین نگاه نمی‌کند. پیرار کلت را خالی می‌کند. گلوله بیرون پریده را از زمین بر می‌دارد. می‌چسبد به محافظ و کلت را می‌چپاند توی جیب او.

محافظ خشمگین و تحقیر شده می‌گوید:

– همدیگه رو می‌بینیم.

پیرار به تمسخر گلوله را جلو چشم او می‌گیرد. و بعد گلوله را می‌اندازد توی جیب.

– یادگاری...

رو می‌کند به زن‌ها.

– همشیره‌ها! جو وتون صحیح و سالم دستون سپرد. مولا یارتون.

راه می‌افتد.

مادر لبه‌های چادرش هنوز باز بر صورت، می‌گوید:

– بفرمایین تو آقا سرکار. این جوری که بد. یه چایی، میوه‌ای...
ریحا برام گفته. کلی دعاتون کردتم... من خودم هم شخصن برآ

شما یه هدیه ناقابلی کنار گذاشته‌ام.

پیرار، خنده‌اش را از گاف مادر قایم نمی‌کند. می‌گوید:

- زحمت بکشین بیارین در خونه درویشی. قدمتون بر چشمه.

و چشمکی از طنز به امیر می‌زند. امیر ولخند، خوشانه‌خوش

می‌پراند:

- مادر خودت رو پیرار!

رفتنا توی عمارت، ریحا دنبالش می‌دود.

- پیداش کردی؟

مادر هنوز به رفتن پیرار خیره مانده.

...

خیس عرق، از خواب می‌پرد. به جا می‌آورد که باز روی تخت‌خواب نیست. پتویی دولا کرده و لای آن روی زمین خوابیده. خیسی عرق بر تهمانده دست چیش را خون حس می‌کند. مدتی باید بگذرد تا بفهمد چی بیدارش کرده. باز، تک بلبل باغ است که دارد می‌خواند. به نظرش می‌آید که به ساعت دیواری اتاقش، که به نظرش قبلنا هم روی باریکه دیوار کنار کمد بوده باید شک کند چون انگار دم صبح‌های دیگری هم با صدای این بلبل دیوانه به آن نگاه کرده، که بفهمد ساعت چهار و چهل و هفت هشت دقیقه صبح است و بلبل سمج دوباره شروع کرده. فکر می‌کند: یعنی مخم دارد سر جایش می‌آید که بی‌ان که متوجه باشم عدد ساعت را می‌خوانم بدون این که بهش شک کنم... یا این پیغوزها با یک نقشه جدید دارند گولم می‌زنند که فکر کنم می‌توانم بخوانم‌شان.

و بلبل سرگشته باغ، بدون این که شاخه‌اش را عوض کند،
هر از گاهی چهچههای روان می‌کند و بعد سکوت. در انتظار
پاسخی... پاسخ آوازی نیست. خسته نمی‌شود. باز ترانه‌ای ساز
می‌کند، صبور. غمگین است که بی‌جفت است، یا راضی است که
تنها صدای اوست که در باغ اوست.

کار ما نیست شانه‌های بلبلان خوش خوان را هم بنویسیم.

...

خط روی دیوار را می‌گیرد و دنبال می‌کند. . فکر کرده که
این «این خط را بگیر و بیا» یک خط رمزی بوده برای امروز.
یادش می‌آید که این خط را چند بار از اولش گرفته بوده که برود
تا آخرش، ولی یادش نمی‌آید که تا آخر آن رفته یا نیمه‌های خط
یادش رفته چی را گرفته بوده می‌رفته. می‌رسد به آخر ناتمام مانده
خط. چیزی نوشته نشده.

و خط به یادش می‌آورد ترانه‌ای را که خزر دوست داشت:
'I started a joke ...'

...

حلقه در جیش، برمی‌گردد به اول خیابانک باغ. فکر می‌کند:
روی یکی از آن درخت‌ها باید علامتی باشد، طوری که کسی
نفهمد علامت است.

و شروع می‌کند: نه مثل بارهای قبل که سرسری، دیوانه،

سرگشته، خارج از نظم باغ می‌رفت از این درخت به درختی دیگر؛
که این بار، به ترتیب، شروع می‌کند و ارسی کردن تک‌تک درخت‌ها.

...

تمام می‌کند عمیق‌تر کندن دور تا دور درخت گیلاس خضر
را. چیزی گیرش نیامده. بیست و نه جا، علاوه بر آن‌هایی که قبل
از سفر حفر کرده بوده؛ و هیچ جا انگار نیست آن چه حنا شبی
قایم کرد. از آن شب خاطره‌ای محو دارد. فقط می‌داند که چیزی
در باغشان پنهان شده.

چشم‌هایش را می‌بندد و دور خودش می‌چرخد. بعد متوقف
چشم باز می‌کند و بیلچه به دست می‌رود به سمتی که به گمانش
شهودش رهنماش کرده.

یادش می‌آید به داستانی که ریحانه درباره عطار برایش گفته
بوده. سرش را باید ببرند، بزند زیر بغل و شعر خوان راه بیفتند دنبال
حقیقت.

و باز ناکام، مشکوک، برمی‌گردد به جایی که خط ناتمام مانده.
«عجب خری هستم!» به فکرش می‌افتد که اگر این خط نقشه
گنج است و باهوش است پس این آخرش نباید محل گنج باشد.
پس باید یک رازی داشته باشد اگر رمز است. و یادش نیست که
این رمز را خود او گذاشته. روز هفتمی که از برگشتش به خانه در
باغ شروع به گردش کرد.

«پس باید برعکس باشد. مخالفِ ته خط. و از ته خط
نظرمی‌اندازد به آن سمت باغ. درختی نظرش را می‌گیرد. درخت‌ها
وسوسه دارند و زمزمه دارند. ما را به عشق بازی زیرشان و سوسه
می‌کنند. و زمزمه می‌کنند که رازمان را نه روی تنہشان که

زیرشان خاک کنیم، باید آن ور باشد.»

...

کندن خاک برای قبر و گنج و یا رسیدن به رازی، اصلن قابل نوشتن نیست.

بر شانه چپش نوشته بوده:

بوی پاییز می‌آید. ساعت سومی که در انتظار حناست دارد می‌گذرد. همچنان اطراف را با دقت می‌پاید اگر کسی محل قرارشان را زیر نظر گرفته باشد یا ماشین مشکوکی دوباره رد بشود از خیابان... دیگر دلش شور افتاده. هر وقت به مرخصی آمده، حنا، دیر کرد داشته ولی نه این قدر. آخرین سیگارش را می‌گیراند... در لباس نظامی، همین طولانی ایستادنش اینجا هم مشکوک است...

بالاخره دختر پیدایش می‌شود. بدون آشنایی دادن یا گفتن «امنه» می‌گذرد. او دورادورتر دنبالش که به جایی برسند که حنا حس کند امن است. بایستد، رو بر گرداند به سوی او، با لبخند. این بار ولی این بار بیشتر از همیشه در صورت حنا دلهره می‌بیند. ساکی هم به دست دارد. و دختر یکراست می‌رود ترمینال مسافربری کرمانشاه.

بر شانه چپش نوشته بوده:

بر صندلی اتوبوس نشسته کنارش، هنوز رنگش پریده می‌گوید:
- شناسایی شده‌ایم. شاد آخرین دیدارمون باشه.
- چی شده.

- بیشتر نهی تونم بگم.
- چی گوشه لپت داری؟
- کپسول سیانور.
- تهرون چکار داری؟
- یه کارایی. مهمند. به خطرش می‌ارزن.
- دلم می‌خواهدست رو بیگیرم.
- خیلی خری! اون چیزی که تو با غتون قایم کردم باید وردارم،
این رو بذارم. عیبی نداره؟

به ایست بازرسی می‌رسند. راننده دفترچه‌اش را بر می‌دارد
بیرون می‌دود که در پاسگاه کنترل و مهر شود. یک بسیجی
تنه‌گنده، می‌آید تو و شروع می‌کند تک تک مسافرها را نگاه
کردن. حنا دست می‌گذارد روی پاتا لرزش آن را بلکه قایم کند.
یک ردیف جلوتر از آن‌ها، بسیجی کارت شناسایی مردی را
می‌خواهد.

- وسایلت کجان؟
- صندوق بغل.
- برو پایین درش بیار و اسه بازرسی.
نگاهش به حنا، بعد به او، رد می‌شود از آن‌ها. بوی عرق تنش
می‌ماند.

بر شانه راستش نوشته بوده:
سه دقیقه گذشته از ساعت ده شب، حنا، جلو در باغ از تاکسی
پیاده می‌شود. امیر نشسته نزدیک در به استقبالش می‌رود.
ساک دستی حنا از غروب که از هم جدا شدند، خالی‌تر
می‌نماید.

- می پرم تو، میام در رو و اسهات باز می کنم.
 - خودم می تونم از دیوار بیام بالا. بزن بریم.
 به سمت دیوار چپ باغ می روند. امیر جا پا می گیرد. حنا چالاک
 پا می گذارد کف دستهای جفت شده او. روی دیوار می نشیند
 دست پایین دراز می کند برای کمک به او.

بر شانه چیش نوشته بوده:

زیر گیلاس خضر نشسته تا حنا از خاک کردن ساک جدید و
 درآوردن قبلی برگرد. پشت درختها از پنجره های طبقه اول
 عمارت نوری نمی آیند. طبقه دوم پنجره اناق ریحانه روشن است.
 دختر جلو پنجره می آید. انگار چیزی حس کرده. حنا، ورزیده، مثل
 گربه، بدون صدای پا و خش خش که رفته بوده، برمی گردد. می نشیند
 کنار او. یازده دقیقه و سی و چهار ثانیه بدون حرف کنار هم، تا:
 - نمی خوای برى به خونواهات یه سلامی بکنى؟ خوشال
 می شن بعد ای همه مدت.

- بدون من راحت. ماتکش بردۀ حنا به عمارت و تنها پنجره روشن آن.
 - تو ای لحظه دلم می خواد عروس اون عمارت بودم.
 - می شه...

- هیچی نگو!... هیچی و راجی نکن! بذار حرف بزنم... الان دلم
 می خواد زن بودم تو اون ساختمون. صباحا که زودتر از همه بیدار
 می شم همیشه، صحونه درس می کدم، مطمئن که تموم روزم
 بدون ترس و لرز به شب می رسمه.

- می شه دختر! من صبح زودتر از تو بیدار می شم، صحونه هات
 رو می بارم تو رختخوابیت. رختخوابیمون.

- خُلی، ساده رمانیکی امیر... بعد از یه هفته ولت می کنم
برمی گردم تو کوه.

بر شانه راستش نوشته بوده:

حلقه‌هایشان را از جیب درمی آورند، انگشت هم می کنند. امیر
انگشت حلقه حنا را می بوسد. و دست می اندازد روسربن حنا را
از سرش برمی دارد. دست می کشد به موهای بلند او. صاف و
نرم‌مند. دست می راند دور شانه او، به سوی خودش می کشاندش.
پروانه‌ای، لب مماس می کند به لبهای حنا. پوست لب‌های دختر
خشکه زده‌اند. از بادی آرام، رو به زردی، برگ‌های گیلاس و
سیب به پچ‌پچه درآمدۀ‌اند.

بر شانه چیش نوشته بوده:

ماج‌هایشان طولانی‌تر، مکنده‌تر یا لیسی‌تر شده‌اند. لم لب‌های
ناشی حنا دستش آمده. دختر نفس نفس می زند و خنجه‌هایی
نیم خفه از گلویش درمی‌آیند. روی مانتو دختر دست می راند
به برجستگی پستان او. آرام می فشاردش. حنا آهنله‌ای را هوف
می دهد بیرون. بدنش به لرزه افتاده. امیر او را آرام هل می دهد تا
بخواباندش زمین.

هنا عقب می کشد. می نالد:

- نه!

- چرا؟ بیا عشق‌بازی...

- نع.

از او دورتر می کشد و دو دستی موهای به ریخته را صاف می کند.
- تو هم می خوای. معلومه می خوای.

- خیلی می خوام... هلاکتم. ولی اگه خودم رو بهت بدم، ضعیف می شم، دیگه نمی تونم بجنگم... نه که دیگه دلم می خواهد چریک باشم. خسه شده ام از ای زندگیم. دیگه اعتقادی هم بهش ندارم، ولی راه برگشتی ندارم... همین طور باس ادامه بدم... فقط همینم کم بود که با یه ارتشی، واقعن نامزد کرد هام. اگه اینم هم لو بره محکمه سازمانی هم می شم... احتمال زیاد می رم کردستان عراق. دیگه نمی تونم ببینم.

- می یام دنبالت.

- هنوزم بازم خیلی خری. خیلی دوست دارم امیر. من هیچ وقت عاشق نبودم. عاشقت شده ام کره خر. همه اش تو فکرم هسی. خیلی اذیتم می کنه مدام که تو فکرمی... شکنجه ام می ده... ضعیفم می کنه. اگه دسگیر بشم، همون شلاقای اول وامی دم... حنا روبرمی گرداند سمت عمارت. از انعکاس نور چراغ اتاق ریحانه، امیر برق اشکی روی گونه حنا می بیند.

انگار ناکامی از تصرف قلعه دختر، خیلی خسته اش کرده. تکیه می دهد به تنہ درخت و سر حنا را می کشاند روی ران خود تا موهای چرب شده و بلکه خاکی او را نوازش کند. به همین حالت تا شفق کاذب هوشیار می ماند. بعدش یادش نمی ماند چطور و چقدر خوابش برده. چشم که باز می کند: حنا رفته است.

بر شانه راستش می نویسد:

از صبح روز دوم پس از بازگشتش که یک نفس جستجوی تازه اش را در باغ از سرگرفته، حالا، نفسی به راحتی می کشد: سر ظهر ساک خاک گرفته حنا را می گذارد زمین و همانجا کنار پنجره اتاق ریحانه می نشیند. ابرهای تابستانی آسمان، رنگ

برف‌های ناسور غبار‌گرفته‌اند.

- ناکس! پشت اتاق شاهو چال شده بود. به عقل جن هم نمی‌رسیده.

و جرات ندارد ساک را باز کند.

- می‌خوای واسهات واژش کنم؟

ریحا، بی‌پروای کثیف شدن اتاقش، غلاف گل‌گرفته را می‌تکاند. زیپ باز نمی‌شود. پلاستیک ساک پوسیده است. ریحا جرش می‌دهد.

...

روکش‌های پلاستیکی را هولانه هول پاره می‌کند ریحا: یک کلت کالیبر سی هشت با یک خشاب اضافه، یک بسته اعلامیه سازمان چریک‌های فدایی خلق، شاخه کردستان. سه فیوز شیشه‌ای ماشین، گرد سفید سیانور اندرونیان شده مثل کمخته زخم، یک بسته اسکناس پنجاه تومانی و بریده‌ای روزنامه با غلافی پلاستیکی. روزنامه کیهان عکس چند تروریست کرد جاسوس و خرابکار، وابسته به دول متخاصل با جمهوری اسلامی را چاپ کرده. از آن‌ها فقط یکی دختر است: حنا: حنا میانزودی. عکس زرد شده... و دیگر هیچ.

به جای امیر، چشم‌های ریحا اشکی شده‌اند.

امیر می‌گوید:

- ای بریده روزنامه رو واسه من گذاشته و گرنه از ای بی‌احتیاطی‌ها نمی‌کرد. حالا اسمش رو می‌دونم. عکسش رو هم دارم... هر جا رفته باشه، زیر سنگ هم که باشه، پیداش می‌کنم. صدای ریحانه محزون و ناباور است.

- خیلی هاشون رو اعدام کردهان...
- نه! اصلن. حرفش رو هم نزن. به چشمаш تو این عکسه نیگا
بکن. این دختری نیس که آسون گرفتار بشه. پیدا ش می کنم. حلقه
گشاد بر انگشت چهارم دست راستش را جلو چشم ریحانه می گیرد.
- چطور؟ از کجا شروع می کنی؟
- از زندونا شروع می کنم. اگه زندونی نباشه، برمی گردم
کردستان...
- انگار نمی خوای آروم بشینی، سر زندگیت؟!
ابویحیا را می بیند که دارد روی اکالیپتوس یادگاری می کند.
با ناخن ش انگار.
- امروز میای با هام بریم بیرون.
- کجا؟
- اولش ببرم خونه دایی ارزنگ. می خوام ازش یه چیزی بگیرم؟
- چی؟
ریحا برایش چای می ریزد. دوباره می پرسد:
- چی؟
- عرق... نترس، گناه او مدننت رو گردن می گیرم. می خوام
امشب جشن بیگیرم واسه خودم. مست کنم... تو هم می خوری؟
- خیلی خری!... معلومه که نه.
- خوشت میاد. مطمئنم... بیا با هم مس کنیم. کیف داره.
ریحانه چشم تسلیم می کند به چشم او. و لب پایینش را دندان
می گیرد. امیر خیره به عکس حنا می گوید:
- تا حالا، بیشتری یای من چیزی نبوده جز چیزایی که دیگرون
ازم تو حافظه شون بوده.

مطمئنم که این دفعه، غصه‌ای که توی صدایش هست، خرد
شیشه ندارد.

...

آستین خالی‌اش را می‌جود. می‌گوید:

- من هیچی نبوده‌ام بجز یه زره... یکی بود، یکی نبود. یه مردی بود که یه زرهی داشت که هیچ شمشیری بهش کارگر نبود. رنگ زرهش، به رنگی بود که اسمی واسه‌اش نبود. می‌درخشد ولی خیلی مرموزتر از فولاد آبدیده. اصلن دس زدنی نبود. از جنسی بود که فقط خودش می‌دونس. به خاطر داشتن اون زره هیچ اسلحه‌ای با خودش نمی‌برد. آدما ازش بدشون می‌یومد. یه طورایی بود رفتارش که انگاری تحقیرشون می‌کنه. اعتنایی نمی‌کرد به اونا و داستانای اونا که مثلن می‌گفتن زره را هفت بار تفته، خوابونده تو آب چشم‌هه زرتشت، تو خون یه نهنگ خودکشی کرده، پوس یه مار کبرای دوسر، خون یه لاکپشت هفصدساله و بعدش تو شیره یه سرو پنج هزار ساله. بعد دوباره اون رو تفته و روش اشک ریخته یا شاشیده... معلوم است که دندونای اژدها هم به اون زره مغورش کارگر نیس... بعد از سالیون سال، اولین متنفری که جرات کرد خنجرش رو تو پهلوی او فرو کنه، خونش که فواره زد، همه دونسن که زرهش رو از پوس خودش بافته‌بوده...

صدای ترکیدن غوزه‌های پنبه می‌شنود.

- تو هم زره خودت رو خودت بافته‌ای ریحا؟

ریحانه خیره مانده به او. معلوم نیست: غمگین، حیران، خسته از دنیا و او، تحسین‌گر، یا... اما ساكت.

- فردا بیرم خونه میشم رو نشونم بده.

- با او چکار داری؟

- می خوام یخه اش رو بگیرم، زورش کنم بیاد خواسگاری.

- دنیا به ای سادگیا هم که فک می کنی نیس داداشی!...

برگشتنی، دیوونه تر از قبلت برگشتی.

امیر پوز خند می زند یا شاید فقط خنده ای ساده دلانه است

بر لب هایش. ریحانه می گوید:

- خبرای بد بختی یابی که کشیده ای تو خاندان یمینی پخش

شده.

- دقیقن به همین دلیله که مطمئنم زورم بهش می رسه،

قبول می کنه. می خوام بیاد از آقا حاجی و مادر گرامی اجازه بگیره

که ترتیب خوار ما رو بده.

چای ریحانه را سرمی کشد. دهانش سوزان نگاه می کند به

آلفارومئو. قاطع می گوید:

- نترس! جنجال راه نمی ندازم. تو کوه که می آمدیم پایین

فکرش زد به کله ام. مرد و مردونه باهش حرف می زنم که من

تقاصل خزر رو پس داده ام، بازم پس می دم. بهش می گم که خزر

بود که من رو با تیپا انداخت بیرون از زندگیش. من هم که بعد از

خودکشیش تقاصم رو که پس داده ام: دس به گا رفته، کله قاطی

شده واسه همه عمرم. بهش می گم او هوی میشم مرتبکه! بیشتر

از اونی هم که می خوای تقاصم پس می دم. اگه ادعا می کنی که

مردی پس چرانمی یای سر قول مردونگیت از اونی که پات نشسه

خواسگاری کنی... بکر و دس نخورد... .

- نمی خوام همچی غلطی بکنی.

- بعدش که او مد... قیافه‌اش هنوز مث اون وقتا از گله؟ ته
ریش بو آبگوشتی، پیرهن رو شلوار...
- ندیده‌ای بیچاره! شیک‌ترین فشن اسلامی پاریسی می‌پوشه.
- اصلن می‌دونه چشم به راهش نشسی؟
- بدونه، ندونه... نمی‌دونم. من از کجا بدونم؟
- یقه‌اش رو می‌گیرم میارمش بیفته جلو پات.
ریحا انگار آن دختر مطیع و به‌چشم قبلی نیست.
- لازم نیست یخه‌اش رو بیگیری بیاری... فقط بهش ثابت
کن خزر تو رو ول کرده بوده، خودکشیش به تو ربط نداشته.
- اشاره می‌کند به آستین اویزان چپ امیر و سر او:
- حالیش کن که تو هم خودکشی کرده زنده‌ای، بدتر از مرده.
- من پوزش رو می‌مالم به خاک اگه نیاد.
- معلوم نیست بر لب‌های ریحانه ریشخند است یا تبسم خوش آمد.
- شاید هم بیاد.

... و بر شانه راست ریحانه می‌نویسد:

از پنجره قدی اتاقش، باغ بی‌باران را نگاه می‌کند. به ذهنش
می‌رسد: «نمی‌دانم خوب است یا خوب نیست که طبقه دوم خانه
همیشه طبقه دوم می‌ماند.» فاخته همدمش را می‌بیند که به
سمت سبزی دریابی بالای درختان پرمی‌کشد. همچنان، دوست
ندارد به آلفارومئو نگاه کند. و نمی‌تواند بفهمد که دلش برای صدا
صداهای باران در ناوادان‌های قدیمی عمارت تنگ شده یا خیر.

به خود می‌گوید: «به امیر نگفتم، نمی‌گویم هم؛ این همه سال
منتظر نشسته بودم که می‌شیم نامرد بباید خواستگاری ام، که خود
نامردش هم می‌داند. با کله پرباد می‌آیدش، انگار شاهزاده هزار و

یک شب لم می‌دهد که سینی چای بیاورم توی مهمان خانه، که به خیالش ته دلم هم قند آب می‌شود از خوشحالی... ولی انگار این همه سال منتظر نشسته بودم که وقتی سینی را جلوش بگیرم، صاف چشم بندازم توی چشم‌های خنگش... بگوییم نع!... بلکه استکان چای داغ هم از روی سینی یله بشودش روی لنگش.«

... و بر شانه چپ ریحانه می‌نویسد:

خیلی وقت است که از شن‌ریزی خیابانک باعث، صدای چرخ‌های رفتن ماشین آقاحاجی رفته. از طبقه پایین صدای شستن ظرف می‌آید و ریحانه توی دلی به خودش می‌نالد که: «خوب کاری نبود منتظر نشستن. باید خودم راهی پیدا بکنم که بتوانم بروم خودم پیدا کنم همان اویی را که این همه سال خودم گوشه خیال‌های خودم ساخته و پرداخته‌اش کرده‌ام... شاید یک وقتی، یک باری هم توی خیابان از کنارش رد شده‌ام و نفهمیده‌ام، شاید از زیر پنجره خانه‌اش هم رد شده باشم و نفهمیده‌ام، یا شاید درست بعد از او از داروخانه‌ای دوایی خریده‌ام و نفهمیده‌ام... شاید او هم دارد دنبال یکی مثل من می‌گردد، نه فقط برای خواستگاری... ولی هرچی به هرچی؛ تا ببینم مش می‌شناسمش. توی خیال‌های خودم صورتش را هم دیده‌ام...»

اتمام روایت اول: کمبریج / یازده آذر نود / دوم دسامبر ۲۰۱۱.

پایان روایت نهایی: کمپ‌هیل، پنسیلوانیا / ۱۴ جولای ۲۰۱۶.

پایان ویرایش جدید متن فارسی: لس‌آنجلس / ۷ سپتامبر ۲۰۲۰.

زندگینامه‌ی نویسنده

شهریار مندنی‌پور در شیراز به دنیا آمده و از دانشگاه تهران لیسانس علوم سیاسی گرفته است . پس از انقلاب، برای ادامه تحصیل، گزینش نشده. او از سال ۱۹۹۸ سردبیری مجله ادبی توقيف شده «عصر پنجشنبه» را به عهده داشته است. مندنی‌پور پس از اقامت در آمریکا در دانشگاه «براون» و «هاروارد» نویسنده مهمان بوده. دو سال در دانشگاه براون (Brown) «سرکوب و خلاقیت در ادبیات معاصر ایران» و «موج نو در سینمای ایران» را تدریس کرده و همچنین به مدت دو سال در دانشگاه تافتس (Tufts) نویسندگی خلاق (Creative_Writing) درس داده است. انتشارات در ایران: هفت مجموعه داستان و رمان «دل دلدادگی»؛ رمان «هزار و یک سال» برای نوجوانان کتاب «راز» برای کودکان و نوجوانان. «کتاب اروح شهرزاد» درباره هنر و شگردهای داستان نویسی. دهها داستان کوتاه و مقاله های او در نشریات گوناگون ایران و غرب چاپ شده‌اند. در سال ۲۰۰۹ اولین رمان او: «سانسور یک داستان عاشقانه ایرانی Censoring an Iranian Love Story» به زبان انگلیسی در آمریکا چاپ گردید. و بسیار مورد

توجه متقدان قرار گرفت. این رمان به یازده زبان ترجمه و در سیزده کشور جهان چاپ شده است.

دومین رمان مندنی پور به نام «Moon Brow» در آمریکا و سپس در فرانسه و آلمان ترجمه و چاپ شده است. نسخه اصل و فارسی آن با نام «عقرب کشی» درآمده است.

آخرین اثر مندنی پور «تن تنها بی» که ادامه «شرق بنفسه» است، به زودی منتشر خواهد شد.

کارنامه شهریار مندنی پور

ماه پیشانی (عقرب کشی)

Moon Brow, Restless Books Inc. New York: 2018

Front de Lune (Moon Brow in French) Seuil. Paris: 2019

Augen stern(Moon Brow in German), Unionsverlag. Zurich:
2020

سانسور یک داستان عاشقانه ایرانی

Censoring an Iranian Love Story, Alfred A. Knopf, Random House, New York: 2009 (UK. & Canada) and another 11 languages...

سایه های غار، انتشارات نوید، شیراز / نشر همراه، تهران.

شرق بنفسه، نشر مرکز، تهران.

دل دلدادگی، انتشارات زریاب، تهران،

راز، نشر سروش، تهران.

مولمیا و عسل، انتشارات نیلوفر، تهران.

هشتاد و پنجم روز زمین، انتشارات نیلوفر، تهران.

هزار و یک سال، آفرینگان(ققنوس) تهران.
آبی ماورای بخار، نشر مرکز، تهران.
ماه نیمروز، نشر مرکز، تهران.
کتاب ارواح شهرزاد: سازه‌ها، شگردها و فرم‌های داستان نو، نشر ققنوس، تهران
ده‌ها مقاله و جستار در نگره ادبی، نقد، نویسنده‌گی، سانسور و ...

Translations of Short Stories:

English:

- "Why I Became an Iranian Writer" Arrowsmith, 2019
- "Shadows of the Cave" Agni, 2018
- "If You Don't Have a Coffin," CONSEQUENCE Magazine: An International Magazine Focusing on the Culture of War.
2017
- "Mummy and Honey," WORDS without BORDERS, Nov 2010
- "If You Didn't Kill the Cuckoo Bird," The Virginia Quarterly Review, volume 86,number 3, Virginia, Summer 2010 "Seven Captains," The Kenyon Review, Gambier, Ohio, Summer 2009
- "The Color of Fire at Midday," Sohrab's Wars, Mazda Publishers, Inc. Costa Mesa,2008
- "Seasons of Purgatory," The Literary Review, volume 51, number 1, New York, Fall 2007
- Shatter the Stone Tooth. Strange Times, My Dear: The PEN Anthology of Contemporary Iranian Literature. Ed. Nahid Mozaffari, Ahmad Karimi.Hakkak, New York: Arcade Publishing, 2005



THE HORN
COLLECTOR



ن ش ر م ب د ر

منتشر کرده است:

شعر

حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
 بی شکوفه، بی گیلاس • نازنین شاطری پور
 استیگماتا • م.ع سبحانی
 توار احافظی • نیما نیا
 دیوان ژله • عالم تاج قائم مقامی
 آخرین زن لوت • اعظم بهرامی
 دهان مرده • ناما جعفری
 ۷۰ شعر در میان دو بوسه • هوشنگ اسدی
 می افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سهیلا میرزا؛ مترجم: رقیه کبیری
 هم رقص باد • نازنین شاطری پور
 بوسه‌ی اسمانی • کرو لاين مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
 آوازهای فالش کشورم • فیروزه فروزنی
 در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
 پرواز ایکاروس • هلیله دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
 ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفتارصفایی) • به کوشش حسین دولت‌آبادی
 سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاواني
 تلفظ بر亨گی زن در ماه • نرگس دوست
 رعشه‌های خوف، رخشه‌های خجسته • سیاوش میرزاده
 اینجا برقض • حسن حسام
 مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی
 آوازهای زیبایی‌ات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
 تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر فرداد
 یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی
 مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ
 دل به دلبی افتاد • کوروش همه‌خانی

یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موزان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا • موزان صغیری
رد پای طلایی • موزان صغیری
آذرخش آذر آین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قادصک‌های بی خبر • بهرام غیاثی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرور رشید
دفترهای دوکا • شهرور رشید

داستان فارسی

رمان

ماه پیشانی • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروع • ماندان‌انا انصاری
اهالی خانه پدری • علی‌اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود • علی‌اصغر راشدان
تادانو • محمد رضا سالاری
ویرانگران • رضا اغمی
تا آخرین میان زمین • عیسی بازیار

همسرم اهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی

طلاء • بهار بهزاد
دندان هار یک روایت آشفته • مظاہر شهامت
دور • میثم علیپور

هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغمی
الیشا • فرزانه حوری

بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنای سلیمانی
پیش از تریدید • فهیمه فرسایی
بگذار زنده بمانم • بر دیا حدادی

مریم محدلیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدایی
گدار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • ذکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رئوف مرادی
کبودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
مرداب • رضا اغمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر
داستان بلند
پنج زن • محمد عبدالی
دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه
مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری
حسن آباد • حمید فلاحتی
نیلاپرتوی • مهسا عباسی
بعد از آن سال‌ها • حسن حسام
کارنامه احیاء • حسن حسام
روز چهل و یکم • هلیا حمزه

مردگان سرزمین یخ زده • بهار بهروز گهر
 در من زنی زندگی می کند • مژده شبان
 الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
 روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
 هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی یوس
 مردی آن ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
 خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی
 آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خدا حافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر
 روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیمزاده
 داستانی برای مردگان • رضا نجفی
 گرد بیشه • رضا مکوندی
 کلاعه‌ای پایتخت • لیلا اورنده
 ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
 پشت چشمان یخ زده • نگار غلامعلی پور
 اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی
 دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
 کافه در خاور میانه • سعید منافی
 اشک‌های نازی • رضا اغنمنی
 سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
 سوت • فریبا منتظر ظهور

داستان ترجمه

رمان

خانه‌ی سیاهان • محمد حیاوهی، ترجمه‌ی علی حسین نژاد
 سرای شابندر • محمد حیاوهی، ترجمه‌ی غسان حمدان
 پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
 حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
 گوپاپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
 سودایی • جی ام. کوتسبی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
 مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آتسن لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
 زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمام
 گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ پژوهش نقد و نظر

تورو به نام «خدا» (نگاهی به ترویریسم حکومتی جمهوری اسلامی ایران) • پرویز دستمالچی
آموزش عالی، جنسیت و تحولات اجتماعی در ایران (۱۳۹۶-۱۳۵۷) • ناهید حسینی
جستارهایی جامعه شناختی درباره‌ی داستان امروز ایران؛ از بامداد خمارتا توکای آبی • مهرک
کمالی
از ادبیات تازندگی • احمد (سالم) خلفانی
زن درون (نوشتاری روانکاوانه در باب زنانگی) • رافائل ای. لوپز - کورو؛ برگردان: فرشته
مجیدیانی
زن در بوف کور؛ نگاهی به نقش و کارکرد زن در بوف کور اثر جاودانه‌ی صادق هدایت •
ابراهیم بلوکی
تندیس سگ ور جاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) • یدالله رضوانی
نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران • پرویز دستمالچی
واگرایی عمیق در خاورمیانه • تیمور کوران؛ مترجم: سیدمه‌هدی میرحسینی
نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی • امامعلی رحمان
بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه شناختی قرآن • جلال ایجادی
داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) • کامیل احمدی
نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی • جلال ایجادی
شكل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام • حسین آتش‌پرور
رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم.ثازا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
افسون‌زادی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان
مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و
خوارزمشاهی • گرددآورنده؛ فریدون قاسمی
واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی
در همسایگی مترجم (گفت‌و‌گو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنه
ساشهای سوشیانت (منجی گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) • نیلوفر
دهنه
کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف
آینه‌های روسپیگری و روسپیگری آینه‌ی • س. سیفی
ایران و اقوامش؛ جنبش ملی بلوج • محمدحسن حسین بُر
چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویزگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه پهلوی) • هوشنگ
عامری
غورو و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروز از ۱۹۱۳) • الیزابت لونو، ترجمه‌ی
مهدی اورند، متین باقرپور

زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی
آن شی گانو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)
کتاب سنج چهارم • رضا اغمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌ترزاد • علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها • نسرین ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستان قرار به دینا ن بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشار‌الدوله) • به کوشش باقر مؤمنی
هنر مدرن، نقاشی و عکس
دلدادگان مدارچاپی؛ مجموعه‌ی آثار پی‌سی‌بی‌مینیاتور آرت • رضا رفیعی‌راد
منظومه‌ی ناپیوند واله، گی • شعر-دانستان از الله رهرونيا؛ نقاشی حبیب مرادی
سفر ایشтар به دنیای زیرین • نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد • مژن مظفری
این است بدن من مجموعه‌ی آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

دالی و آینه‌ی رازالود • خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی
بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دهنه
نابغه‌ی کوچک • فربا صدیقیم
لولو و جوچو • نرگس نمازکار

آموزش

زندگی امن در کنار میدان مین • عیسی بازیار

نمایشنامه

فیل‌ها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم خاردار (دانستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ اسدی

قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه

رسول • رضانیمرز

جنگ و زندگی • هاشم روزی

میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف) • رضا گوران

من به روشنی آندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری: به کوشش بانو صابری

گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی

هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش

زخم‌های بی‌ال蒂ام (خاطرات فرشته‌هدايتی) • فرشته‌خلج هدايتی

آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم • نوشابه امیری

مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

سفرنامه

از رَمِيِّ جَمَرات • مرتضی نگاهی

به‌سوی طبس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند: ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

كتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) • سبیده زمانی، ترجمها: علی حسین نجاد

أخذهم یفکرُ بماً أعمق • حمزه کوتی

كتاب‌های کوردی

پاویزی مژ • مجموعه اشعار کوروش همه‌خانی: برگردان: نه رسه‌لان چه‌له‌بی

Novels

Shooting in Buckhead • Written by Nahid Kabiri, Translated by Sanam Kalantari

The Legend of the Passageways of the Sandstruck Villa • Written by Donya

Hariifi, Translated by Arash Khoshhsafa

Dog and The Long Winter • Written by Shahrnush Parsipur, Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran • Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare • Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and Other Stories • Feridon Rashidi

The Outcast • Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit • Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution • Amir Heidari

Uneducated Diary by A Minded Man • Matin Zoormad

Poetry

Unfinished Today (A collection of 5+ years contemporary Iranian poetry) ●

Translated by Roozbin Nazari, Kaveh Jalali

The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani

Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (German and English)

Drama

The Others ● M. Chitsazan

Perhaps Love ● Mark Hill

Research - History

Terror In The Name Of God ● By Parviz Dastmalchi; Translated by Avideh Motmaen-Far

The Forbidden Tale of LGB in Iran, A Comprehensive Research Study On LGB ● Kameel Ahmady

The Right to Primary Education for Children with Disabilities in Iran ● Parastoo Fatemi

The Forgotten Conquerors (Tales from the castle of the moat) ● George Sfougaras
Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The World
That We Live In ● Touraj Daryae

Memoir

The Trouble Maker ● Mike Payami

Persian Letters ● Mehrdad Ralhee

Children's Books

The Richest Family ● Written & Illustrated by Seven years old Lia Danbarani
Dali und der geheimnisvolle Spiegel ● Khosro Kiyanrad\ Translated by Sarah Kiyanrad\ Illustrated by Hajar Moradi

Where is My Home? ● Hajar Moradi

I Am My Brother, I Am Not My Brother ● Alireza Mahadavi-Hezaveh\ Translated by Arash Khoshhsafa\ Illustrated by Fatemeht Takht-Keshian

My Doll ● Fariba Sedighim

The Padlock ● Ana Luisa Tejeda\ Illustrated by Nazli Tahvili

Who Is the Strongest? ● Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar Haghpoo

Charli in the Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh



MEHRI PUBLICATION

Novel * 46

Moon Brow

Shahriar Mandanipour

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library [ISBN: 978-1-63684-343-8]

| First Edition, 544 p | Price: £17 |

| Printed in the United Kingdom, 2020 |

[Book & Cover Design: Mehr Studio]

Copyright © 2020 Shahriar Mandanipour.
© 2020 by Mehri Publication Ltd, A London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



Moon Brow

By:

Shahriar Mandanipour

نازین من! خیلی خوب است که هیچی نمی‌دانی از تنها‌ای یک افسر وظیفه دیده‌بان در قله‌ها... و همیشه یکدفعه ممکن است اتفاق بیفتد و همیشه یکهو بعد است: خواب باشی یا بیدار یکهو فواره‌های خون به زمین نازل می‌شوند و مثل اسید خاک را می‌خورند... و خیلی همیشه ناگهانی، با کلاشینکوف‌های عقربی روسی و ژ-۳-های شاخ‌گاوی آلمانی سربازهای برهای به جان هم می‌افتنند. آن‌ها که به اطمینان به چشم‌های من تخت خوابند دیگر شاید حتا فرصت پیدا نکنند مرا سرزنش کنند...

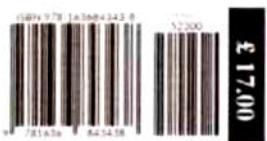
و همیشه، همیشه زمین و زمان لحظه بعد از فاجعه است...

...پوست کف دستم بر سرمای ژ-۳-قنداق تاشو؛ پوست کف دستم؛ جفت جنین خط در خلنگزارهای مسی بین النهرین؛ راهراه‌های گورخر در در دشتِ گون؛ خطاطهای دنده‌های قطر ترکش خورده ...

بی‌من، ناخن‌هایی که هیچ وقت گذارشان به شکنجه‌گاهی نیفتاد که کشیده شوند، اما موی زهار زن را خوب شانه می‌زدند و نوک پستان کال را دورادور می‌چرخیدند... آی یای یای؛ ای انگشت حلقة دست چیم! در فراق تنم، وقتی خونت خشکید، آبیت بخار شد و سفیدی استخوانت زد بیرون، طلا داشتی یا نداشتی ...



تا من بخواهم بخواهمت، آی یای! لای پنبه بوته‌ها بخوابانمت، گره روسی‌ات را باز کنم و بخواهم گفتن دوستت داشتنت را هی بگوییم... و تو سینه به سینه موج‌های پُرزه سپید، هنوز آهسته آهسته با مواضیت قدم برمی‌داری مبادا پا بگذاری روی لانه بلدرچین که سه تخم ماه در آن می‌درخشند درخشنان‌تر از مرواریدهای بحرین خلیج پارس... و در نیمه شب خواهیم دید که دو قوی سفید با وقار از میانه پنهزار رد می‌شوند بی‌آواز. و ما پا نگذاشتم روی لانه بلدرچین ...



www.mehripublication.com